

بوحید ابوتاب باقرزاده



۳۷۵ ریال

انتشارات شبگیر: خیابان انقلاب، خیامان فرودین



١٠٠/أ
١٢/٦



ماکسیم گورکی

## ادبیات از نظر گورکی

ترجمہ ابوتراب باقرزادہ

ادبیات از نظر سوزکی  
ترجمه ابوتراب باقرزاده

چاپ سوم

تابستان ۲۵۳۶

چاپ / افست چاپخانه فاروس ایران  
انتشارات شبگیر / خیابان شاهرضا، خیابان فروردین



## مقدمه

### در باره نویسنده

نام اصلی او آلکسی ماکسیمویچ بشکف بود. در نواحی ولگا در شهر نیژنی نووگروود (گورکی فعلی) متولد شد و دوران کودکی و نوجوانی خود را در همین شهر گذراند.

آلیوشا بشکف خیلی زود پدرش را از دست داد و تحت سرپرستی پدر بزرگش قرار گرفت. بین اعضای خانواده پدر بزرگ خصوصت دائمی حکمفرما بود: آنها اغلب باهم نزاع و کتک کاری میکردند. ولی در این زندگی شاق و طاقت فرسا وجود مادر بزرگ برای آلیوشا تسلائی بود. گورکی درباره مادر بزرگش اینطور مینویسد، « اوصمیمی ترین یارو عزیزترین انسانی بود که احساسات مرا درک میکرد. »

عجیب این بود که مادر بزرگ افسانهها و اشعار زیادی میدانست. نوه اش با عشق و علاقه باین افسانهها و اشعار گوش میداد. گورکی می نویسد: « من در آن سالها چون کندوی عسل آکنده از اشعار مادر بزرگ بودم. بنظر میرسید که درباره قالب اشعارش فکر میکردم. »

نهماله بود که او را مدرسه فرستادند، ولی تنها يك زمستان در آنجا تحصیل کرد. کارنامه ای که مدرسه باو داد اشعار میداشت که آلکسی بشکف دوره تحصیلی را بعلمت « فقر » پایان نرساند.

در این موقع پدر بزرگش از هستی ساقط شد و زندگی خانواده چنان مشکل گردید که آلکسی مجبور شد این ور و آنور برود، کهنه پاره، کاغذ و میخ

جمع کند و آنها را به پیشیزی چند بفروشد و پولش را بمادر بزرگ بدهد .  
 دیری نپائید که مادر آلکسی فوت کرد و پدر بزرگ گفت : « خوب ،  
 آلکسی تو نباید همیشه مثل مسدال بگردنم آویزان باشی ، برو توی مردم  
 و برای خودت نانی پیدا کن ... » نویسنده در پایان داستان « کودکی » خود  
 اینطور مینویسد : « ومن بمیان مردم رفتم . »

برای این بچۀ ده ساله مدرسه شاق زندگی قبل از انقلاب شروع شد .  
 آلکسی را پیش يك كفاش به « شاگردی » فرستادند و این نخستین موقعیت  
 اجتماعی او بود . او در خانه اربابش زندگی میکرد و مجبور بود علاوه بر کار  
 مغازه کارهای مختلف خانه ارباب را هم انجام بدهد . همین موقع بود که دستش  
 سوخت و او را اخراج کردند .

بعد از بهبودی دستش ، او را به شاگردی پیش نقاشی فرستادند . ارباب  
 قول داده بود که بچه را تعلیم بدهد ، لکن بجای تعلیم او را وادار میکرد که  
 خانه را جاروب کند ، کف اطاق را بشوید ، هیزم خرد کند ، ظرف بشوید و با  
 ذنش بیازار برود .

برای آلکسی زندگی در این خانه چنان مشکل شد که در بهار مجبور شد  
 بسوی ولگا فرار کند . گورکی مینویسد : « روز بهاری نواز شکرانه می درخشید  
 و ولگا طنین کرده بود ؛ زمین وسیع آکنده از غوغا و هیاهو بود ، ولی من تا  
 این روز مثل موش در سوراخی زندگی میکردم . »

آلکسی زیر دست کارگران اسکله بکار پرداخت و بتوصیه آنها در کشتی  
 کار گرفت . در کشتی مجبور بود که از شش صبح تا نصف شب ظرفها را بشوید ، کارد  
 و چنگال را تمیز کند و با شپز کمک نماید . آشپز بکتاب علاقمند بود و آلکسی را  
 وادار میکرد که با صدای بلند برایش کتاب بخواند . گورکی مینویسد :  
 « من بکتاب عادت کرده بودم و آنرا با ذوق و شوق بدست میکردم ؛ آنچه  
 کتاب حکایت میکرد فرق لذت بخشی با زندگی داشت — زندگی ای که پیش  
 از پیش مشکل میشد »

هنگام پائیز وقتی عبور و مرور کشتی ها در ولگا قطع شد ، آلکسی بخانه  
 پدر بزرگ برگشت . به محض آنکه زمستان فرارسید او را مجدداً پیش نقاش  
 فرستادند . او باز مجبور شد که بکار شاق و نامطبوع تن در دهد . در این هنگام  
 عشق و علاقه آلکسی بکتاب بیش از پیش فزونی یافت . هر وقت کتابی توجهش  
 را بخود جلب میکرد ، و یا میبایستی آنرا سریعتر بخواند ، شب هنگام بیدار

## مقدمه / ۵

میشد ، شمع روشن میکرد و کتاب را میخواند . مادر اربابش شمع را اندازه میگرفت و هر روز صبح که شمع کوتاه تر میشد ، داد و فریاد عجیبی در آشپزخانه برآه میآنداخت .

گورکی خیلی ، در میان مردم ، کار کرد و رنج و شکنجه بسیار تحمل نمود .

کتاب ، زندگی را در مقابل دیدگان او میآراست و نشان میداد که مردم دیگری هم هستند که بهتر و زیباتر از آنهاست که در دور و بر او بودند زندگی میکنند .

پوشکین اثر زیادی در نویسنده آینده داشت . او تمام اشعار پوشکین را یکباره مطالعه کرد . گورکی مینویسد . « پوشکین با اشعار روان و موزونش چنان مرا مبهوت ساخت که مدت ها اثر بنظر من غیر طبیعی میرسید و مطالعه اش برایم دلچسب نبود ... با سوادی چه خوشبختی است ! داستانهای جالب پوشکین بیش از پیش برایم صمیمی و قابل درک میشدند . »

عشق کتاب بیش از پیش در او ریشه دواند و او بدو ماهه پشه با احترام از کتاب یاد میکرد .

« تمام فضایل مردمیون کتاب هستم ، « من کتاب را دوست دارم : هر کتاب معجزه ای بنظر میرسد ، « کتاب این چشمه دانش را دوست بدارید : کتاب بار زندگی شما را سبک میکند ، و در آشفتنگی متنوع افکار ، بدرک شما کمک میکند و شما میآموزد که انسان را دوست بدارید . »

شانزده ساله بود که برای ورود بدانشگاه وارد شهر غازان شد . این کار ساده ای نبود ، زیرا میبایستی نانی هم برای امرار معاش خود جستجو کند ، ازینرو موفق نشد .

جوانی نویسنده آینده در کارهای شاق و طاقت فرسا سپری شد . او بصورت باربر اسکله ، نانوا ، باغبان و خواننده آوازهای دسته جمعی کار کرد .

گورکی اندوه و فقر ملت را از نزدیک مشاهده کرد و با جوانان انقلابی نیرنی نووگروود و غازان آشنائی پیدا کرد و بمطالعه ادبیات سیاسی پرداخت .

در سال ۱۸۸۸ پای پیاده بسیر و سیاحت سراسر روسیه پرداخت . وقتی «جدداً به نیرنی نووگروود بازگشت پیش یک وکیل مشغول کار شد . دیری نپائید که به اتهام ارتباط با فعالین جنبش انقلابی زندانی گردید ولی بعد از یک ماه بعلت فقد دلیل آزاد شد و تحت نظر پلیس قرار گرفت .



## ۶ / ادبیات از نظر گورکی

بازکارهای شاق و دشوار شروع شد و بازپشکف جوان پای پیاده بسیر و سیاحت روسیه پرداخت و باروشن‌فکران و جوانان انقلابی آشنا شد.

آلکسی ماکسیمویچ در تفلیس کارهای ادبی خود را شروع کرد. در روزنامه «قفقاز» داستان «ماکارچودرا»ی او با مضاء «ماکسیم گورکی» بجای رسید. دیری نپائید که این نام در سراسر جهان مشهور شد.

در پایان ۱۸۹۲ گورکی به نیژنی نووگروود بازگشت و بدون وقفه بکارهای ادبی پرداخت و نویسنده سرشناسی شد.

گورکی آثار خود را با فعالیت‌ها و مبارزات ملت خود در راه سعادت و آزادی پیوند داد. در سالهای نزدیک انقلاب ۱۹۰۵ «سرود شاهین»، «سرود مرغ طوفان»، «سرود مرغ طوفان» خود را اینطور ختم میکند: «بگذار طوفان تندتر ببرد.»

دولت‌تزاری او را تعقیب و مدتی زندانی کرد.

گورکی فعالانه در انقلاب ۱۹۰۸ شرکت کرد، لکن انقلاب سرکوب شد و او بدستور حزب بامریکا سفر کرد. در آنجا چند جزوه هجوآمیز نوشت و نیز در خارجه بود که رمان «مادر» را برشته تحریر درآورد.

گورکی نمیتوانست بوطن بازگردد، از اینرو مدت هفت سال در جزیره کاپری ایتالیا اقامت گزید.

بعد از پیروزی انقلاب کورکی در خلق ادبیات نوین تلاش فراوانی بخرج داد. با وجودیکه به مرض سل مبتلا بود، معذالک آنی از کمک و راهنمایی نویسندگان جوان دریغ نمیورزید. او در آثار خود همه جا با فاشیسم و جنگ آفروزان و دشمنان ملت مبارزه کرد.

در ژوئن ۱۹۳۶ بدرو دحیات گفت.

گورکی آثار ادبی پرارزشی از خود بجا گذاشت که برجسته‌ترین آنها رمانهای «فوما گاردیف»، «مادر»، «آرتامانوفها»، «زندگی کلیم سامکین» است. در زمینه تئاتر هم نمایشنامه‌های «واساژلزنوا»، «در اعماق»، «یکور بولیچیف و سایرین»، «دشمنان»، «زادگان آفتاب» او مرتباً نمایش میدهند. گورکی در عین حال که استاد ادب بود، در نوشتن مقالات انتقادی و سیاسی تبهر کامل داشت.

گورکی عشق و محبت شدیدی به زحمتکشانش ابراز میداشت. اعتماد به هوش و استعداد و شایستگی این دسته از مردم در کلیه آثارش انعکاس دارد.

او درنمایشنامه « در اعماق » که در سال ۱۹۰۲ نوشته است ، بزبان یکی از بازیگران ، درباره انسان چنین میگوید :

« همه چیز در انسان است ، همه چیز بخاطر انسان است ؛ تنها انسان است و بقیه چیزها کاردست و مغز اوست ؛ انسان ؛ چه باشکوهست ؛ چه طنین پرغروری دارد ؛ باید بانسان احترام گذاشت . »

### درباره کتاب حاضر

کتاب حاضر که شامل چهار بخش عمده : گورکی و تجربیات ادبیش ، مقالاتی درباره ادبیات ، سیماهای ادب و نامه‌هایی درباره ادبیات است چکیده و فشرده تجربیات و نظریات ادبی این نویسنده نامدار است . در بخش اول گورکی شرح میدهد که چگونه عشق به مطالعه در او بیدار شده و بچه نحو مطالعه میکرده است و چگونه آنچه را که از کتاب وزندگی اندوخته بود به رشته تحریر درآورده است . در مقالات ادبی او نقش شخصیت و جریان زوال آن را از روزگار قدیم تا عصر حاضر مورد بحث قرار میدهد و نشیب و فرازش را بررسی میکند و نشان میدهد که چگونه و از کجا قهرمانان کتابهای خود را پیدا کرده است . او با استادی کامل ادبیات روسیه را بطور اخص و ادبیات جهان را بطور اعم ارزیابی میکند و در سراسر آن ضمن دفاع از حقوق انسانهای زحمتکش ، تنفر و انزجار خود را به ستمگران و مردم مبتذل ابراز میدارد . و نیز در این قسمت ضمن پیامی باولین کنگره نویسندگان شوروی وظیفه ادبیات نوین را مشخص مینماید و با ارزیابی دقیق آثار گذشتگان راه نویسندگان جدید را نشان میدهد . او که علاقه بی‌پایانی نسبت به نسل جوان ابراز میدارد موضوعات مفیدی پیشنهاد میکند که باید نویسندگان مترقی درباره آنها کتاب بنویسند ، و در این امر حتی از ادبای بزرگ جهان هم طلب یاری کرده است . در قسمت سوم خاطرات و نظرات خود را درباره سه سیمای برجسته ادبیات روس : آنتون چخوف ، لئو تولستوی و سرگی یسنین شرح میدهد و احساسات و روحیات آنها را بنحو شایسته و دقیقی می‌سنجد و نقاط ضعف و قوت شان را آشکار می‌سازد . بخش چهارم

## ۸ / ادبیات از نظر گورکی

نامه‌هاییست که گورکی با ادبای آنروز جهان و روس مبادله کرده و طی آن نظرات خود را دربارهٔ بعضی از آثار آنها ابراز داشته است .

این کتاب از متن انگلیسی بفارسی ترجمه شده و بعداً بامتن روسی آن تطبیق داده شده است . امید است ترجمهٔ این کتاب مورد پسند ادب‌دوستان قرار گیرد و گامی در راه فرهنگ باشد .

مترجم

گور کی  
و  
تجربیات ادبی او



## چگونه مطالعه کردم

تقریباً چهارده ساله بودم که برای اولین بار یاد گرفتم با درک و بصیرت مطالعه کنم. در آن موقع نه تنها طرح کتاب - گسترش کم و بیش جالب حوادثی که توصیف شده بود مرا بخود جلب میکرد ، بلکه زیبایی توصیف‌ها را نیز درک میکردم. درباره شخصیت‌های مرد وزن داستان می‌اندیشیدم ، بطور مبهم هدف‌های نویسنده را حدس می‌زدم و با اضطراب اختلاف بین مطالب کتاب را با آنچه ساخته دست زندگی بود احساس میکردم .

در آن موقع روزگار سختی داشتم، زیرا برای مردمی مبتذل و بی‌فرهنگ کار میکردم ، کسانی که نهایت لذتشان غذای فراوان و تنها سرگرمی‌شان رفتن بکلیسا بود، و در آنجا مانند اشخاصی که به تئاتر یا تفریح رفته باشند بالباسهای پرزرق و برق خود جولان میدادند . کارم کمر شکن بود ، بهمین علت مغزم درست کار نمی‌کرد ؛ روزهای معمولی هفته و تعطیلات بطور یکسان از رنج کم ثمر و بی‌معنی و پوچ انباشته شده بود.

صاحب خانه‌ای که اربابانم در آن میزیستند ، مردی کوتاه قد و خپله از اهالی کناره‌های رود کلیازما<sup>۱</sup> و کنتراتچی راه بود . اوریش نوک‌دار و چشمان خاکستری داشت و مردی بی‌عاطفه و بداخلاق و خشن و ستمگر بود. در حدود سی نفر کارگر برایش کار میکردند ، همه آنها دهقانانی بودند که از استان ولادیمیر<sup>۲</sup> آمده بودند و در زیر زمین تاریکی زندگی میکردند که کف سیمانی داشت و پنجره - های کوچکش از سطح نهیبن پائین‌تر بود . شبها بعد از خوردن شام سوپ بد

بوی کلم و سیر آبی یا گوشت نمک‌سود، که بوی مسمم کننده شوره می‌داد، خسته و فرسوده از زیر زمین بیرون می‌خزیدند و در حیاط کثیف گل و گشاد می‌نشستند، زیرا هوای مرطوب زیر زمین خفه‌کننده و ازدود بخاری بزرگ آن مسموم شده بود.

کنتراتیچی دم پنجره اطاقش ظاهر میشد و بر سر کارگرا نش داد میکشید: «ناکس‌ها، باز که آمدید توی حیاط! همین‌جور مثل خوک روی زمین دراز کشیده‌اید! مردمان آبرومندی توی خانه من زندگی میکنند! خیال میکنید آنها از دیدن امثال شما در اینجا لذت می‌برند؟»

کارگران مطیعانه به زیر زمین بر میگشتند. همه مردمان فلک‌زده‌ای بودند. بندرت صحبت میکردند و می‌خندیدند و خیلی کم آواز میخواندند؛ لباسشان بیخاک و گل آلوده بود. بنظر هم‌چون مردگانی مینمودند که علی‌رغم اراده‌شان در آنها روح دمیده باشند تا یکبار دیگر از زندگی شکنجه ببینند.

آن «مردمان آبرومند» افسران ارتش بودند که مشروب می‌خوردند و قمار میکردند، گماشته‌های شانرا بشدت مضروب میکردند و خانهايشانرا اکتک میزدند. خانها شیک‌پوش و سیگاری بودند، مشروب هم زیاد می‌خوردند و گماشته‌ها را بیرحمانه میزدند. دسته‌آخر هم بنوبه خود بی‌اندازه مشروب می‌خوردند، آنقدر که مست و لول میشدند.

روزهای یکشنبه کنتراتیچی، در حالیکه يك دفتر باریک و بلند در يك دست و يك تمعداد دردست دیگر داشت، روی پلکان ایوان می‌نشست. کارگرا یکی یکی در حالیکه پا بزمین میکشیدند به حضورش می‌آمدند، گویی گدا بودند. آنها بالحن آرامی صحبت میکردند و سرشان رامی‌خاراندند و حال آنکه کنتراتیچی چنان فریاد میکشید که همه دنیا می‌شنید: «خفه شو! يك روبل کافی است! ها، چی؟ می‌خواهی باسبیلی گوشت را کر کنیم؟ تازه خیلی بیشتر از استحقاقت می‌گیری! برو گمشو! یا الله!»

من میدانستم که خیلی از این عملها اهل همان دهی بودند که کنتراتیچی بود و حتی چند نفر قوم و خویشش بودند، ولی او با آنها همین روش خشن و بی‌احساس را داشت. کارگرا هم نسبت بیکدیگر و مخصوصاً نسبت به گماشته‌های افسران خشن و بی‌احساس بودند. هر دو هفته یکبار، روزهای یکشنبه نزاغهای بی‌بند و بار خونینی در حیاط در میگرفت و فحش و دشنام بود که در هوا طنین می‌افکند. کارگرا بدون کینه و بدخواهی باهم نزاع میکردند، گویی وظیفه کسالت

## سورگی و تجربات ادبی او / ۱۳

آوری را بانجام میرسانند؛ با بدنی خرد و کوفته، ازدعوا دست میکشیدند و بی‌سر و صدا با انگشتان کثیف خود دندانهای لق را امتحان میکردند، خراشها و آسیب‌هایی را که بر آنان وارد آمده بود بررسی مینمودند. کوفتگی صورت یا کبودی چشم هرگز کمترین ترحمی را بر نمیآنگیخت، ولی اگر پیراهنی تکه پاره میشد، وضع طوردیگر بود: آنوقت تأثر و اندوه همه گیر میشد، صاحب‌خرد و خمیر شده پیراهن بر روی ضایعه خودبفکر فرؤمیرفت و گاهی نیز سرشک از دیدگان فرو میبارید.

این صحنه‌ها چنان احساس حزن آوری را در من بر میانگیخت که نمیتوانم بیان نمایم. برای مردم دل میسوختم، ولی روابط گرم و صمیمانه‌ای با آنها نداشتم. هرگز آرزو نمی‌کردم که کلمه محبت‌آمیزی یکی از آنها بگویم و یا به کسی که در دعوا از پای درآمد، بود کمک کنم - لاف‌قل قدری آب‌بیارم تا خون غلیظ و چسبناک آغشته به گل و گرد و خاک را که از محل زخم و آسیب تراوش کرده بود بشوید. در واقع از این مردم متنفر بودم، و تاحدی از آنها واهمه داشتم. کلمه موژیک‌را بیشتر مثل اربابانم، افسران، کشیش‌هنگ، آشپزی که در همسایگی زندگی میکرد، یا حتی مثل گماشته افسران ادا میکردم: همه آنها به لحن موهنی از موژیکها یاد میکردند.

غمخواری مردم کار ناراحت‌کننده‌ایست؛ آدم همیشه ترجیح میدهد که از دوست داشتن لذت ببرد، ولی کسی نبود که من بتوانم او را دوست داشته باشم. این بود که با شور و حرارت زیاد تری بکتاب چسبیدم.

محیط من سرشار از شرارت و خبائث بود و همین امر موجب احساس تنفری شدید میشد. نمی‌خواهم در این باره بحث کنم شما خودتان از چنین زندگی جهنمی، از توهینی که انسانی با انسان دیگر روا میداشت و از علاقه بیمارگونه شکنجه‌دادن، که بردگان بی‌اندازه لذت میبردند، آگاهید. در چنین شرایط لغمتی بود که من برای اولین بار دست بمطالعه کتابهای جالب وجدی نویسندگان خارجی زدم.

شاید قادر نباشم که بشکل متقاعدکننده و روشنی شگفتی موقعی را بیان کنم که احساس کردم تقریباً هر کتاب دریچه‌ای بدنمایی جدید و ناآشنا در مقابلم میکشاید و از مردم و احساسات و افکار و علائقی بمن سخن میگوید که تاکنون هرگز ندانسته و ندیده بودم. حتی بنظرم میرسید که زندگی دوروبرم، تمام آن چیزهای خشن و کثیف و ستمگرانه‌ای که هر روز در اطرافم اتفاق میافتاد - همه



اینها واقعی و ضروری نیستند. آنچه واقعی و ضروریست فقط باید در کتاب جستجو کرد.

در آنجا همه چیز منطقی تر، زیباتر و انسانی تر بود: درست است که کتاب درباره بی‌تربیتی و حماقت و رنج انسانی هم صحبت میکرد و انسانهای پست و شرور را توصیف مینمود، ولی در کنار آنها عده دیگری بودند که من نظیر آنها را هرگز ندیده و حتی نشنیده بودم: مردمی منزله و راستگو بودند؛ روحیه قوی داشتند و حاضر بودند که جان خود را در راه پیروزی حقیقت یا افتخار يك اقدام برجسته فدا نمایند.

تازگی و ثروت معنوی ای که جهان کتاب در مقابل دیدگانم گشود، مرا چنان سرمست کرد که ابتدا کتاب را زیباتر، جالب تر و نزدیکتر از مردم بخود احساس میکردم و فکر میکنم با مشاهده واقیبات از پشت منشور کتاب کمی کور شده بودم. ولی زندگی، که هوشمندترین و سخت گیرترین آموزگار است، دیری نپائید که مرا از آن کوری لذتبخش نجات داد.

روزهای یکشنبه که اربابانم بمیهمانی یا گردش میرفتند، من معمولاً از راه پنجره آشپزخانه‌ای که هوایش خفه کننده بود و بوی روغن از آن بمشام میرسید، به پشت بام میرفتم؛ در آنجا میتوانستم بی‌دغدغه خاطر مطالعه کنم. من میتوانستم در آن پائین کارگرهای خواب‌آلود و نیمه مست را که توی حیاط تلو تلو میخوردند ببینم یا فریاد و جیغ کلفت‌ها و زنان رختشو و آشپزها را که بر اثر گستاخیهای ناهنجار و زشت گماشته‌های افسران بلند میشد، بشنوم. از آشیانه‌ام بحیاط نگاه میکردم و با جلال و جبروت زندگی پست و بی‌بند و بار اطراف خودم را تحقیر مینمودم.

یکی از کارگرها بنام استپان لیوشین<sup>۱</sup>، مردی کوچک اندام و پابسن گذاشته، سرکارگر بود. اولاً غراندام و بدقیافه و باریک و قوی بود؛ چشمانش به چشمان گربه نر گرسنه‌ای شباهت داشت و ریش باریک و خاکستریش بصورت تیکه‌های مضحکی بر صورت قهوه‌ای و گوشها و گردن لاغرش روئیده بود. لباسش مندرس و از همه آنها کثیف تر، ولی خود اجتماعی‌ترین آنها بود. همه آنها از او میترسیدند و حتی کارفرما وقتی با او صحبت میکرد صدای عصبانی و گوش خراش را پائین می‌آورد. اغلب می‌شنیدم که کارگرها پشت سر لیوشین بد می‌گویند: «آن حرامزاده لثیم، آن یهودای کاسه لیس».

## گورکی و تجربیات ادبی او / ۱۵

لیوشین پیرمردی چابک بود ولی جنجالی نبود؛ هر وقت دو یاسه کارگر در گوشه حیاط دورهم جمع میشدند ، اومعمولا بدون آنکه توجه کسی را جلب کند بانجا میخزید ؛ و درحالیکه چپ‌چپ نگاه میکرد و بایینی پهن خودنفس میکشید ، جلوشان سبز میشد و میپرسید:

« ها ، چیه ؟ »

بنظر میرسید که او همیشه مراقب چیزی است و منتظر است حرفی زده شود .

یکبار که من روی بام انبار نشسته بودم ، او درحالیکه خس‌خس میکرد از نردبان به محلی که من بودم بالا آمد ، پهلویم نشست و بوئی کشید و گفت :

« بوی کاه میاید ... جای خوبی پیدا کردی ، جایی تمیز و دور از مردم . . . چیه داری میخوانی ؟ »

نگاه دوستانه‌ای بمن کرد و من با رضا و رغبت باو گفتم که چه دارم میخوانم :

درحالیکه سرش را تکان میداد گفت : « خوب ، که اینطور ! »

درحالیکه ناخن شکسته پای چپش را با انگشت کتیفش میکند مدتی سکوت کرد و ناگهان با صدای آهنگ دارش ضمن اینکه در تمام این مدت زیر چشمی مرا نگاه میکرد آهسته شروع بصحبت کرد ، گوئی داستان نقل میکند .

« در ولادیمیریک آقای تحصیل کرده بنام سابانیف<sup>۱</sup> را می‌شناختم که مرد بزرگی بود و بچه‌ای داشت - که فکر میکنم اسمش پتروش<sup>۲</sup> یا چیزی شبیه بان بود. اسمش را خوب بخاطر ندارم . بهر حال این پتروش دائماً کتاب میخواند و سعی میکرد علاقه دیگران را هم جلب کند ، ولی بالاخره دستگیر شد . »

پرسیدم : « برای چی ؟ »

« آه ، برای همین کارها ! اینقدر مطالعه نکن ، اگر هم کردی درباره اش

سکوت کن ! »

زیر لب خندید ، چشمکی بمن زد و ادامه داد:

« میدانم توجه جور آدمی هستی - از آن آدمهای جدی که از شیطنت پرهیز

میکند . بسیار خوب ، اینکار هیچ ضرری ندارد . . . »

کمی کنارم نشست و بعد رفت پائین توی حیاط . از آن موقع بیعد فهمیدم

که لیوشین مراقب منست همیشه بالا پیش من میامد و میپرسید «ها ، چیه ؟ ، یکبار داستانی را که به تخیلم چنگ انداخته بود برایش نقل کردم. چیزی درباره پیروزی خیر بر شر بود . داستان را با نهایت دقت گوش داد، بعد سرش را تکان داد و گفت :

« چنین چیزهایی مسلماً اتفاق میفتد.»

با خوشحالی پرسیدم : «واقماً اتفاق میفتد؟»

پیرمرد اظهار داشت: « البته امکان دارد . همه چیز اتفاق میفتد . این چیز است که بتو خواهم گفت ... » و داستانی برایم نقل کرد که بی اندازه جالب و درباره انسانهای حقیقی بود، نه انسانهای توی کتاب: درخاتمه بالحن مؤثری گفت :

« می بینی که نمیتوانی این چیزها را خوب بفهمی ؛ ولی تو باید این مسئله مهم را درک کنی که مسائل کوچک پایانی ندارد و مردم بی جهت خودشان را در چنین مسائل جزئی و کم اهمیت اسیر کرده اند. آنها نمیدانند چه راهی را بایستی تعقیب نمایند، بنابراین آنها راه بسوی خدا را نمیدانند . چیزهای بی اهمیت و ناچیز مردم را احاطه کرده است. کاش منظورم را درک میکردی . »  
بنظر میرسید که این سخنان چیز نشاط بخشی را در قلبم زنده میکنند و خیال میکردم که ناگهان بروشنائی رسیده ام. واقماً زندگی دوروبرم از مسائل جزئی و جنجالها و شرارتها و سرقت های کوچک و کلمات رکیک انباشته شده بود، کلماتی که من تصور میکنم استعمال فرادانش بعلت فقدان کلمات پاک و شیرین است .

پیرمرد پنج برابر من سن داشت و چیزهای زیادی میدانست، بنابراین اگر او میگفت که واقماً چیزهای خوب در زندگی اتفاق میفتد ، همین کافی بود که حرفش را باور کنم .

منهم اشتیاق داشتم که حرف او را بپذیرم ، زیرا تا آن موقع کتاب بمن آموخته بود که بانسان اعتقاد داشته باشم . احساس میکردم که کتاب رو بهم رفته زندگی واقعی را تصویر میکند ؛ گوئی از واقعیت مایه میگیرد و از اینرو باید انسانهای دیگری وجود داشته باشند که با کنتراتی حیوان صفت ، اربابانم، افسران مست و یا کسان دیگری را که من از این جهت می شناختم ، فرق داشته باشند .

این کشف بی اندازه مرا مسرور ساخت و من داشتم دورنمای سعادت بازتر

## گورکی و تجربیات ادبی او / ۱۷

زندگی را میدیدم و نسبت به مردم دوستانه‌تر و با ملاحظه‌تر می‌شدم: وقتی چیز خوب و نشاط بخشی می‌خواندم، سعی می‌کردم آنرا برای کارگراها و گماشته‌های افسران نقل کنم. آنها شنونده خیلی خوبی نبودند و فکر می‌کنم زیاد بچرفهایم اعتقاد نداشتند؛ هر چند لبوشین مرتباً می‌گفت: «چنین چیزهایی مسلماً اتفاق می‌فتد. پسر جان، همه چیز اتفاق می‌فتد.»

این کلمات قصار و عاقلانه اهمیت زیاد و شگفت‌آوری برایم داشت. هر چه بیشتر آنرا می‌شنیدم، حس شجاعت، عناد و علاقه بیشتری برای نیل به هدفهایم درمن برانگیخته می‌شد. اگر واقعاً همه چیز اتفاق می‌فتد، پس آنچه راهم که من می‌خواهم می‌تواند اتفاق بیفتد. من توجه کرده‌ام که در روزهای سخت، که تعداد آنها در زندگی خیلی زیاد بوده است، درست هنگامیکه زندگی سخت‌ترین ضربه را بمن وارد می‌کرد در همان موقع یک احساس شجاعت و سرسختی در من موج میزد و یک میل تازه و هر گول آسا برای پاک کردن طویله‌های اوژیاس<sup>۱</sup> زندگی بر من مسلط می‌شد. این احساس تا با امروز که پنجاه ساله‌ام درمن باقی مانده است؛ و تا روزمرگ هم درمن باقی خواهد ماند. این خاصیت را من به کتاب که آیات روح انسان است و درد و شکنجه روح رو بتکامل انسان را منعکس می‌کند؛ بعلم که شعر مغز است و به هنر که شعر قلب است، مدیونم. کتاب مرتباً دورنمای تازه‌ای در مقابل دیدگانم می‌گشود، و در مجله مصور و سه‌میر نایا ایلیموستر اتسیا<sup>۲</sup> (تصویر جهان) و ژویو پیسنویه ابو زرنیه<sup>۳</sup> (تفسیر نقاشی) ارزش خاصی برایم داشتند. شرح و توصیف آنها از شهرها و مردم و وقایع خارجه، بیش از پیش جهان را در جلو دیدگانم وسعت میداد و من احساس می‌کردم که دنیا عظیم و رو بتکامل و مسخوردکننده و مملو از شاهکارهاست. معابد و کاخهایی که هیچ شباهتی با کلیسا و خانه‌های ما نداشتند، مردمی که طور دیگر لباس می‌پوشیدند، سرزمین‌هایی که انسانها آنها را بنحو دیگری آراسته بودند، ماشین‌های عجیب و چیزهای شگفت‌انگیزی که آن ماشین‌ها بوجود می‌آوردند - همه اینها نشاط غیر قابل وصفی درمن ایجاد می‌کرد و من هم آرزو می‌کردم چیزی بسازم و بنا کنم.

۱ - بنا با فسانه‌های یونان قدیم اوژیاس (Augias) پادشاه الید بود. طویله - های او که سه هزار گاومیش داشت سی سال تمیز نشده بود و هر گول با برگرداندن آب دو رودخانه آنها را تمیز کرد. م

۲ - Vsemirnaya Illustratsiya

۳ - Zhivopisnoye Obozrenie

اشیاء هریک بشکلی وهمه نسبت بهم بیگانه بودند ، ولی من بطور مبهمی احساس میکردم که در پشت سر آنها فقط يك نیروی مشترك یعنی خلاقیت انسان قرار گرفته است و در نتیجه توجهم بر عایت و احترام مقام انسانی فزونی مییافت . وقتی دریکی از مجلات ، تصویر فاراده<sup>۱</sup> دانشمند مشهور را دیدم مسحور او شدم ، در آنجا مقاله ای درباره اش خواندم که قسمت اعظم آنرا نتوانستم درک کنم ؛ و همچنین از این مقاله فهمیدم که او يك کارگرساده بود . این واقعیت ، که برایم افسانه مینمود ، جایی برای خود در مغزم باز کرد .

باور نمیکردم و از خود میپرسیدم : «مگر ممکن است اینطور باشد؟ یعنی ممکن است یکی از این کارگرها هم روزی دانشمندی بشود . شاید من هم بشوم .» من نمیتوانستم این مطلب را باور کنم و شروع به تحقیق کردم که آیا افراد مشهور دیگری هم وجود دارند که ابتدا کارگر بوده اند . از جمله چیزی کشف نکردم ، ولی يك شاگرد دبیرستان ، که او را میشناختم ، بمن گفت که تعداد زیادی از افراد مشهور ابتدا کارگر بوده اند ، و نام بعضی از آنها از جمله استیونسن<sup>۲</sup> را ذکر کرد ولی من حرفش را باور نکردم .

هر چه بیشتر مطالعه میکردم ، کتاب بیشتر مرا بسوی جهان میکشاند و زندگی برایم روشنتر و پراهمیت تر میشد . میدیدم مردمی وجود دارند که زندگیشان از زندگی من بدتر و سخت تر است . با اینکه از این امر تاحدی تسکین می یافتم ، ولی نمیتوانستم با وضع ناهنجار زندگی محیطم سازش کنم . و نیز کسانی را میدیدم که میتوانند زندگی جالب و سعادت مند داشته باشند ، زندگی ای که هیچیک از افراد دور و برم بوئی از آن نمیبردند . تقریباً از صفحات هر کتاب طنین ملایم ولی مصرانه پيامی رامی شنیدم که مرا پریشان میساخت و بسوی جهانی ناآشنادعوت میکرد و قلبم را تکان میداد . تمام انسانها بنحوی از انحاء رنج میبردند ؛ همه شان از زندگی ناراضی و در جستجوی چیز بهتری بودند و همین امر آنها را بمن نزدیکتر و برایم قابل درک تر میساخت . کتابها ، جهانرا در پرده آرزوی غم انگیزی بجهت نیل به چیزهای بهتر می پیچیدند و هریک از آنها بنظر روحی میرسید که با خصوصیات و کلماتش بکاغذ چسبیده و در لحظه ای که چشم و مغزم با آنها تماس پیدا میکرد زنده میشدند .

اغلب هنگام مطالعه میگریستم - سرگذشت انسانهایی اندازه تکان دهند و

۱ - Faraday - فیزیک دان و شیمیدان انگلیسی (۱۸۶۷-۱۷۹۱)

۲ - Stephenson - مخترع انگلیسی (۱۸۴۸-۱۷۸۱)

## گورکی و تجربیات ادبی او / ۱۹

مؤثر و درنظرم فوق‌العاده عزیز و گرامی بود. در همان عنفوان جوانی که از زحمت بیهوده آزار میدیدم و با دشنامهای بیجهت توبیخ میشدم، با خود عهد مؤکد بستم که بمردم کمک کنم و هنگامی بزرگ شدم خدمت شرافتمندانه‌ای برایشان انجام دهم.

کتاب، چون پرندۀ عجیب آسانها برایم آواز میخواند و چنان با من صحبت میکرد که گوئی با زندانی روبزوالی راز دل میگوید: سرود او درباره تنوع و رونق زندگی بود، درباره جسارت انسان در تلاش بسوی خوبی و زیبایی بود. هرچه بیشتر مطالعه میکردم، احساس سالم و لطیف‌تری قلبم را پر میکرد، آرامتر میشدم، اعتماد بنفس تقویت میشد، کارم پیشرفت میکرد و مرتباً به پشت پاهائی که زندگی بمن میزد بی‌اعتنا تر میشدم.

کتاب درصعودم از زندگی حیوانی بانسانی و در راه درگذردگی بهتر و عطش نیل بدان پلکانی بوده است. وقتی از آنچه خوانده بودم لبریز میشدم، درست مثل ظرفی که تالبه از مشروب نشاط‌آوری پر شده باشد، پیش گماشته‌های افسران و باکارگرها میرفتم و داستانهای خود را برایشان تعریف میکردم و صحنه‌های آنها را نمایش میدادم.

اینکار شنوندگان مرا سرگرم میکرد.

آنها میگفتند: «خیلی ناقلائی! یک آکتر واقعی هستی! میتوانی به یک تئاتر سیار ملحق‌شوی یا در بازار مکاره بازی کنی!»

البته آنچه من انتظار داشتم این نبود، با وجود این خوشحال میشدم.

بهر حال گاهی، البته نه همیشه، میتوانستم موژیکهای ولادیمیر را وادارم که با نفس‌های حبس شده در سینه بمن گوش دهند و بسا که بعضی از آنها را بنشاط آوردم و حتی بگریه انداختم؛ تمام این چیزها بیشتر مرا معتقد کرد که در کتابها نیروی زنده و محرکی نهفته است.

یکبار یکی از آنها بنام واسیلی ریباکف<sup>۱</sup>، که جوان اخمو و ساکتی بود و نیروی جسمانی عظیمی داشت و شوخی مورد علاقه اش این بود که بدیگران تنه بزند و آنها را بکناری پرتاب کند، مرا بمحلی در پشت طویله برد و گفت: «آلکسی<sup>۲</sup>، گوش کن، بیا کتاب خواندگان را بمن یاد بده، در عوض پنجاه کوبک بتو میدهم، اگر نکنی کلهات را خرد میکنم. قسم میخورم!»، و بر سینه خود صلیب کشید.

من از شوخی خرکی و غم انگیزش ترسیدم و ضمن اینکه میترسیدم شروع بدرس دادن او کردم ، ولی کار از همان ابتدا بخوبی پیشرفت میکرد. ریباکف ثابت کرده در این امر نا آشنا هوش و سرعت انتقال فوق العاده ای دارد. یکبار پنج هفته بعد یا در همین حدود که از سرکارش برمیگشت ، اشاره مرموزی بمن کرد و یک تیکه کاغذ از جیبش درآورد و با التهاب شروع کرد و گفت:

« اینجا رانگاه کن . من این را از روی یک پرچین کردم . اینجا چی نوشته ، ها؟ یک کمی صبر کن - «خانه برای فروش» - درست است ؟ « برای فروش ، ها؟ ، ها؟ ،

«همینطور نوشته .»

چشمانش بطور وحشتناکی چرخید و پیشانی خیس عرق شد . پس از لحظه ای سکوت شانام را چنگ زد و کمی تکان داد و با صدای آهسته ای گفت : « میدانی ، جریان اینطوری بود . من وقتی به پرچین نگاه کردم چیزی در درونم شروع به نجوا کرد. مثل اینکه میگفت «خانه برای فروش»... خدایا ، خدایا ... درست مثل یک نجوای درونی ! گوش کن آیا فکر میکنی من واقعا خواندن را یاد گرفته ام؟»

«سعی کن و باز هم بیشتر بخوان.»

روی تیکه کاغذ کاملاً خم شد و آهسته شروع به خواندن کرد: «دو... درست است ؟ - طبقه... آجری ...»

لبخند نشاط انگیزی سراسر صورت زشتش را فراگرفت . سرش را عقب برد ، ناسزائی گفت و خندان شروع به تا کردن کاغذ کرد.

« من اینر نگاه خواهم داشت تا چنین روزی را بخاطر داشته باشم ، این اولین ... آه خدایا ... می بینی ؟ درست مثل یک نجوا بود. پسر جان چیزهای عجیبی اتفاق میفتند ! بسیار خوب ! بسیار خوب !»

من از این نشاط و خوشحالی غیرعادی و بهت بیچگانه اش در رمزی که برایش کشف شد و سحر حروف کوچک و سیاهی که قادر بودند افکار و ایده ها و خود روح را در جلو دیدگانش آشکار سازند ، قاه قاه خندیدم .

من میتوانستم مقدار زیادی در این باره صحبت کنم که مطالعه کتاب ، یعنی این جریان نا آشنا و روزانه ولی باز هم مرموز رابطه انسان با مردمان و منزه های بزرگ اعصار ، چگونه گاهی ناگهان مفهوم زندگی و مقام انسان را روشن میسازد ؛ من نمونه های زیاد و شکفت انگیزی دارم که آکنده از زیبایی سحر آساست .

## تجربیات ادبی او / ۲۱

میخواهم نمونه‌ای ذکر کنم، این نمونه مربوط به زمانی است که من در آرزاماس<sup>۱</sup> تحت نظر پلیس زندگی میکردم. همسایه نزدیکم رئیس شورای کشاورزی<sup>۲</sup> محل بود، اوچنان ازمن متنفر بود که حتی بکلفتش دستور داده بود که عصرها موقع بیکاری با آشپزم صحبت نکند و پاسبانی درست در زیر پنجره‌ام گذاشته بود. شخص اخیر هر وقت صلاح میدید با بی‌ادبی ساده‌لوحانه‌ای بداخل اطاقم نگاه میکرد. نتیجه اینکارها این شد که مردم شهر بترسند و مدت‌ها بمن سر نزنند.

یکروز که عید مذهبی بود مرد یک‌چشمی بخانه من آمد. او که بقچه‌ای زیر بغل داشت گفت یک حفت چکمه فروشی دارد. وقتی باو گفتم که احتیاجی بچکمه ندارم، نگاه مشکوکی باطاق پهلویی کرد و آنگاه روبمن کرد و بالحن آهسته‌ای گفت:

«چکمه فقط بهانه‌ای برای دیدار شماست. آنچه واقماً میخواهم اینست که از شما پرسم آیا میتوانید کتاب خوبی بمن بدهید بخوانم.»

ازحالت‌چشمش چنان صمیمیت و هوشیاری خوانده میشد که سوهظن من تخفیف یافت. از او پرسیدم که چه کتابی میخواهد؛ جوابش مسئله را برایم روشن کرد. او درحالیکه باطراف نگاه میکرد با آهنگ سنجیده و خجولانه‌ای گفت:

«آقای نویسنده، من کتابی میخواهم که درباره قوانین زندگی باشد، یعنی قوانین جهان. من نمیتوانم آنها را تشخیص دهم، منظوم راه و رسمی است که انسان باید زندگی کند و امثال آن. در همسایگی من یک پروفیسور ریاضیات اهل‌غازان<sup>۳</sup> زندگی میکند که بمن ریاضیات درس میدهد. بلی، او اینکار را میکند بخاطر اینکه من کفشهایش را تممیر میکنم و از باغش مواظبت مینمایم. من باغبان هم هستم. ولی ریاضیات نمیتواند در مورد مسائل مورد علاقه‌ام کمکی بمن بکند و او آدم کم حرفی است...»

کتاب کم‌مایه‌ای اثر دریفوس<sup>۴</sup> بنام جهان و تکامل اجتماعی باو دادم. آنموقع این تنها کتابی بود که من میتوانستم درباره این موضوع دست روی آن بگذارم.

---

### Arzamas - 1

۲ - قبل از انقلاب این‌شورا بوسیله دادگاهها و قوه مجریه‌ای که در اختیار داشت بر دهقانان حکومت میکرد (مترجم انگلیسی)

۳ - kazan  
۴ - Dreyfus



مرد يك چشم درحالیکه با دقت کتاب را در ساق چکمه اش مخفی میکرد گفت: « از صمیم قلب از شما تشکر میکنم، ممکن است بعد از خواندن این کتاب بیایم بحث بکنیم ؟ ... به بهانه قطع بوته های تمشک باغتان میایم ، می بینید که پلیس مراقب شماست، بطور کلی برایم دشوار است ... »

وقتی پنج روز بعد با پیش بند سفید و مقداری الیاف و قیچی بخانه ام آمد از قیافه مغرورش بی اندازه تعجب کردم . در چشمش نور خوشحالی میدرخشید و صدایش طنینی بلند و قوی داشت. اولین کاری که کرد این بود که کف دستش را با قوت روی کتابی که من باو داده بودم گذاشت و با عجله گفت :

« ممکن است از این کتاب نتیجه بگیرم که خدائی وجود ندارد ؟ »  
 من که به «نتیجه گیریهای» عجولانه اعتقادی ندارم، با حزم و احتیاط پرسیدم که چه چیزی او را به چنین «نتیجه» ای راهنمایی کرده است.

او با حرارت ولی آرام گفت: « بنظرم نتیجه اصلیش همین است ! من مثل سایرین بحث میکنم : اگر واقعاً قادر متعال وجود دارد و همه چیز باراده او بسته است ، آنوقت من باید در مقابل احکام او با عبودیت خاضعانه ای زندگی کنم . من مقدار زیادی ادبیات الهی - تورات و انجیل و آثار از الهیات - را مطالعه کرده ام ، ولی آنچه من میخواهم بدانم اینستکه آیا من مسئول خود و زندگی خود هستم یا نه ؟ کتاب مقدس میگوید نه ، شما باید طبق اراده خداوند زندگی کنید، زیرا علم شما را بجائی نخواهد رساند. یعنی علم نجوم همه اش فریب و نیرنگ است ، ریاضیات و سایر علوم هم همینطور. البته شما خودتان که طرفدار اطاعت کورکورانه نیستید ، ها ؟ »

من گفتم : « نه ، نیستم ، »

« پس چرا من باید با آن موافق باشم؟ شما را اینجا فرستادند که تحت مراقبت پلیس باشید. زیرا شما مرتد هستید. یعنی بر علیه انجیل قیام کرده اید، برای اینکه آنطوریکه من تشخیص میدهم تمام این ارتدادها باید هدفش مخالفت با کتاب مقدس باشد. تمام اصول عبودیت از کتابهای مقدس ناشی میشود در حالیکه تمام اصول آزادی از علم یعنی از مغز انسان ناشی میشود . اجازه بدهید بیشتر بحث کنیم . اگر خدا وجود دارد، من حرفی در این باره ندارم ولی اگر خدائی وجود ندارد ، آنوقت من شخصاً مسئول همه چیز یعنی مسئول خودم و تمام انسانهای دیگر هستم. میخواهم پدران مقدس کلیسا را سرمشق قرار دهم ، ولی تنها از راه دیگر - یعنی نه از راه تسلیم به پلیدی زندگی بلکه

از راه مقاومت درمقابل آن!

کف دستش مجدداً روی کتاب پائین آمد و با ایمانی که تزلزل ناپذیر بنظر میرسید ادامه داد:

«هر عبودیتی مضر است، زیرا پلیدی را تقویت میکند. باید مرا ببخشید؛ ولی این کتابی است که بدان اعتقاد دارم. برای من این مثل راهی در میان جنگل انبوه است. من تصمیم خودم را گرفته‌ام - من شخصاً مسئول همه چیز هستم!»

صحبت دوستانه ما تا دیر وقت شب ادامه یافت و دیدم که چگونه کتاب متوسطی تعادل او را برهم زده و تلاش و جستجوهای سرکش او را به اعتقادی پرشور و به پرستش سرور آمیز زیبایی و قدرت منطق جهانی مبدل ساخته است. و واقعا هم همین نیکمرد بصیر مبارزه‌ای با پلیدیهای زندگی شروع کرد و سرانجام شجاعانه در ۱۹۰۷ بهلاکت رسید.

کتاب همان اثری را که در ریباکف داشت، در گوش من هم از وجود زندگی دیگری زمزمه میکرد که بیش از زندگی من شایسته انسان بود؛ همانطور که در پینه دوز یک چشم اثر کرد، جای مرا هم در زندگی نشان داد. کتاب بالاهامی که بغز و قلبم بخشید، بمن کمک کرد تا خود را از مرداب کشیفی که مرا در حماقت و زشتی خود غرق میکرد نجات دهم. کتاب حدود جهانم را وسعت بخشید و برای من از عظمت و شکوه تلاشهای انسان در راه زندگی بهتر، از کارهای زیادی که انجام داده و رنجهای فراوان و وحشتناکی که در این راه متحمل شده بود، سخن گفت.

در روح احساس احترامی نسبت بانسان هر انسانی هر طور که میخواهد باشد، ایجاد شد؛ و نیز احساس احترامی برای کار و شور روح بیقرارش در من جوانه زد. زندگی داشت راحت تر و سرور آمیز تر میشد و با مفهوم جدید و عمیقی لبریز میگردد.

درست مثل پینه دوز یک چشم کتاب در من یک احساس مسئولیت شخصی در مقابل پلیدیهای زندگی پرورش داد و احساس احترامی نسبت بخلاقیت مغز انسان برانگیخت.

من بعزت ایمان عمیقی که بحقانیت اعتقاد دارم بهمراه توصیه می‌کنم: کتاب را دوست بدارید؛ کتاب زندگی شما را آسانتر میسازد، برای پیدا کردن راهی از میان آشفتگی پر آشوب و رنگارنگ ایده‌ها و احساسات و حوادث، خدمت دوستانه‌ای بشمامی کند. بشمامی آموزد که بخود و دیگران احترام بگذارید

ومنز و قلبتان را از عشق جهان و انسان لبریز سازید.  
هر کتابی که از روی درستی ، عشق بانسان و سلامت نفس نوشته شده باشد ،  
اگر دشمن معتقدات شما هم باشد ، قابل پرستش است .  
هر دانشی مفید است ، ولو اینکه از سفسطه های فکری و احساسات غلط  
ناشی شده باشد .

کتاب را ، که سرچشمه دانش است ، دوست بدارید ؛ تنها دانش قابل  
احترام است ، و تنها دانش است که میتواند روحاً شما را آدمهای قوی و شرافتمند  
و بصیر بار بیاورد ؛ و شما را قادر سازد که عشق صمیمانه ای بانسان و احترام  
بکارهای او و ستایش پرشور به ثمرات عالی تلاش بی امان و سختش در خود  
پروید .

هر کاری را که انسان انجام داد ، هر چیزی که وجود دارد ، جزئی از  
روح انسان است . این روح پاک و شریف در علم و هنر خیلی بیش از چیزهای  
دیگر نهفته شده است و در کتاب با فصیح ترین و روشنترین کلمات برای شما  
سخن میگوید .

## درباره کتاب<sup>۱</sup>

از من خواسته‌اید مقدمه‌ای برای این کتاب بنویسم . مرا نمیتوان مقدمه‌نویس بحساب آورد ، لکن مایل نیستم چنین پیشنهاد دلخوش‌کننده‌ای را رد کنم . بنابراین از این فرصت استفاده میکنم و چند کلمه‌ای درباره آنچه بطور کلی درباره کتاب فکر میکنم سخن میگویم .

من تمام سرشت‌های خوبم را مدیون کتاب هستم . حتی از دوره جوانی فهمیدم که هنر سخنی‌تر از مردم است . من یکی از دستداران کتاب هستم ؛ بنظر من هر کتاب جادو و نسویننده‌اش جادوگر است . من جز با عمیق‌ترین احساس و ذوق و شوق سرور آمیز نمیتوانم درباره کتاب حرف بزنم . شاید مسخره بنظر برسد ، ولی این واقعیتی است . احتمالاً گفته خواهد شد که این ذوق و شوق درخور يك نفر وحشی است ؛ بگذار هر چه میخواهند بگویند - من درمان‌پذیر نیستم .

وقتی کتاب جدیدی بدست میگیرم چیزی که در چاپخانه بوسیله يك حر و فچین ، که در رشته خود قهرمانی است و بكمك يك ماشین که قهرمان دیگری آنرا اختراع کرده ، بوجود میآید احساس میکنم که چیز زنده و شگفت‌انگیزی در زندگیم وارد شده است که میتواند با من صحبت کند - یا وصیت نامه جدیدی است که انسان درباره خودش نوشته است ، خودش که موجودی پیچیده‌تر از سایر موجودات جهان و مرموزترین و شایسته‌ترین موجود برای دوست داشتن است ،

---

1 - ترجمه فرانسه این مقاله بعنوان مقدمه‌ای بر کتاب *Histoire générale des littératures étrangères* ( تاریخ عمومی ادبیات خارجی) تألیف مورتیبه به سال ۱۹۲۵ در پاریس چاپ شد . ( ناشر )

موجودی که کار و قوه تخیلش تمام چیزهای پرشکوه و زیبا را آفریده است. کتاب مرا درزندگی، که خیلی خوب آنرا میشناسم، راهنمایی میکند ولی همیشه بنحوی از چیز جدیدی با من صحبت میکند که من قبلاً آنرا در انسان تشخیص نمیدادم و توجه نمی‌کردم. شما ممکن است در سراسر يك كتاب چیزی جز يك جمله گویا پیدا نکنید، ولی خود همین جمله است که شما را بانسان نزدیکتر میکند و لبخند یا دهن کجی جدیدی را ظاهر می‌سازد.

عظمت جهان ستاره‌ها، مکانیسم موزون جهان و تمام آنچه علم نجوم و علم کائنات با فصاحت فوق‌العاده‌ای درباره‌شان سخن می‌رانند، مرا تکان نمی‌دهد و شوق و ذوقی در من ایجاد نمی‌کند. احساس می‌کنم که اصلاً جهان آنطوریکه ستاره‌شناسان بما تلقین کرده‌اند، شکفت‌آور نیست و در پیدایش و مرگ جهان هرج و مرج پوچ خیلی بیشتر از هم‌آهنگی مقدس حاکم است.

در بی‌نهایت راه کهکشانی خورشیدی خاموش میشود و سیارات اطرافش در تاریکی ابدی فرو می‌روند<sup>۱</sup> ولی این چیزی است که اصلاً مرا تکان نمی‌دهد. ولسی مرگ کامیل فلاماریون<sup>۱</sup>، مردیکه قوه تصورش عالی بود، عمیقاً مرا اندوهگین ساخت.

هرچه را قشنگ و زیبا می‌بایم بوسیله انسان اختراع شده یا توصیف گردیده است. جای تأسف است که او اغلب مجبور است رنج و عذاب را هم خلق کند و هم تشدید نماید، همچنانکه داستایوسکی<sup>۲</sup>، بودلر<sup>۳</sup> و امثالشان کرده‌اند. حتی در این هم من کشتی برای آراستن و تخفیف آنچه در زندگی یکنواخت و زشت است مشاهده می‌کنم.

در این طبیعتی که ما را احاطه کرده و اینچنین دشمن ماست هیچ زیبایی و لطفی وجود ندارد؛ زیبایی چیزیست که انسان با عمق روحش می‌آفریند. بدین ترتیب، یکنفر فنلانندی با اطلا‌ها، جنگلها، سنگهای سرخ‌فام و رستنی‌های تنک و کم‌رشدش را بمنظر زیبا، بدل می‌سازد و یکنفر عرب خود را متقاعد می‌سازد که بیابان زیباست. زیبایی در نتیجه تلاش انسان در راه اندیشه بان زائیده میشود. من از توده‌های درهم و مضرس کوه لذت نمی‌برم، بلکه از شکوه و عظمتی که

۱ - Camille Flammarion منجم و نویسنده فرانسوی (۱۹۲۵ - ۱۸۴۲)

۲ - Dostoyevsky

۳ - Baudlaire شاعر فرانسوی (۱۸۶۷ - ۱۸۲۱)

## گورکی و تجربیات ادبی او / ۲۷

انسان بدانها بخشیده است احساس و جد میکنم . من بهمت بلند و سهولتی که انسان طبیعت را تغییر میدهد آفرین میگویم ، همت بلندی که برای موجود زمینی بی اندازه شکفت آورست . اگر در این باره بیشتر تعمق شود ، طبیعت اصلا محل راحتی برای زندگی نیست . زلزله ، گردبادها ، طوفانها ، سیلها ، گرما و سرمای فوق العاده ، حشرات مضر و میکروبها و هزار و یک چیز دیگر را در نظر بیاورید ، اگر انسان کمتر از این قهرمانی شان میداد این بلایا زندگی را غیر قابل تحمل میساختند .

هستی ما همیشه و همه جا غم انگیز بوده است ، ولی انسان این تراژدیهای بیشمار را با آثار هنری تبدیل کرده است . من چیزی شکفت آورتر و عجیب تر از این تغییر شکل نمیشناسم . از اینرو من در یک کتابچه شعر پوشکین<sup>۱</sup> ، در رمانی از فلوربر<sup>۲</sup> ، هوشمندی و زیبائی زنده بیشتری می بینم تا در چشمک سردستارگان ، آهنگ یکنواخت اقیانوسها ، زمزمه جنگلها و یا سکوت بیابانها .

سکوت بیابان ؟ بورودین<sup>۳</sup> آهنگ ساز روس آنرا در یکی از آثارش بنحو بارزی منتقل کرده است . **فجر شمالی** ؟ من نقاشیهای ویسلر<sup>۴</sup> را بر آن ترجیح میدهم . وقتی جان راسکین<sup>۵</sup> گفت که غروبهای انگلستان بعد از نقاشیهای ترنر<sup>۶</sup> زیباتر شده است ، حقیقت عمیقی را بیان داشت .

من آسمان را اگر ستارگانش بزرگتر و درخشانتر و نزدیکتر بودند ، بیشتر دوست میداشتم . واقعا هم وقتی ستاره شناسان برایمان صحبت بیشتری از آنها کردند زیباتر شده اند .

دنیائی که من در آن زندگی میکنم ، دنیای **هاملت** ها و **انللو** های کوچک ، دنیای **رومئو** ها و **گوریو** ها ، **کارا** ، **ازوف** ها و **مستر دامبی** ، **داوید** **کاپرفیلد** ، **مادام بوآری** ، **مانون لسکو** ، **آنا کارنینا** ، دنیائی از **دون کیشوت** ها و **دون ژوآن** های کوچک است .

شعرا از این موجودات ناچیز ، از اشخاصی نظیر ما ، چهره های با عظمتی بوجود آوردند و آنها را فنا پذیر ساختند .

۱ - Pushkin شاعر روس ( ۱۸۳۷ - ۱۷۹۹ )

۲ - Flaubert رمان نویس فرانسوی ( ۱۸۸۰ - ۱۸۲۱ )

۳ - Borodin آهنگساز روس ( ۱۸۸۷ - ۱۸۳۴ )

۴ - Whistler نقاش آمریکائی ( ۱۹۰۳ - ۱۸۳۴ )

۵ - John Ruskin منتقد انگلیسی ( ۱۹۰۰ - ۱۸۱۹ )

۶ - Turner نقاش انگلیسی ( ۱۸۵۱ - ۱۷۷۵ )

ما در دنیائی زندگی میکنیم که ممکن نیست انسانرا درك كردمگر آنکه کتابهایی که دانشمندان وادبا درباره اش نوشته اند ، مطالعه کنیم . un Coeur Simple<sup>۱</sup> اثر فلور بر مثل يك كتاب مقدس برایم پر ارزش است . Lends trykere<sup>۲</sup> اثر کنوت هامسن<sup>۳</sup> مثل اودسه مرا مبهوت ساخت . من مطمئن هستم که نوه های من ژان کریستف اثر رومن رولان<sup>۴</sup> را مطالعه خواهند کرد وبعظمت قلب وانديشهٔ این نویسنده و بعشق خاموش نشدنی او به بشریت احترام خواهند گذاشت .

من بخوبی آگاهم که در این روزها چنین عشقی را از مد افتاده تصور میکنند ، ولی چه سودی دارد ؟ این عشق بدون زوال بزندگیش ادامه میدهد و ما دائماً خوشی واندوه آنرا زنده نگه میداریم .

من حتی فکر میکنم که این عشق دائماً قویتر و آگاهانه تر میشود . در عین حال که این امر قید و مانعی در راه تظاهر آتش ایجاد مینماید ، ولی از نامعقول بودن این احساس آنهم در روزگار ما که مبارزهٔ حادی برای زندگی در جریان است . نمیکاهد .

من آرزوی شناختن چیزی جز انسان را ندارم و برای نزدیک شدن باو کتاب راهنمای صمیمی و باگذشتی است ؛ من دائماً نسبت به هر مانان فروتنی که همه چیزهای زیبا و باشکوه آفریده آنهاست ، احترامی عمیق احساس میکنم .

۱۹۲۵

۱ - ساده دل (فرانسه)

۲ - رشدخاك

۳ - Knut Hamsun نویسندهٔ نروژی (۱۹۵۲ - ۱۸۵۹)

۴ - Romain Rolland نویسندهٔ فرانسوی (۱۹۴۴ - ۱۸۶۶)

## چگونه نویسنده شدم

دوستان !

هر وقت فرصتی بمن دست داده است تا باشما صحبت کنم عده‌ای شفاهاً یا کتباً از من پرسیده‌اند که چگونه نویسنده شدم. نامه‌هایی که از سراسر ا.ج.ش.س. از طرف کارگران، دهقانان، ارتشی‌ها و بطور کلی از طرف جوانانی که تازه شروع بنویسندگی کرده‌اند بمن رسیده است محتوی اینگونه سئوالات است. عده‌ای از من تقاضا کرده‌اند تا من «کتابی در باره شیوه داستان نویسی تألیف کنم» یا «نظریه‌ای درباره ادبیات بدهم» یا «کتاب درسی‌ای درباره ادبیات منتشر کنم». من نمیتوانم يك چنین کتاب درسی بنویسم و در آینده هم قادر باین کار نخواهم بود؛ بعلاوه اکنون چنین کتابهایی موجود است، گر چه خیلی خوب نیستند ولی قابل استفاده‌اند.

آنهايي که تازه شروع بنویسندگی میکنند باید اطلاعاتی از تاریخ ادبیات داشته باشند. در این زمینه تاریخ ادبیات<sup>۱</sup> و کلتویال<sup>۱</sup> به آنها کمک خواهد کرد. این کتاب که بوسیله گوسیزدات<sup>۲</sup> منتشر شده حاوی شرح جالبی از نحوه تکامل خلاقیت زبانی («عامیانه») و قلمی («ادبی») است. انسان هر حرفه‌ای داشته باشد باید از تاریخ تکاملش آگاه باشد. اگر کارگرانی که در يك رشته صنعتی یا بعبارت بهتر در يك کارخانه کار میکنند، میدانستند که این کارخانه چگونه بنا شده و بتدریج رشد کرده و چگونه بحد کمال رسیده است در آن صورت ضمن

۱ - Keltuyal مورخ ادبیات روس.

۲ - Gosizdat - اداره انتشارات دولتی مسکو - (مترجم انگلیسی)



اینکه بیشتر به نقش کار خود در تاریخ فرهنگ پی میبردند، بهتر و باذوق و شوق بیشتری کار میکردند.

دانستن ادبیات خارجی هم لازم است. زیرا فعالیت ادبی اصلا در تمام کشورها و در نزد تمام ملتها یکسان است. این امر فقط یک ارتباط تشریفاتی و ظاهری نیست، فی‌المثل پوشکین موضوع داستان نفوس مرده را برای گوگول<sup>۱</sup> تهیه دید، ضمن اینکه خود پوشکین هم احتمالا آنرا از داستان **یک مسافرت احساساتی** اثر نویسنده انگلیسی لورنس استرن<sup>۲</sup> الهام گرفته است. شباهت موضوع **نفوس مرده** و **نامه‌های پیک و یک** اهمیت زیادی ندارد. مهم تصدیق این واقعیت است که از زمانهای خیلی قدیم همه جا ناری تنیده شده و میشود تا «روح انسانها را اسیر نماید»، و از طرف دیگر همیشه و همه جا مردمی بوده و هستند که هدفشان نجات انسان از خرافات، تعصبات و اغراض است. دانستن این مسئله مهم است که درست‌ها نظوریکه همیشه مردمی بوده و هستند که آزادی در مسائل بی‌اهمیت و خوش آیند انسانرا تشویق میکنند، عصیان کنندگانی هم بوده و هستند که بر ضد پستی و پلیدی زندگی محیط خود قیام میکنند. تصدیق این مسئله حائز اهمیت است که، در تجزیه و تحلیل نهائی، عصیان کنندگانی که راه پیشرفت را با انسانها نشان میدهند و آنها را در این مسیر پیش می‌برند، بر آنهائی که آرامش و سازش را در مقابل شرایط بد زندگی موعظه میکنند غلبه می‌یابند، شرایطی که از اجتماع طبقاتی ناشی شده و کارگران را با تباهیهای تنفر انگیز آز، حسادت، تنبلی و بی‌زاری از کار، آلوده کرده و میکند.

تاریخ تلاش و آفرینندگی انسان خیلی جالب‌تر و پراهمیت‌تر از تاریخ انسان است؛ انسان قبل از آنکه بسن صد سالگی برسد میمیرد، در حالیکه کارهایش قرن‌ها باقی میماند. دانشمندی که بتاریخ تکامل رشته اختصاصی خود آگاهست میتواند کارهای بزرگ افسانه‌ای ورشد سریع آن رشته را توضیح دهد. دانش و ادبیات نقاط مشترک زیادی دارند: نقش عمده رادر هر دو مشاهده، مطالعه و مقایسه بازی میکند؛ هم نویسنده و هم دانشمند باید صاحب قوه تخیل و «درک» مستقیم باشند.

قوه تخیل و درک مستقیم به پر کردن شکافهای موجود در سلسله وقایع کمک میکند؛ بنابراین دانشمندا قادر میسازد تا «فرضیه‌ها» و نظریه‌هایی بدهد که پژوهش‌های فکری را بطور کم و بیش مؤثری در نیروها و پدیده‌های طبیعت

۱ - Gogol نویسنده روسی (۱۸۵۲-۱۸۰۹)

۲ - Lawrence Sterne نویسنده انگلیسی (۱۷۶۸-۱۷۱۳)

راهنمایی کند. اندیشه و اراده انسان با رام کردن تدریجی این عوامل، فرهنگ بشری را که در حقیقت «طبیعت ثانی» ماست، میآفریند.

صحت این گفته رامیتوان با دو حقیقت مسلم ثابت کرد: «دمتری مندلیف» شیمی دان مشهور، بر اساس مطالعات خود در عناصر شناخته شده آن زمان - آهن، سرب، گوگرد و جیوه و غیره - جدول دوره‌ای عناصر را تنظیم کرد که نشان میداد در طبیعت تعدادی عناصر وجود دارند که هنوز کشف نشده اند؛ او وزن مخصوص هر یک از این عناصر مجهول را نیز معین کرد. اکنون تمام این عناصر پیدا شده اند. علاوه روش مندلیف کمک کرد که تعدادی از عناصر دیگر، که وجودشان را خود او هم حدس نزده بود، پیداشوند.

حقیقت مسلم دیگر اینست که: انوره دو بالزاک<sup>۲</sup> رمان نویس فرانسوی که یکی از بزرگترین نویسندگان است در یکی از کتابهای خود نوشت که فکر میکند احتمالاً ترشحات مؤثری، که در آن موقع برای علم مجهول بود، در ارگانیزم انسان عمل میکند و خصوصیات مختلف روانی و جسمی او را موجب میشود. دهها سال بعد کشف شد که در بدن انسان غده‌هایی، که تا بحال مجهول مانده بود، وجود دارد که «هورمون» ترشح میکنند و بدین ترتیب منجر به ایجاد علم فوق‌العاده مهم «غدد ترشحی داخلی» گردید. اینگونه ترکیب فعالیت‌های خلاق دانشمندان و نویسندگان برجسته امر نادری نیست.

لومونسف<sup>۳</sup> و گوته<sup>۴</sup> در عین حال هم شاعر بودند و هم دانشمند، رمان نویس استریندبرگ<sup>۵</sup> هم همینطور؛ کاپیتان کول<sup>۶</sup> یکی از شخصیت‌های کتاب این نویسنده، اولین کسی بوده که استخراج ازت را از اتمسفر پیش بینی کرده است.

هنر خلاقیت ادبی که بساختن کارا کترها و «تیپ‌ها» مربوط میشود، مستلزم قوه تخیل و ابداع است. اگر نویسنده در ترسیم یک دکاندار، کارمند، یا یک کارگر آشنایش چیزی خلق کند که تنها عکس کم و بیش صادقانه یک نفر باشد، در آن صورت این چیز عکسی بیش نیست بدون آنکه کمترین اهمیت اجتماعی یسا

۱ - Dmitry Mendeleev شیمی دان روسی (۱۹۰۷-۱۸۳۴)

۲ - Honoré de Balzac نویسنده فرانسوی (۱۸۵۰ - ۱۷۹۹)

۳ - Lomonosov نویسنده و دانشمند روسی (۱۷۶۵-۱۷۱۱)

۴ - Goethe شاعر و نمایشنامه نویس آلمانی (۱۸۳۲-۱۷۴۹)

۵ - Strinberg رمان نویس و نمایشنامه نویس سوئدی (۱۹۱۲-۱۸۴۹)

۶ - Captain kool یکی از قهرمانان رمان «پشیمان» است. م.

تربیتی داشته باشد و یا تقریباً کاری برای گسترش شناختمان از مردم و زندگی انجام دهد.

لکن اگر نویسنده قادر باشد مهمترین اختصاصات طبقاتی، عادات، سلیقه‌ها، حرکات، عقاید و طرز صحبت را که مختص بیست، پنجاه یا حتی صد نفر دکاندار، کارمند یا کارگر است خلاصه نماید و قادر باشد آنها را در یک دکاندار، کارمند و یا کارگر خلاصه و فشرده کند، در آن صورت او قیچی بوجود آورده است و این هنر است. وسعت مشاهدات و تجربه سرشار هنرمند از زندگی اغلب قدرتی به او اعطا میکند که هر طرز تلقی شخصی او نسبت باهنگور و یا بعبارت دیگر برداشت او فایده می‌آید. بالزاک شخصاً نماینده نظم اجتماعی بورژوازی بود، ولی در آثار خود طبیعت پلید و پست خرده بورژوازی را بیرحمانه و با قدرت شگفت‌آوری تصویر نموده است. نویسندگان زیادی بوده‌اند که تاریخ‌نویسان عینی طبقه و زمان خودشان بودند، در این صورت آثارشان از لحاظ عینیت برابر است با آثار طبیعی‌دانهایی که شرایط تغذیه و زیست حیوانات و علل تولید مثل شان را مطالعه نموده و مبارزه سخت آنها را برای بقا تشریح میکنند.

در مبارزه با خطر موجودیت، غریزه صیانت نفس بشر و نیروی خلاق و نیرومند - علم و تخیل - را در او گسترش داده است. علم، قوه شناخت یعنی توانائی مشاهده و مقایسه و مطالعه پدیده‌های طبیعی و حقایق زندگی اجتماعی است؛ خلاصه، علم یعنی اندیشیدن. تخیل هم در واقع حالتی از اندیشه درباره جهان است، ولی اندیشه ایست بصورت تمثیل و استعاره؛ میتوان گفت که تخیل به مفهوم قوه ایست که باشیاء یا نیروهای اصلی طبیعت خصوصیات و احساسات و نیات انسانی نسبت میدهد.

ما می‌شنویم و می‌گوئیم که باد «نالان» یا «زاری‌کننده»، «نور افسرده» ماه، جویباری «پر زرمه»، رودی «پره‌مهمه» و تعداد دیگری از این استعارات که بمنظور روشنتر کردن پدیده‌های طبیعت بکار رفته است.

این عمل را آنتروپومرفیسم<sup>۱</sup> یا تشبیه انسانی مینامند که از دو کلمه یونانی آنتروپوس یعنی انسان و مرف یعنی شکل یا شبیه اخذ شده است. از اینجا ملاحظه میشود که انسان عادت دارد هر چیزی که می‌بیند خصوصیات انسانی بدان نسبت دهد؛ او این چیزها را تصور میکند و با پدیده‌های طبیعی و یا هر چیزی را که آفریده کار و اندیشه‌اوست مربوط می‌سازد. عده‌ای فکر میکنند که تشبیه انسانی

### گورکی و تجربیات ادبی او / ۳۳

نباید جائی در ادبیات داشته باشد و حتی آنرا برای ادبیات زبان آور میدانند ، ولی همین مردم میگویند « سرما گوشه‌هایش را گزید ، » « خورشید خندید ، » « ماه مه بهوش آمد ، » و حتی با وجودیکه مشکل است بتوانیم يك میار معنوی را درباره هوا بکار بریم ، میگویند « هوای مودی » .

گزنفانس<sup>۱</sup> فیلسوف یونان باستان گفته است که اگر حیوانات از موهبت تخیل برخوردار میبودند ، شیران فکر میکردند که خدا شیری عظیم و شکست ناپذیر است ، موشها او را بشکل يك موش مجسم میکردند و بهمین ترتیب محتملا خدای پشه‌ها ، پشه‌خدای باسیل سل يك یاسیل میبود . انسان خدای خود را عالم کل و قادر مطلق و خالق کل ساخته است ؛ عبارت دیگر شیرین‌ترین آرزوهای خود را نثار او کرده است . خدا چیز است « ساختگی » و زائیده « فقر یکنواخت زندگی » و آرزوی مبهم انسان در راه ایجاد يك زندگی غنی‌تر ، راحت‌تر ، عادلانه‌تر و عالی‌تر . از آنجا که عالی‌ترین ارزشها و آرزوهای انسان جائی در زندگی واقعی ، که صحنه مبارزه سختی برای موجودیت محض بود نداشت ، خدا را در عرش ، خیلی بالاتر از زندگی یکنواخت و کسل‌کننده خود جای دادند .

ما مشاهده میکنیم که وقتی پیشوایان طبقه کارگر درك کردند که چگونه زندگی باید اصلاح شود تا بهترین خصوصیات انسان بتواند بلامانع تکامل یابد ، آنوقت خدا عمرش بسر آمد و چیز زائیدی شد . دیگر لازم نبود که انسان مظهر بهترین خصوصیات خود را در چیزی بنام خدای متعال مجسم کند ، زیرا اکنون بهترین خصوصیات میتواندست بحقیقت زنده و دنیوی تبدیل گردد .

خدا بهمان شکلی که « تیپ‌های » ادبی طبق قانون انتزاع و تجسم بوجود آمده‌اند ، خلق شده است . کارهای برجسته‌ای که بوسیله قهرمانان مختلف انجام شده است فشرده یا « منتزع » میشود و آنگاه بصورت مجزائی تجسم می‌یابد . اجازه بدعید هر کول و یا ایلیا مورومتس<sup>۲</sup> ، قهرمان روستائی و افسانه‌ای روس ، را ذکر کنم ؛ صفات مشخصه هر تاجر ، نجیب‌زاده یا دهقان بطور یکسان « منتزع » میشوند و سپس بصورت يك تاجر ، نجیب‌زاده یا دهقان تیپیک درمی‌آیند - عبارت دیگر يك تیپ ادبی خلق میشود .

بهمین ترتیب فاوست<sup>۳</sup> ، هاملت و دون کیشوت خلق شدند ؛ و یا تولستوی

۱ - Xenophanes فیلسوف یونانی که در قرن ششم قبل از میلاد مسیح

میزیسته است . م .

۲ - Illya Muromets

۳ - Faust ، شخصیت اصلی تراژدی فاوست اثر گوته .

پلاتون کاراتایف<sup>۱</sup> متواضع و خدا ترس، داستایوسکی کارامازوف و سویید ریگایلف<sup>۲</sup> و گنچاروف<sup>۳</sup> ابلومف<sup>۴</sup> خود را خلق کرده است.

این اشخاص هرگز وجود خارجی نداشتند، ولی عده زیادی شبیه آنها بودند که تنها از شخصیت ساخته شده بی اهمیت تر بوده و بی نظیری اورا نداشتند. درست همانطور که بنا برج یا معبدی را با آجرهای مجزا بنا میکند، نویسندگان هم تیپ‌هایی بوجود می‌آورند که فشرده‌ای از بعضی خصوصیات انسان را در بردارند. مایک دروغگورا خلستا کف<sup>۵</sup>، یک متملق را مولچالین<sup>۶</sup>، یک ریاکار را تاروف<sup>۷</sup> و یک مرد حسود را اتللو مینامیم. این صورت اسامی را با زهم میتوان گسترش داد. در ادبیات دو جور بیان، یاد و مکتب وجود دارد: رمانتیسیم و رئالیسم. رمانتیسیم عبارتست از نمایش واقعی و عریان مردم و شرایط زندگی‌شان. از رمانتیسیم تا کنون چندین تعریف بعمل آمده است، ولی هنوز تعریف دقیق و کاملی که بتواند تمام ادیبان را قانع سازد نشده است. در رمانتیسیم میتوان دو تمایل کاملاً متضاد منفی و فعال را تشخیص داد.

تمایلات رمانتیسیم منفی تلاش میکند که زندگی را تزئین کرده و بیاراید و انسان را با آن سازش دهد، یا با درون بینی بی‌ثمر و یا تفکر درباره مسائل لاینحل زندگی، مثل عشق و مرگ و سایر مسائل سنجش ناپذیر، انسان را از مسائل دور و برش منحرف سازد، مسائلی که فقط با علم، نه تفکر و اندیشه، قابل حل است. رمانتیسیم فعال تلاش میکند که اراده انسان را برای زندگی تقویت کند و او را بر ضد محیط زندگی، بر ضد هر گونه یوغی که این زندگی با و تحمیل میکند، برانگیزد.

ولی، مشکل است بتوانیم با دقت کافی بگوئیم که نویسندگان کلاسیک مثل

۱ - Platon Karatayev. یکی از شخصیت‌های کتاب جنگ و صلح

تولستوی. (ناشر)

۲ - Svidrigailov

۳ - Goncharov نویسنده روسی (۱۸۹۱ - ۱۸۱۲)

۴ - Oblomov

۵ - Khlestakov یکی از شخصیت‌های برجسته کمدی بازرس کل اثر

گوگول. (ناشر)

۶ - Molchalin، یکی از شخصیت‌های کمدی امان از عقل اثر کریا پدوف.

(ناشر)

۷ - Tartuffe یکی از شخصیت‌های کمدی تاروف اثر مولیر.

### گورکی و تجربیات ادبی او / ۳۵

بالزاک، تورگنیف<sup>۱</sup>، تولستوی، گوگول، لسکوف<sup>۲</sup> یا چخوف<sup>۳</sup> رمانتیسست بودند یا رئالیست! زیرا بنظر میرسد که در آثار هنرمندان بزرگ، رئالیسم و رمانتیسیم باهم درآمیخته است. بالزاک بزرگ رئالیست بود، ولی او رمانی هم مثل **جرم ساغری** دارد که خیلی از رئالیسم بدور است. تورگنیف هم مثل نویسندگان برجسته ما، از گوگول گرفته تا چخوف و بونین<sup>۴</sup>، آثاری بسبب رمانتیسیم دارد. این آمیختگی رمانتیسیم و رئالیسم که از مشخصات عمده نویسندگان بزرگ ماست، آثارشان را از اصالت و قوتی اشباع میکند که اثر دائم التزاید و مؤثری بر ادبیات سراسر جهان دارد.

دوستان، اگر باین مسئله توجه کنید روابط رئالیسم و رمانتیسیم برایتان روشن تر خواهد شد: «چرامیل بنوشتن بوجود میآید؟» این سؤال دو جواب دارد، یکی از جوابها بوسیله دختر پانزده ساله یکنفر کارگر که بامن مکاتبه دارد، داده شده است. او در نامه ای بمن چنین نوشته است:

من پانزده ساله ام، ولی حتی در این سن و سال کم، استعداد نویسندگی در من بیدار شده است، علنش زندگی شاق و یکنواخت است.

البته اگر بجای **استعداد نویسندگی** بطور ساده بگوئیم عشق بنوشتن برای جلا دادن و غنی ساختن زندگی شاق و یکنواخت، دقیقتر میشود. اما این مسئله مطرح میشود که: در یک چنین شرایط زندگی، انسان چه میتواند بنویسد؟

باین سؤال بعضی از ملیت‌هایی که در امتداد ولگا و منطقه اورال و سیبری زندگی میکنند پاسخ داده اند. تا همین دیروز تعدادی از آنها الفبا هم نداشتند، معذک قرنها قبل از روزگار ما، آنها زندگی شاق و یکنواخت خودشان را در عمق جنگلها، در میان زمینهای باطلای، در استپهای لم یزرع شرق و تندرای شمال با خلق سرودها، قصه‌ها، داستانهای قهرمانی و افسانه‌هایی درباره خدایان، غنی و زیبا میساختند.

تمام اینکارها با **فعالیت‌های منهدمی** معروف است، ولی در اصل به قلمرو هنر تعلق دارد.

۱ - Turgenev نویسنده روسی (۱۸۸۳ - ۱۸۱۸)

۲ - Leskov نویسنده روسی (۱۸۹۵ - ۱۸۳۱)

۳ - Chekhov داستان‌نویس و نمایشنامه‌نویس روسی (۱۹۰۴ - ۱۸۶۰)

۴ - Bunin شاعر و نویسنده روسی (۱۹۵۳ - ۱۸۷۰)

اگر واقعا جوان طرف مکاتبه من استعدادشان دهد - که من از صمیم قلب این آرزو را دارم - احتمالا بسبب رمانتیک خواهد نوشت ؛ او تلاش خواهد کرد که زندگی شاق و یکنواخت خود را با خیالاتی زیبا زینت دهد و مردم را بهتر از آنچه هستند تصویر نماید . گوگول نویسنده چگونگی ایوان ایوانویچ<sup>۱</sup> با ایوان نیکیفورویچ<sup>۲</sup> نزاع کرد ، مالکان قدیمی مسلک و نفوس مرده است ، لکن تاراس بولبا<sup>۳</sup> راهم اونوشته است . او درسه اثر اول ' مردم را ' با نفوس مرده ، تصویر مینماید و حقیقت و حشمتاک را بخوبی توصیف میکند ، زیرا چنین مردمی در گذشته بودند و امروز هم وجود دارند . در اینگونه توصیف او یک رئالیست بود .

در تاراس بولبا قزاقان زاپورویه<sup>۴</sup> بشکل مردان عظیم ، خدا ترس و شوالیه تصویر شدند که دشمنان خود را با نوک نیزه های خود بهوا بلند میکنند ، با وجودیکه پرواضح است که دسته چوبی نیزه در زیر وزن یک انسان میشکند . این قزاقی که گوگول توصیف کرد ، هرگز وجود خارجی نداشت و در نتیجه این داستان یک اثر خیالی است . در این داستان گوگول مثل تمام داستانهای رودی پانکو<sup>۵</sup> یک رمانتیک بود ، شاید دلیلش این باشد که او از مشاهده زندگی شاق و یکنواخت نفوس مرده ، خسته شده بود .

رفیق بودیونی<sup>۱</sup> ارتش سوار بابل<sup>۲</sup> را مورد انتقاد قرار داده است ، ولی بعمقده من با اینکار دچار اشتباه شده است . بطور کلی رفیق بودیونی نه تنها دوست دارد سربازانش را زینت دهد ، بلکه میخواهد ظاهر اسبهایشان را هم آرایش کند . بابل مردان جنگی خود را باطناً آراست و من فکر میکنم با اینکار آنها را بنحو زیباتر و صادقانه تر از قزاقان گوگول توصیف کرد .

انسان از بعضی جهات هنوز خوی حیوانی دارد ، ولی در عین حال از لحاظ شعور فرهنگی هنوز جوان خامی است و اگر کمی مورد تحسین قرار گیرد و آرایش شود مفید است . این کار مناعتش را بالا میبرد و اعتمادش را در قدرت خلاقه اش پرورش میدهد . بعلاوه برای ستایش انسان همه جور دلیل

Ivan Nikiforovich - ۲

Zaporoghye - ۴

Ivan Ivanovich - ۱

Taras Bulba - ۳

Rudy Panko - ۵

Budyonny - ۱

Babel - ۲ ، نویسنده مشهور شوروی (۱۹۴۱ - ۱۸۹۴)

## سورگی و تجربیات ادبی او / ۳۷

موجود است، زیرا تمام چیزهای خوب و ارزنده اجتماع آفریده نیرو و اراده اوست .

آیا مفهوم آنچه هم اکنون گفتم اینستکه میخواهم لزوم رمانتیسیم را در ادبیات اثبات کنم؟ آری، طرفدار چنین لزومی هستم، ولی فقط بشرطی که رمانتیسیم را کاملاً بسط بدهیم.

اینهمه ناله کارگر هفده ساله ایست که با من مکاتبه دارد: «چنان آکنده از احساسم که چاره‌ای جز نوشتن ندارم.»

در این صورت تلاش برای نوشتن از «فقر» زندگی ناشی نمیشود، بلکه از غنا، از وفور احساس و از میل درونی انسان برای توصیف آنها سرچشمه میگردد. تعداد زیادی از جوانان طرف مکاتبه من فقط بخاطر اینکه آکنده از احساس زندگی هستند و نمیتوانند درباره آنچه دیده و تجربه کرده‌اند ساکت باشند، آرزوی نوشتن دارند. ممکن است درصاف این جوانان تعداد زیادی «رئالیست» ظهور کنند، ولی من فکر میکنم که رئالیسم آنها رنگ رمانتیسیم معینی دارد که در یک دوره از اعتلای سالم معنویات غیر قابل احتراز و جایز است، درست مرحله‌ای که ما هم اکنون در آن زندگی میکنیم.

بنابراین باین سؤال که چرا من شروع بنوشتن کردم پاسخ میدهم: بعلت فشاری که یک زندگی شاق و یکنواخت بر من اعمال میکرد و همچنین بعلت اینکه چنان آکنده از احساس بودم که چاره‌ای جز نوشتن نداشتم. علت اول مرا بتلاش واداشت که در زندگی یکنواخت خود، افسانه‌هایی نظیر قصه عقاب، مار علف، افسانه قلب مشتعل و مرغ طوفان را بنویسم که اثر اخیر مرا در نوشتن داستان‌هایی که خصوصیت «رئالیستی» دارند، مثل بیست و شش مرد و یک دختر، زوج ارف و جنجالی راهنمایی کرد. درباره مسئله «رئالیسم» ما، باید مطلب زیر را خاطر نشان ساخت. تا ظهور موژیکها و در دوره اثر چخوف و ده و تمام داستان‌هایی که بونین درباره دهقانان نوشته است، ادبیات اشراف علاقه داشت که دهقان را بصورت انسانی متواضع و صبور تصویر نماید و واقعا هم در اینکار استادی بخرج داد. این دهقان یکنوع «حقیقت مسیحی» دنیای دیگر را آرزو میکند، چیزی که در زندگی واقعی هیچ ریشه‌ای ندارد، معذک دهقانانی نظیر کالینچ<sup>۲</sup> در داستان خور<sup>۳</sup> و

۱ - Orlov

۲ - Kalinych

۳ - Khor



کالینینچ اثر تور کنیف ، و پلاتون کاراتایف در جنگ و صلح تولستوی در آرزوی آن هستند . تقریباً بیست سال قبل از لغو بردگی ، تمایلی بوجود آمد که دهقان را بصورت انسانی متواضع و آرزومند صبور « حقیقت خدائی » تصویر کنند ، گرچه در همان موقع دهقانان سرف از میان طبقه نادان خود ، صنعتگران با استعدادی نظیر کوکورف<sup>۱</sup> ها ، گوبونین<sup>۲</sup> ها ، موروزف<sup>۳</sup> ها و امثالهم بوجود آوردند و در مطبوعات هم درباره شخصی بزرگ و بلند مرتبه یعنی لومونسف ، شاعر و دانشمند برجسته‌ای که طبقه دهقان بوجود آورده بود ، بیش از پیش اشاراتی میشد .

ولی صاحبان کارخانه‌ها ، سازندگان کشتی‌ها و تجار که دیروز از حقوق فردی محروم بودند ، اکنون با اطمینان جای خود را در کنار نجبا در زندگی اشغال میکردند ، همانطوری که بندگان آزاد شده روم باستان بر پشت میزار بابان سابق خود می‌نشستند . طبقه دهقان با ایجاد چنین مردمی از میان خود ، گوئی میخواست بدانوسيله توانائی و استعداد نهفته خود را نشان دهد . ادبیاتی که طبقه اشراف عرضه میداشت ، قادر نبود که این تازه وارد واقعی و ملموس و سرشار از قدرت اراده و تشنه زندگی و سازنده و جمع کننده ثروت و کاسبکار اهل کار را بعنوان قهرمان عصر بشناسد و توصیف کند ؛ بجای آن از روی دلسوزی به توصیف سرفهای متواضعی نظیر پولیکوشکای<sup>۴</sup> اسیر وجدان ادامه میداد . در سال ۱۸۵۲ لئو تولستوی يك طرح مالیخولیائی بنام **صبح يك مالک** را نوشت و با توصیف عالی نشان داد که چگونه يك ارباب مهربان و آزادمنش مورد سوء ظن سرفهای خود قرار گرفته است . در سال ۱۸۶۲ تولستوی شروع بتعلیم و تربیت بچه‌های دهقانان کرد و منکر علم و ترقی شد . او ب مردم موعظه میکرد که باید بسوی موژیکها رویاوردند تا طرز زندگی صحیح را از آنها بیاموزند . در سالهای هفتاد او داستانهای خود را برای «مردم» نوشت و آنها را بصورت دوستداران مسیح و دهقانان کمال مطلوب توصیف کرد . او میآموخت که زندگی روستائی سعادت و شخم زمین يك عمل مقدس است . بالاخره در داستان **آیا يك انسان بزمین زیادی احتیاج دارد؟** خود ادعا کرد یکنفر انسان را فقط شش پا زمین ، آنها هم برای قبرش ، کفایت میکند .

Kokorov – ۱

Gubonin – ۲

Morozov – ۳

Polikushka – ۴

شرایط عینی ، انسان متواضع دوستدار مسیح را بسازندگان اشکال جدید زندگی اقتصادی ، بخرده بورژواها و صاحبان حرف بزرگ ، نظیر رازوایف<sup>۱</sup> ها کلوپایف<sup>۲</sup> های حریص و غارتگر که سالتیکف شچدرین<sup>۳</sup> و گلب اوسپنسکی<sup>۴</sup> توصیف کرده اند ، تبدیل میکرد . در عین حال شورشیان و انقلابیون داشتند بصره میآمدند . لکن همه آنها مورد توجه ادبیات اشراف قرار نگرفت . در **ابلومف** ، که یکی از زیباترین رمانهای ادبیات ماست ، گنچاروف یک نجیبزاده روس را که تنبلی محض او را بمقام یک ابله تنزل میدهد بایک نفر آلمانی مقایسه میکند ، نه باسرفهای قدیم روس که اکنون اقتصاد روستائی کشور را اداره میکردند و خود نویسنده در میانشان زندگی میکرد . اگر نویسندگان نجبا میخواستند یک فرد انقلابی را توصیف کنند ، در آنصورت آنمرد بایک بلغاری<sup>۵</sup> بود یا مثل رودین<sup>۶</sup> فقط در حرف انقلابی بود . یک روس با اراده و عمل بنوان قهرمان دوران در ادبیات منعکس نمیشد ، گرچه در خارج از دید نویسندگان اوداشت بکمک بمب شهرت پرسروصدائی برای خود کسب میکرد . برای اینکه بیگانگی ادبیات اشراف را نسبت بیک رمانتیسیم فعال وافی مقصود نشان دهیم ، میتوان شواهد زیادی ارائه داد . این ادبیات قدرت خلق شیلر<sup>۷</sup> را نداشت و بجای **راهزنان** ، **از نفوس مرده** ، **یک نعل زنده** ، **خانه مردگان** ، **سه مرگ** و تعداد زیادی از مرگهای دیگر توصیفهای عالی بعمل آورد . احتمال کلی میرود که **جنایات و مکافات** داستایوسکی بعنوان اعتراض به **راهزنان** شیلر نوشته شده باشد و **طلسم شدگان** او زیرکانه ترین و بدخواهانه ترین تلاشی است که برای لکه دار کردن جنبش انقلابی سالهای هفتاد بعمل آمده است . ادبیات گروه روشنفکران **رازنوچینتس**<sup>۸</sup> نسبت برمانتیسیم اجتماعی

- 
- ۱ و ۲ - Razuvayev و Kolupayev شخصیت‌های بعضی از آثار سالتیکف شچدرین نویسنده هنرمند بزرگ روس (۱۸۸۹ - ۱۸۲۶) . ناشر .
- ۳ - Saltikov-Shchndrin - ۴ - Gleb uspenaky
- ۵ - اشاره به اینسارف قهرمان داستان «در آستانه» تورگنیف است .
- ۶ - Rudin - قهرمان کتابی بهمین نام اثر تورگنیف .
- ۷ - Schiller - شاعر و نمایشنامه نویس آلمان (۱۹۰۵ - ۱۷۵۹)
- ۸ - Raznochinetz - اسمی است که در نیمه دوم قرن نوزدهم به تمام اعضای گروه روشنفکران روسیه داده شده بود . این گروه از طبقات مختلف اجتماع لایقه دهقان ، روحانیون ، خرده بورژوازی و نجبائی که از مقام اجتماعی محروم شده بودند ، تشکیل میشد . (ناشر)

و انقلابی فعال بیگانه بود. رازنوچینتس نسبت بسرنوشت و تشخیص مقام خود در درام زندگی نگرانی زیادی داشت. او خود را در بین چکش حکومت مطلقه و سندان «مردم» یافته بود.

**دوران سختی سلیتسف<sup>۱</sup> و شرحی از زندگی کسی که نه طاووس بود و نه گنجشک** اثر اسیپویچ نوودورسکی<sup>۲</sup> داستانهای صادقانه و مؤثری از تراژدی روشنفکرانی به ده که ریشه‌های در زندگی نداشتند و واقعاً «نه طاووس بودند و نه گنجشک»، یا بهتر بگوئیم نظر آنهایی که کوشچفسکی<sup>۳</sup> و پومیالفسکی<sup>۴</sup> با استعداد وزیرک، که از او بعد کافی قدردانی نشده است، در کتاب **مولوتف و خوشی مردم مبتذل و بی فرهنگ** توصیف کردند که بمرده‌ی از خودراضی و مبتذل تبدیل شده اند. تصادفاً این دو داستان در روزگار ما هم که مردم مبتذل و بی فرهنگ مجدداً در کار جان گرفتن اند و تا اندازه‌ای با موفقیت در کشور مشغول بنای سعادت ارزان قیمتی برای خود هستند، توجه را بخود جلب کرده است، کشوری که در آنجا طبقه کارگر بخاطر بنای یک فرهنگ سوسیالیستی سیلابهایی از خون خود پرداخته است.

نویسندگان باصطلاح **نارودنیک<sup>۵</sup>** نظیر زتوراتسکی<sup>۶</sup> زاسودیمسکی ولوگدین<sup>۷</sup>، لویتوف<sup>۸</sup>، نِفدوف باژین<sup>۹</sup> نیکلاوسپنسکی<sup>۱۰</sup>، ارتل<sup>۱۱</sup> و تاحدی استانیکویچ<sup>۱۲</sup>، کارونین پتروپاولفسکی<sup>۱۳</sup> وعده‌ای دیگر در تلاش سخت خود برای نشان دادن اینکه زندگی روستائی ایده‌آل است، مجدداً همان آهنگ نویسندگان اشراف را ساز کردند؛ نارودنیکها، دهقان را طبیعتاً یک سوسیالیست

۱ - V. Sleptsov (۱۸۷۸-۱۸۳۶) نویسنده انقلابی روس. کتابهای این نویسنده که شرح زندگی مردم عامی است، در سالهای شصت قرن گذشته شهرت بسزائی کسب کرده بود. (ناشر)

۲ - Osipovich Novodvorsky

۳ - Kushchevsky نویسنده دمکرات روس (۱۸۷۶ - ۱۸۴۷)

۴ - Pomyalovsky (۱۸۶۳ - ۱۸۳۵) نویسنده مشهور روس که با دمکراتهای انقلابی ارتباط داشت و رمانهایش درباره روشنفکران **رازنوچینتس** است. (ناشر)

۵ - Narodnik - ۶ Zlatovratsky

۷ - Zosodimsky-vologdin - ۸ Levitov

۹ - Nefedov-Bazhin - ۱۰ Nikolai uspensky

۱۱ - Ertel - ۱۲ Stanyukovich

۱۳ - Karonin Petropavlovsky

### ۳ ورگی و تجربیات ادبی او / ۴۱

میدانستند که حقیقتی جز میر<sup>۱</sup> یعنی کمون دهکده نمسی شناخت . هرزن<sup>۲</sup> نجیب‌زاده‌ای که استعداد درخشان داشت ، اولین کسی بود که این نوع طرز تلقی را نسبت بطبقه دهقان پرورش داد، و ن. میخالفسکی<sup>۳</sup> که دو واقعیت «حقیقت» و «عدالت» را اختراع کرد، نظریات او را دنبال نمود . تأثیری که نویسندگان نارودنیک در «اجتماع» گذاشتند ضعیف و بیدوام بود، «رمانتیسیم» آنها فقط از لحاظ کمی ذوق بارمانتیسیم همقطاران اشرافان اختلاف داشت و خیال‌با فانی-شان - دهقانانی نظیر مینای<sup>۴</sup> و میتیای<sup>۵</sup> - المثنی ناقصی از پالیکوشکا<sup>۶</sup>، کالینیچ<sup>۷</sup> و کاراتایف و سایر موژیکهای متدین مشابه بودند.

در آن موقع دو نویسنده بزرگ بدسته‌ای که هم اکنون ذکر شد نزدیک بودند، ولی بصیرت اجتماعی و استعدادشان خیلی بیش از نارودنیکها بود - واقماً هم از همه‌شان بیشتر بود. این دو یکی مامین سبیریاک<sup>۸</sup> و دیگری گلب اوسپنسکی بود ؛ اینان اولین کسانی بودند که اختلاف بین زندگی شهری و روستائی و فرق بین کارگر صنعتی و دهقان را مورد توجه قرار داده و به توصیف آن پرداختند . در این زمینه گلب اوسپنسکی بصیرت خاصی از خود نشان داد؛ او دو کتاب برجسته: اصول اخلاقی خیابان راستریایف<sup>۹</sup> و قدرت خاک را برشته تحریر درآورد که هنوز هم ارزش اجتماعی دارند ؛ بطور کلی ، داستانه‌های اوسپنسکی اهمیت آموزشی دارند و نویسندگان جوان ما اگر از قدرت مشاهده و دانش وسیع او از زندگی محیط درس بگیرند، کار بجائی میگردند .

آنتون چخوف در داستانه‌های موژیکها و دردره، که قبلاً متذکر شدم، و ویلای جدید مخالفت شدید خود را با هر گونه کمال مطلوب جلوه دادن دهقان نشان داد؛ حتی ایوان بونین در داستان کوتاه خود بنام ده و نیز در تمام داستان‌های مربوط بدهقان خود ، دشمنی بیشتری با این طرز تفکر ابراز داشته است . این حقیقت کاملاً مشخصی است که نویسندگان زندگی روستائی نظیر

Mir - ۱

N. Mikhailovsky - ۳ Herzen - ۲

Mityai - ۵ Minai - ۴

۶ - قهرمان داستان «پالیکوشکا» ی لئو تولستوی.

۷ - قهرمان داستان «خور کالینیچ» تورگنیف.

Rasteryayev - ۹ Mamin-Sibiryak - ۸

سیمون پودیاچف<sup>۱</sup> و ایوان ولنف<sup>۲</sup>، که نویسنده‌ای با استعداد و مترقی بود، زندگی روستائی را بیدریغ توصیف نمودند. امروز موضوعاتی نظیر زندگی روستائی و روحیات دهقان چیزهای پرمحتوی و مهمی هستند که نویسندگان جوان ما باید کاملاً آنرا درک نمایند.

از تمام مطالبی که هم‌اکنون گفته شد، آشکار است که ادبیات ما تاکنون «رمانتیسیم» را بعنوان تعلیم دهنده طرز تلقی مثبت نسبت بزندگی، تعلیم‌دهنده شایستگی کار و اراده زیستن و نیز بعنوان سرچشمه الهام برای ایجاد اشکال جدید زندگی و تنفر نسبت بدنای کهن نمیشناخت. دنیای کهنه‌ای که ما با درد ورنج زیاد مشغول زدودن میراث زیان‌بخش آن هستیم. اگر واقعاً ما بخواهیم از احیای هر نوع ابتدال و بی‌فرهنگی، و بیشتر بخاطر همین امر، از احیای جامعه طبقاتی و استثمار کارگران و دهقانان از طرف طفیلی‌ها و چپاولگران جلوگیری کنیم، این تعلیم ضرورت‌حیاتی دارد. این احیای ابتدال «رستاخیزی» است که تمام دشمنان اتحاد شوروی در آرزوی آنند؛ آنها اتحاد شوروی را در محاصره اقتصادی قرار میدهند تا با فشار بر طبقه کارگر جامعه طبقاتی سابق را تجدید نمایند. نویسنده طبقه کارگر باید با وضوح کامل درک نماید که تضاد بین طبقه کارگر و بورژوازی را نمیتوان التیام‌داد و تنها با پیروزی کامل طبقه کارگر و یا انهدام محض بورژوازی میتوان این تضاد را حل نمود. بعلمت تضاد غم‌انگیز و مأوریت سختی که تاریخ پیرحمانه بر طبقه کارگر تحمیل کرده است، باید يك «رمانتیسیم»، فعال و آن عشق خلاق و جسارت اراده و فکر و آن خصوصیات انقلابی را بوجود آورد که همیشه کارگر انقلابی روس را ممتاز ساخته است. من البته آگاهم که راه آزادی راه آسانی نیست و هنوز وقت آن نرسیده است که انسان تمام عمر خود را در مصاحبت دلبران زیبا و نوشیدن چای صرف کند یا در مقابل آئینه بلمد و محو تماشای ظاهر زیبای خود شود. کاری که عده زیادی از جوانان ما آماده‌اند تا بدان تسلیم شوند. حقایق زندگی بیش از پیش این حقیقت را مسلم میدارد که در شرایطی نظیر امروز نمیتوان يك زندگی آرام و منزوی بنا کرد، زندگی در تنهایی یا حتی با يك زوج دلخواه، سعادت

۱ - Podyachev (۱۹۳۴ - ۱۸۶۶) نویسنده شوروی. (ناشر)

۲ - Volnov (۱۹۳۱ - ۱۸۸۵) این نویسنده اصول اخلاقی و زندگی دهقانان روس را بعد از لنو رژیم ارباب رعیتی برشته تحریر درآورد. (ناشر)

بیار نخواهد آورد و نیز خوشبختی مردم مبتذل و بی‌فرهنگ بقائی ندارد ، زیرا در سراسر دنیا بنیان اینگونه رفاه و خوشبختی در حال فرو ریختن است. علائمی چند از قبیل بدخواهی ، افسردگی و هراسی که بر مردم مبتذل و بی‌فرهنگ سراسر جهان مسلط شده است ؛ ناله‌های غم انگیزی که از ادبیات اروپا برمیخیزد ؛ خوشیهای بیهوده‌ای که ثروتمندان مبتذل و بی‌فرهنگ بدان متوسل میشوند تا ترس از فردا را در خود خفه سازند؛ و بالاخره اشتیاق بیمار گونه به لذات پست ، ازدیاد انحرافات جنسی و وسعت یافتن جنایات و خودکشیها ، مؤید قاطع این امر است . «دنیای کهن» واقعاً بیمار است. و ما باید در ترك آن عجله کنیم تا بدم مسمومش گرفتار نشویم .

در اثنائی که يك فساد معنوی بر مردم اروپا چیره شده است ، در میان طبقه کارگر کشور ما اعتمادی محکم بتوانائی و قدرت جمعی مان نضج میگیرد . جوانان ، شما ، باید بدانید که همیشه این اعتماد موقعی ایجاد میشود که انسان برموانی که در راه زندگی بهتر وجود دارد ، فائق آید؛ و این نوع اعتماد عظیم‌ترین نیروی خلاق است . شما همچنین باید بدانید که در «دنیای کهن» فقط علم انسانی است و از اینرو ارزش مسلم دارد . باستانهای ایده‌های سوسیالیسم تمام «ایده‌ها» هائی که در «دنیای کهن» رواج دارد ، هیچ ارزش انسانی ندارد. زیرا این ایده‌ها بنحوی از انحاء تلاش میکنند تا «سعادت» و قدرت افراد را بازاء محو فرهنگ و آزادی طبقه کارگر ، مستقر ساخته و بدان صورت قانونی بدهند.

بخاطر ندارم که در جوانی هرگز از زندگی شکایت کرده باشم. مردمی که من در میان نشان زندگی میکردم به آه‌و‌واری علاقمند بودند، ولی وقتی فهمیدم که آنها از روی زرنکی این کار را میکنند تا اکراه خود را از همکاری بیکدیگر مخفی سازند، سعی کردم از آنها تقلید نکنم. بزودی دریافتم که اکثر آنهائی که آه‌واری میکردند افرادی بودند که توانائی مقاومت نداشتند ، نمیتوانستند یا نمیخواستند کار کنند و بطور کلی آمادگی داشتند که بخرج هموعان «زندگی راحتی» داشته باشند .

در عمرم از زندگی زیاد ترسیده‌ام . امروز من چنین ترسی را ترس يك انسان کورمیتام . همانطوری که شرح داده‌ام در کوچکی ، که در شرایط طاقت فرسائی زندگی میکردم ، وحشیگری عبت مردم و دشمنی متقابل آنها را میدیدم ولی نمیتوانستم علتش را درك کنم و تعجب میکردم که چطور بعده‌ای

کارهای کمرشکنی تحمیل شده وعده‌ای دیگر از سعادت عظیمی بهره‌مند هستند. از همان کوچکی دریافتم که هر چه مردم مذهبی خود را « به خدا نزدیکتر» احساس میکنند، بیشتر از مردمی که برایشان کار میکنند فاصله میگیرند و سخت‌گیریهایی بیرحمانه‌تری را نسبت بزحمتکشان روا میدارند. باید بگویم که من بیش از شما شاهد پلیدیهای زندگی بوده‌ام و بعلاوه من آنها را بشکل تنفر انگیزتری دیده‌ام، زیرا مردم مبتذل و بی‌فرهنگی را که شما اکنون می‌بینید، انقلاب تهدیدشان کرده است و جرأت ندارند آنطور که سرشتشان طلب میکند خود را نشان دهند. آنچه من دیده‌ام این بود که مردم مبتذلی بی‌فرهنگ کاملاً مطمئن بودند که عاقلانه عمل میکنند و زندگی راحت‌ویی در درشان برای همیشه مقدر شده است.

در آن موقع من شروع به مطالعه ترجمه رمانهای خارجی، از جمله کتابهای نویسندگان برجسته نظیر دیکنز<sup>۱</sup>، بالزاک و رمانهای تاریخی اینزورث<sup>۲</sup> بولورلیتون<sup>۳</sup> و دو ما<sup>۴</sup> نموده بودم. این کتابها مردانی قوی‌الاراده با خصوصیات سرکش را توصیف میکردند که خوشیها ورنجهایشان با خوشیها ورنجهای مردمی که من میدیدم و میشناختم اختلاف داشت و دشمنی‌هایشان از اختلافات مهمی ناشی میشد. لکن تمام مردم دوروبرم آدمهای حقیر و ناچیزی بودند که حرصها، دشمنیها، بدخواهیها، جنگ و مرافعه‌هایشان از این ناشی میشد که مثلاً بچه همسایه پای مرغی را شکسته یا جام پنجره‌ای را خرد کرده یا کلوچه‌ای سوخته، سوپ کلمی بیش از حد جوشیده یا شیری بریده است. آنها میتوانستند ساعتها از این که دکاندار یک کوپک بقیمت یک پوندشکر و یک یارد چیت افزوده بود، غصه بخورند. هر بدبختی کوچکی که بر سر همسایه می‌آمد آنها را واقعاً خوشحال میکرد و این خوشحالی را در زیر تظاهر به ابراز همدردی پنهان میکردند. من خوب میدیدم که فقط سکه یک کوپکی است که در آسمان این مردم مبتذل و بی‌فرهنگ میدرخشد و دشمنی ناچیز و پستی را باعث میشود. دیک و تاوه، ماکیان و کلم، کیک و رفتن بکلیسا، روز تولد و مراسم عزا، پر خوری و خوک‌صفتی - چنین بود محتوی زندگی آنهایی که من در میانشان بزرگ شدم.

۱ - Dickens - نویسنده انگلیسی (۱۸۷۰ - ۱۸۱۲)

۲ - Ains - Worth - نویسنده انگلیسی (۱۸۸۲ - ۱۸۰۵)

۳ - Bulwer-Lytton رمان نویس و سیاستمدار انگلیسی

(۱۸۷۳ - ۱۸۰۳)

۴ - Dumas - نویسنده فرانسوی (۱۸۷۰ - ۱۸۰۲)

## گورکی و تجربیات ادبی او / ۴۵

این طرز زندگی تنفرانگیز گاهی بیحالی کرخت کننده و گاهی هوس در من ایجاد می کرد که دست بشیطنتی بزنم تا خود را از این بیحالی برهانم . شاید درباره چنین یکنواختی ای بود که بتازگی يك جوان نوزده ساله طرف مکاتبه ام جملات زیر را نوشت :

من با تمام تاروپود وجودم از یکنواختی کشده آشپزخانه، بدگوئیهام، و زوزهها متنفرم.

درست همین یکنواختی بود که مرا با نواع شیطنتها سوق میداد. به پشت بام میرفتم و چند تکه کهنه توی دودکش بخاری میچپاندم ، يك مشت نمک توی سوپ کلم جوشان میریختم ، با لوله کاغذی يك مشت گرد و خاک توی دستگاه ساعت فوت میکردم ؛ بطورکلی آنچه را لات بازی مینامند ، پیشه خود ساخته بودم . دلیلش این بود که با شور و اشتیاق می خواستم خود را يك فرد زنده احساس کنم و راههای دیگری پیدانمیکردم که این احساس را در من برانگیزد . احساس میکردم که راه خود را در میان جنگل انبوهی پرازتنه درختان افتاده ، بوتههای انبوه و برگهای پوسیده ، که تا زانو در آن فرورفته بودم، گم کرده ام .

این واقعه را بخاطر میآورم که: در کوچه ای که من زندگی میکردم، گروه های محکومین را تحت مراقبت محافظین مسلح از زندان بمقصد سبیری باسکله میبردند و در آنجا آنها را به کشتیهای بخاری که در طول ولگا و کاما رفت و آمد داشتند سوار میکردند . من بطور عجیبی باین گروه کثیف و یکنواخت جلب شده بودم؛ شاید این احساس از رشکی ناشی میشد که من نسبت به این عده داشتم که با وجود اینکه بعضی از آنها در زنجیر و همه زیر مراقبت گارد مسلح بودند ، معذک مقصدی در پیش داشتند . در حالیکه من مثل موشی تنها در زیر زمین زندگی میکردم و بدون هدف میبایستی در آشپزخانه کف آجری مرارت بکشم . یکروز گروه بزرگی از این مجرمین زنجیر شده را بساحل رودخانه میبردند . دو مجرم ، که دست و پایشان زنجیر شده بود ، درست در کنار سنگفرش راه میرفتند ، یکی از آنها مرد تنومندی بود با ریشهای سیاه و چشمهای اسب مانند که داغ کبودی بر پیشانی و گوشه پاره داشت - هیولای مخوفی بود . چشمانم را باین مرد دوخته بودم و در کنارش در طول سنگفرش راه میرفتم . ناگهان او با صدای بلند و پر نشاطی مرا صدا زد : و راستی .



جوان ، بیا بما ملحق شو :

من که بطور عجیبی بسویش کشیده میشدم ، پیش او دویدم: ولی یکی از محافظین مسلح بمن فحش داد و بمقب پرتابم کرد . اگر چنین کاری نمیکردم من مثل اینکه در عالم خوابم در پی اش براه میافتم ، فقط بخاطر اینکه او سوای آدمهای معمولی بود و اصلاً به مردی که من میشناختم شباهتی نداشت . با وجودی که او مردی مخوف و در زنجیر بود ، ولی احساس میکردم که بسوی زندگی دیگری کشیده میشوم . من باین زودبها نمیتوانستم آن مرد و صدای محبت آمیز و پرنشاطش را فراموش کنم . خاطره مؤثر دیگری هم باقیافه این مرد همراه است : من بنحوی یک کتاب قطور ، که صفحات اولش پاره و گم شده بود ، پیدا کرده بودم و آنرا مطالعه میکردم ، من فقط یک داستان یک صفحه ای این کتاب را درک کردم . این داستان درباره پادشاهی بود که میخواست تیرانداز ساده ای را بمقام شوالیه ها برساند ، تیرانداز پاسخ پادشاه را بشعر داد :

« پس رخصت ده که باز چون زارعی زندگی کنم و بمیرم :

پدرم چنین بود ، پس پسرش باید همانگونه زندگی کند .

زیرا در کارهای بزرگ توده پائین اجتماع ،

بیش از توده بالا کسب افتخار میکنند . »

من این اشعار نسبتاً مشکل را رونویس کردم ؛ این اشعار مثل عصائی که بدرد مسافری میخورد ، بمن خدمت کرد و شاید مثل سپری بود که مرا در مقابل وسوسه ها و اندرزهای شیطانیه مردم مبتدل و بی فرهنگ ، که در آن موقع « نمک کره زمین » بودند ، حفظ میکرد . من تصور میکنم که عده زیادی از جوانان به سطوری برمیخورند که چون بادی که بادبانهای قایقی را پرمیکنند ، خیالشان را از نیروی محرکی آکنده میسازد .

ده سال بعد فهمیدم که این اشعار متعلق بکتاب که دی تیر انداز خوشحال

ژرژ گرین<sup>۱</sup> و روبین هود<sup>۲</sup> است که در قرن شانزدهم بوسیله روبرت گرین<sup>۳</sup> ،

یکی از پیشروان شکسپیر ، نوشته شده است . من از این کشف خوشحال شدم

۱ - George Green - ۲ Robin Hood

۳ - Robert Green نمایشنامه نویس انگلیسی .

و حتی عشق بیشتری نسبت بادییات ، که از روزگاران کهن دوست و مددکار واقعی انسان در زندگی سخت بوده است، احساس کردم .

آری رفقا ، من تجربیات فراوانی از ترس در مقابل بی نزاکتی و بیدادگری زندگی داشتم. و یکبار کارم با نجا کشید که قصد خودکشی کردم، کاری که سالها نمیتوانستم جز با احساس شرم سوزان و بیزارى از خود از آن یاد کنم .

من وقتی فهمیدم که نادانیهای مردم بیش از بدیهایشان است و آنها زندگی نیستند که مرا تهدید میکنند، بلکه بی اطلاعیم از مسائل یا از چیزهای دیگر و بی دفاعی و بیچارگی در مقابل حوادث زندگی است که مرا تهدید میکند ، از این ترس نجات یافتم . آری، وضع دقیقاً همین بود . من فکر میکنم که شما باید باین مسئله خوب توجه کنید، زیرا ناله ها و شکایتهائی که از بعضی از شماها بلند است فقط از احساس بی دفاعی و عدم اعتماد بقدرت خود در جدال با هر گونه وسائلی که «دنیای کهن» بکار میبرد تا انسانرا از داخل و خارج تحت فشار قرار دهد ، ریشه میگیرد .

شما باید بدانید که افرادی نظیر من در آن روزها ناپسریهای «اجتماع» بودند. و حال آنکه شما صدها نفر هستید و بطبقه کارگر تعلق دارید ، طبقه ای که بقدرت خود آگاه و صاحب اقتدار است و سریعاً میآموزد که فقط برای کار ثمر بخش افراد باید ارزش و اعتبار قائل شد . در حکومت کارگران و دهقانان شما از قدرتی برخوردارید که باید و میتواند توانایی و استعداد شما را بی نهایت توسعه دهد؛ این کار بتدریج انجام میشود و اگر بورژوازی - دشمن خونی این حکومت و شما - مانع زندگی و کار آن نشود، با موفقیت خیلی زیادی انجام خواهد شد .

شما باید حسن اعتماد در خود و قدرت خود ایجاد نمایید ، اعتمادی که با پیروزی بر موانع و تحکیم اراده حاصل میشود. شما باید یاد بگیرید که میراثهای پست و زیانبخش گذشته را در خود و محیط خود ریشه کن نمایید، زیرا در غیر این صورت چگونه قادر خواهید بود که «دنیای کهن را ترک کنید»<sup>۱</sup> شما اگر نتوانید و تمایل نداشته باشید آنطور که این سرود میآموزد عمل کنید ،

---

۱ - مصرعی از سرود انقلابی سال ۱۸۷۵ کارگران روس بنام هارسینز کارگران (مترجم انگلیسی)

نمی‌توانند آنرا بخوانید. انسان حتی با پیروزی کوچکی که بر خودش بدست می‌آورد، قویتر میشود. شما خیلی خوب میدانید که چگونه ورزش بانسان سلامت، چابکی و قدرت تحمل بیشتری میبخشد؛ مغز واراده هم باید بهمین نحو ورزیده شوند.

در اینجا نمونه برجسته‌ای از چنین ورزیدگی را میتوان ذکر کرد: چندی پیش عملیات زنی را در برلن بمعرض تماشا گذاشتند که با دوماه که در هردست داشت و يك مداد که بدنشان گرفته بود در یک زمان میتوانست پنج کلمه به پنج زبان بنویسد. این کار شاید باورکردنی نباشد، زیرا نه تنها از لحاظ عملی بلکه از آنجهت که مستلزم تقسیم فوق‌العاده حواس است، کار مشکلی است. معذک این حقیقتی است. از طرف دیگر، این واقعت نشان میدهد که در اجتماع پر هرج و مرج بورژوازی چه استعدادهای درخشانی به در میرود. در آنجا انسان باید برای جلب توجه روی دستهایش راه برود و رکود سرعت که عملاً کم ارزش یا بی ارزش است، از خود بجا بگذارد. در يك وهله با بیست رقیب به مسابقه شطرنج پردازد، عملیات آکروباسی عجیب و غریبی انجام دهد، در زمینه سرودن شعر کارهای شگفت‌انگیزی بکند و بطور کلی همه نوع عملیات تبلیغاتی و نمایشی‌ای که احساسات مردم بیزاروبی حوصله را تحریک نماید، اختراع کند.

جوانان، شما باید بدانید که تمام چیزهای واقعا با ارزش و دائماً مفید و زیبایی که بشر در قلمرو علم و هنر و تکنولوژی انجام داده است، بوسیله اشخاصی بوده است که در شرایط سخت غیر قابل تصویری کار کرده‌اند و علیرغم جهالت عمیق «اجتماع»، دشمنی سخت کلیسا، حرص سرمایه‌داران و تقاضاهای گوناگون «حامیان» علم و هنر، این آثار خلق شده است. باید این مطلب را بخاطر سپرد که در میان سازندگان تمدن عده زیادی نظیر فیزیکدان بزرگ فاراده و ادیسون<sup>۱</sup> مخترع ویا آرکرایت<sup>۲</sup> سلمانی، که ماشین نخ‌ریسی را اختراع کرد، کارگر ساد، بوده‌اند، و فیزیکی از برجسته‌ترین خلاقان سفال-ازی برنارد پالیسی<sup>۳</sup>

۱ - Edison مخترع آمریکائی (۱۹۳۱ - ۱۸۴۷)

۲ - Arkwright مکانیک انگلیسی (۱۷۹۲ - ۱۷۳۲)

۳ - Bernard Palissy نویسنده و دانشمند فرانسوی که یکی از

بنیان‌گذاران چینی سازی بود.

است که آهنگر بود. شکسپیر، بزرگترین نمایشنامه نویسی که جهان تا کنون بخود دیده، مثل مولیرا يك هنرپیشه معمولی بود. صدها نمونه مشابه دیگر میتوان ذکر کرد که نشان دهد چگونه مردم توانستند استعدادهای خود را گسترش دهند.

بدین ترتیب ثابت شد که تمام اینکارها برای افرادی که از برکات ذخیره عظیم اطلاعات علمی و شیوه های تکنیکی، که اکنون در اختیار بشر است، بی بهره بوده اند نیز امکان پذیر است. فکر کنید که هدایت کار فرهنگی در کشور ما چقدر آسانتر شده است. در اینجا ما داریم برای رهائی کامل مردم از کار بیهوده، از استثمار رذیلانه کارگران، استثماری که طبقه اغنیا را به فساد میکشاند و در عین حال طبقه زحمتکش را بفساد تهدید میکند، تلاش میکنیم. شما با يك وظیفه بزرگ و کاملاً روشن یعنی «ترك دنياي كهن» و خلق دنياي نو روبرو هستید. اینکار شروع شده است. پس از آنکه نمونه ای بدست کارگران، درست شد، این جریان همه جانبه که رو بتکامل است براه خود ادامه خواهد داد، مهم نیست که دنياي كهن چه موانعی در سر راهش ایجاد خواهد کرد. طبقه کارگر سراسر جهان آستین های خود را برای تدارك اینکار بالا میزند. يك محیط همدردی در قلمرو کارافراد بوجود میآید، افرادی که دیگر خود را جزء منفرد جمع احساس نمیکنند، بلکه خودشان را پیشروانی میدانند که قدرت خلاق جمع را متجلی میسازند.

با چنین هدفی که برای اولین بار با جسارت معین شده است، دیگر جایی برای حرفهایی نظیر «چه باید کرد؟»، «زندگی مشکل است.» نمیتواند وجود داشته باشد. آیا بطور کلی زندگی خیلی مشکل است؟ و آیا این بدان علت نیست که تقاضاهای شما افزایش یافته و بچیزهایی احتیاج دارید که پدران شما ندیده و فکرش راهم نکرده اند؟ شاید تقاضاهای شما زیاده از حد شده است؟ من البته میدانم که در میان شما عده زیادی هستند که لذت و لطف کار دستجمعی را درك میکنند و در فکر انباشتن ملیونها كوك نیستند، بلکه انهدام سلطه شیطانی آنها بر انسان آرزو دارند، انسانی که بزرگترین معجزه جهان و آفریننده تمام معجزات جهانست.

من اکنون باین سؤال جواب میدهم که چگونه نویسنده شدم.  
من، هم مستقیماً از زندگی وهم از کتاب احساس اندوختم. ممکن است

اولی را با ماده خام و دومی را با کالای ناتمام مقایسه کرد؛ یا اگر بطور تقریب ولی ساده تر بگوئیم، در مورد اول من میبایستی با حیوان و در مورد دوم با پوست دباغی شده حیوان سروکار داشته باشم. بی اندازه با ادبیات خارجی، مخصوصاً با ادبیات فرانسه، مدیونم.

پدر بزرگم آدم ظالم و خسیسی بود، ولی من تا او زنی گرانده بالزاک را مطالعه نکرده بودم او را درست نشناختم. گرانده پیر، پدر او زنی هم آدم ظالم و خسیسی بود و شباهتی به پدر بزرگ من داشت، ولی احمق تر و گیرائی اش کمتر از پدر بزرگ من بود. در مقایسه این فرانسوی با پیر مرد روسی، من مایل نبودم فرقی بین شان قائل شوم. این کار نظر مرا نسبت با و تغییر نمیداد، ولی من کشف بزرگی کرده بودم، یعنی کتاب میتوانست چیزی را که من در انسان ندیده و نشناخته بودم آشکار سازد.

رمان غم انگیز میدل مارچ<sup>۱</sup> اثر ژرژ ایلیوت<sup>۲</sup> و کتابهای اورباخ<sup>۳</sup> و اشپیل هاگن<sup>۴</sup> بمن نشان داد که با وجودی که طرز زندگی مردمی که در نواحی انگلستان و آلمان زندگی میکنند کاملاً با زندگی خیابان زوزدینسکایا<sup>۵</sup> در نیژنی نووگروود<sup>۶</sup> یکسان نیست، ولی خیلی بهتر از آنها نیست. آنها تقریباً یکجور - درباره پول خردهای انگلیسی و آلمانی خود، درباره لزوم ترس نسبت به خدا و عشق به او - صحبت میکردند، ولی مثل ساکنین خیابان ما از یکدیگر، مخصوصاً از مردمی که قالب دیگری داشتند و بنحوی ازانحاء با اکثریت محیط خود فرق داشتند، متنفر بودند. من در جستجوی نقاط مشابه بین خارجیها و روسها بودم؛ من نمیتوانستم اختلافشان را کشف کنم، ولی معدک به شباهتشان پی میبردم.

موضوع صحبت و طرز بیان ایوان شچوروف<sup>۷</sup> و یاکف کوتلنیکف<sup>۸</sup>،

۱ - Middle march

۲ - George Eliot رمان نویسنده انگلیسی (۱۸۸۰ - ۱۸۱۹)

۳ - Auerbach رمان نویسنده آلمانی (۱۸۸۲ - ۱۸۱۲)

۴ - Spielhagen نویسنده آلمانی (۱۹۱۱ - ۱۸۲۹)

۵ - Zvezdinskaya - ۶ - Nizhni-Novgorod

۷ - Ivan Shchurov - ۸ - Yakov Kotelnikov

## گورکی و تجربیات ادبی او / ۵۱

بازرگانان ورشکسته‌ای که رفیق صمیمی پدر بزرگم بودند، با حرفهای اشخاص **بازار غرور** تا کری<sup>۱</sup> یکسان بود. من خواندن و نوشتن را از **مزامیر** یاد گرفتم و باین کتاب که با زبان شیرین و آهنگ داری صحبت میکرد، علاقمند بودم. وقتی **یاکف کوتلنیکف**، پدر بزرگم و سایر پیر مردان از بچه‌هایشان شکایت میکردند، من **داود پیغمبر** را بیاد می‌آورم که از پسرش **ابسالوم**<sup>۲</sup> نافرمان به **خدا** شکایت کرد؛ وقتی این پیر مردان مدعی بودند که مردم عموماً و جوانان خصوصاً زندگی تباه‌تری را میگذرانند و احمق‌تر و تنبل‌تر میشوند و یا ترس خود را نسبت به **خدا** از دست میدهند، بنظر می‌رسید که حرفهایشان عاری از حقیقت است. **ریاکاران** دیگر هم همین حرفها را می‌زدند.

پس از آنکه به برخی از بحث‌هایی که بین طرفداران فلسفه استدلالی و کشیش‌های ارتدکس در میگرفت دقیقاً گوش کردم، فهمیدم که هر دو دسته، مثل کشیش‌های سایر کشورها، یکجور با لفاظی متوسل میشوند و درک کردم که تمام کشیش‌ها از راه لفاظی مردم را بزنجیر میکشند و نیز نویسندگانی هستند که شباهت زیادی بکشیش‌ها دارند. در این شباهت جالب بزودی چیز مشکوکی احساس کردم.

البته در مطالعه‌ام پیوستگی و نظمی وجود نداشت و همه چیز اتفاقی بود. ویکتور سرگیف<sup>۳</sup>، برادر اربابم، بمطالعه‌رمانهای «بی‌مایه» گز او به دو هفته پن<sup>۴</sup> گابوریو<sup>۵</sup>، زا کونه<sup>۶</sup> و بوویو<sup>۷</sup> علاقمند بود. او پس از مطالعه این رمانها به کتابهای روسی‌ای که «نیهایلیست»<sup>۸</sup> های انقلابی، را بیاد تمسخر میگرفت و توصیف خصمانه‌ای از آنها میکرد، رو آورد. من کتابهایی هم از کرسستوسکی<sup>۹</sup>، استب نیتسکی لسکوف<sup>۱۰</sup>،

۱- Thachry نویسنده انگلیسی (۱۸۶۳-۱۸۱۱)

۲- پسر محبوب ولی‌خائن داود که پس از کشتن برادر خود امنون فرار کرد.

داود از گناهی درگذشت ولی وی دوباره برضد پدرشورش کرد و کشته شد. م

۳- Victor Sergeev - ۴ Xavier de Montépin

۵- Gaboriau نویسنده فرانسوی (۱۸۷۳-۱۸۳۲)

۶- Zacconné نویسنده فرانسوی - ۷ Bouvier

۸- نیهایلیزم مکتبی است که پیروان آن بکلیمه معتقدات مذهبی، اخلاقی

و سیاسی پشت پا زده و بعالم وجود بدبینی کامل دارند. این دکتربین در قرن

نوزدهم در روسیه عرضه شد. م

۱۰- Stebnitsky-Leskov

۹- krestovsky

کلیوشنیکف<sup>۱</sup> و پیسمسکی<sup>۲</sup> مطالعه کردم. من علاقمند بودم درباره مردمی مطالعه کنم که با اشخاصی که من در میان نشان زندگی میکردم هیچ وجه اشتراکی نداشته و تاحدی نزدیک بآن مجرمی باشند که مرا دعوت کرده بود با و بیوندم. البته من نمیتوانستم درک کنم که «انقلابی بودن» این مردم که سهمی از علاقه نویسندگان را تشکیل میداد در کجا نهفته است، زیرا آنها همه «انقلابیون» را سر و ته یک کرباس میدانستند.

من موفق شدم داستانهای مولوتف و خوشی مردم مبتذل و بی فرهنگ اثر پامیالفسکی را پیدا کنم. این داستانهای «زندگی شاق یکنواخت» مردم مبتذل و بی فرهنگ و بیهودگی خوشی آنها را بمن نشان میداد. این احساس نسبتاً مبهم در من بوجود آمده بود که «نیهیلیستها» ی افسرده بهتر از مولوتف خوشبختند. بعد از آثار پامیالفسکی، من کتاب فوق العاده کسل کننده ای بنام جنبه های تاریک و روشن زندگی روسی اثر زاروین<sup>۳</sup> را مطالعه نمودم؛ موفق نشدم که جنبه های روشن این کتاب را کشف کنم، ولی جنبه های تاریک آن روشنتر و زنده تر بچشم خورد.

من کتابهای کم مایه زیادی مطالعه کردم، لکن حتی این کتابها هم برایم مفید بودند، انسان باید جنبه های نامطبوع زندگی را مثل جنبه های روشن آن بداند. انسان باید تاحد ممکن دانش کسب نماید. هر چه تجربه انسان متنوعتر میشود، همانقدر بصیرتش بیشتر و میدان دیدش وسیعتر میگردد.

ادبیات خارجی برایم مطالب گوناگونی برای مقایسه فراهم میکرد و مهارتی که در آنها بکار رفته بود، مرا مبهوت میکرد. این کتابها، انسانها را چنان زنده و روشن تصویر میکردند که بنظرم واقعاً محسوس میرسیدند؛ من همیشه این انسانها را فعالتر از روسها میدیدم - آنها کم حرف میزدند و زیاد عمل میکردند.

نویسندگان بزرگ فرانسه - استاندال، بالزاک و فلوبر - تأثیر سازنده واقعی و عمیقی در من داشتند و من به «مبتدیان» توصیه میکنم که آثار این نویسندگان را مطالعه نمایند. آنها واقعاً هنرمندان با نبوغ و استادان ادب

## گورکی و تجربیات ادبی او / ۵۳

هستند که نظیرشان را ادبیات روسیه هنوز بخود ندیده است. من آثارشان را بروسی مطالعه میکردم، لکن این مانع نمیشد که من قدرت نوشته فرانسوی را احساس کنم. بعد از مطالعه تعداد زیادی از رمانهای «بی‌مایه» اثر مین ریبا، جیمز فنیمور کوپر<sup>۲</sup>، گوستاو ایماز<sup>۳</sup> و پونسون دو ترای<sup>۴</sup>، داستانهای این نویسندگان بزرگ اثر معجزه آسایی در من داشت.

بیاد دارم در یکی از روزهای یکشنبه<sup>۵</sup> تئلیت<sup>۶</sup> که از دست عیاشان به پشت بام انباری پناه برده بودم ° un coeur simple فلور را مطالعه کردم. چنان محو این داستان شده بودم که خودم را چون کسی که از قوه بینائی و شنوائی محروم شده باشد، احساس میکردم. جشن و سرور پرسر و صدائی که در دور و برم برپا بود، تحت شعاع قیافه زن معمولی و آشپزی قرار گرفته بود که نه کاربرد جسته‌ای انجام داده بود و نه جرمی مرتکب شده بود. درک این مطلب برایم مشکل بود که چگونه این کلمات ساده و بی اندازه آشنا که بصورت داستان زندگی معمولی آشپزی درآمده بود، اینقدر مرا تکان داد. فکر میکردم که در نفوذ این کتاب چیزی کاملاً جادوئی می‌بینم و اعتراف میکنم که مثل یک وحشی چندین مرتبه صفحات کتاب را، بدون آنکه فکر کنم که چه میکنم، در مقابل نور گرفتم و تلاش کردم که در لابلای سطور آن کلید این رمز را پیدا کنم.

من با کتابهای زیادی که جنایات مرموز و خونین را توصیف میکردند، آشنا بودم، ولی وقتی<sup>۶</sup> Chroniques Italiennes استاندال را مطالعه نمودم، درک نمیکردم که چطور چنین چیزی ممکن است. در اینجا این نویسنده اعمال ظالمانه جانان انتقام‌جو را توصیف میکرد، معهذ اوقتی داستانهای او را مطالعه میکردم گوئی زندگی مقدسین را مطالعه میکنم یا داستان رؤیائی از حضرت مریم را، که مریم عذرا به جهنم می‌رود تا آنهایی را که

۱ - Mayne Reid نویسنده انگلیسی (۱۸۸۳-۱۸۱۸)

۲ - James Fenimore cooper رمان نویس آمریکائی

(۱۷۸۹-۱۸۵۱)

۳ - Gnstave Aimard رمان نویس فرانسوی (۱۸۸۳ - ۱۸۱۸)

۴ - Ponson du Terrail رمان نویس فرانسوی (۱۸۷۱-۱۸۲۹)

۵ - ساده دل (فرانسه) ۶ - وقایع روزانه ایتالیائی (فرانسه)



تحت شکنجه اند تسلی دهد، میشنوم.

وقتی در «چرم ساگری» بالزاک صفحاتی را که درباره مهمانی يك بانكدار بود مطالعه کردم ، بکلی بههوت شدم . در اینجا تقریباً بیست تائی مهمان همه در يك وهله حرف میزدند و هیاهویی بپا میکردند و بنظر میرسد که پیرده های گوشت ضربه میزنند . مهمتر آنکه من نه تنها صحبت های مهمانان را می شنیدم ، بلکه خودشانرا هم واقماً میدیدم ؛ با وجودیکه بالزاک قیافه ها و ظاهر مهمانان بانكدار را توصیف نکرده بود ، معذک من میتوانستم چشمها ، خنده ها و حرکاتشان را ببینم .

مهارت بالزاک و سایر نویسندگان فرانسوی در ترسیم انسانها بوسیله کلمات ، هنر آنها در روح دادن و مسموع کردن حرفهایشان و استادی آنها در تنظیم این حرفها مرا منقلب کرد . بنظر میرسد که کتابهای بالزاک بارنگه و روغن نقاشی شده اند و وقتی اولین بار نقاشیهای روبنس<sup>۱</sup> را مشاهده کردم فوراً بیاد بالزاک افتادم ، وقتی کتابهای جنون آمیز داستایوسکی را مطالعه کردم ، بناچار فکر کردم که او دین زیادی باین استاد بزرگ زمان دارد . من همچنین برمانهای موجز گنکورها ، که به نقاشی های سیاه قلم و نوشته های غم انگیز زولا<sup>۲</sup> ، که به تابلوی جذاب و تیره رنگ شباهت داشت ، علاقمند بودم . رمانهای هوگو چنگی بدلم نمیزد ، من حتی - Quatre<sup>۳</sup> - vingt - treize<sup>۳</sup> او را با بیعلاقگی مطالعه کردم . فقط اخیراً وقتی با Les dieux ont soif<sup>۴</sup> آنها تول فرانس آشنا شدم ، علت این عدم علاقه رادرك نمودم . من آثار استاندال را بعد از تنفر از چیزهای زیاد مطالعه نمودم و سخنان آرام و خنده های مشکوک او تنفرم را تشدید کرد .

آنچه از گفته بالامستفاد میشود ایستکه من نویسندگی را از نویسندگان فرانسوی یاد گرفتم . این اتفاقی بود ، ولی نتایجی سودمند داشت . بهمین دلیل من بنویسندگان جوان توصیه میکنم که زبان فرانسه را یاد بگیرند تا بتوانند آثار

۱ - Rubens نقاش فلاندری (۱۶۴۰ - ۱۵۷۷)

۲ - Zola نویسنده فرانسوی (۱۹۰۲ - ۱۸۴۰)

۳ - نود و سه (فرانسه)      ۴ - خدایان تشنه اند (فرانسه)

نویسندگان بزرگ را بزبان اصلشان مطالعه کنند و هنر کلام را آنها بیاموزند . خیلی بعد بود که من آثار ادبای روس - گوگول ، تولستوی ، تورگنیف ، گنچاروف ، داستایوسکی و لسکوف را مطالعه کردم . بدون شك لسکوف با دانش شگفت آور و غنای زبانش در من تأثیر گذاشت . این نویسنده زبردست که بینش عمیقی در زندگی روس داشت بطور شایسته‌ای در ادبیات ما شناخته نشده است . چخوف میگفت که من خیلی به لسکوف مدیونم . من فکر میکنم که آ. رمیزوف هم میتواند همین حرف را بزند .

با تذکر این ارتباطات و تأثیرهای متقابله خواستم تکرار کنم که اطلاع از سیر تکامل ادبیات خارجی و روس «وظیفه حتمی» يك نویسنده است .

در حدود بیست سالگی دریافتم که چیزهای زیادی دیده و تجربه کرده و شنیده‌ام که باید و حتی ضروریست که برای مردم حکایت کنم . بنظر میرسد که من بعضی چیزها را میدانم و احساس میکنم که سایرین از آن بی‌خبر و عاجزند ؛ این هر دو مرا مضطرب میکرد و حالت بیقراری و پرگوئی بمن میداد . حتی وقتی کتابهای استادانی نظیر تورگنیف را مطالعه میکردم ، گاهی بغزم خطور میکرد که شاید بتوانم درباره شخصیت‌های مثلا **یادداشت‌های يك شکارچی** چیزی غیر از آنچه تورگنیف گفته است ، بگویم . در آن موقع من دیگر بعنوان يك قصه گو مشهور شده بودم و کارگران بندری ، نانوایان ، و لگردان ، نجاران ، کارگران راه آهن ، زوازا ، و بطور کلی تمام آنهایی که من در میانشان زندگی میکردم بدقت بداستانهایم گوش میدادند . وقتی کتابی را که خوانده بودم تکرار میکردم ، بیش از پیش درمی‌یافتم که طرح کتاب را اصلاح میکنم و آنچه خوانده بودم تغییر شکل میدهم و چیزهایی از تجربیات شخصی خود را که از زندگی آموخته بودم بآن اضافه میکنم . علنش این بود که حقایق زندگی و ادبیات در مغزم درهم آمیخته بود . يك کتاب ، درست مثل يك انسان ، پدیده‌ای از زندگی است ؛ و همچنین حقیقتی است زنده و گویا و در میان تمام چیزهایی که بشر آفریده و می‌آفریند ، نمیتوان نام يك «چیز» را بدان نهاد .

روشنفکرانی که آوازه مرا شنیده بودند ، بمن توصیه میکردند : «تو باید بنوشتن بپردازی ، آزمایشی بکن !»

اغلب از عشق به ابراز چیزی که مرا آزرده یا خوشحال کرده بود ، احساس مستی میکردم و حرافی و فوران الفاظ بمن حمله ورمیشد ؛ من مشتاق بودم که

۱ - A. Remizov نویسنده روسی که سبک لسکوف را در توصیف روسیه پدشاهی و دنیای کلیسا و نیز شیوه ادبیانه و مرصع او را دنبال کرد . (ناشر)

«مطالب را از سینه‌ام بیرون بریزم»، لحظاتی فرا میرسد که از هیجان دورنم شکنجه میدیدم، لحظاتی بود که در آن احساس میکردم چیزی در گلویم گیر کرده و میخواستم فریاد بکشم که رفیق شیشه گرم آناتولی<sup>۱</sup>، جوان با استعدادیست و اگر باو کمک نشود نابود خواهد شد؛ ویاتر زای<sup>۲</sup> خیابان گرد زن خوبی است و فاحشگی اش بیعدالتی است؛ این مطلب را دانشجویانی که از این زن تمتع میبردند متوجه نمیشدند، همانطور که نمیدانستند ماتیتسائی<sup>۳</sup> که برای امرار معاش خود گدائی میکرد، از یاکولوا<sup>۴</sup>، **قابله** مطلع و جوان، باشعورتر است. من حتی بدون آنکه رفیق صمیمیم دانشجوی گوری پلتنیف<sup>۵</sup> اطلاع داشته باشد درخفا درباره ترزا و آناتولی، درباره اینکه برف در بهار برای آن آب نمیشود که آب گل آلود از خیابان بزیر زمینی که ناواها در آن کار میکردند، جاری شود؛ ولگا رودخانه زیبائیست؛ کوزین<sup>۶</sup> شیرینی پز یک **یهود** است و زندگی مرداب کثافت و تباهی است که روح را فلج میکند، شعر میگفتم.

سادگی شعر میسرودم، ولی میدیدم آنچه میسرایم نفرت آوراست و از فقدان مهارت و استعداد از خودم متنفر شدم. آثار پوشکین، لرمانتف<sup>۷</sup>، نکراسف<sup>۸</sup> و آثار برانژو<sup>۹</sup> را که بوسیله کوروجکین ترجمه شده بود، مطالعه کردم و بروشنی درک کردم که اشعارم کمترین شباهتی با اشعار هیچیک از این شعرا ندارد. نمیتوانستم تصمیم بگیرم نثر بنویسم، بنظر میرسد که نثر مشکل تر از نظم است و مستلزم یک سبک موجز و مؤثر و یک تیز بینی مخصوص و قدرت تشخیص و توجه در چیزهائی است که دیگران قادر نیستند ببینند. معهذا شروع بازمایش نثر نویسی کردم، ولی نثر «موزون» را وسیله قرار دادم، زیرا نثر معمولی را فوق قدرت خود تشخیص میدادم. در ساده نویسی نیز نتیجه تلاش هم‌گام انگیز بودهم مسخره. تنها در نثر موزون بود که شعر مطول خود را بنام **سرود بلوط کهن** سرودم. و.گ. کورلنکو<sup>۱۰</sup> فقط با چند کلمه این اثر نا زیبا را انتقاد کرد. بخاطر میآورم که در این شعر من افکاری را منعکس نمودم که از مقاله و گرداب

- 
- 1-Anatoly-  
 2-Theresa-  
 3-Matitsa-  
 4-Yakov leva-  
 5-Gury Pletnyov-  
 6-kuzon-  
 7-Lermantov شاعر روسی (۱۸۴۱-۱۸۱۴)  
 8-Nekrasov شاعر غزلسرای روسی.  
 9-Béranger شاعر فرانسوی (۱۸۵۷-۱۷۸۰)  
 10-V.G. Korolenko نویسنده روسی (۱۹۲۱ - ۱۸۵۳)

زندگی ، درمن ایجاد شده بود ؛ اگر اشتباه نکنم این مقاله در مجله زفانیه<sup>۱</sup> (دانش) چاپ شده بود و درباره تکامل تدریجی بحث میکرد. چیزیکه از آن بیاد دارم این جمله است : « من باین جهان آمده‌ام که ناسازگاری کنم . » من باید بگویم که واقماً با تئوری انقلاب تدریجی موافق نبودم .

ولی کورلنکور موفق نشد که تمایل مرا به نثر موزون اصلاح نماید و پنج سال بعد وقتی داستان **پدر بزرگ آرخیپ**<sup>۲</sup> مرا تحسین میکرد گفت که من نباید داستان خود را با « چیزی شبیه بشعر » بیارایم . ابتدا حرفش را قبول نکردم ، ولی وقتی در خانه داستانم را بدقت بررسی کردم با نهایت تأسف در یافتم که در یک صفحه کامل - باران سیل آسای استپ - را با نثر «موزون» لغنتی توصیف نموده‌ام ، نثری که مدتی طولانی همه‌جا مرا تعقیب میکرد و بیجا و بدون ضرورت در داستانهای نفوذ مینمود ... بطور کلی ، سعی میکردم که سبکی «زیبا» بکار برم . یک نمونه می‌آورم : « مردمست تیر چراغ رادر آغوش گرفته بود . خنده بر لب داشت ، سایه لرزان خود را بررسی میکرد. » اتفاقاً شبی را که توصیف نموده بودم مهتابی و بدون باد بود ؛ در آن موقع در چنین شبها فانوس‌های خیابان را روشن نمیکردند . و بعلاوه حتی اگر فانوس هم روشن بود ، سایه آنمرد در صورت نبودن باد بیحرکت بود . در تمام داستانهایم چنین بی‌دقتی و تناقضاتی بچشم میخورد . و از این بابت خود را بسختی ملامت میکردم .

نوشته بودم : « دریامی‌خندید ، ومدتها فکر میکردم که زیبا گفته‌ام . من که در پی زیبایی بودم ، بادقت توصیف میانه‌ای نداشتم ، مطالب را نا بجا بکار میبردم و اشخاص را بشکل نادرستی توصیف می نمودم .

لئوتولستوی یکبار درباره داستان **بیست و شش مرد و یک دختر** من گفت : « کوره تودر جای مناسب خود نیست . » معلوم شد که آتش کوره ، آنطور که من توصیف کرده بودم ، نمی‌توانست صورت نانوا را روشن کند . چخوف یکبار که از مدینسکایای<sup>۳</sup> **فوما گوردیف**<sup>۴</sup> من صحبت میکرد ، خاطر نشان ساخت : « بنظر میرسد که اوسه گوش دارد و حتی یکی از آنها بروی چانه‌اش است ، درست توجه کن ، » واقماً هم حقیقت داشت ؛ اوبشکل نادرستی در مقابل نور قرار گرفته بود .

چنین اشتباهاتی ، گرچه جزئی بنظر میرسد ، ولی اهمیت شایانی دارد ،

Znaniye - ۱

Arkhip - ۲

Foma Gordeyev - ۲

Medynsaya - ۳

زیرا این اشتباهات تخطی به صداقت هنر است. بطور کلی، پیدا کردن کلمات دقیق و بکار بردن آنها بنحوی که با کمترین کلمات بتوان بیشترین مفهوم را رساند، صرفه‌جویی در کلمات و در عین حال وسعت دادن بدامنه فکر، خلق تصاویر زنده با کلمات و تعریف موجز مشخصات عمده یک فرد و حک کردن رفتار و آهنگ صحبتش در مغز خواننده کار بس مشکلی است. «آراستن» اشخاص و اشیاء به کمک کلمات مطلوبی است و توصیف روشن «سه بعدی» بنحوی که طبیعی محسوس شوند مطلب کاملاً دیگری است. نظیر شخصیت‌های جنک و صلح . . .

یکبار که میبایستی از پیدایش شهر کوچکی در روسیه مرکزی شرح مختصری بنویسم، سه ساعت زحمت کشیدم تا توانستم جملات زیر را عرضه کنم:

«جاده‌های غم‌انگیز دره مواج را قطع میکردند، از اینرو شهر خوش رنگ اکوروف<sup>۱</sup> به بازیچه‌ای میمانست که در کف دست پهن و چین خورده‌ای قرار داشته باشد.»

فکر میکردم که قطعه خیلی خوبی نوشته‌ام، ولی وقتی داستان چاپ شد شبیه‌ان زنجیلی تزئین شده یا عکس روی جعبه شکلات بود.

بطور کلی، کلمات را باید با دقت فوق‌العاده‌ای استعمال کرد. نمونه‌ای در زمینه دیگر می‌آورم. میگویند: «مذهب تریاک است»، ولی تریاک را اطبا بعنوان داروی مسکن استعمال میکنند، بنابراین چیز خوبی است. این واقعیت که تریاک راهم مثل توتون میکشند و کشیدن تریاک انسان را بنا بودی میکشاند یا تریاک سمی مهلك‌تر از الکل است، چیزی است که توده‌ها نمیدانند.

خاطره عدم موفقیتیم همیشه مرا بیاد این کلمات غم‌انگیز شاعر می‌انداخت:

«در دنیا هیچ شکنجه‌ای دل‌سپندتر از شکنجه کلمات نیست.»<sup>۲</sup> ولی این کلمات را آ. ژ. گورنفلد<sup>۳</sup> در جزوه‌ای بنام شکنجه کلمات، که بوسیله مؤسسه انتشارات دولتی در ۱۹۲۷ منتشر شد، خیلی بهتر از من مورد بحث قرار داده است و من توجه «نویسندگان جوان» را باین اثر بسیار زیبا معطوف میدارم.

فکر میکنم نادسن<sup>۴</sup> شاعر بود که گفت: «زبان ما بیروح و اسف‌آور است»

۱ - Okorov

۲ - اشاره به شعر «رفیق عزیز، من میدانم، من عمیقاً میدانم» نادسن است.

۳ - A. G. Gornfeld

۴ - Naqson

## گورکی و تجربیات ادبی او / ۵۹

و کمتر شاعری وجود داشته است که از «فقر» زبان شکایت نکرده باشد . فکر میکنم که بطور کلی این شکوه بیشتر ناشی از « فقر » زبان بشری است تا از « فقر » زبان روسی و نیز بعلمت وجود احساسات و افکار است که کلمات نه میتوانند آنها را درک کنند و نه میتوانند بیان نمایند . در این زمینه کتاب گورنفلد با زبان شیوائی سخن میگوید . ولی صرف نظر از چیزهایی که کلمات قادر به درک و بیان آن نیستند ، زبان روسی یکی از ثروتهای بی پایان است . این زبان با چنان سرعتی غنی میشود که انسان را به تعجب وامیدارد . اجازه بدهید برای نشان دادن سرعت رشد آن برای نمونه ذخیره لغت گوگول ، چخوف ، تورگنیف را با مقدار لغات بونین ، داستایوسکی و لئونیدلئونوف<sup>۱</sup> مقایسه کنیم . نویسنده اخیر خودش در مطبوعات اعلام داشت که او از لغات داستایوسکی استفاده میکند ، ولی او میتواند بگوید که از بعضی جهات -- من توجه شما را بازیابی منطقی معطوف میدارم -- تابع لئونولستوی بوده است . لکن این دو پیوند طوری است که فقط اهمیت نویسنده جوان را تأیید میکند و از اصالتش نمیکاهد . او در رمان *دزد* بدون کمترین تردیدی غنای شگفت آور خود را بروز داده است . او اواژه های شیرینی از خود خلق نموده و به علاوه ساختمان رمانش از لحاظ ترکیب و ذوق ممتاز است . بنظر من ، لئونف مرد فوق العاده مبتکر است که پیامی از خود آورده است و هم اکنون در کار رساندن این پیام است و داستایوسکی یا کسان دیگر قادر نخواهند بود او را از این کار باز دارند .

چادارد خاطر نشان کنم که زبان چیز است که بوسیله مردم خلق شده است . وقتی از زبان ادبیات و زبان مردم صحبت میداریم ، مثل اینست که یکی از « ماده خام » و دیگری از آنچه که بوسیله استادان عمل آمده است ، سخن گوئیم . پوشکین اولین کسی بود که این مطلب را درک کرد و هم او بود که نشان داد چگونه مواد سخن که بوسیله مردم تهیه میشود ، باید مورد استفاده قرار گیرد و عمل آید .

هنرمند تمام چیزهایی را که کشور و طبقه اش - گوش ، چشم و قلب آن - رامتاثر میکند ، دقیقاً جذب میکند ؛ صدای او صدای زمان است . او موظف است تا آنجائی که میتواند علم کسب کند ، هر چه بیشتر گذشته را بشناسد ، حال را بهتر درک کند عمیق تر و زیر کانه تر انقلاب عمومی زمان ما و حدود وظایف

---

۱ - Leonid d'Leonov نویسنده برجسته شوروی ، برنده جایزه لنین ، متولد ۱۸۹۹ . (ناشر)

آنرا مجسم نماید. دانستن تاریخ ملت و وضع اندیشه‌های اجتماعی و سیاسی ضروریست. مردان دانش - مورخین فرهنگ و نژاد سیاسی - خاطر نشان ساخته‌اند که این افکار بشکل افسانه‌ها، داستانهای خیالی، ضرب‌المثلها و گفته‌ها بیان میشود. این گفته‌ها و ضرب‌المثلهاست که طرز فکر توده‌ها را در امور عینی به آموزنده‌ترین و کاملترین وجهی بیان میدارد؛ نویسندگان تازه کار نه فقط بخاطر اینکه این کار صرفه‌جویی در کلمات است و پر مغزی و صنایع بدیعی را بنحوشایستهای با نهایم‌آموزد، بلکه بدلیل زیرین باید در این باره اطلاعاتی کسب نمایند؛ اکثریت تام جمعیت سرزمین شوراها را دهقانان تشکیل میدادند، و از همین خمیر بود که تاریخ کارگران، شهرنشینها، بازرگانان، روحانیون، کارمندان، نجبا، دانشمندان و هنرمندان را قالب زده است. آنهائی که کلیسای رسمی و فرقه‌های مختلفی را که از آن جدا شدند کنترل میکردند، روح دهقان را دائماً تحت فشار قرار میدادند. قرن‌ها بدهقان آموخته بودند تا در قالب اصطلاحات تقلیدی و نمونه‌های قالبی نظیر گفته‌ها و ضرب‌المثلها فکر کند. اغلب این نمونه‌ها فقط تعلیمات کلیسا بود که بصورت فشرده‌ای بیان شده بود... وقتی کتابهای «محافظة کاران» را یعنی آنهائیکه از اریستوکراسی دفاع می‌کردند مطالعه مینمودم چیز تازه در آنها نمی‌یافتم، زیرا هر صفحه از کتاب ضرب‌المثلی را که من از کودکی میدانستم مجدداً بمقیاس وسیعتر و با تفصیل بیشتری مطرح میکرد. برایم روشن بود که تمام عقل و خردمندی محافظه - کارانی نظیر ک. لئونتیف<sup>۱</sup>، ک. پابدونستف<sup>۲</sup> و امثالهم، آکنده از آن «عقل و خرد مردم» بود که روح کلیسا را خلاصه میکرد.

... بطور کلی، ضرب‌المثلها و گفته‌ها تجربه اجتماعی و تاریخی را که بوسیله طبقه کارگر انباشته شده است بطور موجزی خلاصه میکند و نویسنده احتیاج مبرم به مطالبی دارد که راه فشردن الفاظ را بهمان شکل که انگشتان بشکل مشت درمی‌آیند باو بیاموزد و نیز الفاظی را که دیگران متراکم ساختند گسترش دهد و اینکار را بنحوی انجام دهد تا مفاهیم مخالف مسائل زمان و یا مفاهیم مرده‌ای که در آن الفاظ نهفته است، آشکار شود.

من از ضرب‌المثلها یا بعبارت دیگر از افکاری که بصورت کلمات قصار بیان شده است چیزهای زیادی آموختم. واقعه زیر را خاطر نشان میسازم: یکر و زرفیق سرایدارم یا کف سولداتف<sup>۳</sup>، که مرد شوخی بود، داشت خیابان را

۲ - K. Pobedonotsev

۱ - K. Leontyev  
Yakov Soldatov - ۳

## گورکی و تجربیات ادبی او / ۶۱

با جاروی نوش میروفت. وقتی مرا دید باچشمان بشاش چشمکی زد و اظهار داشت:

«هر چه کار میکنم، هرگز تمام شدنی نیست، هر چه بیشتر جارومیزنم، بیشتر گرد و خاک میآید.»

فهمیدم کاملاً درست میگوید. حتی اگر همسایه‌ها هم سهم خیابان خودشان را تمیز نگاه میداشتند، باز باد از خیابانهای مجاور گرد و خاک میآورد؛ حتی اگر تمام خیابانهای شهر را تمیز میکردند، باز توده‌های گرد و خاک از مزارع و جاده‌های اطراف و یا از شهر مجاور وارد میشد. البته انسان باید محوطه اطراف خانه خود را تمیز و مرتب نگاه دارد، ولی اگر این عمل به تمام خیابان، بزرگراه شهر و بهمه جهان گسترش یابد، در آنصورت زحمات انسان نتایج بیشتری بیار خواهد آورد.

باین ترتیب است که اینپند اخلاقی درست میشود. این نمونه دیگری از چگونگی بوجود آمدن یک پند اخلاقی است. یکبار هنگامی که وبا در نیونی-نو و گرو د شیوع یافت، یکی از ساکنین شهر شایع کرد که اطباء بیماران را میکشند. بارانف فرماندار شهر دستور جلب او را داد و وادارش کرد که در بیمارستان مخصوص وبائی‌ها مشغول پرستاری شود. میگفتند پس از مدتی این شخص شایعه پرداز از فرماندار بخاطر درسی که باو داده بود تشکر کرد و فرماندار هم در پاسخش گفت:

«وقتی انسان حقیقت را با چشم خود ببیند دیگر دروغ نمیگوید!»  
بارانف آدم خشنی بود، ولی احمق نبود و من فکر میکنم که او چنین حرفی زده است. بعلاوه چه اهمیت دارد که چه کسی این حرف را زده است.  
اینگونه افکار زنده مرا در اندیشیدن و نوشتن کمک کرد. اظهار نظرهایی که من از سرایدارها، وکلا، مطرودین و انواع و اقسام مردم شنیده بودم، در کتاب هم همان اظهار نظرها را میدیدم که بالفاظ دیگر درآمده‌اند، بدین ترتیب حقایق زندگی و ادبیات همدیگر را تکمیل میکردند.  
من درباره روشی که ادبا «تیپ‌ها» و شخصیت‌ها را خلق میکردند صحبت کرده‌ام، ولی شاید مناسب باشد که دو نمونه جالب را شرح دهم.

**فاوست** گوته یک اثر عالی از خلاقیت هنری است که همیشه خیالی و افسانه‌ایست و دقیقتر بگوئیم یک نوع تصور است که بفرآورده زندگی افزوده شده و در عین حال ترجمه افکار است که شکل گرفته است. وقتی اولین بار **فاوست** را مطالعه کردم تقریباً بیست ساله بودم، چندی بعد دریافتم که دو بیست سال



قبل از گوته آلمانی، یکنفر انگلیسی بنام کریستوفر مارلو<sup>۱</sup> سرگذشت **فاوست** را نوشته. و رمان **کم مایه**، و **پراب و تاب پان تو آردوسکی**<sup>۲</sup> و رمان **Jean le Trouveur**<sup>۳</sup> اثر نویسنده فرانسوی پل موسه<sup>۴</sup> هم نوعی **فاوست** است؛ و یا تمام کتابهایی که درباره **فاوست** نوشته شده است از یک افسانه قرون وسطائی سرچشمه میگیرد. این افسانه درباره مردیست که در آرزوی سعادت شخصی، تسلط بر انسانهای دیگر و رموز طبیعت روح خود را به شیطان میفروشد. این افسانه از مشاهدات زندگی و اعمالی که بوسیله کیمیاگران انجام شده بوجود آمده است، کیمیاگرانی که در پی تبدیل فلزات پست تر بطلا و کشف اکسیر حیات بودند. در میان اینان خیال پردازان در ستکار و مردان خرافاتی، و در عین حال شیادان و شارلاتانهای هم وجود داشتند. بیهودگی تلاش این اشخاص در تحصیل قدرت عالی، بود که در سرگذشت های قرون وسطائی **دکتر فاوست** مورد تمسخر قرار میگیرد و معلوم میشود که قادر مطلق ساختن و جاودانی کردن او از قدرت شیطان هم ساخته نیست.

چهره دیگری که همراه فاوست نگون بخت ظاهر میشود، چهره ایست که همه ملتها او را میشناسند: در ای탈یا به پان چینلو<sup>۵</sup> در انگلستان به پانچ<sup>۶</sup> در ترکیه به کاراپت<sup>۷</sup> و در کشور ما به پتروشکا<sup>۸</sup> معروف است. او در همه جا قهرمان، مغلوب نشدنی خیمه شب بازی توده مردم است. همیشه در رأس قرار گرفته، پلیس، روحانی و حتی شیطان و مرگ را اغفال میکند و خودش هم فنا ناپذیر است. توده زحمتکش این چهره خشن و بی تزویر را تجسمی از شخص خود، میداند و مطمئن بود که سرانجام بر همه کس و همه چیز پیروز خواهد شد.

این دو مثال یکبار دیگر آنچه را که تا کنون گفته ام مدلل میدارد: آثار «بی نام» یعنی آثار اشخاصی که ما اطلاعی از آنها نداریم<sup>۹</sup> هم از قوانین اتراع صفات مشخصه و خصوصیات که اختصاص بیک گروه اجتماعی دارد و نیز از اصول نمونه قرار دادن این خصوصیات در شخصی که نماینده آن گروه است، پیروی

۱ - Christopher Marlowe شاعر انگلیسی (۱۵۹۳-۱۵۶۴)

۲ - Pan Twardowski ۳ - جان جوینده (فرانسه)

۴ - Paul Musset رمان نویس فرانسوی (۱۸۸۰-۱۸۰۴)

۵ - Puchinello ۶ - Punch (پهلوان کچل)

۷ - Karapet ۸ - Petrushka

۹ - ما حق داریم که این آثار را «آثار توده ای» بنامیم، زیرا این آثار احتمالاً در مجامع صنفی پیشه وران بوجود میآید و تکمیل میشد و در روزهای تعطیلات روی صحنه میآید. (یادداشت نویسنده)

### گورکی و تجربیات ادبی او/ ۶۳

میکند. وقتی هنرمند صادقانه از این اصول پیروی کند میتواند «تیپ‌هایی» بیافریند. بدین ترتیب بود که شارل دوکوستر<sup>۱</sup> تیپ<sup>۱</sup> اولنشیپگل<sup>۲</sup> نمونه<sup>۲</sup> فلاندری: رومن رولان<sup>۳</sup> کو<sup>۳</sup> لابر یون اهل بورگندی<sup>۳</sup> و آلفونس دوده<sup>۴</sup> تارتارن<sup>۴</sup> ولایتی را عرضه کرد این توصیف زنده از اشخاص «نمونه» فقط با داشتن تیزبینی و قدرت تشخیص تشابه و عدم تشابه و مطالعه مداوم حاصل میشود. جائیکه دانش دقیق نیست، انسان بحدس و گمان متوسل میشود که نه دهم آن قطعاً باین اشتباه باشد. من خود را استادی نمی‌بینم که بتواند شخصیت‌ها و تیپ‌هایی هم‌طراز تیپ‌ها و شخصیت‌هایی نظیر بلومف، رودین، ریازانف<sup>۵</sup> و امثال آنها خلق نماید. معذک برای نوشتن **فوما گوردیف** من میبایستی با تعدادی از بچه‌های تجار ملاقات نمایم. این بچه‌ها با طرز زندگی و کاربردشان رافق نبوده و بطرز میهمی احساس میکردند که این نوع زندگی بی‌تنوع و شاد و یکنواخت، مفهومی ندارد. از میان افرادی نظیر **فوما گوردیف**، که بزندگی یکنواخت حقارت آمیز محکوم بوده و تازه بتفکر پرداخته بودند، از یک طرف دائم الخمرها، لات‌ها، هرزه‌ها و از طرف دیگر استثنائاً افرادی نظیر ساوا موروزف<sup>۶</sup> که پول انتشار ایسکرای لنین را مپرداخت؛ ن. مشکوف<sup>۸</sup> مالک کشتی و از اهالی پرم<sup>۸</sup>، که با نقالیون سوسیالیست کمک مالی میکرد، گونچاروف کارخانه دار اهل کالوگا<sup>۱۰</sup>، ن. اشمیت<sup>۱۱</sup> اهل مسکو و عده‌ای دیگر ظهور نمودند. در چنین محیطی بود که پیشوایان فرهنگ<sup>۱۲</sup> مثل میلیوتین<sup>۱۲</sup> شهر دارچر پووتس<sup>۱۳</sup> و تعدادی بازرگان در مسکو و استانها ظهور کردند که استادی و فداکاری زیادی در پرورش علم و هنر سایر فعالیت‌های فرهنگی نشان دادند. ما یا کین<sup>۱۴</sup> پدر تعمیدی **فوما** را از سیماهای ناچیز و «ضرب المثل‌ها» درست کردم و فکر میکنم که در این مورد تاحدی بصیرت نشان داده ام: پس از ۱۹۰۵ و قتیکه نمش کارگران و دهقانان راه بقدرت رسیدن

Charles de Coster - 1 نویسنده بلژیکی (۱۸۷۹-۱۸۲۷)

Burgundy - 3 Thyl Ulenspiegel - 2

Tartarin - 5 Alphonse Daudet - 4

Ryazanov - 6 در دوران سختی اثر سلپتسف بعنوان نمونه‌ای از

روشنفکران **راز نوچینتس** توصیف شده است. (یادداشت نویسنده)

N. Meshkov - 8 Savva Morozov - 7

N. Schmidt - 11 Kaluga - 10 Perm - 9

Mayakin - 14 Cherepovets - 13 Milyutin - 12

مایاکین‌ها را فرش کرد، اینان نقش عمده‌ای در مبارزه با طبقه کارگر داشته و حتی امروز هم آرزو میکنند که با شیانه قدیم خود بازگردند.

جوانان از من سؤال کرده‌اند که چرا من درباره «ولگردان» چیزی مینوشتم. دلیلش خیلی روشن است: چون در میان مردم مبتذل و بی‌فرهنگ زندگی می‌کردم و بوسیله اشخاصی احاطه شده بودم که فکر و ذکرشان این بود که خون دیگران را بکنند و آنرا به کوپک و کوپک را به روبل تبدیل نمایند، در نتیجه من مثل طرف مکاتبه نوزده ساله‌ام «باتمام تار و پود وجودم» از این زندگی پشه مانند انسانهای کسالت‌آور عمیقاً متنفر بودم - انسانهایی که مثل سکه‌های پنج کوپکی، که در یکسال ضرب می‌زنند، شبیه هم بودند.

ولگردان و خانه بدوشان مردمان «غیرعادی» بنظرم میرسیدند. آنها با گروه عادی مردم فرق داشتند، زیرا با ازدست دادن فرقه و طرد شدن از طبقه خود آن خصوصیات مشخص طبقه قبلی خود را از دست داده بودند.

در میان ولگردانی که با اصطلاح در میلیونکای<sup>۱</sup> نیژنی نووگروود ساکن بودند، شهریه‌های مرفه سابق، عموزاده‌ام الکساندر کاشیرین<sup>۲</sup> که شخصی خیالباف و متواضع بود، تون‌تینی<sup>۳</sup> نقاش ایتالیائی، گلادکف<sup>۴</sup> معلم سابق دبیرستان، بارونی بنام ب، یک معاون سابق بازرسی پلیس که بجرم دزدی مدتی بزندان افتاده بود و یک دزد مشهور ملقب به «نیکلکا»<sup>۵</sup> ژنرال، که اسم واقعیش و اندرفلیت<sup>۶</sup> بود، همه با صلح و صفا در کنار هم زندگی میکردند.

یک جمعیت رنگارنگ که تقریباً بیست نفر میشدند و طبیعت مشابیه داشتند در ستکلیانی زاود<sup>۷</sup> آغازان زندگی میکردند؛ رادلف<sup>۸</sup> یا رادونف<sup>۹</sup> «دانشجو»، یک دوره گردپا بسن گذاشته که چیزهای کهنه میخرد و ده سال حبس با اعمال شاقه را پشت سر گذاشته بود، واسکا گراچیک<sup>۱۰</sup> که زمانی نوکر فرماندار اندریفسکی<sup>۱۱</sup> بود، رودزیویچ<sup>۱۲</sup> راننده اهل بلوروسی که پسر یک روحانی بود، داویدوف<sup>۱۳</sup> یک جراح دامپزشک، جزو آنها بودند. اینها بیشترشان اشخاص تنفر آوری بودند که زیاد از حد مشروب مینوشیدند و باهم دعوا میکردند، ولی همیشه یک نوع احساس رفاقت و کمک متقابل در بینشان وجود داشت؛ آنها هر غذا و

- |                        |                   |             |
|------------------------|-------------------|-------------|
| Alexander Kashirin - ۲ | Millionka - ۱     |             |
| Nikolka - ۵            | Gladkov - ۴       | Tontini - ۳ |
| Steklyanny Zavod - ۷   | Vander - Flit - ۶ |             |
| Vaska Grachik - ۱۰     | Radunov - ۹       | Radlov - ۸  |
| Rodziyevich - ۱۲       | Andriyevsky - ۱۱  |             |
|                        | Davydov - ۱۳      |             |

## گورکی و تجربیات ادبی او / ۶۵

مشروبی که بدست میآوردند یا میدزدیدند ، دستجمعی مصرف میکردند . گرچه زندگیشان سخت تر از زندگی «مردم عادی» بود ، ولی مشاهده میشد که خود را بالاتر از «مردم عادی» میدانند ، زیرا حرص و طمعی نداشتند؛ یکدیگر را پایمال نمیکردند و پول انبار نمی نمودند . شاید بعضی از آنها پول جمع میکردند ، زیرا هنوز بعضی از آثار صرفه جوئی و علاقه بزندگی «منظم» در آنها باقی مانده بود . احتمالاً پس اندازی هم داشتند ، زیرا او اسکا گراچیک، دزد زرنگ و دوفق ، اغلب اموال مسروقه را برای نگاهداری پیش رودزیویچ «خزانه دار» میبرد . شخص اخیر که همه باو اعتماد داشتند یک نوع مدیر کل این کمون ولگردان محسوب میشد ، او شخصی فوق العاده ملایم و ضعیف الاراده بود .

من چند صحنه را بخاطر میآورم : یکبار یکی از افراد این انجمن اخوت يك جفت چکمه سواری دزدیده و با خود آورده بود . با توافق عموم تصمیم گرفته شد که چکمه را بفروشد و پولش را مشروب بخرند . ولی رودزیویچ ، که بعلت کتکی که در کلانتری خورده بود مریض بود ، گفت که فقط ساق چکمه باید فروخته شود و چکمه بی ساق را هم باید به «دانشجو» که کفشش پاره شده است داد . او گفت : «او از سر ما تلف خواهد شد ، جوان خوبی است.»

وقتی ساق چکمه را بریدند ، شخص زندان دیده پیشنهاد کرد که اینها باید به کفش تبدیل شوند - یکجفت برای خودش و یکجفت برای رودزیویچ . بدین ترتیب چکمه مسروقه عاقبت بمشروب تبدیل نشد . گراچیک میگفت که او نسبت به تمام «مردم تحصیل کرده» احساسات دوستانه ای دارد و با آنها کمک میکند ، زیرا با آنها علاقه مند است .

او بمن میگفت : «من يك مرد تحصیل کرده را بیش از یک زن زیبا دوست دارم .» مرد عجیبی بود ، موی مشکی ، صورت زیبا و لبخند مطبوعی داشت ؛ غالباً افسرده و کم حرف بود ، گاهی نشاط و سرور نسبتاً شدید و عنان گسیخته ای در او فوران میکرد : آواز میخواند ، میرقصید ، از کارهای برجسته اش لاف میزد ، همه کس را در آغوش میکشید ، گوئی میخواهد بیجنگ برود ، و هرگز برنگردد . او از هشت نفر گدا که در زیر زمین يك میخانه زندگی میکردند نگاهداری میکرد ؛ آنها پیرمردان و پیر زنان فرسوده ای بودند ، در میان شان زن جوان دیوانه ای بود که بچه يك ساله ای داشت . علت دزدیش این بود که : وقتی نوکر فرماندار بود ، یکبار سراسر شب را پیش معشوقه اش گذراند . صبح که مست بخانه بر میگشت ، يك کوزه شیر زن شیرفروشی را بزور برداشت و سرکشید . وقتی

دستگیر شد، مقاومت کرد و کولنتایف رئیس دادگاه بخش او را بزندان انداخت. رئیس دادگاه گرچه بازادیخواهی مشهور بود، ولی وظایفش را بدقت اجرا میکرد. واسکا پس از ترك زندان جبراً وارد اطاق مطالعه کولنتایف شد و تمام کاغذهایش را پاره کرد، ساعت شماطه و دوربین دو چشمش را دزدید و مجدداً بزندان افتاد. من موقعی با او آشنا شدم که او پس از يك سرقت شبانه بی نتیجه داشت از دست نگهبانان شب فرار میکرد؛ من پشت پائی یکی از نگهبانان زدم و بدین ترتیب به واسکا کمک کردم که فرار نماید و خودم هم با او فرار کردم.

در میان این ولگردان آدمهای عجیب و غریبی پیدا میشدند؛ من احساسات عده زیادی از آنها را نمیتوانستم درک کنم. علت اینکه با تعصب از آنها طرفداری میکردم این واقعیت بود که آنها هیچگونه شکایتی از زندگی نداشتند؛ بزندگی «اغنيا» غبطه نمیخوردند و بدون کمترین ترشروئی آنرا بیاد مسخره واستهزاء میکردتند. بنظر میرسید که در این باره احساس غرور میکنند، گوئی درک میکردند که گرچه زندگیشان فقیرانه است، ولی ماهیت خودشان بهتر از آنهایی است که زندگی مرفهی دارند.

کوالدا<sup>۱</sup> متصدی مسافرخانه ارزان قیمت، که من او را در ولگردان توصیف کردم، کسی بود که من اولین بار او را در دادگاهی بریاست کولنتایف دیدم. من از وقار این مرد زنده پوش بهنگام پاسخ دادن بسئالات قاضی، از تنفرش در موقع رد دلایل پلیس و دادیار و مدعی که صاحب مسافرخانه ای بود که کوالدا او را کتک زده بود، تعجب کردم. شوخیهای بامزه يك خانه بدوش اودسائی هم همینقدر مرا مبهوت کرد، واقعه ای را که او برایم تعریف کرد من در چلکاش شرح دادم. ما یکدیگر را در بیمارستان شهر نیکلایف<sup>۲</sup> دیدیم. من از لبخند او که دندانهای سفیدش را نمایان ساخت و بداستانش پایان بخشید، خاطره شیرینی دارم. داستاش این بود که مردی را که برای کاری اجیر کرده بود باو خیانت ورزیده بود؛ بدین ترتیب گذاشتم پول را بردارد و برود؛ و باو گفتم، برو احق، هر کاری دلت میخواهد با آن بکن.

او قهرمانان «نجیب» دوما را در خاطر من زنده میکند. پس از ترك بیسارستان از شهر خارج شدیم وزیر يك طاق در قلعه ای نشستیم، او در حالی که خربزه بمن تعارف

میکرد پرسید: «مایلی که در کار پرمنفعتی با من شریک شوی؟ فکر میکنم تو برای اینکار مناسبی.»

پیشنهاد دلچسبی بود، ولی من دیگر میدانستم که از قاچاق و سرقت، کارهای پرسودتری هم وجود دارد.

آنچه گفته‌ام مبین علاقه‌ام نسبت به ولگردان و خانه بدوشان است یعنی نشانه عشق شدیدم به توصیف مردم «غیرعادی» است نه مردم مبتذل و بی‌فرهنگ و کسالت‌آور. من همچنین تحت نفوذ ادبیات خارجی و دروهله اول ادبیات فرانسه بودم، ادبیات فرانسه را از ادبیات روسی زنده‌تر و رنگین‌تر یافتیم. ولی علت اصلی این بود که مایل بودم در خیال خود «زندگی شاق و یکنواخت» را که طرف مکاتبه پانزده ساله‌ام نوشته بود روح بدهم.

همانطور که تاکنون گفته‌ام، این تمایل «رمانتیسیم» نامیده میشود. بعقیده بعضی از منتقدین رمانتیسیم من انعکاسی از ایده آلیسم فلسفی است. فکر میکنم که این ارزیابی اشتباه باشد.

ایده آلیسم فلسفی می‌آموزد که انسان و حیوان و تمام اشیاء مخلوق انسان، تحت سلطه «مثل‌ها» هستند. این‌ها کاملترین نمونه تمام چیزهایی است که بدست انسان خلق شده است، انسانی که تمام فعالیت‌هایش بستگی تامی با این نمونه‌ها دارد و تمام کارهایش تقلیدی از این «مثل‌ها» است که گویا وجودشان بطور مبهمی برای او محسوس است. طبق این نظر در بالای سر ما، مثل غل و زنجیر و موتور احتراق داخلی، مثل با سیل سل و تفنگ خودکار، مثل وزغ و مردم مبتذل و بی‌فرهنگ، مثل موش و بطور کلی مثل تمام چیزهایی است که در روی زمین هست و مخلوق انسان است. کاملاً واضح است که از اینجا این شناخت مسلم بوجود می‌آید که این مثل‌ها خالقی دارند که بدلائلی عقاب و شپش و قیل و قورباغه را خلق کرده است.

بنظرم خارج از انسان مثلی وجود ندارد؛ بنظر من این انسان و فقط انسان است که خالق تمام اشیاء و مثل‌هاست؛ این اوست که اعجاز‌کننده و ارباب آینده تمام نیروهای طبیعت است.

زیباترین چیزهای جهان ما، مخلوق کار دست ماهر اوست؛ تمام افکار و ایده‌هایمان از جریان کار سرچشمه می‌گیرد و این چیز است که تاریخ، هنر، علم و تکنولوژی آنرا برایمان مدلل میدارد. اندیشه حاصل یک امر عینی است. من در مقابل انسان «سرتظیم» فرود می‌آورم، زیرا هیچ چیز در دنیا نمی‌بینم که تجسم عقل و تخیل و گمان او نباشد. خدا درست مثل عکاسی زائیده مغز بشری است، اختلاف این دو در اینست که دوربین عکاسی آنچه را که در واقع وجود دارد

ثبت میکند و حال آنکه خدا در واقع تصویر آن چیز است که بشر درباره خود بعنوان موجودی که میخواهد و میتواند عالم کل و قادر مطلق و عادل کامل باشد، اختراع نموده است.

اگر ضرورت داشته باشد که درباره چیز «مقدس» صحبت کنم، در آن صورت خواهم گفت که من تنها عدم رضایت انسان را از خود و تلاش او را برای آنکه از آنچه هست بهتر شود مقدس می‌شمارم؛ همچنین تنفر او را از چیزهای پوچ و بیهوده‌ای که زندگی‌اش را آنباشته و خودش آنرا بوجود آورده است؛ و نیز عشق او را برای پایان دادن به حسد، حرص، جنایت، مرض، جنگ و دشمنی بین تمام ملتهای جهان؛ و نیز کار او را مقدس می‌شمارم.

مقالاتی  
درباره ادبیات





## زوال شخصیت

۱

مردم نه تنها نیروئی هستند که ارزش‌های مادی را بوجود آورده‌اند بلکه سرچشمه منحصربفرد و پایان ناپذیر تمام ارزشهای معنوی هم بحساب می‌آیند؛ در قلمرو زیبایی و نبوغ آنها بموقع خود و قبل از همه فیلسوف، شاعر، خالق تمام اشعار با عظمت و تراژدیهای جهان هستند که بزرگترین آنها تاریخ فرهنگ جهانی است.

آنان در نخستین دوره رشد خود، تحت هدایت غریزه صیانت نفس، با دست خالی سرگرم مبارزه با طبیعت بودند. آنها که از طبیعت ترس و احترام و تحسینی در خود احساس میکردند مذہب را که شعرشان بود خلق کردند و آن از مجموع اطلاعاتی که آنها از عناصر طبیعت کسب کرده و تجربیاتی که در برخورد با عناصر متخاصم محیط خود اندوخته بودند بوجود می‌آمد. اولین پیروزی مردم بر طبیعت، احساس پایداری و غرور و آرزوی تحصیل پیروزیهای بیشتر را در آنها برانگیخت و آنها را بر آن داشت تا بخلق حماسه پردازند، حماسه‌ای که منبع تمام اطلاعات شخصی و آرزوهایشان بود. از زمانیکه مردم تمام نیروی معنوی جمعی خودشان را بقهرمان حماسی اعطا کرده و او را در مقابل یا در کنار رب النوعها قرار دادند، افسانه و حماسه درهم آمیخت.

این خلاقیت جمعی مردم است که بصورت افسانه و حماسه تجلی میکند، نه اندیشه شخصی یک فرد خاص. زبان هم که نخستین محرك مبداء تاریخ است، مبنی

حالت را دارد. همانطور که ف. بوسلاف<sup>۱</sup> گفته است: «زبان یکی از اجزاء متشکله و اساسی فعالیت‌های یکپارچه‌ای بود که فردگرچه در آن فعالیتها شرکت فعالانه داشت ولی هنوز از انبوه مردم بیرون نیامده بود.»

این مطلب که تشکیل و تکامل زبان یک جریان دستجمعی است چیز غیر قابل انکاری است که هم زبان دانان و هم تاریخ فرهنگ آنرا تأیید کرده است. تنها از راه نیروی عظیم جمع است که انسان میتواند زیبایی غیر قابل تفوق و عمیق افسانه و حماسه را توجیه کند، زیبایی‌ای که بر پایه هماهنگی کامل اندیشه و قالب استوار است. این هماهنگی بنوبه خود از تمامیت قوه ذهنی جمع ناشی شده است. در جریانات فکری جمع، که قالب خارجی آن بخش و جزئی از ایده حماسی بود، کلمه همیشه یک سمبل بوده. بعبارت دیگر تکلم یکرشته تصورات و مفاهیم زنده را در خاطره انسان ایجاد میکرد و انسان میتواند اندیشه‌های خود را بوسیله آنها مجسم سازد. وقتی باد بیال پرنده تشبیه شد، مرحله یگانگی احساسها بوجود آمد: حرکت غیر مرئی هوا بسرعت مرئی پرواز پرنده تجسم یافت. در مرحله بعد میبایستی بگوید: «تیرها چون پرندگان پرواز میکنند». علاوه بر باد را استری<sup>۱</sup> و رب النوع<sup>۲</sup> باد را استری بوگ<sup>۳</sup> مینامیدند. ما از همین ریشه، این کلمات روسی را اخذ کرده‌ایم: سترلا<sup>۴</sup>، سترژن<sup>۵</sup> و تعدادی از کلمات دیگر که مبین حرکت هستند نظیر: وسترچا<sup>۶</sup>، ستروگ<sup>۷</sup>، سرنوت<sup>۸</sup>، ریسکات<sup>۹</sup> و غیره. امکان خلق مفاهیم جامع و سمبل‌های با عظمت نظیر پرومته، سلطان<sup>۱۰</sup>، هرکول<sup>۱۱</sup>، سویاتوگور<sup>۱۲</sup>، ایلیا<sup>۱۳</sup>، میکولکا<sup>۱۴</sup> و نیز صدها نتایج کلی‌ای که از

۱ - F. Buslayev یکی از زبان‌شناسان بزرگ روس است. او مؤلف دستور تاریخی زبان روسی و آثار تحقیقاتی دیگر در ادبیات و فولکلور زبان روسی است. (۱۸۹۷ - ۱۸۱۸) - (ناشر)

- ۱ - Stri - ۲ bog، بزبان روسی یعنی خدا.
  - ۳ - Strela، بزبان روسی یعنی تیر.
  - ۴ - Strezhen، بزبان روسی یعنی جریان رودخانه.
  - ۵ - Vstrecha، بزبان روسی یعنی ملاقات.
  - ۶ - Strug، بزبان روسی یعنی کرجی.
  - ۷ - Srinut، بزبان روسی یعنی جاری شدن.
  - ۸ - Ryskat، بزبان روسی یعنی بی‌شکار گشتن. (مترجم انگلیسی)
  - ۹ - Satan.
  - ۱۰ - ۱۱ - ۱۲ - Mikulka، Ilya، Svyatogor - ۱۲ - ۱۱ - ۱۰
- افسانه‌ای روس. (ناشر)

تجربیات زندگی انسان بدست آمده است، تنها موقعی عملی شده است که تمام مردم بصورت فرد واحدی فکر میکردند. قدرت خلاقیت جمیع را میتوان به بهترین وجهی با این حقیقت ثابت کرد که فعالیت‌های فردی در طول قرن‌ها قادر نبوده است چیزی خلق کند که هم‌طراز ایلیاد یا کالوالا<sup>۱</sup> باشد، و نیز این واقعیت را در نظر بگیریم که نبوغ فردی يك سیمای سمبل را که از خلاقیت اجتماعی ریشه نگرفته باشد و یا يك نمونه بی‌همتای جهانی را که قبلاً در داستان‌های عامیانه و افسانه‌ها نبوده باشد خلق نکرده است.

ما هنوز شواهد کافی نداریم که درباره تلاش‌های خلاقه جمعی یعنی طرز بوجود آمدن يك قهرمان، نتیجه‌گیری مشخصی بکنیم. من یقین دارم اگر ما اطلاعاتی را که درباره این مسئله داریم رویهم جمع کنیم و آنرا با حدس و گمان تکمیل نمائیم قادر خواهیم بود که طرح تقریبی این جریان را بریزیم. اجازه بدهید يك طایفه را در مبارزه بی‌امانش برای موجودیت خود، مثال بزیم. يك گروه کوچک انسان که از هر طرف با پدیده‌های غیر قابل درک و غالباً مخالف طبیعت احاطه شده بود در جوار هم زندگی میکرد. زندگی داخلی هر فرد تحت نظر عموم بود و تمام احساسات و افکار و حدسیات او جزو دارائی عموم محسوب میشد. هر فرد این گروه علاقه داشت که خود را از تمام افکاری که در او بوجود می‌آمد خلاص نماید. این انکار از احساس بیچارگی او در مقابل نیروهای هیبت‌انگیز جنگلهای اطراف و حیواناتی که در آن پرسه میزدند و نیز از دریا و آسمان و شب و روز و خواب شب و زندگی عجیب سایه‌های روز و شب ناشی می‌گردید. بدین ترتیب تجربه فرد بلاواسطه با تجربیات جمع درهم میامیخت و تجربیات عمده‌ای که بوسیله جمع اندوخته میشد دارائی تمام افراد آن جمع محسوب میگردد.

فرد در حقیقت تجسم جزئی از نیروهای جسمی جمع و در عین حال جزئی از انرژی فکری کل آن بود. فرد ممکن بود ناپدید شود، طعمه حیوانات گردد و یا بوسیله صاعقه کشته شود و بر اثر افتادن درخت یا تخته سنگی له شود و یا در قعر رودخانه یا مرداب فرو رود همه اینها در نظر گروه تظاهر نیروهای ترسناکی بود که انسان را در هر مرحله تعقیب مینمود. این حوادث احساس تأسف گروه را بخاطر فقدان جزئی از نیروهای جسمی خود بر میانگیخت و او را از تلفات بیشتر میترساند و نیز او را وادار میکرد که خود را در مقابل اینگونه تلفات حفظ نماید و باتمام

1 - Kalevala - حماسه فنلاندی که بوسیله ایلیا لونیروت از فولکلور

و افسانه‌ها جمع آوری شده و در سال ۱۸۳۵ بچاپ رسیده است. م

قدرت ممکن در برابر تهدیدمرگ قد علم کند. این حوادث گروه را تحریک میکند که برای جدال با این تهدیدها و مقابله با آنها مجهز شود. احساس ناشی از فقدان جزئی از نیروهای جسمانی جمع، تمایلی عمومی و ناخودآگاه ولی ضروری و شدید را برای جبران آن فرد و احیاء و حفظ او بوجود میآورد. در مراسم تدفینی که بافتخار مرده برپا میشود، طایفه برای اولین بار شخصیت رادر قلب خود زنده کرد و درحالیکه بخود دل و جرأت میداد و یا گوئی ابراز وجود میکرد، تمام مهارت و توانائی یا هوش خود و تمام خصوصیات را که بفرد یا گروه استحکام و قدرت بیشتری می بخشید بآن شخصیت نسبت میداد. درآن لحظه هر فرد طایفه شاید کارهای برجسته‌ای را که انجام داده یا فکر و خیال سعادتبخشی را که بمنزله خطور کرده بود بیاد میآورد؛ او که «من» خود را موجودی خارج از جمع احساس نمیکرد، محتوی «من» و تمام انرژی آنرا به پندار مرده اضافه مینمود. بدین ترتیب علاوه بر طایفه، پندار قهرمان که تجسم و ناقل تمام انرژی های طایفه بود و اکنون بصورت اعمال و انعکاسی از نیروهای معنوی تبدیل شده بود بوجود میآمد. در چنین لحظاتی احتملا حالت ذهنی خاصی تظاهر میکرد و میل خلاقه‌ای بوجود میآمد که مرگ را بزندگی تبدیل میکرد. تمام تمایلات افراد درحالیکه با نیروی مشابهی در راه یادآوری مرده راهنمایی میشد، در پندار او متمرکز میگردد و بدین ترتیب جمع حتی حضور قهرمانی را که هم اکنون خلق کرده بود درپیش خود مجسم میدید. من تصور میکنم در این مرحله از تکامل بود که مفهوم «او» بوجود آمد، لکن مفهوم «من» هنوز نمیتوانست شکل بگیرد، زیرا اجتماع احتیاجی بدان نداشت.

طایفه‌ها با هم متحد شدند و قبیله‌ها را بوجود آوردند و قهرمانان طایفه‌ای بشکل قهرمانان قبیله‌ای درآمدند. احتمال زیاد دارد که دوازده کارشجاعانه هر کول نماینده دوازده طایفه باشد.

وقتی قهرمانی خلق شده و توانائی و زیباییش مایه مباحثات و تحسین شده بود، مردم لازم دیدند که او را یکی از رب‌النوعهای خود تبدیل سازند تا بتوانند با انرژیهای متمرکز خود با قوای بیشمار طبیعت که دشمن آنها و همه بشریت بود مقابله کنند. جدال بین انسان و رب‌النوعها نبوغ بشریت یعنی سیمای عظیم پرومته را بوجود آورد، در اینجا خلاقیت مردم به عالیترین سمبل ایمان و اعتقاد اوج گرفت، زیرا مردم در این سمبلها هدفهای بلند آینده و احساس، برابری با رب‌النوعها را آشکار ساخته‌اند.

بموازات زیاد شدن جمعیت، مبارزه‌ای در میان طوایف در گرفت. اجتماعی که سببش مفهوم «ما» بود اکنون در کنار خود اجتماع دیگری را با سبب «آنها» مشاهده میکرد؛ جدال بین این دو مفهوم «من» را بوجود آورد. جریان ظهور «من» شبیه ظهور قهرمان حماسی است؛ جمع احساس میکرد که خلق شخصیت ضروریست، زیرا شرکت در وظایف مختلف، مبارزه با «آنها» و طبیعت چنین امری را ایجاب میکرد؛ ضرورت تخصیص و توزیع تجربیات جمع در میان افراد احساس شد؛ این لحظه آغاز تجزیه انرژی کل جمع بود. وقتی جمع از میان خود فردی را بمقام ریاست یا روحانیت بالا برد، تمام تجربیات خود را بهمان نحوی که مجموع قوه فکری خود را در پندار قهرمان بکار برده بود بدو بخشید. تلقین نقش رئیس یا روحانی بفردی که موظف با اجرای آن نقش بود شاید بوسیله نوعی پیشنهاد یا اعمال «پینوتیزم» بر فرد محکوم بریاست عملی شده باشد. ولی وقتی جمع شخصیت را بوجود آورد به آگاهی باطنی یگانگی نیروهایش تحطی ننمود؛ انهدام این آگاهی در ذهن فرد بوقوع پیوست. وقتی شخصیتی که جمع او را از میان خود بوجود آورده بود در جلو و کنار یا بعد در بالای آن قرار گرفت، ابتدا وظایف محول را بعنوان عضوی از جمع انجام میداد ولی بعد وقتی مهارتی تحصیل کرد و یا در ترکیب تجربیات جمع ابتکار بخرج داد کم کم مطلع شد که خود نیروی خلاقه جدیدیست مستقل از نیروهای معنوی جمع.

آن لحظه آغاز شکفتگی شخصیت بود، خود آگاهی جدیدش درام اندیویدو-

آلیسم بود.

او وقتی در میان جمع ظهور کرد با تیزهوشی به نیروی خود پی برد و اهمیت خود را درک نمود. او که بوسیله جمع بمقام والائی رسیده بود در وهله اول هیچ نوع خلایقی در اطراف خود احساس نمیکرد، زیرا جریان انرژی جمع بدرونش جاری بود و او را تقویت میکرد. در آغاز شکفتگی فرد، جمع به نیروی خود واقف بود و انرژی خود را همچنان در «من»، که هنوز دشمن جمع نبود میریخت؛ جمع فکر درخشان و استعداد هنری فوق العاده اش را صادقانه تحسین میکرد و تاج افتخار بر سرش می نهاد. رئیس قبیله، تصویر ذهنی قهرمانان حماسی قبیله را در مقابل خود میدید. این قهرمانان او را تشجیع میکردند تا همپراز آنها شود و جمع هم احساس میکرد که میتواند از این رئیس قهرمان

دیگری بوجود بیاورد. اینکار برای قبیله اهمیت حیاتی داشت زیرا در آن موقع تجدیدکارهای برجسته يك قبیله مثل شمشیر و دیوار شهر مدافع خوبی در مقابل دشمن محسوب میشد.

در آغاز «من» احساس همبستگی خود را با جمع از دست نمیداد. او خود را مخزن تجربیات قبیله احساس میکرد و وقتی این تجربیات را بشکل اندیشه و افکار در میآورد تجمع و گسترش نیروهای جدیدی را تسهیل مینمود.

فرد پس از آنکه لذت تفوق بر دیگران را چشید، ضمن آنکه تصویر قهرمانان قبیله را در ذهن خرد زنده نگاه میداشت، سعی کرد حقوقی را که بدو تفویض شده بود بنفس شخصی خود بکاربرد. اوفقط موقعی میتوانست چنین کاری بکند که بقای آنچه را که بنافذگی ظاهر شده و محکوم به تغییر بود تأمین نماید و آن شکل زندگی را که او را بریاست رسانده بود بشکل قوانین تغییر ناپذیری در آورد. او راه دیگری برای خودنمایی نداشت.

باین علت من فکر میکنم که در قلمرو خلاقیت، فرد نقش محافظه کارانه ای را بازی کرده است. وقتی فرد حقوق شخصی خود را ادعا کرد و از آن دفاع نمود آنوقت ناچار بود که خلاقیت جمع را محدود سازد و وظایفش را کم کند و آنرا از شکل بیندازد.

جمع در جستجوی فنا ناپذیری نبود زیرا آنرا در اختیار داشت؛ وقتی فرد تفوق خود را بر روی دیگران استوار کرد بناچار عطش جاودانی شدن را در خود پرورش داد.

مثل همیشه خلاقیت بطیب خاطر بود و این از میل وافر مردم برای ترکیب عناصر و برای پیروزی بر طبیعت سرچشمه میگرفت. برعکس فرد از طریق تحمیل يك الوهیت بی همتا مدعی اقتدار و حق برتری بود.

هنگامیکه اندیویدو آلیسم پایه های خورا بعنوان يك عامل حاکم استوار کرد، ضمن حقی که برای فشار بدیگران داشت، خدای ابدی را خلق کرد و توده ها را واداشت که ماهیت خدائی «من» را تصدیق کنند و خود نیز بقدرت خلاقه خود ایمان راسخی پیدا کرد. در اوج تکامل اندیویدو آلیسم تلاش فرد برای آزادی مطلق باعث شده که لزوماً بین او و رسومی که خود مقرر داشته و تصویر ذهنی خدای جاودانی که خود خلق کرده بود تصادم شدیدی ایجاد شود. خدائی که آن رسوم را مقدس ساخته بود. اندیویدو آلیسم بملت عطشی که

## مقالاتی درباره ادبیات / ۷۷

بقدرت داشت مجبور شد خدای جاودانی خود را که پشتیبان و توجیه کننده وجودش بود بکشد. در این لحظه «من» خدا مانند و منفرد سر می‌آسقوط می‌کرد، زیرا بدون کمک يك نیروی خارجی قادر به خلاقیت و در نتیجه قادر به ادامه حیات نبود، زیرا زیستن و خلق کردن از هم جدائی ناپذیرند.

اندیویدو آلیسم زمان ما مجدداً با نجات مختلف میکوشد تا خدا را زنده کند تا قوای از دست رفته «من» را تجدید نماید - «من»ی که در حنگل تاریک منافع کوتاه نظرانه شخصی گم شده و برای همیشه با جمع که سرچشمه تمام قوای زنده و خلاقه است قطع تماس کرده بود.

در میان قبیله ترس از ستمگری فرد و خصومت نسبت با و گسترش مییافت، بستوژف ریومین<sup>۱</sup> شرح زیر را که ابن فضلان درباره بلغارهای ولسکا نوشته نقل کرده است: «اگر آنها شخصی را ببینند که فوق العاده متفکر و اطلاعات عمیقی از همه چیز داشته باشد میگویند: - او نوکر خداست - و آن شخص را دستگیر میکنند و بدرخت می‌آورند و همانجا او را باقی میگذارند تا نانش پوسد. خزرها رسم دیگری داشتند: وقتی رئیسی را انتخاب میکردند حلقه‌ای بگردنش می‌انداختند و از او سؤال میکردند که چند سال می‌خواهد بر آنها حکومت کند. او مجبور بود هر چند سالی که نامزد شده بود حکومت کند و الامحکوم بمرگه میشد. این رسم در میان سایر قبایل ترك هم دیده شده است که خود میرساند قبیله نسبت به اندیویدو آلیسم که دشمن هدفهای جمع است اعتمادی ندارد.

در افسانه‌ها و حکایات و خرافات شواهد زیاد و روشن کننده ایست که درماندگی فرد در نشان میدهد و اعتماد بنفش را بمسخره میگیرد و عطشش را برای رسیدن بقدرت محکوم میکند و بطور کلی بفرد دشمنی میورزد. آثار فولکلوری آکنده از این احساس است که مبارزه انسان با انسان انرژی مشترک بشریت را تضعیف میکند. این دگرترین خشن که منعکس کننده اعتقاد انسانهاست قوای خلاقه و ندای بلند و گوش خراش جمع را برای اتحاد کامل و پیروزی بر قوای مرموز و خصومت آمیز طبیعت بقالب شعر بیان میدارد. هر انسان که تنها باین مبارزه قدم مینهد مورد تمسخر قرار میگیرد و محکوم میشود. در این جدال نیز مثل سایر خصومتها هر طرف بناچار گناه طرف مقابل را بزرگتر جلوه میدهد و این اغراق بتدریج تشدید شده و شکاف بین دو اصل خلاق اصلی و فرعی را وخیم تر میسازد.

۱ - Bestuzhev - Ryumin، تاریخدان روسی مؤلف، تاریخ دو جلدی روسیه. (۱۸۸۷-۱۸۲۹) ناشر.



همچنانکه افراد زیادتر میشوند، بر سر ازدیاد قدرت و حفظ منافع، من، که دائماً برای کسب شهرت حریص تر میشد، بایکدیگر به مبارزه میبردند. جمع تجزیه میشد و قدرتی که برای فرد فراهم می ساخت روبه نقصان میرفت. همبستگی معنوی می گسیخت و فرد بیفر و غتر می گردید. اکنون او بیبایستی علی رغم مخالفت قبیله موقعیت خود را حفظ نماید و با هوشیاری بیشتری مقام شخصی و دارائی وزن و بجهت اش را مراقبت کند. مسائل مربوط به زندگی مستقل فرد بیش از پیش پیچیده تر میشد و تلاشهای زیادتری را ایجاب میکرد. فرد در مبارزه بخاطر آزادی «من»، بکلی با جمع قطع رابطه کرد و خود را در خلاء وحشتناکی یافت که بزودی قوایش را تحلیل برد. مبارزه پرهرج و مرجی بین فرد و جمع آغاز گردید - مبارزه ای که فرد غارت شده و ناتوان امروز یارای آنرا ندارد و جریان تاریخ جهان آنرا بروشنی تصویر میکند.

مالکیت خصوصی توسعه یافت و مردم را پراکنده ساخت و روابط شان را وخیم کرد و تناقضات آشتی ناپذیری بوجود آورد. انسان مجبور بود که تمام تلاشش را بکار اندازد تا از فقر و تنگدستی نجات یابد. فرد در دفاع از منافع شخصی خود هرگونه همبستگی با قبیله و حکومت و جمع را از دست داد چنانکه امروزه انضباطی را که حزبش مقرر داشته است بسختی تحمل میکند. او حتی از خانواده اش خسته و بیزار است.

همه از نقشی که مالکیت خصوصی در پراکندگی جمع و بوحود آوردن «من» متفرعن بازی کرد آگاهند؛ ولی باید در این مرحله تشخیص دهیم که علاوه بر انقیاد جسمی و روحی مردم انرژی توده ها هم کاهش یافت و قوه فکری عالی جمع که خلاقیت شاعرانه و اختیاری داشت و جهان را با اینهمه آثار عالی هنری بارور کرد بتدریج از بین رفت.

گفته اند که: «بردگان تاریخ ندارند»، گرچه این گفته اربابان است ولی در این بیان حقیقتی است. مردم فرصت نمی کردند که درباره مفهوم هستی اندیشه کنند و آرزوها و افکار و امیدهای خود را بصورت داستان منعکس نمایند، اجازه هم نداشتند زیرا کلیسا و دولت با پشتکار مشابهی تلاش میکردند که روحشان را خفه سازند تا آنان را به آدمیانی که چوب میبرند یا آب بالا میکشند مبدل سازند.

با وجودیکه مردم بعلت قید و بند معنوی نمیتوانستند بآن مقام شامخ خلاقیت شاعرانه سابق برسند ولی باز بزنگی عمیق درونی خود ادامه دادند، هزاران افسانه و سرود و ضرب المثل خلق کردند و گاه گاهی هم تا بچهره هائی

## مقالاتی در باره ادبیات / ۷۹

نظیر فاوست و امثال او اوج گرفتند. مردم با خلق افسانه‌ها و ست‌گویی میخواستند ناتوانی معنوی فرد را که از مدتها پیش در مقام بلشان قرار گرفته بود تا کید کنند؛ آنها همچنین میخواستند که عطش او را به لذات و تلاش او را برای درک آنچه فوق تصورش بود بمسخره گیرند. زیبا ترین آثار شعرای بزرگ همه کشورهای از گنجینه آثار خلاقه و جمعی انسانها بدست آمده است. منبعی که از روزگاران گذشته تمام سمبل‌های شاعرانه و چهره‌ها و نمونه‌های مشهور را فراهم کرده است.

اتللو حسود، هاملت مردد، دون ژوان هرزه، همه نمونه‌هایی است که قبل از شکسپیر و بایرون خلق شده‌اند؛ اسپانیاییها قبل از کالدرون<sup>۱</sup> و زندگی روپائی است، را در سرودهای خود میخواندند و عربهای مغربی هم قبل از آنها آنرا سروده بودند؛ اصول شوالیه‌گری با عمان سبک نیش‌دار و غم‌انگیز سروانتس<sup>۲</sup> قبل از او در داستانهای عامیانه مورد تمسخر قرار گرفته بود. میلون<sup>۳</sup>، دانته<sup>۴</sup>، میتسکوویچ<sup>۵</sup>، گوته و شیلر زمانی بمقام بلندی نائل شدند که از خلاقیت جمع و از منبع عمیق و متنوع و پرنرمز و بخشنده اشعار توده‌ای الهام گرفتند.

من بهیچوجه حق بلند آوازه شدن این شعرارا تضییع نمیکنم و علاقه هم ندارم که آنها را کوچک جلوه دهم، ولی میگویم که اگر نمونه‌های زیبای خلاقیت فردی چنین گوهرهای خوش تراش و صافی را بما عرضه کرده‌است اصل آنها یعنی الماسهای تراشیده و ناصاف از میان جمع یعنی مردم بوجود آمده‌است. هنر در فرد نهفته‌است، لکن تنها جمع استعداد آفرینندگی دارد. این مردم بودند که زئوس را خلق کردند. فیدیا<sup>۶</sup> فقط آنرا در سنگ مرمر مجسم کرد.

فرد وقتی با توده‌ها و ایده‌هایی که آنها را بهم پیوند میدهد، قطع رابطه کند و فقط بشخص خود تکیه نماید، بوجودی تنبل، محافظه‌کار و دشمن تکامل اجتماعی بدل میگردد.

تاریخ فرهنگ را از این نقطه نظر مورد بررسی قرار دهید و نقش فرد را

- ۱ - Calderon شاعر اسپانیائی (۱۶۸۱-۱۶۰۰)
- ۲ - Cervantes نویسنده اسپانیائی (۱۶۱۶-۱۵۴۷)
- ۳ - Milton شاعر انگلیسی (۱۶۷۴-۱۶۰۸)
- ۴ - Dante شاعر ایتالیائی (۱۳۲۱-۱۲۶۵)
- ۵ - Mickiewicz شاعر لهستانی (۱۸۵۵-۱۷۹۸)
- ۶ - Phidias مجسمه ساز یونانی که در قرن پنجم قبل از میلاد میزیسته

درمواقع رکود و نیز هنگامیکه اجتماع دروضع تغییرات پی‌درپی نظیر نسانس و اصلاحات است درنظر بگیریید . درحالت نخستین، محافظه‌کاری، استعداد، بدبینی و درویشی وسایر اشکال طرز فکر نهیلیستی اورا نسبت به جهان مشاهده خواهید کرد . درچنین مواقعی که جمع دائماً تجریبات خود رامتیلورمیسازد، فرد از راه جمع منحرف میشه دوزندگیشان را نادیده میگردد و منطق ومفهوم زندگی شخص خود را درک نمیکند و تمام نیروهای خود را به تحایل میبرد. او درحالیکه رسالت خلاقه خود یعنی تنظیم تجریبات دستجمعی بشکل ایده‌ها و فرضیات و تئوریه‌ها را انکار مینماید ، زندگی رقت انگیز و پست و یکنواخت خود را با جان کندن ادامه میدهد . درحالت دوم انسان از شکفتگی سریع قدرت معنوی فرد بشگفت میآید . این امررا فقط میتوان اینطور توجیه کرد که درمواقع اضطراب اجتماعی ، فرد بکانون تجمع هزاران تمایلی که اورا بمثابه وسیله خود انتخاب کرده اند تبدیل میشود. در چنین دوره‌هایی تله‌و قدرت و زیبایی فرد که از پرتو درخشان آمال مردم و طبقه و حزب خود روشنی گرفته است در مقابل دیدگان متعجب ما متجلی میشود.

این مهم نیست که او چه فردی است - ولتراست یا اسقف آواکوم<sup>۱</sup>، هاینه<sup>۲</sup> است یا فرادولسینو<sup>۳</sup>، یا چه نیروئی اورا بجلو میراند - طبقه عوام یا مؤمنین کهن روس ، دمکراسی آلمان یا طبقه دهقان ؛ آنچه اهمیت دارد اینستکه چنین قهرمانانی حامل انرژی جمع وسخنگویان توده هستند. میتسکوویچ و کاسینسکی<sup>۴</sup> زمانی ظهور کردند که ملتشان رذیلانه بین سه قدرت بزرگ تقسیم شده بودند، ولی برخلاف گذشته به یگانگی معنوی خود واقف بودند . این مردم هستند که همیشه و همه جا درس اسر تاریخ فرد را بوجود آورده اند.

حیات جمهوریهای ایتالیا و کمونهای تراچنتو<sup>۵</sup> و کوآتر و چنتو<sup>۶</sup> گواه بارز این مدعاست؛ در آن موقع خلاقیت مردم ایتالیا در تمام شئون زندگی معنوی اثر عمیقی میگذاشت، خون گرمی را در تمام شریانهای زندگی، روستائی روانه میکرد

۱- Avvakum.

۲- Heine شاعر و منقد آلمانی (۱۸۵۶-۱۷۹۷)

۳- Fra Dolcino رهبر غیور جنبش دهقانی ضد فئودالی شمال ایتالیا که

پس از سرکوبی جنبش محکوم بمرگ شد. Kasinski - ۴

۵ - Trecento، ادبیات و هنر قرن چهاردهم ایتالیا.

۶ - Quattrocento، ادبیات و هنر قرن پانزدهم ایتالیا.

## گورکی و تجربیات ادبی او / ۸۱

و هنرپرارج و استادان نامداری را در ادبیات و نقاشی و حجاری عرضه می‌کرد. عظمت و زیبایی هنر قبل از رفائیل از نزدیکی مادی و معنوی هنرمندان بمردم سرچشمه می‌گرفت؛ اگر هنرمندان امروز تلاش نمایند و راه گیرانندایو<sup>۱</sup>، دوناتللو<sup>۲</sup> و برنلسکی<sup>۳</sup> و این نوع مردان آن عصر را تعقیب نمایند، بسادگی باین امر پی خواهند برد. عصری که تمایلات شدید خلاقه، شوریدگی اصیلی بود که تا مرز دیوانگی پیش میرفت و هنرمند بت توده‌ها محسوب میشد نه نوکر حامیان هنر. در سال ۱۲۹۱ مردم فلورنس، آرنولفودی لاپو<sup>۴</sup> را «مور ساختن کلیسائی کردند باین شرط که:» تو باید بنائی بسازی که هنر بشر با عظمت تر و زیباتر از آنرا نتواند تصور کند تو باید آنرا بطرزی بنا کنی که شایسته قلبی فوق العاده بزرگ باشد و ارواح همشهریها را که بصودت اراده واحدی درآمده است در خود متحد سازد»

وقتی چیمابو<sup>۵</sup> مادونای خود را تکمیل کرد، چنان نشاط و غلیانی از ذوق و شوق در آن محل بوجود آمد که از آنموقع بیعد محل سکونت او به Borgo Allegro (محلّه خوش) معروف شد. تاریخ رنسانس سرشار از واقعیهائی است که نشان میدهد در طول آن دوره، هنر چیزی بود که صمیمانه ر مردم اثر میگذاشت و بمردم تعلق داشت و بوسیله مردم تغذیه میشد - مردمی که روح خود را در آن میدیدند و در عین حال روحی جاودانی و رفیع و ساده و بی آرایش بان میدادند. این امر مورد تأیید تمام دانش پژوهانی است که آن دوره را مطالعه کرده‌اند. حتی مونی<sup>۶</sup> که مخالف دمکراسی بود در پایان کتابش مینویسد:

«کوآتر و چنتو آنچه را که انسان قادر بانجام آن بود آشکار ساخته است. کوآتر و چنتو بما میاموزد که اگر انسان فقط چاره جوی کار خود باشد و از واقعیت دور شود و فقط بشخص خود متکی شود و بخاطر خود زندگی کند، قادر بانجام چنین کارهائی نیست.»

هانس زاخس<sup>۷</sup> میگوید: «من فکر میکنم که هنر و مردم باهم رشد میکنند

۱ - Ghirlandaio یکی از بزرگترین و معتبرترین نقاشان دوره رنسانس ایتالیا.

۲ - Donatello مجسمه ساز ایتالیائی.

۳ - Brunellschi معمار اهل فلورنس.

۴ - Arnolfo di Lapo

۵ - Cimabua نقاش اهل فلورنس (۱۳۰۲-۱۲۴۰)

۶ - Monnier Hans Sachs شاعر آلمانی (۱۵۷۶-۱۴۹۴)

و بمقام رفیعی نائل میشوند!»

ما مشاهده میکنیم که انسان امروز چه چیزهای کم اهمیتی انجام میدهد و چه پوچی غم انگیزی روحش را فرا گرفته است. این مطلب ما را باین فکر میاندازد که ببینیم آینده آستن چه چیزی برای ماست و گذشته بما چه میآموزد و دلایلی که فردا ناگزیر بانهدام میکشاند چیست .

در مسیر زمان ، زندگی بعلت مبارزه فرد با جمع بیش از پیش سخت تر و پر درد ستر میگردد . این خصومت پر جوش و خروش روح مبارزه جوئی را در فرد پرورش داده و او را واداشته است که حمله سخت هم نوع خود را دفع نماید؛ اگر فرد میل خلاقه ای در نهاد خود داشته باشد ، این مبارزه دائمی فرد با جمع او را در وضعی قرار میدهد که آزادانه تمام قدرت معنوی و عطیه شاعرانه اش را در نظر جهان جلوه گر سازد . لکن این فرد هنوز نتوانسته است يك پرمته و حتی يك ويلهم تل یا يك چهره ای که از لحاظ قدرت و زیبایی نظیر هر کول روزگار کهن باشد بوجود بیاورد .

**مانفرد** های زیادی آفریده شده است هر يك از آنها از يك چیز یعنی از رمز زندگی فرد و شکنجه تنهائی انسان در این دنیا و گاهی از سوگواری خود درباره تنهائی غم انگیز کره ما در عالم بزبان های مختلف سخن میگویند. در این آثار غم انگیز ، نبوغ کمی مشاهده میشود . مانفرد يك تقلید هجو آمیز پرمته قرن نوزدهم و سیمای اندوید و آلیست های مبتذل و بی فرهنگی است که بزبائی توصیف شده و همیشه جز خود و مرگی که در مقابل اوست احساس دیگری در جهان ندارد. اگر گاهی از رنج و عذاب همه جهان سخن میگوید ، منظورش تلاش جهان برای نابودی این رنج و عذاب نیست؛ اگر هم این فکر بمغزش خطور کند ، تنها چیزی که بر زبان میراند اینست که این رنج و عذاب غلبه ناپذیر است . او نمیتواند چیزی جز این بگوید ، زیرا روحی که از تنهائی تباہ شده است ، از بینائی محروم میگردد و نمیتواند فعالیت اختیاری جمع را ببیند و در نتیجه با فکر پیروزی بیگانه است. تنها يك منبع خوشی برای «من» باقی میماند و آنهم گفتگو درباره بیماری و مرگ قریب الوقوع و غیر قابل اجتناب است. او از **مانفرد** شروع میکند و درباره افراد تنها و حقیر مشابه خود به نوحه سرائی می پردازد.

این نوع شعر را «*weltschmerz*» نام نهاده اند. اگر در کنه آن دقت کنیم ، می بینیم که *welt* که بمعنی جهان است فقط برای کمک به «من»

۱ - Manfred یکی از قهرمانان لرد بایرن شاعر انگلیسی.

۲ - بیزاری و خستگی جهانی. (آلمانی)

انسان منفرد اقامه شده است تا برهنگیش را بیوشاند و در مقابل ترس رعه‌آورد مرگ و ناله‌های صادقانه و بلنددی که در پوچ بودن فرد سر داده میشود پناهگاهی فراهم نماید. وقتی شخصیت با جهان بزرگ و زنده محیط خود همگون میشود، احساس خود را مبنی بر پوچی وجود در آن بخش میکند و با غرور و افتخار از تنهایی خود سخن میراند و مردم را بسان‌پشه آزار میدهد و تقاضا دارد که بناله‌های رقت انگیز روحش توجه شود.

این شعر گاهی مؤثر است، ولی در این صورت هم بناله‌هایی است که از درد ناشی میشود شباهت دارد؛ گاهی ممکن است زیبا باشد، ولی فقط بصورت حذامی که فلو بر توصیف کرده است؛ طبیعتاً این فرجام منطقی تکامل شخصیتی است که در سینه خود مفهوم اتحاد کامل با مردم را که منبع زندگی و خلاقیت است، خرد کرده است

وقتی اندیویدو آلیسم در بستر مرگ بود، چنگال یرحمانه سرمایه‌داری بر خلاف میل خود مجدداً جمع را بوحود آورد و پرولتاریا را بقدرت معنوی محکمی مبدل ساخت. این نیرو بتدریج ولی با سرعت دائم‌التزایدی درک میکند که تنها اوست که بمثابه روح بزرگ جمعی جهان، رسالت خلق زندگی آزاد را بعهده دارد.

برای اندیویدو آلیستها ظهور این نیرو چون ابرطوفانی تیره‌ایست که در افق ظاهر شده باشد. این نیرو چون مرگ برای آنها وحشت‌زاست، زیرا این نیرو مرگ اجتماعی آنها را بهمراه دارد. هر یک از آنها «من» خود را شایسته توجه مخصوص و تحسین زیاد می‌بیند، لکن پرولتاریا که جان تازه در دنیا خواهد دمید، نمیخواهد صدقه توجه خود را باین «اریستوکراتهای معنوی» نثار کند. این آقایان که باین امر واقفند، تنفر عمیقی نسبت به پرولتاریا ابراز میدارند. بعضی از آنها که بیشتر حيله‌گرند و امید بزرگ آینده را درک میکنند مایلند که بسمت قانون‌گذاران و پیغمبران و فرماندهان بصف سوسیالیستها ملحق شوند؛ پرولتاریا باید درک کند و حتماً هم درک خواهد کرد که آمادگی این مردم مبتذل و بی‌فرهنگ برای همکاری با طبقه کارگر، فقط پرده استتاری برای مخفی نگهداشتن تلاششان در جهت «تحکیم شخصیت خود» آنهاست.

اندیویدو آلیسم که بگدائی معنوی تنزل کرده، دچار تناقضات شده و تلاشهای او برای یافتن پناهگاهی دنج مورد دلسوزی و تمسخر واقع میشود، رو بتجزیه میرود و بیش از پیش قوه فکریش به پستی می‌گراید. اندیویدو آلیسم که این امر را احساس میکند و به نومیدی و یاسی که شاید آنرا تأیید کند و یا

بکوشد آنرا از خود مخفی دارد دچار شده است ، باسر و صدا در جستجوی نجات است دره‌آوراها الطبیعه یا شرارت فرو میرود ، در پی خداست ، ولی در عین حال آماده است شیطان را هم بپذیرد ؛ تمام این تلاشها و اضطرابها نشان دهنده دل آگاهی مرگ قریب‌الوقوع و وحشت از آینده بی امان است . او این دل آگاهی را گرچه وحداناً تصدیق نمی‌کند ولی شدیداً احساس مینماید . اندیوید و آلیست امر روزی در چنگال افسردگی پراضطرابی اسیر است . او خود را باخته است و همه تلاش خود را بکار میبرد تا زندگی را رها نکند، لکن نیرویش تمام شده است و تنها چیزی، که برایش مانده زیر کی اوست که آنرا هم شخصی « عقل دیوانگان » ناهیده است . از وجود سابقش تنها یک پوسته باقی مانده است، روحش فرسوده شده و ازرنج درونی عذاب میکشد ، درحالیکه دل آگاهی مرگ اجتماعیش باز هم انهدام «من» ضعیف و بیمارش را تسریع مینماید ، گاهی با سوسایلم لاس‌بزند و گاهی از سرمایه‌داری تملق میگوید . یأس و نومیدیش بیش از پیش بیدگمانی تبدیل میگردد ، باهیجان و عصبانیت آنچه را که همین دیروز میپرستید انکار میکند و میسوزاند و در اوج منفی بافیش دچار چنان وضع روحی غیر قابل احترازی میشود که هم مرز هوچی گریست . من این لفظ را برای آن بکار نمی‌برم که بخواهم با آنها تیکه تا بحال مورد توهین واقع شده اند توهین نمایم و یا تحقیر شدگان را تحقیر کنم - زندگی اینکار را خیلی جا برانه تر انجام داده است؛ نه، هوچیگری نتیجه ساده فساد جسمی و روحی فرد و دلیل انکارناپذیر خدا علی تباهی آنست . احتمالاً این یک مرض مزمن غشاء مغز است که از سوء تغذیه اجتماعی ناشی شده است ، یا یک نوع بیماری است که در آن اعضای حس مرتباً ضعیف تر و سست تر میشود و بیش از پیش تأثراتی را که از محیط ناشی میشود کمتر احساس میکند و این خود کودنی شعور را سبب میشود .

هوچی موجودیست که هیچگونه احساس اجتماعی ندارد و رابطه‌ای با جهان اطراف خود احساس نمینماید و از تمام ارزشها بی اطلاع است و حتی بتدریج غریزه صیانت نفس را از دست میدهد و دیگر از ارزش زندگی شخصی خود آگاه نیست . او قادر نیست پیوسته و منظم فکر کند و فقط بسختی میتواند ایده‌ها را بهم مربوط سازد . جریانهای فکریش به جرقه‌هایی میماند که برقی میزند و با نور کورسوئی برای لحظه‌ای قسمت بسیار کوچکی از جهان اطراف را روشن میکند و به نیستی میگراید . او بشکل بیمارگونه‌ای حساس و در عین حال میدان دیدش کم و قدرت نتیجه‌گیری اش ضعیف است . شاید علت اینکه چرا طرز تفکرش برخلاف معمول است و نیز دلیل طرفداری او از سفسطه همین امر باشد . او مدعی است که : « این زمان نیست که فردا می‌سازد بلکه

## گورکی و تجربیات ادبی او / ۸۵

فرداست که زمان را میافریند ، ، گرچه بآنچه میگوید اعتقاد ندارد ولی باز ادامه میدهد که : « آنچه مهم است الفاظ خوبست نه اعمال خوب » و بدین ترتیب بر احساس ناتوانی خود صحنه میگذارد . او آماده است که تغییر سریعی در موقعیت تئوریک و اجتماعی رخ بدهد . و این گواه دیگری بر بی ثباتی و خود-سری فکر علیل اوست . او شخصیتی است که نه تنها خرد شده بلکه بدو نیم تقسیم شده است . وجدان و غریزه اش بسختی بصورت «من» واحدی بیکدیگر جوش خورده اند . کمی تجربه شخصی و قدرت تنظیم کننده فکری در این اشخاص موجب تفوق تجربه موروثی است ، بنابراین لاینقطع ولی با سستی و بی نتیجه با سایه پدر بزرگ در جدال است . اشباح تیره و کینه جوی گذشته چون ارواح انتقام او را محاصره مینمایند و او رادائماً در حال تحریک ناراحت کننده ای نگاه میدارند و در اعماق غرایزش تمایلات بدوی و حیوانی را بیدار میکنند . اعصاب سست و فرسوده او در جستجوی يك محرك تندوقوی است . تمایل هوچی بهره جویی و فساد جنسی و شهوت پرستی و سادسم از اینجا ناشی میشود . این موجود که به ناتوانی خویش آگاهست ، بیش از پیش مجبور میشود که تقاضاهای دائم الزامی را که زندگی عرضه میکند رد نماید ، و این امر به ازدست دادن احساس معنوی و اجتماعی ، و به نیهیلیسم ورنجش تلخی که صفت بارز فردهوچی است منتهی میگردد .

او شخصی است که در سراسر زندگی در مرز دیوانگی پرسه میزند . از لحاظ اجتماعی مضرتی از باسیل امراض مسری است ؛ و او را که منبع آلودگی و فساد معنوی است نمیتوان با روشهایی که برای انهدام میکروب های خطرناک بکار میبرند ریشه کن کرد .

در عمق افکار نامربوط و اعمال عجیب و تنفر آورش ، خصومت بجهان و مردم و عداوت غریزی و ناتوانی و بدبینی يك انسان بیمار نهفته است .

ادراك او بطور ناقص رشد کرده است ، بنابراین تلوتلو خوران پشت سر جریان زندگی بسختی لك و لك میکند . راه را گم کرده است و قادر نیست آنرا پیدا کند . فریادهایش بی ثمر است ، زیرا فریادهای ضعیفی است ؛ حملاتش نامفهوم و کلامش بی فروغ و التماس بی نتیجه است ، زیرا افراد دور و برش درست مثل خودش ناتوان و نیمه دیوانه اند ؛ و مثل خود او قادر به هیچگونه کمکی نیستند . آنها که درست مثل او شریر و بدکارند ، برایی که دیگران رفته اند



تفمیاندازند ، با آنچه قادر بدرکش نیستند ناسزا میگویند و آنچه دشمن آنهاست یعنی تمام چیزهایی را که فعال و آکنده از روح خلاقیت است و جهان را با تملؤ اعمالی که انجام داده زینت میدهند و از آتش ایمان به آینده مشتعل میسازند مورد استهزاء قرار میدهند زیرا همانطور که سوفیا پیستیس میگوید : « آتش رب النوعی است که شہوات فانی را میسوزاند و روان پاک را روشنی مبخشد » .

۲

میتوان انتظار داشت که در آینده ای نزدیک فردشراقتمند و شجاع کتاب غم انگیزی تحت عنوان **زوال شخصیت** بنویسد و جریان دائمی فقر روحی انسان و عقب نشینی سخنش را از من ، با وضوح نشان دهد .  
در این جریان ، قرن نوزدهم نقش قاطعی ایفا کرده است - قرنی که محک واقعی پایداری معنوی ابتدال و بی فرهنگی جهانی و نشان دهنده ضعف نیروهای خلاقه اش بود .

تکامل تکنولوژی چگونه ؟ البته این کار عظیمی بود . ولی باید گفت که تکنولوژی « قائم بالذات است » ، زیرا محصول تلاشهای دستجمعی است نه فردی ؛ و در کارخانه ها در میان کارگران رشد و تکامل مییابد ؛ آنچه در پشت میزاتفاق میافتد خلاصه کردن و تنظیم نمودن حقایقی است که از اجتماع یعنی تجربیات توده دریافت میدارند - توده هایی که وقت کافی ندارند که مشاهدات و دانش خود را خلاصه نمایند و مجبورند که ذخیره تجربیاتشان را ب دیگران واگذارند . کشفیات علوم طبیعی که خلاصه ای از تکامل تکنولوژی است فقط ظاهراً بکار افراد مننسب میشود . توجه کنید که خصوصیت اجتماعی کشفیات اخیر در ساختمان ماده چقدر آشکار است ! علی رغم تلاشهای مصرانه اندیوید و آلیم در صورت ضد ملی دادن به دست آوردهای برجسته علوم طبیعی ، باز این دست آوردها در مقابل تلاشهایی که برای تغییر شکل محتوی اجتماعی آنها بعمل میآید تسلیم نشدند ؛ بلکه برعکس در مسبر واحدی تکامل مییابند و بتدریج به بنیان عمیق و عظیم سوسیالیسم تبدیل میگردند - واقعیتی که میتواند عقب گرد سریع بورژوازی را از علوم طبیعی ب ما و راه الطبیعه توجیه نماید .

طبقات حاکم همیشه سعی کرده اند که علوم را انحصاری کنند و باشکال مختلف آنرا از دسترس مردم دور نگاهداشته اند . آنها افکار متبلور و شکل گرفته را فقط بعنوان وسیله تحکیم قدرت بر توده ها آشکار کرده اند . قرن نوزدهم ماسک

## گورکی و تجربیات ادبی او / ۸۷

این سیاست مخرب را درید و فقدان انرژی روشنفکران اروپائی را آشکار ساخت؛ بورژوازی در راه توسعه صنعت و تجارت تلاشهای زیادی بخرج داده و آشکارا همه ذخایر نیرویهای معنوی خود را در آن راه مصرف کرد. روشن است که بورژوازی قوه تمیز خود را از دست داده است.

آنها ب مردم امکان ندادند تا ب علم، که برای موفقیت همه جانبه در مبارزه بخاطر زندگی ضروریست، دسترسی پیدا کنند. آنها از ترس اینکه اگر مردم ب علم مجهز شوند برایشان کار نخواهند کرد، از این امر ممانعت کرده اند. آنها برای افزایش نیروهای معنوی جمع هیچ علاقه ای از خود نشان ندادند، بدین ترتیب کاهش نیروهای خلاقه آنها به تنزل سریع کیفیت این نیروها منجر گردید.

زندگی دائماً پیچیده تر و سخت تر میشد و تکنولوژی در دهه جدید جریان زندگی را تسریع میکرد؛ این کار هنوز هم انجام میشود و در آینده هم ادامه خواهد یافت. برای فردی که میخواست موفقیت فرمانروائی خود را حفظ نماید هر روز و سال جدید کار و تلاش بیشتری را از او طلب میکرد. در اوائل قرن گذشته خرده بورژوازی که تازه زنجیر حکومت اشراف را بدور انداخته بود برای مبارزه مستقل بقدر کافی تازه نفس و قوی و مجهز بود، زیرا شرایط ناشی از صنعت و تجارت، برای قدرتهای انفرادی زیاد قوی نبود. با توسعه تکنولوژی، رقابت و آرز بورژوازی، گسترش حس آقائی مردم مبتدل و بی فرهنگ و میل شدیدشان به تحکیم دائمی این آقائی بوسیله زور و زر، با تشدید غیر قابل احتراز هرج و مرج در قلمرو تولید که حل چنین مسائلی را باز هم مشکل تر ساخته است شکاف بین ظرفیت فرد و تقاضائی که در مقابل آن قرار دارد مرتباً وسیع تر میگردد. اعصاب بعلت تلاش بیش از حد نیروی خود را از دست داده و کار فکری يك جانبه تعادلش را برهم زده است. از این رو مشاهده میکنیم که چگونه ضعف اعصاب و جنایت در اجتماع بورژوازی توسعه مییابد و چگونه افراد منحط نمونه در سومین نسل خانوادههای بورژوازی ظهور میکنند. فساد در خانوادههای بورژوازی روسیه و ایالات متحده خیلی زیاد دیده شده است. این کشورها که از لحاظ تاریخی جوانترند و بورژوازی در آنها رشد سریعی نموده است دیوانگی فوق العاده ای را در میان بورژوازی مالی و صنعتی بوجود آورده اند، و این امر با احتمال قوی منعکس کننده نقص تعلیمات تاریخی است: مردم ضعیف تر

از آنند که بتوانند بر سرمایه چیره شوند، زیرا این سرمایه قدرتی است سر تا پا غرق در زره که بر آنان نازل شده و آنها را برده کرده و انرژی رشد نکرده شان را مکیده است. اگر انسان بخواهد در بعضی از زمینه‌ها تخصص پیدا کند، باید رشد معنوی خود را محدود سازد ولی بورژوازی هم چاره‌ای جز تخصص ندارد؛ اگر بخواهد زندگی کند باید تار تغییر ناپذیر خود را لاینقطع بتند. نتیجه حتمی خلاقیت بورژوازی هرج و مرج است و ما روح روبرو ال اورا که بدرستی تجلی می‌کند مدیون همین هرج و مرج میدانیم.

سرمایه که ذخیره ناچیز نیروهای معنوی بورژوازی را بسرعت تحلیل میبرد توده‌های کارگران را سازمان می‌دهد و بدین وسیله بورژوازی را با نیروی جدید و مخالف یعنی احزاب سوسیالیست مواجه می‌کند. این دشمن پیش از تمام عوامل دیگر سرمایه دار را بدرک نیروی جمعی و امیدارد و در مبارزه اورا بفکر تدابیر جدید یعنی تشکیل تراستها و تعطیل کارخانه‌ها می‌اندازد.

ولی تشکیلات سرمایه داری لزوماً شخصیت را محدود و مقید می‌سازد؛ تمایلات اندوید و آلیستی او را مطیع هدفهای خود می‌کند و ضمن خفه کردن حس ابتکار طرز فکر منفی را در او پرورش می‌دهد.

یکبار گولد<sup>۱</sup> میلیونر آمریکایی بجا گفته بود که تراست عبارتست از یکعده دشمن سرسخت که و یکدیگر را در اطاق کوچکی ملاقات می‌کنند، اطاق را کاملاً روشن نگاه میدارند و دست همدیگر را میگیرند و بهمین دلیل همدیگر را نمی‌کشند. ولی هر یک از آنها گوش بزنگ لحظه مناسبی است تا متفق موقتی و ناراضی خود را دور از چشم محافظینش غافلگیر نموده و او را خلع سلاح و نابود کند؛ در نظر آنها رفیق پهلو دوستی خطرناکتر از دشمن آنطرف دیوار است. در چنین تشکیلاتی که همه دشمن همدیگر هستند شخصیت نمیتواند تکامل یابد، زیرا علی‌رغم وحدت ظاهری منافع، هر یک باطناً تنها هستند و منافع شخصی خود را در نظر میگیرند. تشکیلات کارگری هدفش مبارزه و پیروزیست و باطناً با وحدت تجربه‌ای که بتدریج ولی قطعاً بصورت یک‌ایده بزرگ و واحد سوسیالیستی شکل میگیرد، با یکدیگر جوش خورده است. در اینجاست نفوذ ایده سازمان دهنده‌ای که اجتماعاً بوجود آمده است قوه ذهنی شخص، هماهنگ با سایر استعدادهایش تکامل مییابد: انرژی معنوی دائماً تبادل میشود و محیط مانعی در مقابل رشد

شخصیت ایجاد نمیکنند ، بلکه برعکس آزادی بیشتری برایش تأمین مینماید ، زیرا هر فرد که تا حد ممکن انرژی جمع را جذب کرده است و اعظ نظریات و مبلغ هدفهای جمع میگردد و نیرویش را تقویت میبخشد و عضو جدیدی جلب مینماید . تشکیلات سرمایه‌داران از الگوی روانی «بلو» پیروی میکنند: یعنی گروهی که فقط در مواقعی که وضع مشترکی دارند، یعنی در اثر احساس خطر یا طمعی که آنها را بفارت و امیدارد ، بخاطر منافع ظاهری اتحادی سست و موقت باهم می‌بندند. در اینجا هیچ قیدخلاق یعنی اجتماعی وجود ندارد . و هیچ وحدت انرژی بسا دوام نمیتواند وجود داشته باشد ، چون هر فرد حامل «من» قائم بالذات کاملاً مجزائی است. فشارهای قوی و تکانهای شدید از خارج لازمست تا ناهمواری هر «من» را صاف کند و مردم را قافا در سازه در یک کژ کم و بیش محکم و یک شکل جمع شوند . در اینجا هر فرد صفت اختصاصی ناچیزی دارد ، ولی خود را کامل و بی‌همتا میدانند ؛ او که فقر معنوی و کوتاه نظری خود را قدرت و زیبائی می‌پندارد، برای تأیید موقعیت شخصی و جدا شدن از دیگران تلاش فوق‌العاده‌ای بکار میبرد. در چنین محیط پرهرج و مرج موقعیت مناسب و شرایط لازم برای تکامل یک «من» جامع‌الشرایط که از لحاظ اجتماعی با ارزش باشد وجود ندارد ؛ در اینجا تکامل هماهنگ و رشد آزاد برای شخصیت جامعی که با گروه‌های محکمی بجمع پیوند خورده باشد و دائماً از انرژی آن بهره‌مند گردد و با هماهنگی تجربیات زنده جمع را بصورت ایده‌ها و سبمل‌ها درآورد وجود ندارد .

در چنین محیطی ، جریان‌های پرهرج و مرج برای ریشه‌کن کردن آزمندانة یکدیگر حکمفرماست ؛ همه دشمن یکدیگرند ؛ هر فرد تنها برای پر کردن شکم خود در این جنگ کثیف شرکت میجوید و هر لحظه نگاههای محتاطانه‌ای باطراف میاندازد تا مبادا گلویش بچنگ همسایه‌اش بیفتد . در آشفتگی این مبارزه خسته‌کننده و وحشیانه ، بهترین نیروهای معنوی در راه دفاع از خود تلف میشود و خلاقیت معنوی در راه تنظیم استراتژی حقیر دفاع از خود برباد می‌رود ؛ آن فرآورده تجربه بشری که به «من» معروف است بسیاه چال تاریکی مبدل میگردد که در آن هوسهای پستی درجوش و خروش است تا از وسعت تجربه جلوگیری کند و آنرا در قفس تنگ و خفه سیاه چال محبوس سازد. انسان جز بیک شکم پر محتاج چیست؟ در تعقیب این ایده‌آل است که انسان میلغزد و زمین

میخورد و گیج و کوفته دراز میکشد و از درد ناله و فریاد میکند، مسائل ناچیز و شخصی هر فرد یا «من» جلو هر گونه درک خطر عمومی را میگیرد. بورژوازی ضعیف اکنون قادر نیست که مفسرین بر قدرتی برای امیال و مدافعی برای اقتدار خود بوجود بیاورد، نظیر آنچه زمانی ولتر را در مقابل اربابان و ناپلئون را در مقابل مردم علم کرده بود.

گوا فقر و کم مایگی روح مبتذل و بی فرهنگ این حقیقت است که تلاشهای ایدئولوژیکی خرده بورژوازی که سابقاً متوجه تحکیم نظم اجتماعی موجود بود امروزه فقط برای توجیه این نظم بکار میرود و مرتباً فقیرتر و کم مایه تر میگردد. ضرورت يك كانت<sup>۱</sup> جدید از مدتها پیش احساس شده است، لکن ظهورش نزدیک نیست. در عین حال نیچه<sup>۲</sup> را هم نمی پذیرند زیرا او از مردم مبتذل و بی فرهنگ فعالیت طلب میکند. بدینی نسبت بدرستی بشر تنها وسیله دفاعی مردم مبتذل و بی فرهنگ است و این خود چیز خوفناکی است زیرا نشانه نومییدی و یأس است.

لکن گفته میشود که سرمایه داری علی رغم سستی موادی که از آن تشکیل یافته هنوز قوی است. پاسخش اینست که وزن و اینرسی<sup>۳</sup> خود او و پشتیبانانی که زمان متلاشی شدن او را بناً تاخیر میاندازند مثل پلیس و ارتش و کلیسا و سیستم تعلیمات مدارس از تلاشی او جلو گیری مینمایند. علت پیوستگی اینست که این هرم کثافت و دروغ و انواع نادرستیها و زشتیها، هنوز ضربت محکم و مخرب نیروهای مشکل دشمن را نچشیده است. سرمایه داری در عین یکپارچگی روبه تجزیه میرود و از سستی که خود بوجود میآورد مسموم میشود. اندوید و آلیسم نیهیلیستی که جز «خود خواهی» و «منافع شخصی» همه چیز را مأیوسانه انکار میکند، عامل اصلی این تجزیه است.

اگر سیمای شخصیت هائی را که ادبیات بوجود آورده است ملاحظه کنیم فقر آنها با برجستگی و وضوح کاملی در مقابلمان ظاهر میگردد.

تا سال ۱۸۴۸ دامبی و گرانده استادان زندگی بودند و مشتاقانه پول جمع میکردند و مثل يك میله فولادی سخت و انعطاف ناپذیر بودند.

۱ - Kant فیلسوف آلمانی (۱۷۲۴-۱۸۰۴)

۲ - Nietzsche فیلسوف آلمانی (۱۸۴۴-۱۹۰۰)

۳ - Inertia

در حدود پایان قرن ساکاردا<sup>۱</sup> و قهرمان نمایشنامه Les Affaires Sont میربو<sup>۲</sup>، که آژشان کمتر از آنها نبود، ولی خیلی سست‌تر و ناپایدار تر بودند، جای آنها را گرفتند.

اگر هر يك از این نمونه‌ها را بمثابة جریانی از نیروی اراده بدانیم که متوجه تحصیل هدف معینی است، ملاحظه خواهیم کرد که هر چه تاریخ آنها عقب‌تر می‌رود این نیرو متمرکزتر و فعال‌تر می‌شود و هر چه هدفهای شخص واضح‌تر و مشخص‌تر می‌گردد اقدام جدی‌تر می‌شود. ساکاردها هر چه از لحاظ زمان بما نزدیکتر میشوند انرژی‌شان سستی بیشتری می‌گیرد و اعصاب‌شان زودتر از کار می‌افتد؛ هر قدر خصوصیاتشان مبهم‌تر می‌گردد سریع‌تر از زندگی خسته و بیزار میشوند. در هر يك از آنها انسان می‌تواند درام زوال شخصیت را که برای مرد عمل بی‌اندازه مضراست تشخیص دهد. ساکاردها زودتر از پیشینیان خود نابوده می‌شوند. بخاطر پیروزی اصول اخلاقی و اثبات ضرورت کاستن خودپسندی بود که دیکنز مستردامبی رامیکشد. ساکاردها و روشه آهانه بمیل زولا، بلکه بملت ضعف و منطق بی‌امان زندگی بکلی نابود میشوند.

من اکنون توجهم را از ادبیات به «واقعیات زندگی» معطوف می‌دارم و مجدداً گفته‌گولد پیر را نقل می‌کنم، هم او در بستر مرگ گفت که: «اگر من می‌لونها ثروتم را از راه نادرست و غیرقانونی بدست آورده بودم مدت‌ها پیش از دستم بیرون کشیده بودند.» این کلمات تا اندازه‌ای اعتقاد مردم‌مقدری را بمثابة قانون زندگی منعکس می‌سازد. هم عصر ما آقای جان. د. را کفلر بر خود فرض می‌داند که در مورد ثروت بی‌حسابی که اندوخته است با آه و ناله خود را در مقابل جهان تبرئه نماید. او می‌خواهد ثابت کند که مردم را بنفع خود آنها غارت کرده است. آیا این مبین انحطاط این نوع افراد نیست؟

قدری جلوتر برویم، در نقش شخصیت اصلی<sup>۴</sup> Le Rouge et le Noir ما در مقابل خود يك شخص مبتذل و قوی‌الاراده و وقیح و پیروز را مشاهده می‌کنیم. از لحاظ زمانی راستیناک<sup>۵</sup> بالزاک را در مرحله بعدمی بینیم. او که مردی

۱ - Saccard

۲ - Mirbeau نمایشنامه نویس فرانسوی (۱۹۱۷-۱۸۴۸)

۳ - Rochet

۴ - Rastignac (سرخ و سیاه) فرانسه

۵ - بالزاک

طماع و ضعیف‌الاراده است مدت‌ها پیش از آنکه عمرش بسرسد فرسوده‌میشود و از کار میافتد و به‌وقع خود هلاک‌میشود، گرچه برای رسیدن بآمالش خیلی کمتر از قهرمان استنادال با موانع و مشکلات روبرو می‌گردد. پایداری لوسین<sup>۱</sup> خیلی کمتر از راستنیاک است، ولی در مرحله بعد<sup>۲</sup> Bel-Ami می‌آید که نخستین نمونه سیاستمدار امروزه فرانسوی است<sup>۳</sup> Bel-Ami پیروز و برپشت زمین سوار است، ولی انسان نمی‌تواند فکر نکند که اگر مردم مبتذل و بی‌فرهنگ اجباراً سرنوشت خود را باین نوع افراد غیر قابل اعتماد بسپارند تا چه حد قدرت دفاعی خود را از دست می‌دهند.

بورژوازی با پشتیبانی مردم بر اربابان فئودال پیروز شد، ولی وقتی همین بورژوازی پیروزمند در مقابل تقاضاهای فوری و مصرانه مردم قرار گرفت وحشت کرد، زیرا دشمن جدیدی را در مقابل خود میدید - داستان کهنه‌ای که بورژوازی همیشه و بدون وقفه آنرا بشکلی درمی‌آورد. «این جنگ او از ایده آزادی به ایده اقتدار رو آورد و قدرت را ابتدا به ناپلئون و بعد به بوربن‌ها سپرد؛ لکن این تحکیم و حمایت ظاهری نمیتوانست جریان فساد درونی را منووقف سازد.

نظرات و تجربیات بورژوازی که بوسیله مونتسکیو<sup>۴</sup> و ولتر و دائرة-المعارف نویسان تنظیم شده بود محتوی چیز ناهماهنگ و خطرناکی بنام منطق بود که برابری تمام انسانها را تأیید مینمود. توده با توسل بقوه منطق و با پافشاری زیاد ترمیم‌توانست مجدداً برابری سیاسی با بورژواها را طلب نماید و سپس برای کسب برابری اقتصادی اقدام کند.

بدین ترتیب منطق با منافع بورژواهای مبتذل و کوتاه نظر تصادم نمود. آنها این امر را وظیفه خود قرار دادند که با سحر و جادو دشمن را بیرون کنند و ایمان را که همیشه برای حفظ اقتدار مفید تراست جایگزین آن سازند. آنها غیر منطقی بودن نظم جهان را ثابت می‌کردند، زیرا اینکار افکار را از غیر منطقی بودن نظم اجتماعی منحرف مینمود. بورژوا خود را در مرکز گیتی و در اوج زندگی

۱ - Lucienne اشاره به لوسین شاردون قهرمان رمان «آرزوهای بر باد رفته»ی بالزاک است.  
 ۲ و ۳ - دوست خوب (فرانسه)  
 ۴ - Montesquieu حقوق‌دان و سیاستمدار و فیلسوف فرانسوی.  
 (۱۶۸۹-۱۷۵۵)

## سورکی و تجربیات ادبی او/ ۹۳

قراردیداد و از آنجا عالم وزمین و مخصوصاً اندیشه را که نادیر و زمی پرستیدم محکوم و نفرین میکرد و دائماً معتقدات خشک و مرده را جایگزین تحقیقات مستمر مینمود.

سخنان بایرون اعتراضی بفرهنگ کهنه و معنوی اشراف بود، اعتراضی شدید از طرف يك شخصیت مؤثر علیه بی شخصیتی بورژواهای کوتاه نظر و پروزمندان و افراد میان رو و کسالت آور که وقتی ۱۷۹۳ را با دستهای خون آلود و آزمند خود پاک نمودند میخواستند ۱۱۸۹ را اعاده سازند لکن علمی رغم میل خود ۱۸۴۸ را بوجود آوردند. در سالیهای بیست و سه نظران<sup>۲</sup> Weltschmerz بایرون را بیک حالت که پتراخ<sup>۳</sup> آنرا آس دیبا<sup>۴</sup> و واگت<sup>۵</sup> آنرا «بی اعتنائی سست معنوی» نامید تغییر دادند. شاخف<sup>۶</sup> با استعداد وزیرک ما درباره این دوره با زبان ساده ای میگوید: «بدبینی سالیهای بیست چیز متداولی گردید: هرا بلهی که میخواست توجه اجتماع را بخود جلب نماید حالت افسرده ای بخود میگرفت»

بنظرم «ابله» مورد بحث دلایل خوبی برای افسردگی داشت زیرا نمیتوانست احساس نکند که چگونه نیروهای تازه زندگی که مانع تکامل نیروهای معنوی او شده و آنها را در مسیر باریک سوداگری رشد کننده ای متوجه ساخته است بیرحمانه او را تحمیق میکند و گول میزند و تحقیر مینماید.

رو لای<sup>۷</sup> موسه هنوز برادر تنی ما نقره بود ولی این «فرزند عصر خود»<sup>۸</sup> آشکارا تحت تأثیر عمیق آس دیبا قرار گرفته بود. رنه<sup>۹</sup> شاتو بریان نمیتوانست از زندگی فرار کند ولی «فرزند عصر خود» جایی نداشت که بگریزد؛ او جز راهی که مردم مبتدل و بی فرهنگ مینمودند راه دیگری نداشت. میتوان دید که «اعتراف این فرزند عصر خود» بطور بسی پایان و

---

۱- اشاره بوقایع تاریخی فرانسه است؛ سال ۱۷۹۳ دوره دیکتاتوری دمکراتهای انقلابی در زمان انقلاب بورژوازی فرانسه است؛ سال ۱۷۸۹ آغاز انقلاب بورژوازی فرانسه است؛ سال ۱۸۴۸ سال انقلاب فرانسه است که در ج- بابی آن پرولتاریای پاریس دست بشورش میزند.

۲- خستگی و بیزاری جهانی (آلمانی)

۳- Petrach شاعر و بشر دوست ایتالیائی (۱۳۷۴-۱۳۰۴)

۴- Acedia - ۵ Voigt - ۶ Shakhov

۷- Rolla قهرمان شعر رو لای موسه شاعر فرانسوی است.

۸- اشاره به اکتاو قهرمان رمان «اعتراف فرزند عصر» اثر موسه است.

۹- René قهرمان داستان «رنه» اثر شاتو بریان.



کسالت‌آوری در تعدادی از کتابها تکرار شده است؛ هر شخصیت جدید در این نوع کتابها فقدان هر چه بیشتر زیبایی معنوی و اندیشه را نشان میدهد و بیش از پیش پریشان و بی اعتبار و فرومایه میگردد، گرسلو<sup>۱</sup>ی بورژوازی بورژوازی و گستاخ است؛ درپستی او منطقی است، لکن «نو آموزی» بیش نیست. افکار قهرمان موسه بیش از گرسلو تحرك و زیبایی و نفوذ دارد. «مرد بی اعتقاد» سینکیویچ<sup>۲</sup> حتی از گرسلو ضعیف تر و یکطرفه تر است، لکن لئون پلوشفسکی<sup>۳</sup> در مقایسه با فالک<sup>۴</sup> پرزی بیشفسکی برتر است. فالک مغزش با کتابهایش تندیزه شده بود که آنها را با بی توجهی متداول مطالعه کرده و پیدی هضم نموده ود. امروز موزه گدایان معنوی باشخص پست و فرومایه‌ای نظیر سائین<sup>۵</sup> اثر آرتسیباشف بیشتر مانده تکمیل شده است. لکن باید توجه داشت که سائین اولین تلاش ایدئولوژی «بورژوازی» نیست که راه نجات اندیوید و آلیسم روبرو را نشان داده است. قبل از کتاب آرتسیباشف اغلب توصیه میشد که باید حیوان شد تا سادگی باطنی بدست آورد، ولسی در گذشته آن تلاشها هرگز چنین علاقه شدیدی را که اکنون نسبت به سائین ابراز میشود در جامعه متمدن بورژوازی برنمیانگیخت. بدون تردید این شهرت بی غل و غش علامت ورشکستگی معنوی این روز و روزگار است.

خرده بورژوازی اندیوید و آلیست، وقتی از موقعیت زندگی خود دفاع مینماید مبارزه خود را علیه مردم، با اشاره بوظیفه دفاع از فرهنگ توجیه میکند. اومدعی است که تاریخ جهان این وظیفه را براو تحمیل کرده است.

۱- Greslou قهرمان یکی از کتابهای پل بورژوا نویسنده فرانسوی.  
(۱۸۵۲-۱۹۳۵)

۲- Sienkiewicz نویسنده لهستانی (۱۸۴۶-۱۹۱۶)

۳- Leon plosowski یکی از شخصیت‌های زمان «مرد بی اعتقاد»

اثر نویسنده لهستانی هنریک سینکیویچ (ناشر)

۴- قهرمان رمان «هموسائین» اثر پرزی بیشفسکی Przy byshewski

نویسنده منحط و مرتجع و صوفی منش لهستانی، متولد ۱۸۹۸.

۵- Sanin شخصیت اصلی کتاب سائین. این رمان که اثر نویسنده

ارتجاعی م. آرتسیباشف (M. Artsibashev) است در سال ۱۹۰۷ منتشر شد.

ناشر

بهبتر است سؤال شود: آن فرهنگی که مردم مبتذل و بی فرهنگ از انهدام آن بدست هونهای جدید مرتباً با داد و فریاد سوگواری میکنند کجاست؟ کار جهان شمول روح بشری و تمام آنچه این روح از گذشته باثرب برده است چه انعکاسی در روح «قهرمان» بورژوازی امروز پیدا کرده است؟

دیگر دیر شده است که بورژوازی مبتذل و بی فرهنگ تصدیق کند که میراث قرون ، در خارج از حیطه فکری او حفظ شده است. این میراث درموزه ها و کتابخانه ها است ولی در روح مردم مبتذل و بی فرهنگ جایی ندارد . آنها از نقش سابق خالق زندگی به نگهبان فر توت قبرستان حقایق مرده تنزل یافته اند و ضعیف تر از آنند که بتوانند آنچه را که عمرش بسر رسیده مجدداً زنده کنند و یا چیز جدیدی خلق نمایند.

انسان تنهای امروز که بسوی انزوا تلاش میکند موجودیست بدبخت تر از مارملادف<sup>۱</sup>، زیرا در واقع جایی ندارد که بدانجا رو کند و کسی نیست که باو احتیاج داشته باشد. او از احساس ضعف مبهوت و از مرگی که در پیش دارد وحشت کرده است - فایده اش در زندگی چیست؟ زیباییش در کجاست؟ این بدن نیمه مرده با سلسله اعصاب خراب و مغز ناتوان ، این مخزن امراض روح و اراده چه چیز انسانی در خود دارد؟ جز مرض چیز دیگری ندارد.

روحهای حساس و مغزهای بصیر روزگار ما این خطر را بیشتر احساس میکنند . آنها با مشاهده زوال قدرت انسان یکصدا از ضرورت دمیدن زندگی تازه به «من» سخن میگویند و بالا اتفاق راه منبع نیروی زنده را نشان میدهند .. جائیکه انسان قادر خواهد بود انرژیهای را که در حال فروکش است تجدید و تقویت نماید.

بدین ترتیب ، والت ویتمن<sup>۲</sup>، هراس تر و بل<sup>۳</sup>، ریچارد دهمل<sup>۴</sup>، و رهارن<sup>۵</sup>،

---

۱ - Marmeladov یکی از شخصیت های کتاب جنایت و مکافات اثر

داستایوسکی است .

۲ - Walt Whitman شاعر امریکائی (۱۸۹۲-۱۸۱۹)

۳ - Horace Traubel

۴ - Richard Dehmel شاعر آلمانی (۱۹۲۰-۱۸۶۳)

۵ - Verharen

ه. جی. ولر<sup>۱</sup>، آناتول فرانس<sup>۲</sup> و موریس مترلینگک<sup>۳</sup> - همه و همه از اندویدوآلیسم و درویشی بسوی سوسیالیسم و موعظه فعالیت رو آورده اند؛ آنها با صدای هر چه راستری انسان را در راه همبستگی با بشریت دعوت میکنند. حتی اگوست - استریندبرگ که یکی از مداحان «من» است از نفوذ سودمندانسانیت سخن میگوید. «بشریت باطری ذخیره عظیمی است که حفره های بیشماری دارد؛ هر حفره که تنها بماند بلافاصله از کار میافتد.»

لکن آدمهای کر نصایح سودمندان این اشخاص دانادا بسختی می شنوند و تازه اگر هم بشنوند چه فایده دارد؟ یک بیمار نومید چگونه میتواند در مقابل صدای نشاط انگیز زندگی عکس العمل نشان دهد؟ تنها واکنشش آه و ناله است. من درام روشنفکران روسیه را نمونه کاملاً روشن زوال شخصیت میدانم. آندریویچ سولویف<sup>۴</sup>، این درام را رمانی با طرح عشقی نامید که در آن روسیه که گلب اوسپنسکی<sup>۵</sup> او را «سنت یفروسین»<sup>۶</sup> نامید معشوقه است و روشنفکر عاشق.

من میل دارم محتوی آن فصل از رمان یا دقیقتر بگویم آن پرده از درامی را که امروزه عاشق با شتاب فراوان و دست لرزان در حال تکمیل آنست در اینجا به بهترین وجهی ترسیم کنم. برای درک روحيات قهرمان، باید قبل از همه وضع اجتماعی او را توصیف نمود.

همه میدانند که از لحاظ تاریخی روشنفکران روسی پیش از نوچینتس قبل از زمان خود متولد شده بود. یعنی تولدش زودتر از آنکه احتیاج باشد رخ داد و در ضمن قدوقامتش بیش از احتیاجات دولت و سرمایه رشد کرد، از اینرو هیچکدام از آنها قادر نبودند نیروی موجود روشنفکر را جذب نمایند. دولت که از شورهای داخلی اشراف و از موج انقلابی ملتهای سایر کشورها بوحشت افتاده بود نه

۱ - H.G Wells نویسنده و تاریخ نویس انگلیسی (۱۹۴۶-۱۸۶۶)

۲ - Anatole France نویسنده فرانسوی (۱۹۲۴-۱۸۴۴)

۳ - Maurice Maeterlinck شاعر و نمایشنامه نویس بلژیکی

۴ - Andreyvich - Solovyov (۱۸۶۲-۱۹۴۹)

۵ - Gleb uspensky (۱۸۴۲-۱۹۰۲) نویسنده دمکرات و انقلابی

روس که معروفترین آثارش قدرت خاك و دهقان و کاراواست. (ناشر)

۶ - Saint euphrosyne

تنها اربکار گرفتن روشنفکر که مغز و کارش نیروی جدیدی باو میداد بیزار بود بلکه همانطور که میدانند با ترس و لرز با این طفل جدید الولاده روبرو شد و بلافاصله با روشی که یکوقتی بوسیله هرود<sup>۱</sup> عمل شده بود با او بمبارزه پرداخت .

سرمایه داری جوان ولی کامل روسیه که رشدش سد شده بود باین همه مغز و عصب احتیاجی نداشت.

وضع روشنفکر در زندگي، مثل وضع اجتماعی مشچانین<sup>۲</sup>، غیر قابل توصیف بود . او نه تاجر بود و نه نجیب زاده و دهقان؛ در واقع اگر شرایط ایجاد میکرد اومیتوانست یکی از آنها باشد.

ازلحاظ فکری و جسمی او تمام خصوصیات را که برای جوش خوردن با طبقه ای لازم بود در خود داشت؛ لکن از آنجا که رشد صنعت و سازمان طبقات در کشور از افزایش طبقه روشنفکر خیلی کندتر بود او مجبور بود که راهی خارج از گروه های متجانس برای خود پیدا کند . روشنفکر نیز مثل «نجیب زاده» توبه گاره که بالغ بر دگی نابود شده بود با مسائل حادی روبرو شد که روشنفکران ممالک دیگر از آن بی اطلاع بودند . این مسائل را می توان در دو سؤال خلاصه کرد .

کجا باید رفت ؟ چه باید کرد ؟

آنچه ضرورت داشت این بود که نوعی شورای ایدئولوژیکی تأسیس کرد تا احتیاج طبقه متوسط پائین تر را بر آورد . این احتیاج با تئوری «نقش شخصیت در تاریخ» روبرو شد . چیزی که ادعا میکرد که هدف های اجتماعی را میتوان منحصرأ از طریق افراد تحصیل نمود .

تنها راهی که میبایستی تعقیب میشد روشن بود ؛ روشنفکر میبایست بمیان مردم برود و آنها را با حقوق خود آشنا سازد تا مردم پس از آنکه بکمک روشنفکر بصورت منبع قدرتی در آمدند بتوانند دولت را وادار کنند که دست با اصلاحات جدید بزند و توسعه فرهنگ کشور را تسریع نماید، و از این راه شرایط زندگی کاملاً مناسب و راحتی برای هزاران نفر فراهم کند . این حقیقت که روشنفکر اختیاری جز «کار در میان مردم» نداشت و

---

۱ - Herod یادشاه یهود که به سفاکی معروف بوده است . م

۲ - Meshchanin مردم طبقه پائین شهرهای بزرگ و کوچک .  
(مترجم انگلیسی)

«قهرمان» مجبور بود که تحت فشار ضرورت با «توده» تماس حاصل کند، بطور مشخصی در ادبیات روس انعکاس یافته است؛ ولی همین ادبیات محتوی سرود پیروزی بیشمار برای قهرمانی است که «در راه امری فوق العاده مقدس، جان خود را وقف کارشاق متشکل کردن نیروهای مردم کرده است».

روشنفکر وقتی از همان ابتدای جوانی مجبور شد سوسیالیسم را بعنوان تئوری راهنما پذیرد شکاف فکریش آغاز شد.

ضمیر قادر نیست که مجموعه کلی تجربیات انسانی را در خود حفظ نماید. کمتر کسانی میتوانند نتایج احساس شخصی خود را از زندگی با موفقیت در مقابل مایه قوی اجتماعی که از پیشینیان بارت برده اند قرار دهند. تنها آن ضمیر خلاق و ثمربخش است که در آن درك آنچه ضروریست با اراده شخص و ایمان به «من» کامل و پایدارش با هماهنگی درهم آمیزد. علاوه بر آنکه شرایط اجتماعی و اقتصادی کشور يك رنگ اندیوید و آلیسم به ضمیر میداد، علل ویژه روسی نیز بیش از پیش میخواست تعصب اندیوید و آلیسم را در او پیروانند و احساسی از برتری فرهنگی را باوترزریق نماید. او در محیط خود دولتی را میدید که غرق در امر دفاع از خود بود؛ اشراف زمین داری را میدید که از لحاظ اقتصادی وفکری سقوط نموده بودند؛ گروه صنعتگرانی را میدید که برای صف آرائی نیروهای خود عجله ای نداشتند و با طبقه کارمند پولکی و نادان و روحانیون جاهل و بی - نفوذی را میدید که زیرمهمیز دولت بودند.

برای روشنفکر طبیعی بود که خود را تروتازه تر و جوانتر و پراثرتری تر از اطرافیان خود احساس کند، از اینرو دچار خود بینی شد و تاحدی توانائی خود را بیش از اندازه ارزیابی کرد.

لذا بار بدهیهای سنگین و آرزومند و تنبل بدوش موژیک مرموزی میافتد که در گذشته رازینها و پوگاچفها را بوجود آورد، و بتازگی اقدام به اصلاحات ارضی را بزور از اشراف کسب نموده و از آغاز این قرن در میان خود فرقه های طرفدار اصالت عقل را گسترش داده بود.

نجبای زمین دار وقتی احساس نمودند که از غرب باد دائم التزاید

۱ - Razin ( ۱۶۷۱-۱۶۶۷ ) - رهبر جنگهای دهقانی علیه اصول

سرواژ که در سال ۱۶۷۱ اعدام شد. (ناشر)

۲ - Pugachov ( ۱۷۷۵-۱۷۴۲ ) - رهبر شورهای وسیع دهقانی

علیه اصول سرواژ سالهای ۱۷۷۵-۱۷۷۳ روسیه. (ناشر)

سرمایه‌داری صنعتی وزیدن گرفته است و آنها را بسوی مرگ میکشاند تمام تلاش خود را بکار بردند تا دور تا دور روسیه را يك حصار دفاعی طرفداری از اسلاو بکشند. این عمل روشنفکر را معتقد ساخت که برای مردم روسیه مقدر شده است که راه بی‌سابقه‌ای را جهت تکامل به پیماید - راهی که چیزهای بزرگی را در آینده نسوید میداد. وقتی این شوالیه با عجله زره سبک «سوسیالیسم à la Russe» را پوشید خود را با موثریک نادان و خوش شرب ولی بدگمان روسیه مواجه دید. چه اتفاقی افتاد که ایسن روشنفکر، این اندیویدو آلیست محض، نظریه‌ای را پذیرفت که آنقدر با طرز تفکرش مغایر بود؟ و چگونه خمیرمایه دیگری میتواندست این خمیر سست و سنگین توده مردم را تخمیر نماید.

این نمونه متقاعدکننده، نفوذ ثمربخشی را که ایده اجتماعی میتواند در طرز تفکر فرد داشته باشد نشان میدهد: ما مشاهده میکنیم که این ایده با چه سرعت سحرآسایی روشنفکر را از فوچینتس تنها و بی‌خوشاوند را يك ایده آلیست و قهرمان تبدیل می‌نماید؛ ما مشاهده میکنیم که چگونه تحت نفوذ خارق‌العاده اصول اشتراکی، فرزند بی‌روح سرزمین بردگان برزمنده‌ای تبدیل میشود که انرژی و زیبایی معنوی بی‌ظنری دارد. سالهای هفتاد قرن گذشته محتوی این حقیقت غیرقابل انکار است که فقط يك ایده اجتماعی میتواند حقیقت اتفاقی وجود فردی انسان را بدرجه يك ضرورت تاریخی بالابد؛ تنها يك ایده اجتماعی است که شعر را در وجود فرد تزریق مینماید و با آکندن انرژی جمع در او وجودش را از احساسی عمیق و خلاق لبریز میسازد.

شما خواهید گفت که این قهرمان شکست خورد و مقهور شد.

درست است، ولی آیا این حقیقت میتواند لزوم و زیبایی مبارزه را تباه کند؟ آیا این امر قادر است که اعتماد انسان را به پیروزی حتمی اصول اشتراکی متزلزل سازد؟

این قهرمان مقهور شد - درودا بدی بر او؛ او آنچه که در قوه داشت کرد - هیچکس بیش از این نمیتواند انجام دهد.

این انسان دیروزبا موثریکی روبرو شد که برای خود تاریخی داشت - این تاریخ شامل مبارزه‌ای طولانی و سخت با دسیسه‌های شیطانی و پایان ناپذیر

يك روح شیطانی بوده که برای او بصورت جنگلها ، باطلاقها ، تاتارها ، طبقه اشراف ، کارمندان و بطور کلی اربابان مجسم شده بود . او از دست شیطان که مایه تمام ناراحتیهای او بود به پشت صخره ای از مذهب نیمه شرك و نیمه مسیحی پناه برد و زندگی مرموز انسان رنج دیده ای را پیش گرفت که آماده است حرفهای دیگران را بشنود ولی بهیچکس اعتمادی ندارد .

ادبیات ما بخش عمده انرژی خلاقه اش را صرف توصیف کامل این سیمای مرموز نمود و برای شناخت روح موژیک دریائی از مواد تحلیلی بکار برد . اشراف او را مثل يك مسیحی خدا ترس و افتاده و کریم و با گذشت ترسیم میکردند . اینکار برای آنها طبیعی بود زیرا پس از آنهمه گناه که نسبت به موژیک مرتکب شده بودند شاید قلباً میخواستند بخشایشش را طلب کنند .

ادبیات نارود نیک های کهن موژیکی خلق کرد که کاملاً سرزنده و جلاک بود و جلای فرانسوی داشت و روحاً طرفدار جمع بود و عطش عدالت عظمی ذهنش را اشغال کرده بود و هر کس که پیش او میآمد تا « آنچه را که خوب و عالی و ابدیست »<sup>۱</sup> با او نشان دهد با خوشحالی مقدسی میپذیرفت .

تنها درسالهای نود بود که قلم توانا و شیوای هنرمند بزرگ و . گ . کورلنکو تصویر تمام قد و صادقانه و درستی از موژیک پرداخت و در قالب تیولین<sup>۲</sup> موژیک اهل وتلوگا<sup>۳</sup> ، تصویر درستی از يك تیپ ملی بوجود آورد . او واقعاً يك تیپ ملی بود ، زیرا کلیدی برای درك می نین<sup>۴</sup> ها و تمام قهرمانان آن ساعت و سراسر تاریخ روسیه و نشیب و فراز آن بود . تیولین ایوان ساده دل و خوشبخت داستانهای عامیانه ماست ، لکن این ایوان ساده دل دیگر آرزو ندارد که مرغ انجیر خوار را اسیر کند ، زیرا میداند که هر چه پرنده بگیرد باز باید به افراد و الامقام تسلیم نماید . او دیگر به واسیلیس<sup>۵</sup> هوشمند اعتماد نمیکند : تلاش بی حد و حصری را که به عبث صرف کرده است ، سرسختی

۱ - اشاره بیکى از اشعار نکر اسفاست .

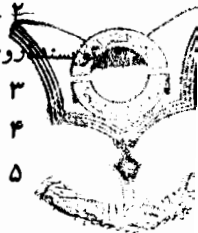
۲ - Tyulin - قهرمان داستان رودخانه میر قصه اثر ولادیمیر کورلنکو

۳ - وتلوگا ( ۱۸۵۳ - ۱۹۲۱ ) ناشر .

۴ - Vetluga

۵ - Minin

۶ - Vasilisa



افسانه‌ای او را در جستجوی سعادت متزلزل ساخته است. وقتی انسان درباره تیولین فکر میکند نه تنها می‌بیند نین‌های خودمان، بلکه اسیتایف<sup>۱</sup> و بوندارف<sup>۲</sup> فرقه‌ای را که به استاندیس<sup>۳</sup> پناه می‌بردند درک میکند و حال آنکه پلاتسون کاراتایف احساساتی و تاحدی بی‌مغز همراه با آکیم<sup>۴</sup> و سایر معصومینی که برای تسلی وجدان اشراف اختراع شدند همراه با موژیکیهای جالب و خوب که آنقدر برای نارودنیک<sup>۵</sup> ها عزیز بودند و نیز سایر چهره‌های خیالی از خاطره انسان محو میشوند.

مبلغین سوسیالیسم با تیولین مواجه شدند و لسی او از زمین بلند نشد و قادر نبود که روشنفکر را درک کند یا باو اعتماد نماید و همانطور که میدانیم این تراژدی بود که قلب قهرمان ما را شکست.

کمی بعد از این شکست یعنی در مراسم پرده برداری از مجسمه پوشکین، خطابه‌غم‌انگیز داستایوسکی ایراد شد که زخمهای شکست خوردگان را تازه کرد. بدنبال آن صدای ملال‌انگیز تولستوی بگوش رسید. بعد از بخاک افتادن صدها جوان و مردان بزرگ و بعد از ده سال مبارزه قهرمانانه بزرگترین نوابغ سرزمین بندگان یکصدا اعلام داشتند:

« تسلیم شوید.»

و در مقابل شیطان مقاوم، شدت عمل بخرج ندهید.

من هیچ لحظه‌ای را در تاریخ روسیه جدی‌تر از این لحظه نمی‌دانم، و نیز برای انسانهایی که تاکنون استعداد خود را برای مقاومت در مقابل شیطان ثابت کرده و در راه هدفهای خود جنگیده‌اند شعاری تجاوزکارانه‌تر از این شعار نمی‌شناسم.

در سالهای هشتاد، روشنفکر برای خود مختاری خود در سه خط: مردم، فعالیت‌های<sup>۵</sup> Kulturträger و کمال فردی تلاش مینمود. این سه خط رویهم حلقه‌ای را بوجود می‌آورد: مردم هنوز نیروئی بودند که با تشکل و راهنماییهای مشخص طبقه روشنفکر میتوانند و میبایستی حدود تنگ زندگی را گسترش دهند و برای روشنفکر جایی در آن باز کنند؛ فعالیت‌های<sup>۶</sup> Kulturträger

Bondrev - ۲

Syutaev - ۱

۳ - Stundism فرقه پروتستان با بتیست. ( مترجم انگلیسی)

۴ - Akim یکی از شخصیت‌های قدرت تاریکی اثر تولستوی.

۵ و ۶ - حامیان فرهنگ (آلمانی)



بمنزلهٔ تکامل و تشکل درك حقوق و مسئولیت‌های مردم محسوب میشد؛ کمال فردی بمنزلهٔ سازمانی از تجربیات شخصی بحساب می‌آمد که برای ثمر بخشی بیشتر «کارهای کوچک» که هدفش رشد مردم بود ضرورت داشت.

لکن، عدم‌ماهنگی معنوی در زیرظاهر هماهنگی این سیستم درغلیان بود. در پشت نقابهای کثیف و خردشدهٔ سوسیالیست، انسان‌میتوانست قیافه‌های ما یوس مردم مبتذل و بی‌فرهنگ و بیچاره‌ای را که اندی بود و آلیستهای افراطی بودند تشخیص دهد. مردمی که بیدرنک خود را در یکی از راه‌های مذکور محدود کرده و بطور تب‌آلودی تلاش میکردند که تعادل روحی خود را که در جریان حوادث متزلزل شده بود حفظ نمایند. آنها با تلاش و پشتکار به تجلیل آنچه از سر گذرانده بودند آغاز نمودند؛ و بازماندگان حامیان کهن، آنهایی را که در این تجزیه و تحلیل شرکت داشتند به «بیکاره‌ها» و «هاملت‌های ناچیز»<sup>۱</sup> ملقب ساختند. نوو دورسکی بحق و بجا اسم روشنفکر آنروز را «نه طاووس و نه گنجشک»<sup>۲</sup> گذاشته بود. هرچند این صداها بزودی در همهٔ عمومی «کمال فردی» خاموش شد و روشنفکر روسیه اکنون آزاد بود که آخرین سرمایهٔ ناچیز اندیشهٔ خود را بر باد دهد. عادت‌ی که پسارف<sup>۳</sup> قبلادر او تشخیص داده بود.

او در حالی که با عجله قیود سوسیالیسم را بگوشای می‌افکند تغییر جهت سریعی را به راست، بیشتر بهمان شکل که در روزگار ما انجام میشود، شروع کرد. منظورش چه بود؟ او اینکار را فقط برای آن انجام داد تا بمحض اینکه در اواسط سالهای نود ظهور طبقهٔ جدید انقلابی را در زندگی کشور مشاهده کند بسرعت روح خود را تسلیم سوسیالیسم نماید و سپرده سال بعد با همین چابکی خود را از این قید و بند خلاص کند. همانطور که ن.ک. میخائیلفسکی<sup>۴</sup>

۱ - اشاره بداستان «هاملت‌های ناچیز»، اثر یا آبرامو نویسندهٔ نارودنیک

روس.

۲ - اشاره بکتاب شرحی از زندگی کسی که نه طاووس بود و نه گنجشک اثر

اسپیویچ نوو دورسکی (۱۸۸۲-۱۸۵۳) ناشر.

۳ - Pisarev (۱۸۶۸-۱۸۴۰) دمکرات و انقلابی و منقد

برجستهٔ روس.

۴ - N. K. Mikhailovsky (۱۹۰۴-۱۸۴۲) جامعه‌شناس

و مفسر سیاسی روس که از نارودنیکهای آزادیخواه و سردبیر مجلات انجستونیه - زاپیسکی و روسکایا پوساتسو بود. (ناشر)

## گورکی و تجربیات ادبی او / ۱۰۳

باقلیبی اندوهگین ولی با منطق درست درباره او گفته بود : « هر روز بشکلی بت عیار درآید . »

اوبسمت راست چرخید ، انطباقات فراوان و عجیبی این پدیده شایع را مشخص مینماید و با عینیت تمام شباهت قالب فکری روشنفکر آنروز و امروز را نشان میدهد، تنها فرقی که با هم دارند اینست که مرد سالهای هشتاد متواضع تر از معاصرین ما بود و خشونت و ستیزه جوئی کمتری داشت . در اینجا نمونه هایی از این انطباقات را می آوریم : در سالهای هشتاد پ . د . بوبوریکین<sup>۱</sup> محترم در روسکایا میسل<sup>۲</sup> ( افکار روس ) داستانی بنام او عاقلتر شد چاپ کرد که در آن نویسنده بشخصیت اصلی داستان داغ باطل زد ، زیرا به ایده آلهائی که چندی پیش مقدسشان میشمرد خیانت ورزیده بود . در سال ۱۹۰۷ در یکی از شماره های پیک اروپا داستان او به راست چرخید بقلم گ . یملیانچنکو<sup>۳</sup> منتشر گردید که در آن نویسنده قهرمانی را ترسیم مینماید که سوسیالیست و عضو کمیته حزبی بود و سپس بخدمت دولت درآمد .

طوفانی که در اثر<sup>۴</sup> Le Disciple بورژوا بر خاسته بود درست شبیه تحسینی بود که از همو ساپین پرزی بیشفسکی ایجاد شده بود . . . . در سالهای هشتاد مطالب مستهجن کمتر بچشم میخورد ، فقط مطالبی که آقایان سرافیم نزناتی<sup>۵</sup> و لبدوو مorskوی<sup>۶</sup> تهیه و تنظیم میکردند از لحاظ سبک تنفر انگیز و ناپسندش شباهت تامی به سبک حرفه ایهای امروزی داشت . در آن موقع مرکز تجمع مرتدین ، نوایا ورمیا<sup>۷</sup> ( عصر جدید ) بود ؛ در روزگار ما هم از این مراکز تجمع فراوان است . آیا این نشانه افزایش شماره روشنفکران یا تقلیل نیروی مقاومت آنان در مقابل وسوسه های زندگی آسوده و راحت نیست ؟

- 
- ۱ - P. D. Boborykin - نویسنده روسی ( ۱۹۲۱-۱۸۳۶ )
  - ۲ - مجله سیاسی و ادبی وابسته به محافل بورژوازی روس که در مسکو منتشر میشد .
  - ۳ - G. Yemelyanchenko
  - ۴ - حواری (فرانسه) - ۵ Seraphim Nezhenaty
  - ۶ - Lebedov - Morskoj
  - ۷ - مجله ارتجاعی که از سال ۱۸۶۸ تا ۱۹۱۷ در روسیه منتشر میشد .

ندلیای<sup>۱</sup> (هفته) منشیکوف<sup>۲</sup> در روسکایا میسل حیات ایدئولوژیک تازه‌ای گرفته، موعظه (کارهای کوچک) صدبار تکرار شده، شعار انسان‌سالهای هشتاد: «زمان ما زمانی برای وظایف بزرگ و کلی نیست» هزاربار تکرار شده است.

این انطباقات که ماهیتاً اینقدر بهم نزدیکند کاملاً مؤید این امر است که روشنفکر پس از هر تماسی که با مردم می‌گرفت تلاش مینمود که «مجدداً به محفل خود برگردد» و بیشتر بمسائل فردی پردازد تا بمسائل اجتماعی.

در سالهای هشتاد گلچین عجولانه افکار غیر عملی کاملاً متداول بود. مردم کتابهای میخائیلفسکی، پلخانف، تولستوی، داستایوسکی، دورینگ<sup>۳</sup> و شوپنهاور را مطالعه میکردند؛ در این موقع، نسبت به تمام انواع تعالیم، نوکیشانی بوجود می‌آمدند و همین امر با سرعت شگفت‌آوری مردم را بدسته‌های متخصص تجزیه‌میکرد. من مایلیم که روی سرعتی که آئین‌های مختلف مورد قبول واقع میشد تکیه کنم. این امر انعکاس روشنی از دستپاچگی عصبی انسان ضعیف و تنهاست - انسانی که در مبارزه برای صیانت ذات، اولین سلاحی را که ببیند بر میدارد خواه آن سلاح مطابق نیرویش باشد یا نباشد. این پذیرش عجولانه تئوریهای مختلف موجب میشود که مردم نتوانند علل سیل ارتدادی را که از مشخصات سالهای هشتاد و عصر ماست کاملاً درک کنند. باید بخاطر داشت که اینگونه افراد بخاطر لذتی که در نیروی دانش است یعنی لذتی که انسان را بخاطر گسترش آزاد و نامحدود و بازم بیشتر مرزهای دانش بمبارزه دعوت میکند بمطالعه نمیدانند؛ نه، این افراد فقط برای هدفهای خودخواهانه و پست خود و برای «اثبات شخصیت» خود بمطالعه میپردازند.

«رادیکالها» بطرفداران «عدم مقاومت» و «دوستانان فرهنگ» به «بیکاره‌ها» تبدیل شدند. از اینروست که ن. ی. پتروپاولفسکی کارونین<sup>۴</sup>، یکی از شریف‌ترین نویسندگان روس و یکی از درستکارترین مردان زمان فقط با تأسف

۱ - مجله هفتگی که از سال ۱۸۶۶ تا ۱۹۰۱ در پترسبورگ منتشر میشد.

۲ - Menshikov

۳ - Dühring

۴ - S. Karonin تخلص N. E. Petropaulovsky نویسنده

نارودنیک روس است. این نویسنده زندگی دهقانی بعد از لغو رژیم سرواژ و زوال پدر شاهی را در کتابهای خود توصیف نموده است. (۱۸۹۲ - ۱۸۵۳) ناشر.

میگوید: «چگونه میتوان با آنها کمک کرد؟ راهی برای کمک با آنها نیست! و بهمین علت است که انسان برای آنها کمترین تأسفی ابراز نمی‌نماید»<sup>۱</sup>  
درست مثل امروز بدبینی چیز متداولی بود؛ جوانان بطور مشابهی درباره مفهوم عالم ابراز تردید میکردند،<sup>۲</sup> Weltschmerz علت معمولی خودکشیها بود؛ چیزهای زیادی درباره خدا و مذهب میگفتند ولی مفر دیگری برای بیچارگی خود پیدا میکردند و آنرا در پشت کوشش در راه «برگشت بزندگی ساده» و «برگشت بزمین» که سازمان «کلنی‌های روشنفکران» را بوجود آورد، مخفی میکردند.

زندگی با وضوح تکان دهنده‌ای اندوید و آلبسم تمام عیار و نهیلیستی مختص ما را در این کلنی‌ها ظاهر ساخت؛ عدم استعداد لازم برای انضباط و عدم شایستگی اجتماعی روشنفکر با سرعت شگفت آوری بر ملا شد و یکباره، چون شیخ شیطانی، خصوصیت کشنده و تنفر انگیز روشنفکر روس که با پیشروی ارزشی برای شایستگی انسان ممنوع خود قائل نبود، ظاهر شد. درام این کلنی‌ها تقریباً از همان آغاز کارشان شروع شد. این دسته از مردم که تصمیم گرفته بودند بزمین بازگردند هنوز زندگی جدید را شروع نکرده بودند که در هر يك از آنها شعله پریده رنگ میل پست و رعشه آور اثبات وجود یعنی «منیت» زبانه کشید. آنها طوری رفتار میکردند گوئی زنده زنده پوستشان را کنده‌اند؛ اعصابشان فرسوده و خرد شده بود و هر تماس با همسایه رنج غیر قابل تحملی برایشان بود. «کمال فردی» به آدم‌خواری معنوی تبدیل شده بود. برای تنظیم يك اصل اخلاقی آماده بودند که یکدیگر را قطعه قطعه نمایند. وقتی حساسیت فوق‌العاده خود را در دیگران هم مشاهده میکردند خودبینی فوق‌العاده‌شان طوفانی از خشم و غضب را در آنها برمی‌انگیخت. روابطی که از این وضع ناشی میشد این بود که هر فرد بشکل خصمانه و حسادت آمیزی مراقب رفیقش باشد و این روابط پر از سوء ظن بیجا و آکنده از ریاکاری ژزویی<sup>۳</sup> بود. در عرض چند ماه این افراد سالم به مردمی تبدیل شدند که اعصابشان ضعیف و روحشان منحرف و تباه شده بود و در حالیکه تنفر کم و بیش آشکاری نسبت بهمدیگر دردل داشتند ازهم جدا شدند.

بنظر من علل این درامهای ناراحت کننده را چنین میتوان توصیف کرد:

۱ - خستگی و بی‌زاری جهانی. (آلمانی)

۲ - فرقه‌ای از کشیشان کاتولیک که بقشری بودن معروفند. م.

درمقابل خود مردمی را مجسم کنید که خود را نمک کره زمین تصور میکردند و مشتاق بودند که زندگی معنوی کاملی داشته باشند. آنها با کشتن این هوس رفتند که در بین دهقانان و در محیطی زندگی کنند که عقب مانده و جاهل و نا آشنا بود و از همان آغاز آشکارا و مخفیانه نسبت باین مردان «شایسته» دشمنی میورزید. محیطی از شگفتی تمسخر آمیز و سوء ظن و بدخواهی آنها را احاطه کرده و تحریک مینمود و لبخندهای تحقیر آمیز دهقانان به تلاشهای ضعیف این تازه واردین که در کارهای یدی بی استعداد و از احاط جسمانی ضعیف بودند و قدرت درک روح مرموز موژیک را نداشتند آنان را رنجیده خاطر میساخت. این زندگی ابتدائی و خشن که روز بروز با یکنواختی کسل کننده ای ادامه داشت و بر روی روشنفکر سنگینی میکرد مهر خشونت خود را بر سیمای حساس او میگذاشت و دیگر داشت آهسته ولی مطمئن روکش نازک فرهنگ اروپائی را از روح او میزدود. تابستان کار کمر شکن و خاموش کردن آتش سوزیها را به همراه خود داشت، و زمستان بدی تغذیه و مرض راهمراه با مستی و نزاع بی بندبار در تعطیلات با خود میآورد؛ همیشه و هر جا روشنفکر در مقابل دیدگان خود موژیک زشت و خرافاتی را میدید. موژیک که گاه یک دوره گرد آزار دهنده و گاه یک مزاحم و گردن کلفت بود اغلب درنده خو بنظر میرسید، ولی ناگهان تماشاچیان را با حرفهای بجا و هوشمندانه و اصابت نظر درباره اوضاع زندگی یا شخص خود مبهور میکرد و بدین ترتیب با احساس شایستگی انسانی که ناگهان از اعماق روحش تجلی میکرد، روشن میشد. او در روشنفکر احساسی آمیخته بترس و تعجب و احساس - های دیگر ایجاد میکرد که روشنفکر نمیتوانست یا مشکل میدید که آنرا تعریف کند، لکن این احساس نسبت بموژیک شکل چاپلوسانه ای نداشت. طرفداران کلنی احساس میکردند که قربانی اشتباهی شده اند، لکن غرورشان اجازه نمیداد که بریسه آن پی ببرند. آنها که در یک مکان محبوس شده بودند از تنهایی و خلوت محروم بودند؛ هر یک سعی میکرد که احساس نومیدی خود را که آهسته ولی بیرحمانه شدت مییافت، چه درباره وظیفه ای که برای خود تعیین کرده بود و چه در توانائی انجام آن از رفیق همراه خود مخفی دارد. لکن احساس فساد روحی عمومیت پیدا میکرد و باین تمایل منتهی میشد که احساس عجز را روی فرد بعدی آزمایش نمایند.

آنها با رضایت ضمنی عموم بدون سرو صدا افکار و رفتار یکدیگر را تحت مراقبت دقیق قرار میدادند. هر گاه رفتار کسی باین قانون مسلم تجاوز میکرد، باشوق

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۰۷

و لذت فرد خاطی را محاکمه میکردند و در حالی که از شکنجه اش لذت میبردند او را بی سروصدا مصلوب میکردند. بعد از چنین محاکمات روابط آنها حتی شکل نادرست تری بخود میگرفت و ریاکاری بیشتری را موجب میشد. يك ظاهر متواضع، دشمنی پرغلیان و دائم التزایدی را در خود مخفی داشت که به تنفر تبدیل شده بود...

مایلم در اینجا اضافه کنم که اندیویدو آلیسم روشنفکران ما به ناچار آنها را بوضع ناسالمی دچار خواهد کرد که باحمله و غش ارتباط نزدیک دارد. علائم این بی نظمی را میتوان بسادگی در صاحب نظران امروزه اندیویدو آلیسم کشف نمود. آنها خواه صوفی، آنارشیت، یا عیسویهای مارک مرژکفسکی<sup>۱</sup> یا سونتسیتسکی<sup>۲</sup>، همه از لحاظ تحریک پذیری و زودرنجی شدید روحی و تغییر حالت سریع و انحطاط و افکار سرگردان و کودنی درباره مسائل اجتماعی ممتازند و بموازات آن، این مردم بیمار میل مفرطی دارند که ناله ها و فریادهای خود را بلند کنند تا توجه عمومی را بخود و دردها و گرفتاریهای خود که اغلب صرفاً خیالی است جلب نمایند.

هیچ چیز دیگر نمیتواند دلیل داد و بیداد ناشایسته شخصی باشد که میخواهد خود را در مقابل آنهایی که «عوام الناس» می نامد مدافع فرهنگ جلوه گر سازد.

منظورم آقای مرژکفسکی است که در روسکایا میسلس با اظهار نظری بشرح زیر که اصلاً شایسته يك فرد با فرهنگ نیست خود را نشان داد:

«آیا جوردانو برونو<sup>۳</sup> مثل يك انسان مرد؟ نه، او مثل يك سنگ یا حتی بدتر از آن مرد، زیرا لااقل يك حیوان در موقع مردن درك نمیکند که چه بسرش می آید، در حالیکه جوردانو برونو کاملاً از آن آگاه بود.»

این «زیرا» در اینجا خیلی مناسب است، برای اینکه کلید خودخواهی این مرد و نظایر او را، که همان هراس ما یوسانه از مرگ است، کاملاً بدست میدهد؛ این هراس برای جوردانو برونو و آنهایی که لایق عشقند بیگانه است. این ترس

---

۱ - Merezhkovsky نویسنده و منتقد ارتجاعی روس، نویسنده تریلوژی مسیح و ضد مسیح. این نویسنده بعد از ۱۹۱۷ هم کتاب مهاجر را برشته تحریر در آورده است. ناشر

۲ - Sventsitsky

۳ - Giordano Bruno فیلسوف ایتالیائی. (۱۶۰۰ - ۱۵۴۸)

از انهدام جسم در مردمی که هیچ رابطه‌ای با زندگی ندارند یک چیز طبیعی است، و بی‌فایده است که از آقای مرژکفسکی و اشخاصی نظیر او احترامی را نسبت بنامها و اعمال بزرگ انتظار داشته باشیم. آیا چنین احترامی میتواند در روح مردی که این اعتراف را کرده است وجود داشته باشد:

«راست و پوست کنده بگویم، من میخواهم که نابودی‌ام با نابودی عموم همراه باشد. اتفاقاً، دقیقاً هم همینطور خواهد شد: وقتی جاودانی شخصی نباشد، آنگاه همه چیز همراه من خواهد مرد»

طبیعی است که چنین روح پستی، «من» را به بیابانی تنزل میدهد که در آن دیگر نمیتوان اختلاف بین مرگ کسی که زنده زنده سوخته باخفه شدن در میال و اختلاف بین روح بزرگی که با عشق و علاقه تمام جهان مرئی را در بر میگیرد و خود این شخص، که میکروب حامل فساد روحی است، تشخیص داد. وقتی مردی نظیر آقای مرژکفسکی درباره دفاع از «ارزش‌های فرهنگی» و «میراث قرون» ناله و فریاد میکنند، انسان نمیتواند اعتقادی بحر فهایشان داشته باشد.

اینان موجودات عجیبی هستند. در زیر بلندترین برجهای ناقوس جهان باین سو و آن سو میدوند و مثل سگهای کوچک جست و خیز میکنند و با تلاش زیاد زوزه میکشند و پارس میکنند تا فریادهای حسادت آمیز خود را با آوای بزرگترین ناقوسهای روی زمین همراه کنند. گاهی از یکی از اینها می‌شنیدم که اظهار نظر میکرد که یکی از اجداد لئو تولستوی در «وزارتخانه معینی» کار میکرد و با اینکه میگفت بعضی از خصوصیات گوگول خیلی بد بود و اطلاعات با ارزشی از این قبیل ارائه می‌نمود. شاید اینها حقیقت داشته باشد، لکن چه حقایق ناچیز و پست و بی‌ارزشی...

به ادامه مقایسه بین سالهای هشتاد و عصر حاضر باید این حقیقت را خاطر نشان ساخت که در آنروزها «من» روشنفکر از لحاظ اخلاقی منزّه تر بود، تردید و بیم جوانان هنوز به چشم نمی‌خورد؛ اوجیزهایی نظیر لواط و سادیسیم را مورد توجه قرار نمی‌داد و طعم صحنه‌های تجاوز بزنان را نچشیده بود. شاید فقط سانسور آن روز جلو اینکار را میگرفت. این «من» که کاملاً احساس شکست مینمود به راست نوسان میکرد و وقتی که به راست میرسید از اینکه برق‌فای سابق خود بشکل گستاخانه‌ای که معمول روز بود افترا زده است شرمنده میشد.

ناشگیری ویژه آن روز روشنفکر وی میلی‌ای که او در نشان دادن خود ابراز میداشت تا آنجا رسید که وقتی در سال ۱۸۹۲ کتابی با اسم مسائل فیزیولوژی و پسیکولوژی همراه با مقالاتی دربارهٔ نیچه بوسیلهٔ لوباتین<sup>۱</sup>، گروت<sup>۲</sup> و تصور میکنم تروبتسکوی<sup>۳</sup> یا ودنسکی<sup>۴</sup> منتشر شد عده‌ای از جوانان که میخواستند تمایل خود را بمطالعهٔ افکار یک نفر بدعت گذار و ضد سوسیالیست مخفی دارند این کتاب را مخفیانه مطالعه میکردند، گوئی میترسیدند که آموزگاران خود را آزرده خاطر سازند. این آموزگاران رادیکالهای پیری بودند که جوانان را وادار میکردند که کتابهای چرنیشفسکی<sup>۵</sup>، لاورف<sup>۶</sup>، میخائیلفسکی و پلخانف را مطالعه کنند. البته این مسخره بود، زیرا این امر درک بسیار ضعیف شایستگی شخصی وی و بندوباری معنوی آنها را آشکار میساخت؛ شاید یک احساس غریزی دربارهٔ نجات بخشی راه سابق بسوی ملت وتوده و خلق شخصیت جمعی بارور - این شاهراه دمکراسی به سوسیالیسم - داشت از میان خرابه‌های یک زندگی برباد رفته بدون قلب انسان آن روز راه می‌یافت .

مثل سابق ، روشنفکر زمان میتوانست بروشنی ببیند که کشور در مسیر غلطی سیر می‌کند؛ هنوز در او این احساس مبهم زبانه می‌کشید که حل فوری و فعالانهٔ مسائل اجتماعی ضرورت دارد و مثل سابق خود را تنها مخزن انرژیهای معنوی کشور میدانست .

در بازار زندگی او بیش از امروز «کالای بدون تقاضا» بود : دولت با دشمنی دائم التزایدی اورانفی میکرد ، در حالیکه زمستوو<sup>۷</sup> هاوسرمایه - داران قادر نبودند که از این نیرو به نسبتی که شرایط تغییر یافته زندگی یعنی رشد صنعت و توسعهٔ احتیاجات فرهنگی دهقانان ایجاد میکرد استفاده نمایند. من فکر میکنم این عقیده که سالهای هشتاد زمان درویشی و بدبینی و افسردگی بود ، تاحدی اغراق آمیز باشد . شاید هم اینطور بود، برای اینکه « امروز» ما خیلی بدتر از دیروز است، برای اینکه یک نیهیلیسم پست وی بندوبار که اکنون بصورت هوچیگری درآمده با آنچه بدست ما رسیده اضافه شده

---

۱ - Lopatin  
 ۲ - Grot  
 ۳ - Trubetskoi  
 ۴ - Vedensky  
 ۵ - Cherniyshevsky  
 ۶ - Lavrov  
 ۷ - Zemstvo شورای انتخابی محلی در روسیه



است. اگر کاری را که بوسیله «عامل سوم» در زمستوها، جوامع آزاد اقتصادی<sup>۱</sup>، در کمیته‌های سواد انجام شد و تحقیقاتی را که در مسائل آرتل<sup>۲</sup> و حرفه‌های محلی و موسمی بعمل آمد بخاطر بیاوریم در مقابل خود تلی از کارهای شاق را که تلاش زیادی لازم داشت ملاحظه میکنیم که ارزش فرهنگی آن غیر قابل تردید است.

البته آنموقع هم مثل امروز رسم بر این بود که نکات کم اهمیت اختلاف را تأکید کنند، در حالیکه دشمن غالباً از نظر دور داشته میشد؛ حتی آنموقع هم هر کس در پی آن بود که شخصیت ناچیز و کوچک خود را در میان همگنان خود برجسته سازد، ولی اینکار بطرز پرهرج و مرج و تنفر آور امروز انجام نمیشد. این يك ادعای محض نیست، بلکه بر پایهٔ مقایسهٔ ادبیات آنروز و امروز استوار است ..

اجازه بدهید منشیکف را در نظر بگیریم که اکنون اینطور از طرف مردمی که دارند از لحاظ اخلاقی شبیه او میشوند مورد دشنام قرار میگیرد و مخصوصاً از اینکه این شباهت رو بفرزونی است دشنام میخورد. امروز وضع منشیکف هر چه باشد، کار آن دوره اش بدون شك با ارزش بود و حوائج بخشی از روشن-فکران آن عصر-آموزگاران مدارس شهری و روستائی- را که از لحاظ معنوی سالمتر و خیلی فعال بودند رفع مبنمود. اگر تنوع زمینهٔ فعالیت درده کارهای کوچک، که بوسیلهٔ ستروها<sup>۳</sup> و امثال آنها مطرح میشد، مورد مقایسه قرار گیرد تصدیق خواهید کرد که منشیکف از مزایای صمیمیت و استعداد و درك احساسات عمومی برخوردار بود.

انسان نمیتواند تصور کند که منشیکف سردیر فدلیا اجازه داده باشد که در مجله اش چنین حملات غیر منتظره و پستی نظیر مقالهٔ چو کفسکی<sup>۴</sup> به و. کورلنکو

۱ - اولین جامعه‌ای بود که در سال ۱۷۶۵ در روسیه تشکیل شده و هم خود را صرف مطالعهٔ اقتصادیات نموده بود. این جامعه که از قدیمی‌ترین نوع خود در دنیا بود در طول قرن نوزدهم مرکز فعالیت روشنفکران آزادینخواه بود. (ناشر)  
۲ - شرکت تعاونی.

۳ - P. G. Struvë ( ۱۹۴۴-۱۸۷۰ ) اقتصاددان و مفسر سیاسی بورژوازی روس. (ناشر)

۴ - Chukovsky

## سورکی و تجربیات ادبی او / ۱۱۱

و مقاله مرژکفسکی به ل . اندریف و حمله بردیایف<sup>۱</sup> به انقلاب و سایر حملاتی که روسکایا میسئل عصر ما کرده است انجام بگیرد .

همه اینها تصویر مسئله ایست که من بصورت زیر تعریف میکنم :  
اندیویدو آلیسم روسیه در جریان تکامل خود خصوصیت ناسالمی بدست آورده و سقوط نمایانی را در سطح اخلاقی و اجتماعی روشن فکر فراهم کرده و یک تقلیل کلی در نیروهای مبارز روشن فکران را بدنبال خود داشته است .

اجازه بدهید آثار ادبی قدیم نظیر **مجدوب، دریای منقلب، پرتگاه، زمین بکر و دود، هیچ جا، در نهایت دشمنی** را در نظر بگیریم .  
در این کتابها احساس تنفر تند و شدید و آشکاری را نسبت بنمونه هایی که گروه ادبی دیگر تلاش میکنند بصورت رحمتف<sup>۲</sup>، ریابینین<sup>۳</sup>، ستوژاروف<sup>۴</sup> و سوتلف<sup>۵</sup> توصیف کند مشاهده میکنیم. دلیل این تنفر چه بود ؟ بدون شك این تنفر از احساس خطر مردمی سرچشمه میگرفت که نظرات محکم و محققى درباره تاریخ روسیه و نقشه های خاص خود درباره رشد فرهنگش داشتند که ما هیچ دلیلی برای انکار آن در دست نداریم. اینان صمیمانه متقاعد شده بودند که کشور راه دیگری را نمیتوانست تعقیب کند . هر يك از آنان « ایده هایی داشتند » که برای آنها ، همانطور که همه میدانند ، بهای سنگینی پرداختند ؛ این « ایده ها » شاید سفسطه آمیز و حتی برای کشور مضر بوده باشد ، لکن در این حالت ما علاقمندیم که نه تنها این ایده ها بلکه درجه صمیمیت و قدرت فکری صاحبانش را ارزیابی کنیم . آنها بر ضد رادیکالیسم گاهی بی ادبانه و گاهی - مثل مورد پیسمسکی<sup>۶</sup> -

- ۱ - N . A . Berdyayev ( ۱۹۴۸ - ۱۸۷۴ ) فیلسوف مرتجع روس که بعد از انقلاب از کشور مهاجرت کرده است . ( ناشر )
- ۲ - Rakhmetov یکی از شخصیتهای اصلی رمان « چه باید کرد ؟ » اثر ن . گ . چرنیشفسکی ( ۱۸۸۹ - ۱۸۲۷ ) ناشر
- ۳ - Ryabinin یکی از شخصیتهای داستان « نقاشان » اثر و . م . گارشین ( ۱۸۸۸ - ۱۸۲۵ )
- ۴ - Stozharov یکی از شخصیتهای رمان « علائم زمان » اثر د . ل . مردوتسف ( ۱۹۰۵ - ۱۸۳۰ )
- ۵ - Suetlov یکی از شخصیتهای رمان « قدم بقدم » اثر ی . و . امونفسکی ( ۱۸۸۳ - ۱۸۳۷ ) ناشر
- ۶ - A . F . Pisemsky ( ۱۸۸۱ - ۱۸۲۰ ) نویسنده مشهور روس که رمان « یک هزار جان » و درام « سرنوشت تلخ » از بهترین آثار اوست .

بشکل تنفر آور ولی بی‌پرده و شدید مبارزه می‌کردند .

در ادبای امروز بسختی میتوان احساسی دربارهٔ سرنوشت کشور یافت . حتی شاید نویسندگان برجسته ما هم انکار نکنند که برای آنها وطن در منتهای مراتب در درجهٔ دوم اهمیت قرار دارد و مسائل اجتماعی مثل معمای وجود فرد میل خلاقه‌ای در آنها ایجاد نمی‌کند و برای آنها هنر آزاد و عینی‌ای که فوق‌سرنوشت کشور و سیاست و حزب قرار داشته و ربطی بمنافع روز و سال و قرن نداشته باشد مطلب اساسی است . مشکل بتوان امکان چنین هنری را تصور کرد ، زیرا مشکل بتوان آدم عاقلی را در روی کرهٔ زمین پیدا کرد که آگاهانه یا غیر آگاهانه باین یا آن گروه اجتماعی جذب نشود و نسبت بمنافع آن احساس بستگی ننمایند و یا اگر آن منافع با تمایلاتش تطبیق کند از آن دفاع نکند و با گروه‌هایی که خصم او هستند نجنگد . آنهایی که ذاتاً کرو لال هستند ممکن است از این قانون مستثنی شوند؛ ناقص الخلقه‌ها البته خارج از حدود این قانون هستند، و همانطور که تاکنون خاطر نشان ساخته‌ام لاتها ممکن است از قلمرو آن خارج شوند ، گرچه لاتهای کوچک و خیابان دسته و تشکیلاتی برای خود دارند که خود نشان می‌دهد که درک ضرورت گروه‌های اجتماعی حتی در روح لات هم نمرده است .

ولی اجازه بدهید بخاطر بحث فرض کنیم هنری وجود دارد که مطلقاً آزاد و کاملاً عینی است و در نظرش همه چیز یکسان است و همهٔ افراد برابرند . احتیاجی نیست دلائلی اقامه کنیم که نشان بدهد که برای نویسندهٔ امروز پسیکولوژی انقلابی نه تنها مورد توجه نیست بلکه چیزی بکلی بیگانه و دشمن اوست .

من گمان می‌کنم که اغلب نویسندگان برجستهٔ عصر ما این حقیقت را انکار نمی‌کنند که این طرز تفکر مورد علاقه‌شان نیست، و هر يك بشیوهٔ خود با آن جنگیده‌اند . در سالهای اخیر هر يك از آنها عجله کرده‌اند تا « چند کلمه صمیمانه » دربارهٔ این تیپ قدیمی روس سخن بگویند . اجازه بدهید ببینیم که طرز تلقی آنها چقدر «عینی» و «باطناً آزاد» بوده است .

تولستوی ، تورگنیف و گنچاروف ، حتی لسکوف و پیسمسکی نظر بسیار بلندی دربارهٔ خصوصیات روحی يك نفر انقلابی در خواننده ایجاد می‌کنند؛ خواننده میتواند شخصیت‌های منفی داستایوسکی را با شخصیت‌های مثبت تورگنیف و تولستوی متعادل سازد و اغراق گوئیهای لسکوف و پیسمسکی را بوسیلهٔ بولسلاو-

## گورکی و تجربیات ادبی او / ۱۱۳

مارکوویچ<sup>۱</sup> و سولودکرسنسکی<sup>۲</sup> اصلاح نمایند. دو نویسنده اول اغلب واقع بین تر از دونا ی اخیر بودند.

بنظر نویسندگانی که در بالا ذکر شد، یک نفر انقلابی فردی دانا و قوی الاراده و متکی بنفس و دشمنی خطرناک و مسلح بود.

نویسندگان امروز بالاتفاق نمونه دیگری را توصیف میکنند. شخصیت اصلی **تاریکی**<sup>۳</sup> بدون شك ابله است؛ او که ضعیف الاراده است بایک حرف خلاف عرف تعادلتش را از دست میدهد. شخصیت های اصلی **سرگذشت هفت نفر اعدام شده**<sup>۴</sup> به چیزی که بخاطر آن روی سکوی اعدام میروند کمترین علاقه ای نشان نمیدهند؛ در سراسر داستان هیچکدام از آنها کوچکترین اشاره ای به هدف مشترک نمیکند. آنها احساس مردمی را در انسان ایجاد میکنند که زندگیشان فوق العاده ناراحت بوده و هیچ ارتباط زنده ای در خارج از دیوار زندان نداشته و مرگ را چون داروئی که بیمار نومیدی میخورد استقبال کرده اند.

سائین احمق و مسخره آرتسیباشف یک سر و گردن از تمام سوسیال دمکراتها که نویسنده در مقابل او قرار داده، بالاتر است. سوسیال دمکرات **ملیونها**<sup>۵</sup> تا اندازه ای شخصیت مطنونی است، حال آنکه انقلابی وحشت فقط آدم ردلی است. آدعهای **موج انسانی** همه ترسو هستند. **الکینا**<sup>۶</sup>، سوسیال دمکرات سولوگاب چه وجه اشتراکی بازنهای انقلابی روسیه دارد؟ حتی کوپرین<sup>۷</sup> که نمیخواست از روش و تمایل عمومی عقب بیفتد شخصیت زن سوسیال دمکرات خود را به هم خوابگی یک ناوی محکوم میکند و شوهر او را هم سوسیال دمکراتی خشن و عامی تصویر مینماید<sup>۸</sup>.

نویسندگان معمولی هم که از پیشوایان نشان تبعیت میکنند به یک انقلابی

1 - Boleslav Markevich

2 - Vsevolod Krestovsky

3 و 4 - از آثار لئونید اندریف (۱۹۱۹ - ۱۸۷۱) نویسنده روس است.

این نویسنده یک فرد مبارز و انقلابی را بنحوبه و ناقص توصیف میکرد. (ناشر)

5 - از آثار م. آرتسیباشف است.

6 - Alkina - شخصیتی از رمان «افسانه خلق شده» اثر نویسنده

سمبولیست فیودر سولوگاب (۱۹۲۷ - ۱۸۶۳) - ناشر.

7 - Kuprin - نویسنده روسی (۱۹۳۸ - ۱۸۷۰)

8 - اشاره بداستان «ناخوش دریا» اثر کوپرین است. ناشر

متوسل شده‌اند و بدون آنکه کمترین استعدادی از خود نشان دهند چیزی را تأکید میکنند که میتواند سیمای انسانی یکنفر انقلابی را که شاید تنها چیز روشن روزگار ما باشد مبهم و ملوث نماید.

آنها که میخواهند باین انقلابی صورت ظاهر واقعی بدهند سیمای او را ملوث میکنند گوئی تصادفی و از روی سهل انگاری اینکار را کرده‌اند.

آنها در حالیکه او را موجودی فرسوده و کودن توصیف میکنند، بد گوئی زشت خود را در پشت تظاهر به همدردی مخفی میسازند - مانند پرستاری که از بیمار تحت مراقبت خود تنفر دارد.

وقتی آنها برای تحقیر دشمن روشهایی را اعمال میکنند که حتی مفتریان آشکارش - کلیوشنیکف<sup>۱</sup>، دیاکف<sup>۲</sup> و غیره، بکار نبرند چرا نویسندگان امروز از آنها دفاع میکنند؟ بخاطر چه عصبانی میشوند؟

این اوضاع غم انگیز را فقط میتوان اینطور توضیح داد که نویسندگان ماسهوا<sup>۳</sup> در زیر هیپنوتیسم تنگ نظری و ابتدالی قرار گرفته‌اند که دزدانه راه خود را بسوی قدرت میپیماید و بهر چیز و هر کسی که برمیخورد آنرا مسموم مینماید. این سقوط معنویات اجتماعی و تزلزل تیپ نویسنده روسی است.

ادبیات جوان ما پدیده شگفت آوری در تاریخ تکامل ادبیات اروپاست. اگر بگویم که ادبیات غرب هیچگاه با چنین نیرو و سرعت و با چنین استعداد شکوفانی پابرمصه وجود نگذاشته است اغراق نگفته‌ام. هیچکس در اروپا چنین کتابهای با ارزش و جهان پسند خلق نکرده و یا اینهمه زیبایی اعجاب آمیز در شرایطی بی اندازه ملال انگیز بوجود نیاورده است: این امر در صورت مقایسه تاریخ ادبیات ما با غرب بطور غیر انکاری آشکار میشود؛ در مدتی تقریباً کمتر از صد سال در هیچ جای دیگر ستارگان درحشان بزرگی که در ادبیات روسیه تجلی کرده‌اند، ظاهر نشده‌اند و در هیچ جای دیگر این همه نویسنده با افتخار شهادت نائل نیامده.

ادبیات ما افتخار ما است. زیباترین چیزی است که ما بعنوان يك ملت خلق کرده‌ایم. تمام فلسفه ما در آن نهفته و فوران عظیم روح در آن نقش بسته است؛ در این معبد شگفت انگیز که با چنین سرعت سحر آسائی قد برافراشته است تا با امروز مغزهای پر قدرت و قلبهایی که آکنده از زیبایی مقدس یعنی مغزها و قلبهای هنرمندان واقعی مشتمل است. همه آنها در حالیکه صادقانه و شرافتمندانه

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۱۵

آنچه بتحقیق رسانده و از سرگذراننده اند روشن میسازند بما اعلام می‌دارند که: « ما معبد هنر روس را با کمک بی‌سروصدای مردم بنا کرده‌ایم؛ ما از مردم الهام گرفته‌ایم؛ پس بمردم عشق بورزید! »

مسائل حیاتی و مهم بشری در معبد ما بیشتر و رساتر از جاهای دیگر ظنین انداخته است؟ اهمیت ادبیات روس را دنیا تصدیق کرده و از قدرت و زیبائیش مبهوت شده است. این ادبیات توانست زن شکفت انگیز روس را، که برای غرب نا آشنا بود، جلوه گر سازد؛ و تنها این ادبیات میتواند با علاقه بی‌پایان و نوازشگر و پرشور يك مادر از انسان سخن گوید.

بنظر میرسد که در ارزیابی ادبیات و روشنفکران ما تناقضی وجود دارد، لکن این فقط يك تناقض ظاهری است. پسیکولوژی ادبیات کهن روس دارای وسعت بیشتر و مقامی والاتر از آن تعلیمات سیاسی‌ای بود که بعداً مورد قبول روشنفکران قرار گرفت. اگر سعی کنید در چهار چوب ایده‌ولوژی نارودنیکی نویسندگان نظیر سلپتسف، پمیا لفسکی، لوتیف، پچرسکی<sup>۱</sup>، گلپ اوسپنسکی، اسیویچ، گارشین، پوتا پنکو<sup>۲</sup>، کورولنکو، شچدرین، مامین سبیریاک و ستانیو کویچ راجا دهید، خواهید دید که معتقدات نارودنیکی لاوروف<sup>۳</sup>، یوزوف<sup>۴</sup> و میخا لفسکی يك بستر پر و کرمستس برای آنها بوده است. حتی آنها که معمولاً « نارودنیک‌های خالص» محسوب میشوند مثلاً نویسندگان نظیر زلاتفرا تسکی، کارونین، زاسدیمسکی<sup>۶</sup>، باژین<sup>۷</sup>، او. زاییتی<sup>۸</sup>، نفدوف<sup>۹</sup>،

---

Pechersky - ۱

Potapenko - ۲

Yuzov - ۴                      Lavrov - ۳

Procrustes - ۵                      راهزنی که مردم را بر بستر میخواست و با نید و برای اینکه با اندازه آن بستر در آیند یا اندام آنها را آنقدر می کشید که با اندازه بستر یکی شود و یا اگر بلندتر بود پاهایشان را میبرد. (در افسانه‌های یونان قدیم)

Zasobimsky - ۶

Bazhin - ۷

O. Zubyty - ۸

Nefedov - ۹

نومف<sup>۱</sup> و تعدادی از همکاران آنچستو<sup>۲</sup> نیه زاپیسکی<sup>۳</sup>، دلو<sup>۴</sup>، سلوو<sup>۵</sup>، میسل<sup>۶</sup> و روسکایا باگاتستوو<sup>۶</sup> - در این چهار چوب نمیکنند؛ هر یک از آنها از خود آثاری بجا گذاشته اند که بماحق میدهد چنین اظهار نظر کنیم: هر جا تعلیمات سیاسی سد راه نیروی هنری نویسنده آن روز می شد او قادر بود در بالای سیاست قرار گیرد و مثل امروز چاکرانه از آن پیروی نکند. بعبارت دیگر ادبیات کهن، حالات و احساسات و افکار کلیه روشنفکران روس را آزادانه منعکس نموده است. ادبیات امروزی مطلقاً تحت تلقین های گروه های مبتدل و حقیری است که سرگرم کار صف بندی هستند؛ اینان باطناً فاسد شده اند و مثل سالهای هشتاد باعجله به هر چه در سر راهشان قرار میگیرد چنگ میزنند. آنها از فلسفه مثبت به صوفی گری و از ماتریالیسم به ایدئالیسم روی می آورند و سراسیمه از یک دژ کهن به دژ دیگر میشتابند و تازه همه آنها را برای نجات خود کافی نمی یابند؛ امروز آنها مشغول بنای دژی جدید یعنی اصالت عمل هستند، ولی مطمئناً بعلت تباهی باطنی نمیتوانند در آن پناه یابند.

نویسندگان امروزی با روی خوش شیوه متغیر مردم کوته نظر را تعقیب میکنند. آنان بهمان سهولت که انسان در حین سرما خوردگی دستمال خود را تمویض میکند، شعارها و نظرات مختلف را میپذیرند و آنها را از شکل میاندازند. ولی واضح است که افکار ضد دموکراتیسم بزرگترین و پسر و صدترین زنبوری است که در مغز نویسنده امروز به وز و وز پرداخته است.

حال، ادبیات خودمانرا از نقطه نظر غنا و تنوع تپ نویسنده مورد توجه قرار دهیم: در کجا و چه موقع انسان میتواند استعداد های زنده و مؤثری که در عین حال چنین مخلوط نشدنی و ناسازگارند نظیر پمیا<sup>۷</sup> لفسکی و لسکوف، سلپتسف و داستایوسکی، گلب اوسپنسکی و کورولنکو، سالتیکف شچدرین و تیوتچف<sup>۷</sup>، بیابد؟

---

۱-Naumov

۲-Otechestvenniye Zapisky

۳-Delo

۴-Slovo

۵-Mysl

۶-Russkoye Bogatestvo

۷-Tyutchev نویسنده روسی ( ۱۸۷۳-۱۸۰۳ )

## گورکی و تجربیات ادبی او / ۱۱۷

اگر باین مقایسه ادامه دهید ، از تنوع سیماها و روش کار و طرز فکر و غنای زبان تعجب خواهید کرد .

در روسیه ، هر نویسنده واقماً یکفرد مشخص بود ؛ لکن همه نویسندگان در یک عشق غالب که تلاش در راه درک و احساس و تصور آینده کشور و سرنوشت مردم آن و نقش جهانی آن باشد باهم متحد بودند .

نویسنده روس بعنوان يك انسان و یکفرد و از لحاظ عشق فداکارانه و پرشور خودبزندگی و ادبیات و مردم فرسوده از کار و سرزمین غم انگیزش ، جلائی خاص داشت . او يك رزمنده شریف و شهید راه حقیقت و درکار خود تهمن و نسبت بدیگران ساده و بی آرایش بود و روحی بصافی اشک و بدرخشندگی ستارگان آسمان پریده رنگه روسیه داشت .

اودر سراسر عمر خود با تمام نیروهای قلبی خود پیروزی حقیقت را تبلیغ مینمود و توجه عمومی را بوضع بد مردم جلب میکرد ، لکن هرگز مردم خود را از مردم بقیه جهان جدا نمیکرد - کاری که فرانسوا دربارۀ آلمانها ، کیپلینگکۀ دربارۀ انگلیسها کرده و دانو نزیو ۳ با مردم ایتالیا میکند .

قلب نویسنده روس چون ناقوس عشق بود که طنین نوید بخش و توانایش بگوش تمام دلهای زنده کشور میرسید .

خواننده ممکن است بگوید : « ولی من همه اینها را میدانم . »  
منشکی در این مسئله ندارم ، لکن خطاب به نویسندگان است . من احساس میکنم که آنها مقهور شهرتی شده اند که بدانان روی آورده و در آغوششان گرفته است و از آنان تملق میکند و گوششان را با انگشتان کلفت و زشت زن هرزه میتنل بسته است تا صدای لعنت و نفرینی را که نثار این زن میشود نشنوند . من از طرز تلقی سابق خواننده نسبت بنویسنده که او را دوست خود میدانست اطلاع دارم ، من اغلب میدیدم که وقتی خواننده میفهمید که فلان نویسنده بهمیخوارگی پناه برده است از خجلت سرفرو دی افکند و برای رفیق و آموزگار خود غصه میخورد ؛ با احساس درد آوری تصدیق میکرد که آن نویسنده هزار درد دارد که تسلی خود را در مشروب جستجو میکند .

تصور میکنم که اگر چنین شایعه ای درباره نویسندگان معاصر بخواننده

1 - Frenssen

۲ - Kipling نویسنده انگلیسی (۱۹۳۶-۱۸۶۵)

۳ - d'Annunzio شاعرو رمان نویس ایتالیائی (۱۸۶۳-۱۹۳۸)



امروزی برسد ، فقط لبخند اغماض آمیزی میزند . این نهایت کار است . نویسنده آنروز چه میگفت و چه میآموخت ؟  
 « مردم خود که زبان پر قدرت روس را آفریده اند و نیروهای خلاقه شان اعتقاد داشته باشید . بآنها کمک کنید که روی پایشان بایستند ، بسویشان بروید و با آنها گام بردارید . در مقابل زن نجیب روس سر تعظیم فرود آورید . او را بعنوان یک دوست و ریک رفیق در وظیفه سخت سازندگی سر زمین روسیه دوست بدارید ! »

هزاران جوان باین ندا جواب مثبت دادند و این بارکهن را بدوش گرفتند و عالی ترین و مترقی ترین نیروهای مردم را جمع کردند و با دشمن قسم خورده خود مسلحانه مصادف دادند و در این مبارزه عده ای بخاک افتادند ، لکن به هدف رسیدند : مردم پیاخواسته اند و اطراف خود را مینگردند : آنها در فکر مبارزه غیر قابل احتراز و در جستجوی رهبران خود هستند و مشتاقند که سخنان هوشمندانه آنها را بشنوند .

لکن رهبران و پیامبران مردم به میخانه ها و فاحشه خانه ها رفته اند . امیداست با این کلمات کسی را نیاز زده باشم - چرا بیازارم ؟ من فقط دارم مطلبی را خاطر نشان میسازم که همه از آن اطلاع دارند و احتیاج به هیچ دلیلی نیست ، زیرا این مسئله بوسیله کتابها و منتقدین و مطبوعات ما مدلل شده است . اگر میشد که همه این حقایق شرم آور را بدون تغییر شکل با کلمات دیگری نوشت من مطمئناً چنین میکردم .

قلب شاعر دیگر چنگ الیان<sup>۱</sup> نیست که در مقابل همه آهنگهای زندگی و خنده ها و اشکها و آوازه های حساسیت نشان دهد . حساسیت انسان نسبت بتأثرات محیطش بیش از پیش کمتر میشود و خنده هایش که بندرت شنیده میشود ، طنین خسته و بیمارگونه ای دارد ؛ بی باکی مقدس سابقش به یأس دیوانه واری تبدیل شده است .

شاعر نویسنده میشود؛ از برج حقایق و مشاهدات رفیع پائین آمده و در دشتی از دلواپسی های بی اهمیت و امانده است؛ چشمانش را با تفاقات کسل کننده دوخته و تلاش میکند آنها را بکمک ایده های عاریه و بیگانه ارزیابی کند و بسا کلماتی که مفهوم آن بطور آشکاری برایش بیگانه است آنها را توصیف نماید . هر چه قالب ظریفتر و تندتر میگردد، محتوی بیمزه تر و کم مایه تر میشود . خلوص

احساس روبزوال میرود و دیگر شور و هیجانی در میان نیست. فکر که بالش کنده شده است با بیحالی بیاطلاق یکنواختی سقوط میکند و پراکنده و ملال انگیز و سست و بیمار میشود. ما باز بجای بی‌پروائی، ستیز نامطبووع را مشاهده میکنیم، خشم جای خود را بشارت پسر و صدا میدهد، تنفر که نگاههای مخفیانه‌ای باطراف دارد، بصورت زنده‌ای بنجوا میردازد.

نویسندگان سابق از لحاظ وسعت حیطه تصور و جهان بینی هماهنگ و عشق بزندگی ممتاز بودند. جهان‌بینی‌های ادر دایره دید آنها واقع بود. «شخصیت» نویسنده امروز در سبک نوشته‌هایش پنهان است حال آنکه شخصیت حقیقی‌اش، احساسات و افکارش، بیش از پیش نامحسوس و کدر، و اگر حقیقت را بگوئیم غم انگیز میشود. نویسنده دیگر آئینه جهان نیست، بلکه تکه کوچکی از آن است. حیوه‌ای که زمانی طرح اجتماعی را منعکس میکرد ریخته است. این تکه آئینه که از گرد و خاک خیابان تیره شده است نمیتواند عظمت زندگی را در جهان منعکس کند، بلکه فقط صحنه‌های کوچکی از زندگی خیابان و اجزای کوچکی از ارواح تپه شده را مینمایاند.

در کشور ما یک تیپ جدید نویسنده - یک گروه مسخره و ولوده - ظهور کرده است تا ذوق مردم مبتذل و بی‌فرهنگ را که با حرص و ولع در پی خوشی هستند تحریک نماید. چنین آدمی بکشور خود خدمت نمیکند بلکه به مردم مبتذل خدمت مینماید، او کسی نیست که بدرد گواهی یا قضاوت بخورد بلکه مانند انگل چاپلوس و خسیسی در خدمت اغنیا است. همانطور که در تقویم نویسنده مشاهده میشود، او خود را مسخره میکند؛ قهقهه و تآیید عوام برای او عزیز تر از احترام آنها است. وقتی این نویسنده نوکر صفت شوخیهای زنده‌ای با او با بانس یعنی مردم مبتذل و بی‌فرهنگ میکند حتماً مورد تنفر آنها واقع میشود.

درجه مناعت یک شخص ممکن است با مقیاسهای مختلفی از جمله تنفرش نسبت به پستی و ابتدال معین شود. «هادی افکار عمومی» معاصر روسیه تنفر خود را نسبت بکارهای مبتذل از دست داده است برعکس ابتدال را به معبد ادبیات روسیه هدایت کرده است. او اصلاً بنام خود که با بیعاری آنرا بلجن کشیده است توجه ندارد. او بدون کمترین تردید یا شرمی اسم خود را در کنار اسم شیدان و لاف‌زنان و کلایه‌داران و شعبده‌بازان ادبی مینویسد. در نوشتن مهارت دارد، با کلمات بازی میکند و استادی زیادی در ستایش از خود نشان میدهد.

زمانی با چنان لحن خشنی مردم مبتذل و بی‌فرهنگ را سرزنش میکند که طوطی را بخاطر انسان می‌آورد. مردم مبتذل و بی‌فرهنگ با لبخند باین فریادها گوش میدهند، زیرا میدانند که این سرزنش‌ها چیزی جز پارس سگ‌دست-آموزی نیست که چون پشتش را نوازش کنند این پارس بزوزه سپاسگراری تبدیل میشود.

مردم مبتذل و بی‌فرهنگ وقتی غرش رعب‌انگیز شیرهای ادبیات کهن را بخاطر می‌آورند نفس راحتی میکشند و با غرور باطراف خود مینگردند: دور دور آنهاست. پیامبران مرده‌اند و جای آنها را دلکها اشغال کرده‌اند. این دلکها نهایت تلاش را دارند تا این انسانهای پست و نفرت‌انگیز را که از پایمال کردن حقیقت و زیبایی و عشق خسته شده‌اند سرگرم سازند.

ژرژ ساندا، آن نویسندهٔ زیرک و نکته‌سنج یکبار گفت: «هنر موهبتی نیست که بتواند بدون اطلاعات وسیع و همه‌جانبه پیشرفتی کسب کند. انسان باید تجربه کسب نماید و تن به تحقیقات دهد؛ باید ابتدا چیزهای زیادی را هضم کند، به چیزهای بسیاری عشق ورزد و از چیزهای بسیاری رنج برد و در عین حال کار مجدانه را قطع ننماید. قبل از آنکه انسان شمشیر بکاربرد باید شمشیربازی یاد بگیرد. هنرمندی که منحصرأ هنرمند است یا آدمی ناتوان یعنی میانه‌حال است و یا راه افراط میپیماید یعنی دیوانه میشود.»

انسانهای میانه‌حال و دیوانه - چنین است دو تپ نویسندهٔ امروزی. کشور ما در این زمان از نویسنده علم زیاد و اطلاع در تمام زمینه‌ها را طلب میکند، ولی گویا اودر برابر این تقاضاها گوش شنوا ندارد.

ادبیات ما بمزرعهای میماند که بوسیلهٔ مغزهای بزرگ شخم شده است. ولی دشتی که چندی پیش با انواع گل‌های خوشرنک بارور و مفروش بود. اکنون با علفهای هرزهٔ نادانیهای تباه‌کننده پوشیده شده و باتکه‌های کاغذرنگی یعنی پوشش کتابهای فرانسوی و انگلیسی و آلمانی، تکه‌هایی از ایده‌های مردم مبتذل و بی‌فرهنگ غربی کثیف شده است - ایده‌های ناچیز و پستی که برایمان بیگانه است. این حتی «آشتی انقلاب و بهشت» نیست، بلکه فقط یک هوس بی‌بند و بار به ملوث کردن خاطرۀ گذشته است. بیگانه‌ای از راه رسیده است که همه چیز برایش نا آشنا است. او بر روی گورهای تازه به پای کوبی مشغول است و در میان استخر خون راه می‌رود و دندانهای پوسیدهٔ خویش را بر چهرهٔ زرد و پریده رنگش عریان

## سورگی و تجربیات ادبی او / ۱۲۱

میسازد. او که وحشی ناتوانی بیش نیست خود را فاتح تصور میکند، و در حضور آنها که امروزه به ترهات نامربوط او گوش میدهند خوشی ناهنجار خود را باداد و فریاد ابراز میدارد؛ او چون حشره‌ای یکروزه با جنجال و هیاهو بیکروز زندگی مکنید و فکر نمیکنند که فردا او را محکوم خواهد کرد و با اهانت و خواری مورد تمسخر قرار خواهد داد.

نویسنده امروزی درباره چه چیزی صحبت میکند؟  
او می‌پرسد: «زندگی چیست؟ همه چیز غذای مرگ است. ای انسان، هر خوبی و بدی که کرده‌ای با مرگ تو از بین خواهد رفت؛ هیچ چیز کمترین تفاوتی ندارد و همه متساویاً در مقابل مرگ ناچیزند.»

مردم مبتذل و بی‌فرهنگ با شنیدن این ایده‌های جدید سرشان را بعنوان تأیید تکان میدهند و میگویند: «البته، خلق زندگی لطفی ندارد و تلاش برای تغییر آن بیفایده است؛ خوبی و بدی همطرازند. چرا در جستجوی مفهوم روزها باشیم؟ بگذار آنها را همینطور که هستند قبول کنیم و آنها را با تمام لذایذی که در چنگ ماست بپرکنیم، تا دوره عمر ما خوش و بیزحمت بگذرد»

مردم مبتذل و بی‌فرهنگ در حالیکه بیشرمانه بقواعد اخلاقی خود - قوانینی که برای مجازات جرمهای جنائی تهیه شده است - تخطی مینمایند، ایام عمر خود را از فساد، پستی و ارتکاب به گناهان پست و نفرت‌انگیز بر ضد جسم و روح بشری انباشته میسازند و در همه این پستی‌ها لذتی فوق‌العاده احساس میکنند.

آنها که محکم بزندگی چسبیده‌اند مثل اراقیطون زوال ناپذیرند. اگر شما ریشه‌اش را در نیاوردید یعنی مالکیت خصوصی را از او نگیرید و فقط آن را بچینید، مجدداً پرپشت و بارور خواهد شد و تمام گلهای اطراف را خفه خواهد نمود. این موعظه، که مرگ چیز لذتبخشی است برفع اوست، زیرا این امر در روحش جز یک نیهیل - بسم آرام چیز دیگری ایجاد نمیکند. آنها برای تسلط بر امتلای خود، غذاهای مقوی و لذیذ خود را با این افکار تند که همه چیز زندگی، حکوم بفاست چاشنی میزنند، حال آنکه پیروانشان یعنی رامشگران مرگ، از بیم مرگ رنگ می‌بازند و ناله میکنند: «ما نابود میشویم، زیرا فرد جاودانی نیست!»

مثلی است معروف که حرف حساب را باید از دهان بچه و دیوانه

شنید .

در اینجا «حقیقتی» درباره ادبیات امروز میتوان یافت که چوگفسکی<sup>۱</sup> آنرا آشکارا بیان داشت - حقیقتی که تنها میتواند انسان و نویسنده را تحقیر کند :

اگر «ترس لایتناهی» رادوست دارید ، چیز متداولی در ادبیات شده است. نویسندگان ، شعرا و هنرمندان آنرا مانند آب نبات می‌کنند ، و آن مکتب ادبی که اندریف با میل دائم‌التزایدی اسم خود را بدان مربوط می‌سازد ، کاملاً از این ترس ریشه میگیرد و تغذیه میشود . اگر امروزه انسان بخواهد يك شاعر واقعی بشود باید استعدادی داشته باشد که ترس را احساس کند . گرچه بلوك<sup>۲</sup> ، بلی<sup>۳</sup> ، بریوسف<sup>۴</sup> و لئونید اندریف ممکن است سلیقه‌های مختلفی داشته باشند ، ولی همه آنها را ترس حیوانی ، که ایوان ایلیچ<sup>۵</sup> تولستوی را واداشته است که ناله‌های « آه ، آه ، آه ، ممد و غم انگیز خود را سر دهد ، بهم متحد ساخته است .

و آنها بانسانهایی میمانند که محکوم بمرگ شده‌اند . و گرچه «بریوسف» با آرامش و خشونت باین حکم مینگرد و «بلی» مسخره میکند و ادا و اصول اعدامی را در می‌آورد ، سولوگاب يك لحظه قبل از حلق آویز به پناهگاه خود میشتابد ، و گورودتسکی<sup>۶</sup> بامدح غرائمی مأمور اعدام رامیستاید .. همه این سخنان شوریده و هوشمندانه و این تصاویر خشن و خوفناک در تجزیه و تحلیل نهائی جز « آه ، آه ، آه ، خود آنها چیز دیگری نیست .

و امروز کسی بزرگ است که قادر باشد آن جیغ را بطرز جدید و با ترس فوق‌العاده ادا نماید و بزرگترین فرد کسی است که ما را بدون حرف و فکر و تمایل همراه خود به زوزه « آه ، آه ، آه ، وادارد .  
( نقل از روزنامه رودنایا زملیا<sup>۷</sup> شماره ۲ ، ۱۹۰۷ )

۱ - Chukovsky

۲ - Blok نویسنده روسی (۱۹۲۱-۱۸۸۰)

۳ - Bely نویسنده روسی (۱۹۳۴-۱۸۸۰)

۴ - Bryusov ۵ - Ivan Ilyich - شخصیت یکی از

داستانهای تولستوی .

۶ - Gorodetsky

۷ - Rodnaya zemlya

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۲۳

اینست « حقیقتی » که چوکفسکی بیان داشت و ظاهراً نویسندگانی که او نام برده است با تعریف او درباره نوشته خودشان موافقت دارند ، چون هیچکدامشان مخالفتی نکرده اند .

وقتی یکی از نویسندگان قدیم ما بجزیری مبتلا میشد که میتوان آنرا « درد دندان در قلب »<sup>۱</sup> - آن قلب ظاهر و باطن یکی و حساس - نامید ، ناله‌ای که از دهانش بیرون می‌آمد با ناله‌های بهترین افراد کشور درهم می‌آمیخت ، زیر او از لحاظ معنوی پیوندی ناگسستنی با آنها داشت و فریادی که او میکشید ، صدای عموم بود .

امروز کسی که ضعف اعصاب دارد درد دندان شخصی خود یعنی ترس خود را از زندگی پایه يك واقعه جهانی بالا میبرد و در هر صفحه از نوشته‌ها و در هر شعرش آدم بوضوح سیمای درهم کشیده و دهان باز نویسنده را بازمی‌بیند و جیغ و داد خشم آلود او را میشوند : « من در رنجم و میترسم ؛ بنابراین لمن و نفرین باد بر هر چه خواه علم باشد یا سیاست یا اجتماع - که مانع شود شما رنجهای مرا ببینید ! »

هیچ فرد خود پرستی ظالمتر از بیمار نیست .

اجازه بدهید از درایت طبیعت تشکر کنیم : هیچ کس جاودانی نیست و ما بناچار نابود میشویم تا جای خود را در زمین بانسانهایی که قویتر و زیباتر و صادقتر از ما هستند بدهیم - بانهایی که زندگی جدید و عالی و درخشانی خواهند آفرید ، انسانهایی که شاید از طریق قدرت باشکوه اراده‌های متحد ، بر مرگ پیروز شوند .

درد آتشین بانسانهای آینده !

تغییر ناگهانی‌ای که در وضع زنها ایجاد شد حاکی از تنزلی در اخلاقیات جامعه روس است .

امیدوارم حتی با در نظر داشتن کمی حافظه که مبتلا به روسهاست ، احتیاجی نباشد که خدمات تاریخی‌ای را که زنها روس برای کشورشان انجام داده‌اند ، و نیز سهم فوق‌العاده آنها را در زندگی اجتماع روس و کارهای جسورانه

---

۱ - اشاره بعبارت یکی از کتابهای هاینه است . م

آنها را خاطر نشان سازم: از مارفا بورتسکایا و موروزوا<sup>۱</sup> گرفته تا زنه‌ای خلوتگاه جنگل راسکولنیک و دسته‌های انقلابی، همه سیمای حماسی و پرشکوهی هستند که در مقابل دیدگان ما قرار دارند.

یک سادگی باشکوه، تنفر از تظاهر، غروری بی‌هیاهو، اندیشه‌ای بی‌تظیر، قلبی آکنده از عشق بی‌پایان و آمادگی از بهر جانفشانی در راه نیل به آمال - چنین است خصوصیات و اسلیسای هوشمند، خصوصیات آنی که فوق‌العاده عالی و دوست داشتنی بوسیله استادان کلام و استعارات، دقیقتر بگوئیم بوسیله الهه ذوق تاریخ جدید روسیه توصیف شده است.

او در حالیکه راه صعب‌العبور خود را بسختی می‌پیماید، ممکن است ندرتاً شکوه کند:

« اسقف، این شکنجه تا کی ادامه خواهد داشت؟ »  
 وقتی شنید: « تا روز مرگ، آهی کشید و گفت: « پس بگذار چنین باشد! ماهم براه خود ادامه خواهیم داد. »<sup>۲</sup>

و امروز، این نوع زنها که واقعاً نواخ سرزمین ما بودند، ناگهان چون شبی از صحنه زندگی محو شدند. جای آنها را « کره مادیاها»<sup>۳</sup> می‌گرفته‌اند که عطش پایان‌ناپذیر زندگی منحصراً جنسی و انواع مختلف انحرافات جنسی را با آنها

۱ - Marfa Boretskaya، یکی از حکمرانان نوگروود در قرن پانزدهم.

۲ - Morozova، یکی از شخصیت‌های برجسته راسکولنیک (Raskolnik) که در یکی از صومعه‌های ارتدکس زندانی شد و در سال ۱۶۷۲ در همانجا درگذشت. (ناشر)

۳ - این سخنان را زن اسقف آواکوم (۱۶۸۲-۱۶۲۱) که در قیام شوهرش شرکت داشت باو گفته است. آواکوم یکی از رهبران اولیه راسکولنیک در روسیه بود که در سال ۱۶۸۲ بدستور حکومت تزار زنده سوزانده شد. او تو - بیوگرافی ای از خود بجا گذاشت که سند باارزشی از زندگی قرن هفدهم روسیه است. (ناشر)

۴ - مايلم در اینجا خاطر نشان سازم اصطلاحات خشتی که در این مقاله بکار می‌برم همان چیزهایی است که اخیراً در مجلات و روزنامه‌ها بکار رفته است. (تذکر نویسنده)

## گورکی و تجربیات ادبی او / ۱۲۵

نسبت میدهند. این زنها مجبور میشوند که خود را لخت و عریان نشان دهند و محکوم باین هستند که مورد تجاوز قرار گیرند.

زنای بعنف نوعی سرگرمی شده است: میخوانیم که فلان مرد يك زن و یا دیگری سه زن را بیصورت کرده است؛ اگر یکی بخاله یا عمه پا بسن گذاشته خود تجاوز کرده دیگری همان کار را با دختر خود انجام داده است. ابتهال و بی‌فرهنگی که با چنین سرعتی بنویسندگان ما رو آورد، آنان را بقصیف تجاوز بز نهاد هر سن و سال و هر درجه قرابت نسبی میکشاند نویسندگان ما برای نوآوری توجه خود را به اردک ماهی و کلاغ و وزغ معطوف میدارند و جای پای آن گروه ادبی را تعقیب میکنند که با تسلیم بسلیقه عوام جداً در زندگی گریه بمطالعه پرداخته‌اند.

سیل مطالب مستهجنی که در افکار نویسندگان ما تأثیر کرده است چنان سرعت گسترش یافته و چنان شکل خشنی پیدا کرده که تمام مردم سالم و شرافتمند را مهوت ساخته است. کاش همه آنها از یاد نیا آمده بودند! و تا امروز هم بنظر میرسد که نمیتوانند نیر وهای خود را جمع نمایند تا با این کثافتی که این چنین نثار زنهای روس یعنی دختران و همسران و مادران ما میشود، مقابله نمایند.

اگر مردمان شریف سرچشمه این پدیده نفرت انگیز را بوضوح تشخیص نمیدهند ممکن است در اینصورت بوسیله آقای بردایف که کتاب «ویننگر» را قبل از ترجمه روسی آن خوانده بود روشن شوند. بردایف آن مدافع پر شور «ارزشهای فرهنگی، باهمان وقار خاص فرزندی دست و پای روس بهنگام پوشیدن جامه زیبایی که در غرب دوخته شده و همیشه تا حدی آلوده با بتدال اروپائی است با استعداد فطری که خود در لکه دار کردن و لجن مال نمودن تمام الفاظ و ایده‌های بیگانه و عاریه دارد قبل از همه نظرات با ارزشی بطور کلی درباره زنهای ابراز می‌کند. او در یکی از مقالات خودش چنان لحن عالی دارد که انسان را بیاد دورانی می‌اندازد که مطبوعات ارتجاعی سرگرم مبارزه با زنان «موکوتاه» و نیهیلیست بودند. او این مقاله را بدین منظور نوشته است که نشان بدهد «ارگانسیم معنوی زنان حقیرتر از ارگانسیم مردان است»، این مقاله تلاش میکند تا نقطه نظر نویسنده را بهمان طریقی که در خور بومیان استرالیا است ثابت کند و دلائلی اقامه میکند که از رسوم آنجا و از دموستروی<sup>۳</sup> و از منابع مشابه بعاریه

۱ - Berdyayev - ۲ Weininger

۳ - Domstroy مقرارت فامیلی قرن شانزدهم. (مترجم انگلیسی)



گرفته شده است .

این مقاله بردایف نیست که اهمیت دارد، بلکه مهم آن محرکی است که او و امثال او را بتلاش و امیدارد تا وضع موجود زنهارا بعنوان موجوداتی که ارزش منوی آنها با مردیکی است و از لحاظ اجتماعی باهم برابرند، ریشه کن سازد .

فرانسویها تا با امروز سرگرم این مسئله هستند ؛ آلمانها مرددند که باین مسئله بپردازند یا نه ، در حالیکه انگلیسها گریچه مقامی در کنار خود بزن اعطا کرده اند از روی اکراه و تسلیم بضرورت اینکار را بی سر و صدا انجام دادند . زمینه هائی وجود دارد که قبول کنیم در آینده آنها دست آوردهای زنها را انکار کنند . در حدود اواسط قرن نوزدهم بود که ادبیات ما این مسئله را مطرح نمود و حل کرد و با این کار بزرگترین خدمت را بکشور انجام داد . این مسئله نمیتوانست بنحو دیگری حل شود ؛ قلت نیروهای فرهنگی ، تنهائی ای که روشنفکر راز نو چینتس در میان گروه های اجتماعی احساس میکرد ، گروه هائی که بطور تحقیر آمیزی او را نادیده میگرفتند ، مجموعه شرایطی که این روشنفکر را در روزهای نخستین مبارزه اش در راه تحصیل مقامی در زندگی ، احاطه میکرد - همه اینها راه صحیح حل مسئله مقام عادلانه زن را در طرح اجتماعی باو القا کرد و او را واداشت که نیروی زن را برابر نیروی خود بداند . امروزه بنظر می رسد به این نتیجه رسیده که بردشمن خود پیروز شده است ، بدیهی است که تلاش میکند تا متحدین سابق - زن و مردم - را به پیروان و بندگان خود که متکی بمساعدت او هستند تبدیل نماید . چنین کارهائی همیشه انجام می شده ، لکن هرگز با اینهمه خشونت و بدگمانی توأم نبوده است .

بیزاری از زن با ابتذال و بی فرهنگی پیوند نزدیک دارد؛ زن که زمانی هم رزم مرد بود فرد مبتذل و کوتاه نظر پیروز را نمیگذارد تا از ثمره های پیروزی خیالی خود به تنهائی بهره ور شود، زیرا زن در جریان مبارزه ، در روح خود تقاضاهای خود را از مرد یعنی رفیق و متحد خود افزایش داده است .

مردم مبتذل و بی فرهنگ از وضع جدید زن خوشحالند و از آن پشتیبانی میکنند، زیرا این امر نفس پرستی خفته جسم فرسوده شان را تحریک خواهد نمود:

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۲۷

آیا مضحك نیست که دشمن به معشوقه تبدیل شود. بدین ترتیب تمایلات هرزه‌ای در مغز فاسد این مردم کم‌خون فوران میکند و تصورات آنها را با صحنه‌هایی از بی‌عفتی جنسی مسموم می‌نماید. نویسندگان که از روی رضا یا بی‌میلی بمدفعات مضر روح فاسد آنها آلوده شده‌اند و آنها را روی کاغذ می‌آورند هم خود و هم اطرافیان خود را مسموم می‌نمایند. طبق نظر آ. وسلنسکی<sup>۱</sup> در ناحیه کاباردا ای قفقاز، تا همین سالهای اخیر گگوآکو<sup>۲</sup>ها یا رامشگران دوره گردی وجود داشتند که یکی از آنها هدفها و قدرت خود را بشرح زیر تشریح می‌کند:

« فقط بایک کلمه من یک آدم ترسو را بیک انسان شجاع و مدافع ملتش تبدیل میکنم؛ من میتوانم یک دزد را به آدم شرافتمندی مبدل سازم؛ هیچ کلام برداری جرأت ندارد خودش را به من نشان بدهد. من دشمن هرگونه نادرستی و رذالت هستم.»

البته نویسندگان ما خودشان را بالاتر از شاعر « نادان » کاباردا میدانند.

کاش آنها می‌توانستند فقط از لحاظ مناعت هم سطح او قرار گیرند؛ کاش آنها فقط ایمان ساده ولی بزرگ او را بموهبت مقدس شعر وشاعری درک میکردند؛ حالا اجازه بدهید ببینیم چگونه روشنفکران ما به متحد قدیم دیگری یعنی دهقان نگاه میکنند و نیز نظر ادبیات ما درباره او چیست. پنجاه سال در راه بیدار کردن موژیک تلاش شد. حال که بیدار شده‌است، وضع روحی او چیست؟

گفته خواهد شد که: زمان کمی سپری شده‌است؛ فرصت کافی نداشته‌ایم که تغییرات سیمای قهرمانی را که از قدیم آشنا بود بررسی کنیم. این دلیل کافی نیست، ادبیات کهن می‌توانست با اوضاع زمان خود آشنا شود؛ ادبیات جدید هم مسلماً وقت کافی داشت تا موژیک را مورد مذاقه قرار دهد. و یقیناً هم چیزهایی درباره اش گفته‌است و میگوید.

با اینکه اشارات بعضی از نویسندگان جدید نشان میدهد که آنها هیچ رفاهی برای روستا و هیچ چیز نوازشگری برای موژیک مشاهده یا احساس

---

۱ - Veselovsky ( ۱۹۰۶ - ۱۸۳۸ ) یکی از مورخین ادبیات

بورژوازی روس که از روش مقایسه تاریخی در ادبیات دفاع میکرد . ( ناشر )

۲ - Kabarda - ۳ Geguako

نمی‌کنند باز پاسخ مشخصی به این مسئله داده نشده است. موژیک به شکل که در مجلات و سالنامه‌های ادبی امروز توصیف شود همان موجود نادان و حیوان صفتی است که رشتنیکیف<sup>۱</sup> توصیف کرده است. اگر خصوصیات جدیدی در روحش پیدامی‌شود آنهم چیزی جز میل به قتل عام و حریق عمدی و راهزنی نیست. او پیش از سابق مشروب می‌خورد و نقطه نظرش نسبت به «مردان متشخص» از همان نمونه‌ای که موژیک‌های داستان در ویلای تابیستانی چخوف ایجاد کردند پیروی می‌کند و اینرا آقای مؤیزل<sup>۲</sup>، که مطالعات وسیعی درباره موژیک دارد در داستانی به همین نام تأیید می‌کند.

آدم‌هنگام نزدیک شدن به قهرمانان قدیم ادبیات روس با آه و ناله‌هایی نظیر: «ما برای کشورمان کار می‌کرده‌ایم، ولی چه پاداشی جسته‌ایم؟ جز ناسپاسی سیاه چیز دیگری نیست!» مواجه می‌شود که در آن افسردگی و نومیدی که در ادبیات سالهای هشتاد برایمان آشناست منعکس است.

علاوه بر چنین ناله‌هایی کلمات رکیک هم زیاد بود. بخاطر دارم که در سال ۱۸۹۲ در محفل تب‌بیدیهای سیاسی درباره بی‌نظمی‌های باصلاح و بانی ناحیه ولگا جمله‌ای گفته شد که سخت تعجب کردم.

یکی از تب‌بیدیهای سابق که در سایر موارد مرد فوق‌العاده منزهی بود بالحنی حزین گفت: «موژیک‌های ما هنوز بشلاق و سرنیزه احتیاج دارند.» و رفقاً هم هیچ اعتراضی نکردند.

امروز هم وقتی اسم مردم را «آدمهای کودن»<sup>۳</sup> و «حیوانات تحریک شده» و نظیر آن می‌گذارند، اجتماع «با فرهنگ» سکوت‌مشابهی اختیار می‌کند. پروفیسور پ.ن. میلیوکف ۴ پرچم بزرگترین ایده جهان، ایده‌ای که، می‌تواند مردم را متحد سازد و قطعاً هم خواهد ساخت، «کهنه سرخ» و رقبای ایدئولوژیکی خود را «الاغ» نامیده است.

۱ - F.M. Reshtnikov (۱۸۷۱ - ۱۸۴۱) نویسنده دمکرات روس

که آثارش توصیفی از زندگی دهقانان، کارگران و شکارچیان او را است. ناشر

Muizhel - ۲

۳ - ابتدا این لقب کودن معمولاً بآدمهای بی‌روح اطلاق میشد، ولی بعد عده‌ای متعصب برای آنکه این اصطلاح شامل تمام خصوصیات بشود آنرا تعمیم دادند! (تذکر نویسنده)

P. N. Milyukov - ۴

« الاغها، کره مادیا نها، حیوانات، آدمهای کودن... » - آفرین، فرهنگ؛ آفرین « هادیان فرهنگ اجتماع روس » !  
در صف رنگارنگ مدافعین « ارزشهای فرهنگی » رزمنده ای نمیتوان یافت که بتواند نظیر یا کف پولونسکی<sup>۱</sup> شاعر سخاوتمندانه و صادقانه بسلامتی « آزادی قلم برای دشمن » بنوشد .

آیا این انحطاطی در تیپ مردان با فرهنگ روس نیست ؟  
در مقالات محافظه کارانه ای که از قلم نویسندگان جوان ما تراوش کرده است کارگر از موژیک هم بدتر و احمق تر و گستاخ تر است و در عین حال از سوسیالیسمی که البته نمیداند ضرر و زیان آن نسبت بخودش و جهان چیست صحبت میکند .

این نویسندگان با همان لاقیدی کامل ایدئولوژیکی نویسندگانی که آملی تئاتروف<sup>۲</sup> آنها را نویسندگان « دوره وین ادبیات روس<sup>۳</sup> » مینامد ، عقیده مردم مبتدل و بی فرهنگ را درباره اینکه سوسیالیسم تعلیمات زبان آوری است که مدافع مسائل مربوط بعمده و منکر الهامات روحی است، با علاقه می پذیرفتند. بهمین علت این دسته از نویسندگان فکر میکردند که تکیه بر سوسیالیسم ابلهی پیشرفته است .

انسان باسانی این حقیقت را درک میکند که پرولتاریا همیشه همه جا مورد تنفر مردم مبتدل و بی فرهنگ است و سیمای او غم انگیز تر از آن است که درخور کمندی آنها باشد و بالاتر از آنست که بتواند براحتی بعنوان قهرمان نویسنده امروز خدمت کند .

موژیک نقش خود را در ادبیات خراب کرده است و بعلاوه بنظر میرسد که بدلیل زیر مورد توجه نویسندگان ما قرار نگرفته است ؛ وقتی او مشاهده میکند که بالا دستهای او یعنی مردم مبتدل و بی فرهنگ باشور و هیجان قدرت سیاسی را برای خود طلب میکنند و اگر او از آنها پشتیبانی کند اولیای امور باین تقاضاها

---

۱ - Yokov Polonsky

۲ - Amfiteatrov

۳ - در طول سالهایی که ارتجاع در روسیه حکومت میکرد رستوران وین در پترسبورگ مرکز تجمع نویسندگانی بود که نسبت به عوام الناس و مردم بی فرهنگ ابراز همدردی میکردند و از اینجا اصطلاح « دوره وین ادبیات روس » آ. آملی تئاتروف به نویسندگان پاورقی آن زمان اطلاق میشد. ناشر

تسلیم می‌شوند تمام قدرت خرد را در اختیار آنها میگذارد ، بامید اینکه وقتی که آنها دژ خوشبختی را بکمک دستهای او و زرنگی خود بنا کردند بنحو شایسته‌ای از او قدردانی کنند ؛ بعد بجای اینکه با حوصله در انتظار پاداشی از ناحیه آن پاک‌دلان باشند این نمک‌نشناس ناسپاس با لجاجت عجیبی طلب میکند که « همه زمین » باو برگردد و به تحریک کارگران حتی از سوسیالیسم هم صحبت میکند . اینستکه مورد سرزنش منطقی و برای مدتی مورد بی‌اعتنائی همان اشخاصی که بخوش قلبی معروفند قرار میگیرد .

البته این شکاف بین روشنفکران و مردم پایدار نخواهد ماند. همانطور که سالتیکف شچدرین وقتی گفت: « شما بدون موثریک نمیتوانید بسر برید »، و برای کمک به بقا و ترقی بیشتر کشور اجتماع با فرهنگ « ما نباید احساسات جریحه‌دار شده خود را بروز دهد و از اینکه مردم توجهی به تمایلات او ندارند با تلون و هیجان ناله وزاری کند. در واقع روشنفکران دارند باعجله تمام سوراخها و شکافهای دولت را که بعلت انقلاب متزلزل و داغان شده است پرمی‌نمایند. آنها که قبل از وقت فرسوده و نومید شدند تنها به خاطر آرامش و راحت خود در جستجوی جای راحتی هستند؛ اعمال آنها هیچ عشقی را نسبت به وطن نشان نمی‌دهد و کلماتشان عاری از ایمان است.

باید پدیده دیگری را که مختص روسیه است خاطر نشان ساخت و آن رشد نامنظم آدمهای «زیادی» و «بی‌خاصیت» و «پوچ» و «بی‌مصرف» است. حقیقت این امر مثل علل آن روشن است. آنها از لحاظ اجتماعی عناصری مضر هستند، زیرا از گروهی مردم بی‌اراده و بی‌امید و آرزو تشکیل شده‌اند که دشمنان مامی‌توانند با مهارت از آنها استفاده کنند. وقتی ادبیات خاطر نشان می‌سازد که تپ را باید در اجتماع با فرهنگ خود جستجو کنیم ، در این گفته‌ها چیز مضطرب‌کننده‌ای وجود ندارد زیرا فرهنگ زائیده انرژیهای مردم است؛ ولی وقتی از این مردم افراد «بی‌خاصیت» و «بی‌مصرف» بوجود می‌آید آنگاه موجبی برای ترس و خطر هست زیرا چنین حقیقتی نشان میدهد که خاکی که فرهنگ را تغذیه می‌کرده شیرهاش کشیده شده و یا به عبارت دیگر نیروهای فرهنگی مردم در حال فروکش است. این پدیده را باید مورد توجه قرار داد و با آن مقابله کرد، این وظیفه ادبیات است که چنین افرادی را نابود کند و یا کمرشان را راست کند و بدین وسیله آنها را به زندگی فعال بازگرداند.

مشکل کار اینست که دگاونر صاحبش و الاغ آخورش را می شناسد . ، نویسنده گان تماماً به خدمت مردم مبتذل و بی فرهنگ درآمده اند، در نتیجه باید انتظار تباهی را در روح خود داشته باشند که از هم اکنون احساس می کنند: نقشه - های مردم مبتذل و بی فرهنگ عقید و محدود است، آنها نمی توانند ایده های رفیعی بوجود بیاورند که قادر باشد انرژیهای خلاقه فرد را مهار و هدایت نماید .

درست همانطور که يك بلوط تنومند نمی تواند در زمین با تلافی پرورش یابد و این زمین فقط در خور درختهای نزارغان و کاجهای پست است، این محیط فاسد هم از ظهور و شکفتگی استعداد های عالی جلوگیری می کند - از آن استعداد هایی که بر فراز جریان يك نواخت زندگی اوج می گیرد و با چشم تیز بین و عقابوش خود پدیده های متنوع کشور و جهان را زیر نظر می گیرد و راه آینده و هدفهای عظیمی را که به ما مردم حقیر پروبال می دهد روشن می سازد.

ابتذال و بی فرهنگی گیاه خرنده ایست که استعداد رشد بی پایان دارد و همیشه در تلاش آنست که هر چه را که در سر راه خود می بیند محصور و خفه نماید. برای نمونه خوب است که تعداد شعرای بزرگی را که به دست آن از پای درآمده اند مورد توجه قرار دهید!

ابتذال و بی فرهنگی مایه هلاکت جهان است؛ همانطور که کرم میوه را فاسد می کند این هم شخصیت را از درون می بلعد. چون دشتی از علفهای هرزه است که خش و خش مضر و بلا انقطاعش طنین عظیم زیبایی و حقیقت سبک روح زندگی را خفه می کند و چون مرداب بی انتهای است که نبوغ و عشق و شعر و افکار و هنر و علم را در عمق نفرت انگیز خود مدفون می سازد.

ما مشاهده می کنیم که این دمل فاسد چون برجسم عظیم بشریت ظاهر شود، شخصیت را بکلی تباہ می نماید و خود او را با سم مهلك نیهیلیستی مسموم می کند. این سم انسان را به هوچی خطرناک و موجودی تبدیل می نماید که باطنش تیره و حواسش پریشان و اعصابش فرسوده است و جز صدای پارس غرایز شخصی و نجوای نفرت انگیز شهوات فاسد خود نسبت به تمام صداها کروناشنوا است.

از برکت ابتذال و بی فرهنگی است که ما از پر و مته به لات و هوچی رسیده ایم .  
لکن لات و هوچی فرزند مردم مبتذل و بی فرهنگ و از بطن اوست.  
تاریخ نقش پدر کشی را از قبل برای او تعیین نموده است، و او پدر کش خواهد

بود و والدین خود را نابود خواهد کرد.

چون این جریان در خانواده دشمن اتفاق می افتد، ما این درام را با خنده و خوشحالی بررسی می کنیم ولی متأسفیم که می بینیم افراد با استعداد و با ارزش نیز باین مبارزه که ابتذال و بی فرهنگی با اولادش به راه انداخته است کشیده می شوند و از سمی که از فساد سریع محیط ناشی می شود معدوم می گردند.

همانطور که شایسته مردم سالم است، ما ما یلیم دیگران را سالم و خوشحال و زیبا ببینیم؛ این احساس درماست که اگر آنها متشکل شوند و ترقی کنند، انرژیهای معنوی آنها نیروی تازه ای بزندگی جهان میدهد و رسیدن جشن عقل و زیبائی را تسریع می نماید.

برای ما، تاریخ فرهنگ جهان بصورت اشعار پرطنین و اصیل حماسی نوشته شده است؛ ما میدانیم که روزی فرا خواهد رسید که زن و مرد در مقابل دست آوردهای گذشته سر تعظیم فرود خواهند آورد، و کره ما موقعیت اصلی خود را در جهان بعنوان صحنه ای از پیروزی زندگی بر مرگ اشغال خواهد نمود، و آنجاست که هنری قید و بند زندگی بخاطر هنر و خلق عظمتها واقماً بوجود خواهد آمد؛ زندگی بشر آکنده از تلاشهای خلاقه، کوشش در راه پیروزی بر مقاومت ماده بیجان و عشق بدرک تمام رموز آن و در اختیار گرفتن نیروهای آن بخاطر سعادت انسانهاست. ما در حالیکه بسوی هدف پیش میرویم باید رسیدن بآنها با افزایش دائمی مجموعه انرژیهای زنده و آگاه و فعال، چه معنوی و چه جسمانی که در جهان وجود دارد، تضمین نمائیم. این وظیفه فعلی تاریخ است که با هر وسیله ممکن همه آندوخته انرژی ملتها را گسترش دهد و متشکل سازد و آنها را به نیروی فعال تبدیل نماید و اجتماعات طبقه ای و گروهی و حزبی را بوجود بیاورد.

## سخنی دربارهٔ حرفه

۱

... نیژنی نووگروود شهر بازرگانان بود. ضرب المثلی شهر را بدینسان وصف می‌کرد: «خانه‌های آن از سنگ و مردانش از آهنند.»

وضع «عادی» زندگی این «مردان آهنین» بر مردم روشن بود - مردمی که من در میان نشان مثل فرره‌ای که با شلاق به «چرخش» درآید «میچرخیدم.» میل محرک و شدید مرا برای درک چیزهایی که خارج از حدود بصیرتم بود ترغیب می‌کرد و خشم و غضبم را برمی‌انگیخت. درشکه‌چی‌ها، پرستاران، سرایداران، کلفت‌ها و سایر خدمتگزارانی که در خدمت این «مردان آهنین» بودند به دوشکل از آنها صحبت می‌کردند: وقتی بحثشان دربارهٔ جشن‌های نامگذاری و مهمانی‌های عروسی و عزائی بود که اربابان نشان ترتیب میدادند، لحن گفتارشان آمیخته با همان ترس و احترامی بود که از جشنهای مجللی که بدست اسقف اداره میشد صحبت می‌کردند؛ لکن وقتی بحث دربارهٔ زندگی روزمرهٔ این «مردان آهنین» بود، این زیردستان با ترس و آزرده‌گی و بهت و افسردگی و گاهی با کینهٔ فروخورده‌ای صحبت می‌کردند.

این خدمتگزاران از لحاظ «ساختمان دماغی» خیلی شبیه مردم «عادی» بودند، ولی من که «جوانی با مطالعه» بودم، میتوانستم قسمتی از احساسات درونی آنها را در سرگذشت‌هایشان تشخیص دهم.

من زندگی خوفناک اربابان را که بصورت درام مبارزهٔ جسم و روح



جریان داشت در نظر خود محسم میکردم. جسم با غذاهای سنگین سوپ کلم و غاز و کلوچه‌های گوشتی از هر نوع تغذیه میشد و همه اینها با سطلی از چای و کواس<sup>۱</sup> و ودکا شسته میشد و با کار فراوانی که مربوط بحرفه «ادامه رویه فامیلی» بود له میشد و با روزه و دعوت بفعالیت‌های تجاری مطیع و مقید میگردد و ده یا بیست سال جسم را مطیع «روح» میساخت.

این مرد «آهنین» که تا خرخره غذاهای مقوی میخورد و نسبت بدیگران بیعاطفه و بی‌ترحم بود با تواضعی پرهیزکارانه زندگی میکرد، از تئاتر و کنسرت اجتناب مینمود؛ سرگرمیش رفتن بکلیسا و گوش دادن بآواز همسرایان و صدای بلند شماس بود؛ و در منزل هم با حمام بخار و بازی ورق و میکساری و درعین حال بلند کردن ریش خود را مشغول میداشت.

زندگی او تعبیر دیگر این ضرب المثل بود که هیچ‌گناهی بدتر از گناه پیر مردی که «روح» او تسلیم لذات جسمانی شده باشد نیست. روزی فرا- میرسد که این زندگی پرهیزکارانه او مانند يك خانه مقوائی چرب و کثیف درهم فرو میریخت؛ مثلاً شنیده میشد که یکی از «مردان آهنین» با وجود اینکه زنش هنوز خوشگل بود و دخترانش دم بخت بودند مرتکب جنایت اغفال خردسالان شده است. زن خوش مشرب و خوش نیت او برای حفظ آبروی دختران خود به مجرم گفت:

«چه میتوان کرد؟ دخترهایمان دم بختند، اگر پدرشان محکوم بحبس با اعمال شاقه شود کی با آنها ازدواج خواهد کرد؟ سم نمیخوری؟»  
مجرم چند روز قبل از صدور کیفر خواست سم خورد و مسئله «با مرگ منم» فراموش شد.

حال يك «مرد آهنین» دیگر را مثال میزنیم که شهوت و طبیعت فاسدش سه زن را بگور فرستاد. او چون نمیتوانست طبق قانون کلیسا برای چهارمین بار ازدواج کند و یا «بخاطر آبرو» معشوقه‌ای در خانه خود نگهدارد، برای پسرش عروسی کرد و پس از آنکه پسرش را در جشن عروسی مست نمود و در زیر زمین زندانی ساخت جایش را در شب زفاف گرفت.

وقتی پسر زبان به اعتراض گشود، بیرحمانه از دستش کتک خورد و از خانه فرار کرد و دیگر برنگشت. پدر قربانی چهارم را هم بتدریج کشت و سپس عروسی پسر دوم را ترتیب داد و این پسر ثابت کرد که در تفویض حقوق

1 - Kvass مشروبی است که از تخمیر نان درست میکنند - م

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۳۵

ازدواج خود مطیع است و نیازی بمبارزه نیست. اما بزودی بمیکساری پرداخت و دائم الخمر و بدبخت شد.  
من با این پدر درهشتاد و دو سالگی آشنا شدم؛ مردی بود خوش بنیه، که پشتش مثل شاخ شمشاد راست و دندانهایش کامل بود. از چشمان سیاه و درخشانش هنوز شیطنت میباید؛ حافظه اش عالی بود و از کلیه گناهان انسانی و همچنین تمام عقوبتهایی که در جهنم در انتظار گناهکار است اطلاع کاملی داشت.

او در حالیکه گستاخانه چشمک میزد میگفت: «برادر، هر چه می خواهی بگو، من و ترا در قمر جهنم دار خواهند زد و در حدود ششصد سال در قیر خواهند جوشانده، بعد با خنده سفیهانه و بیشرمی میپرسید: «ولی اینکار چطور ممکن است؟ این بدن نیست بلکه روح است که باید شکنجه ببیند و روح نه پوست دارد نه استخوان، ها؟» و به همراه این سؤال موزیانه قهقهه بلند و ممتدی چون آدای جغد سرمیداد.

چون تمام داستانهایی را که درباره کارهای برجسته سابقش شنیده بودم مقرون بحقیقت نمیدانستم از اینرو وقتی او را با اسم آنانی شچسوروف<sup>۱</sup> در کتاب **فوما گورویف** خودم آوردم، تعدادی از تبه کاریهای او را حذف کردم.

در مقابل زمینه یکنواخت زندگی «عادی» خرده بورژوازی «مردان آهنین»، بنظر کم و بیش متنوع تر میرسیدند و واقعیت هم چنین بود. مخصوصاً داستان **گوروی چرنف**<sup>۲</sup> اهمیت فوق العاده ای برایم داشت.

او را آدمی میشناختند که از تمام تروریرها و حیلله های ولگا دقیقاً مطلع است. او در محل فرماندهی نا خدا میایستاد و قایق های یدک کش خود را که کاروانی کرجی بدنبال داشت شخصاً راهنمایی مینمود و در میان سواحل متغیر و شنی ولگا راه آزادی پیدا میکرد، و با این کار مهندسین رسمی هیدرولیک را آشفته و ناخدا یان را سرافکننده میساخت و حسادتشان را تحریک میکرد. آنها که نمیتوانستند راه عبوری پیدا کنند اجباراً محموله های کرجی های پربارشان را با قایقهای ویژه آبهای کم عمق حمل مینمودند. چرنف همیشه در تمام کارهای

خود موفق و پیروز بود؛ اگر مانعی در سر راهش قرار میگرفت بدست خود او ایجاد میشد. یکبار کرجی‌ای ساخت که ظرفیت بی سابقه‌ای داشت و این نظر پیداشد که حتی اگر آب در حال مد هم باشد این کرجی نمیتواند مورد استفاده قرار گیرد.

اما او مدعی بود که: « وقتی يدك بکشیم مورد استفاده قرار نمیگیرد. ولی اشتباه میکرد: هرگز مورد استفاده قرار نگرفت.

او شخصاً طرحی تهیه کرد و عمارتی زمخت و پرزرق و برق « بسبک مسلمانان مغربی » با مناره‌ها و گنبد‌ها و قبه‌ها بنا نمود و تمام آنها را با رنگهائی پر جلا و درخشان رنگ آمیزی کرد: ولی بعداً از زندگی کردن در آن عمارت منصرف شد و همان پرچینی را که در موقع ساختن عمارت دورش کشیده بود باقی گذاشت. میگفتند که یکبار جوانی که از آموزشگاه مذهبی کاتولیک اخراج شده بود برای گرفتن کاری پیش او آمد. چرنف او را بعنوان متصدی بارگیری و باراندازی کشتی از قرار ماهی پانزده روبل به رودخانه سورا<sup>۱</sup> فرستاد. یکروز تلگرافی باین مضمون بدست چرنف رسید:

« يدك کش بفرست. سطح آب در حال پائین رفتن است. »

چرنف تلگرافی پاسخ داد: « احمق چرند نکو؛ دروغ میگوئی ». دو روز بعد شاگرد آموزشگاه تلگراف کرد: « کرجی‌ها بگل نشست » و چرنف جواب داد: « آمدم » وقتی به واسیل سورسک<sup>۲</sup> رسید از شاگرد آموزشگاه پرسید: « پس خیلی خوشحالی که از استادت با هوش‌تری؟ اگر راست میگوئی آستینهایت را بزن بالا ببینم کی مردتر است! ». بشهادت همه، نزاع شرافتمندانه و خوبی در ساحل ولگا در گرفت و شاگرد آموزشگاه اربابش را بتخاک کشید.

چرنف گفت: « من اینجور آدم میخواهم؛ تو هم مغز داری هم دل و جرأت. من مباشرت کار پوکر فسکایاسلو بودا<sup>۳</sup> ی خودم را با حقوق پنجاه روبل بتو واگذار میکنم. در صورت موفقیت پاداش هم خواهی داشت. » میگفتند که آنها باهم دوست صمیمی شدند.

من جریان این نزاع را از ساکنین « عادی » واسیل سورسک شنیدم:

Vasilsursk - ۲ Sura - ۱

Pokerouskaya Sloboda - ۳

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۳۷

آنها با تعریف و تمجید در این باره صحبت میکردند .  
اگر هر فرد دیگری دست بکار تجربه چنین ساختمانهایی میشد و یا به شوخیهای دیوانه‌وار مبادرت میورزید دیوانه لقب میگرفت ؛ ولی چرنف لقب « امریکائی » را بدست آورد .

روزی فرا رسید که این مرد قوی و زیبا و عیاش که در اقدام به کارهای خطیر خود اینهمه موفق بود کارش را ترک کرد و بدون آنکه يك کلمه به سر باد خترش بگوید ناپدید شد . همه جستجوها بی نتیجه ماند ، بنا بر این فکر میکردند که کشته شده است . دارائیش تحت نظارت دادستان قرار گرفت و با قیمت نازل و مضحکی فروخته شد ؛ طلبکاران و مستخدمین همه مطالباتشان را دریافت داشتند و بقیه که دهها هزار روبل بود در اختیار بچه‌های چرنف قرار گرفت .

گوردی چرنف در سال ۱۸۹۶ در نمایشگاه سراسر روسیه در نیژنی- نووگروود ظاهر شد . او راهب شده بود و از صومعه قدیمی آنتون آمده بود . « تا جشن و سرور شهر زاد و بوم خود را تماشا کند » واقعاً هم تماشا کرد . پس از آنکه با دوستان قدیمش کیف و مستی کرد شهر را بقصد صومعه ترک کرد و در سال ۱۹۰۰ در آنجا وفات یافت .

این سرگذشت نیمه افسانه‌ای مردی که پشت بزندگی « عادی » کرده و آنرا بسادگی ترک گفته بود توجه مرا بخود جلب کرد . همچنین آ.آ. زاروبین<sup>۱</sup> که داستان چرنف را باغور و نقل میکرد مرا تحت تأثیر قرار داد . این مرد سالخورده و سپیدموی ، تولیدکننده و دکا و وورشکسته به تقصیر و زندان دیده ، بعداً یکی از طرفداران معتقد لئو تولستوی شد و انجمن هوشیاری را تشکیل داد . روزی آشکارا در میان گروهی از طرفداران جان ۲ اهل کرونشات<sup>۲</sup> - کشیشی که پیروان زیادی در آنروزها داشت - کشیش را « هنرپیشه کلیسای امپراطور » نامید . من یکبار داستان این مرد را گفته‌ام که چگونه برای استرداد پولی بمبلغ يك کوبک پلیس را بداد گاه برد . اودعوا را بمجلس سنا کشاند ؛ و وقتی فرماندار نیژنی نووگروود از انتشار تصمیم سنا که برفع زاروبین بود جلوگیری کرد این پیرمرد بفرماندار چنین گفت : « ترا بالای سرما گذاشته‌اند که قوانین

را نقض کنی؟». بعد رأی مجلس سنا در روزنامهٔ محلی منتشر شد. در آن روزها چنین کارهایی از اعمال برجستهٔ اجتماعی محسوب می‌شد. زاروین تنها فردی نبود که باغ‌رور و سربلندی دربارهٔ چرنف حرف می‌زد؛ عدهٔ زیادی طوری درباره‌اش صحبت می‌کردند که گوئی لاف می‌زدند: «ما چنین آدم‌هایی هستیم؛ می‌فهمی؟»

من می‌فهمیدم. مردمانی باهوش نظیر و کلا در روزنامه نویسان و روشنفکران بطور کلی، کارهای عجیب و غریب «مردان آهنین» را با مقیاس استروفسکی<sup>۱</sup> ارزیابی می‌کردند و مدعی بودند که آنها از سیری و بیکاری «دیوانه می‌شوند». مادامی که این اشخاص در تلاش معاش بودند، من توجهی بمل «دیوانگی» شان نداشتم.

البته چنین حقایقی نادر بود. لکن این ضرورت را نشان می‌داد که زندگی دور و بر من باید تغییر کند و احساس می‌کردم که حتی در میان «مردان آهنین» هم افرادی مشاهده می‌شوند که نمی‌خواهند خودشان را با الگوی پذیرفته شده تطبیق دهند، و نقل قول ارف<sup>۲</sup> پیرا که هواخواه نجایف<sup>۳</sup> و مترجم *Tentation de Saint Antoine* فلسویر<sup>۴</sup> و *Conversazione* لئوپاردی<sup>۵</sup> بود، نادرست و حتی «خصمانه» تلقی می‌کردند. زندگی واقعی مثل یک زن فروشنده حراف و متلون است، یکی از دوستان نقاشم به نام یزدوکف<sup>۶</sup> که روزی در طبقهٔ سوم روی چوب‌بست کار می‌کرد با صدای نافذی می‌خواند:

من از این دنیا چیزی نمی‌خواهم،

چیزی جز تو از این دنیا نمی‌خواهم.

صاحب خانه، الکسی ماکسیمویچ گوبین<sup>۸</sup> سرپرست کلیسا، شهردار سابق

1 - Ostrovsky نمایشنامه نویس روسی متولد پتروگراد (۱۸۲۳ -

۱۸۸۶). از نمایشنامه‌های مشهور او باید نمایشنامهٔ «طوفان» را نام برد. م

Orlov - ۲

۳ - S. G. Nechayev (۱۸۸۲ - ۱۸۴۷) توطئه‌گرا انقلابی که ترور

وسایل ماجراجویانه را در مبارزه بکار می‌برد. ناشر

۴ - وسوسهٔ سن آنتوان (فرانسه) ۵ - گفتگو

۶ - Leopardi شاعر ایتالیائی متولد رکاناتی (۱۸۳۷ - ۱۷۹۸)

7 - Yezdokov 8 - Alexei Maximovich Gubin

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۳۹

و کهنه عیاشی که همین تازگیها شماس کلیسا را در مراسم عشاء ربانی کتک زده بود فریاد کشید: «فقط در فکر یک چیز هستی؟ فقط یک زن دهاتی؟ با یکی سیر نمیشوی، دروغ میگوئی! ولی وقتی نوبت واقعت میرسد، همه بیک واقعت احتیاج دارند؛ ما محتاج چنان واقعتی هستیم که همه ماسک توله‌ها را مجبور سازد که باترس و لرز چهار دست و پا از آن بگریزیم. اینست آنچه ما احتیاج داریم...»

یکبار زن زیرکی بنام ماریا کاپیتونونا کاشینا<sup>۱</sup>، که صاحب یک خط بزرگ کشتی رانی درولگا بود، سرچائی شروع بفلسفه بافی کرد:

«ما پولهای انباشته‌ایم ولی بیش از اندازه است، ساختمان کرده‌ایم ولی یک جای آزاد نداریم و زندگی مثل آب را کد گودالها تیره و ملال انگیز است. آنچه که احتیاج داریم اینست که همه چیز را از نو و از حالت توحش شروع کنیم، ما؟ خیلی عالی خواهد بود، شاید اوضاع طور دیگر شود.»

من از این نوع عبارات که از طرز تلقی منفی از زندگی حکایت میکرد زیاد شنیده‌ام. هر چند مادران و پدران «آهنین» چنین چیزهایی میگفتند لکن زندگی اکثرشان بی اندازه «عادی» بود. من بخوبی از طرز زندگی تقریباً تمام تجار برجسته شهر اطلاع داشتم و میدانستم چرنف تنها کسی نبود که بزنگی «عادی» پشت کرده بود؛ عده دیگری با انحراف از راه و روش زندگی که بیش از ده سال موجود بود، همین کار را کرده بودند.

کارم در دفتر و کلا و حضور دائمی‌ام در دادگاههای بخش مرا با تعداد زیادی از درامهای روزمره آشنا ساخت. عده ای از کنتراتیجی‌های بیسواد و اخاذ ساختمانی را میشناختم که هر کدام آنها دهها و صدها کارگر که درست مثل اربابان شان خشن و تنفر انگیز بودند، استخدام کرده بودند. میدانستم که راه و رسم زندگی «عادی» همانطور که نجارها و سنگتراشاها و عمله‌ها برایم گفته بودند همیشه چنین بوده است.

آشکار بود که «انباشتن» مشکل‌تراز ساختن آجر از گل نبود و تلاش و استعداد مخصوصی لازم نداشت. تنها فرق بین کنتراتیجی و کارگر این بود

که اولی‌غذای بیشتر و بهتری میخورد و باشکوه و جلال بیشتری دفن میشد و حال آنکه کارگر راقط در یک ذرع و نیم خاک دفن میکردند. این شتاب در دفن مردم فقیر بی‌اندازه برایم نفرت‌انگیز و درآورد بود. وقتی جوان بودم دلم میخواست تمام مردم را با تشریفات و موزیک و همراه با صدای ناقوس، کلیسای دفن کنند. زندگی چنان سخت و دشوار بود که میبایستی تا حد ممکن جلال و تشریفات زیادی وارد آن کرد. این هوس رمانتیک، شاید از مطالعه کتابهایی بزبان کلیسایی و اسلاوی سرچشمه گرفته بود - زبانی که همه مسائل حتی مطالب نفرت‌آور کتاب مقدس را بشیوه‌ای آهنگین و پرآب و تاب مطرح میکند.

زندگی هم بر نوعی حماقت پوچ و نفرت‌انگیز بنا شده بود؛ همه باین وضع عادت کرده بودند، بنابراین کسی توجه نمیکرد که چقدر تهی و ملال‌انگیز و کم‌مایه است. من بسهم خود همه آنرا با وضوح کامل میدیدم لکن تسلای در آن نمی‌یافتم. کتابها زندگی دیگری را برایم ترسیم میکردند، که شاید حتی غم‌انگیزتر بود، ولی احساس میکردم که بیمایه‌گیش کمتر و نفعش بیشتر و آکنده از مفهومی است که از قلمرو دید من خارج است. مردمی را که در کتابها میدیدم روشن‌تر و زرنکتر و بزرگتر از افراد عادی‌ای بودند که من میشناختم.

مطالعه‌ام وسیع و مسحورکننده و نشاط‌آور بود؛ لکن کتابهایی را که میخواندم مرا از واقعیت زندگی دور نمیکرد، بلکه تنها علاقه‌ام را بر میانگینت و قوه مشاهده و مقایسه‌ام را بالا میبرد و همچنین اشتیاق بیشتری را برای شناختن زندگی درمن ایجاد میکرد.

در آن زمان که بیست و دو ساله بودم مردم را باین چشم میدیدم: اکثریت وسیع را مردم مبتذل و بی‌فرهنگ یعنی نسل لعنتی مردان و زنان «عادی» تشکیل میدادند؛ از میان آنها «مردان آهنین» نظیر اعضای انجمن شوراها و شهر و کلیسا برمیخواستند که بادرشکه به گردش می‌رفتند و در دستهای مذهبی جالبشان بلافاصله در پشت سر روحانیون بودند. گاه‌گاهی بعضی از این «مردان آهنین» از مسیر «عادی» زندگی خارج میشدند. وقتی در این مردان آهنین دقیق می‌شدم، انگین‌ها<sup>۱</sup>، پچورین‌ها<sup>۲</sup>،

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۴۱

بلتوف<sup>۱</sup> ها . ریابینین<sup>۲</sup> ها و « ابلهان » داستایوسکی و تمام قهرمانانی که از کتابها خارج شده بودند بصورت گورزادهائی سوار بر چوب پاهائی از کلمات زیبا در برابر چشم رژه میرفتند و من آنها را « بستگان سببی ابلومف » میدانستم - اسمی که اسپویچ نووودورسکی در کتاب خود بنام شرحی از زندگی کسی که نه طاووس بود و نه گنجشک با آنها داده بود .

من حتی سیماهای کوچک سوتلف<sup>۳</sup> ، استوژارف<sup>۴</sup> ، ولودین<sup>۵</sup> و سایر « انقلابیها » را که نویسندگانی نظیر امیولفسکی<sup>۶</sup> ، موردتسف<sup>۷</sup> و زاسودیمسکی<sup>۸</sup> با عجله برای « تهذیب جوانان » جعل کرده بودند بیحال تر و یکنواخت تر یافتم . چیزهای زیادی وجود داشت که خارج از فهم من بود ، لکن من احساس میکردم که این نوع مردم قادر نیستند که زندگی « عادی » را خوب تمیز کنند و در نهایت امر فقط میتوانند همانطور که خواننده مستدر نمایشنامه خرده بورژوا میگوید ، « اثاث خانه را تغییر مکان بدهند »<sup>۹</sup> .

در اواخر سالهای هشتاد و اوایل سالهای نود اخلاف « مردان آهنین » تمایل مشخصی به « خلاص شدن هر چه زودتر از این زندگی » نشان دادند که از یادداشت دانشجوی قازانی بنام مدودف<sup>۱۰</sup> که قبل از خودکشی بجای گذاشته نقل شده است . یک دختر دانشجو بنام لاتیشوا<sup>۱۱</sup> فرزند یک تاجر ثروتمند جای که

۱ - Beltov قهرمان رمان « مقصر کیست؟ » اثر آ. ی. هر تس. م

۲ - Ryabinin شخصیت اصلی داستان « نقاشان » اثر ب. م. گارشین

نویسنده روسی ( ۱۸۵۵-۱۸۸۸ )

۳ - Svetlov قهرمان رمان « قدم بقدم » اثر امیولفسکی . م

۴ - Stozharov قهرمان رمان « نشانه های زمان » اثر د. مودوتسف. م

۵ - Volodin ظاهر آ اشاره به ولژین قهرمان رمان « هر که هستی خودت را

نجات بده ! » اثر زاسودیمسکی .

۶ - Omulevsky

۷ - Mordovtsev

۸ - Zasodimsky

۹ - اشاره به تشریف یکی از شخصیت های نمایشنامه گورکی است.

۱۰ - Medvedov

۱۱ - Latyshova



دختر زنده دل و با استعدادی بود پس از مراسم عروسی خودکشی کرد. تصور می‌کنم در سال ۱۸۸۸ مجموعاً یازده دانشجو خودکشی کردند که دوتایشان دختر بودند. بعد از آن نیز یک شاگرد دبیرستانی که پدرش کارخانه دار تروتمندی در نیژنی نووگرو بود و همچنین عده دیگری دست به خودکشی زدند.

من تمام این وقایع را یاد داشت کردم. در جای دیگر خاطر نشان ساختم که در اکثر موارد «ابلهان» و «ساده لوحان» از خانواده های مرفه برخاسته اند. در سالهای اول فرصت نکرده بودم اطلاعات دست اولی از فرزندان بازرگانان بدست آورم؛ لکن در اواسط سالهای نود توانستم آنها را بصورت شاگردان دبیرستان و دانشجویان دانشگاه از نزدیک مطالعه کنم. ی. روکاویشنیکف<sup>۱</sup>، شاعر و نویسنده رمان **خانواده نقرین** شده که اخیراً وفات یافت یکبار نسخه دستنویس داستانش بنام **دانه های یک پرنده گمان نوک زدند** را برایم آورد. داستان مایه چندانى نداشت ولی بیاد می‌آورم که در آن جوانی از پدرش شکایت داشت که زندگیش را تباه کرده است حتی بعدها که روکاویشنیکف به میکساری پرداخت سعی می‌کرد مرا متقاعد سازد که درست مثل بودلر برای او واقعیت خالص زندگی تنها در رؤیاهای مستانه متجلی میشود. در رمان **خانواده نقرین** شده او مادر بزرگ لیوبف<sup>۲</sup> خوفناک و پدر سرگی<sup>۳</sup> و عموها ایوان و میترفان<sup>۴</sup> را بخوبی توصیف نمیکند.

عنوان رمان بی اندازه مناسب است...

در واقع من با عده زیادی از فرزندان تجار تماس داشتم و به اطلاعات آنها در زبانهای خارجی و توانائی آنها در مطالعه ادبیات خارجی بزبان اصلی غبطه می‌خوردم. آنها جز این چیز دیگری نداشتند که باعث غبطه انسان شود. آنها با زبان آراسته ولی مبهم صحبت میکردند: حرفهایشان عاقلانه بود؛ ولی بنظر میرسید که در زیر این ظاهر آراسته چیزی جز یک لائی پنبه یا خاک اره نباشد. این اشخاص گرچه زیاده از حد مشروب نمی‌خوردند و از کلمات ترسناک بیش از مشروب مست میشدند ولی مثل روکاویشنیکف برای آنها فقط واقعیت خالص زندگی وقتی متجلی میشد، که مست میشدند. آنها از

I. Rukavishnikov-1

Mitrofan - ۲

Sergei - ۳

Lyubov - ۲

### مقالاتی درباره ادبیات / ۱۴۳

« وحشت‌های » آثار پو و بودلر و داستایوسکی صحبت می‌داشتند ولی بنظر میرسید که از وحشت‌های درونی خود سخن می‌گویند . من چیز ترس‌آوری در آنها نمی‌دیدم . او با شانی را می‌شناختم که خیلی بیشتر از آنها هیبت داشتند . این افراد جوان قهرمان اصلی **یادداشت‌هایی از زیر زمین**<sup>۱</sup> را تحسین میکردند ؛ لکن آشکار بود که آنچه باطناً تمایل آنها را جلب میکرد امیدواری او بفردی بود که فردا خواهد آمد و بانوک با سعادت آینده را بجهنم خواهد فرستاد .

گوردی چرنف خیلی بیش از آنها مورد علاقه من بود . آنها بسوی شو-پنهاور کشیده میشدند . این جاذبه خاصه در صحبت‌های ناسالم و مضر آنها درباره عشق وزن بچشم می‌خورد و شهوت آنها را که از فکر زیاد و مطالعه کتاب‌مایه گرفته بود عریان می‌ساخت .

من آثار شوپنهاور را بدون آنکه زبانی برایم داشته باشد قبل از آنها مطالعه کرده بودم . این دسته از مردم آثار بالمون<sup>۲</sup> و بریوسف<sup>۳</sup> را تبلیغ میکردند . البته من قبول داشتم که هر دوی آنها شعر را از نظر قالب و تکنیک غنی ساخته‌اند ولی نمیتوانستم نقطه نظر این شعر را نسبت به حقایق زندگی و نسبت ب مردم « عادی » دریابم . احساس میکردم که آنها بر فراز زندگی در ابری از الفاظ شناورند . ابری که بمقیده آنها « واقعیت مضر » را بوحود می‌آورد . در تجزیه و تحلیل نهائی حتی این واقعیت هم که از الفاظ ساخته شده بود لذتبخش بود . زیرا موادی برای ارضای هوس لفاظی آنها فراهم میکرد .

ی . روکاویشنیکف یکبار در شب نشینی دانشجویان شعری خواند که چند

بیت شوم آن « در مغزم حك شده است » :

الفاظ و اشعار ما بنظر جسورانه میرسند .

معهد ما محکوم بمرگ هستیم .

ما منادیان زود رس

---

۱ - یکی از آثار داستایوسکی است .

۲ - Balmont شاعر سمبولیست روس - ناشر .

۳ - Bryusov شاعر سمبولیست روس - ناشر .

بهاری دیررس هستیم .<sup>۱</sup>

دربادی امر این الفاظ ملال انگیز مرا مبهوت ساخت، زیرا! ندوه این الفاظ با آهنگ موزون و نشاط انگیز شعر عماهنگی نداشت و مرا به یاد ضرب آهنگ پولکا میانداخت. این کاملاً طبیعی بود: من سابقاً در شب نشینی های خدمتکاران شرکت می کردم. در آنجا همانان بجای آهنگ موسیقی با صدای آواز میرقصیدند. آنها معمولاً چیزی شبیه این اشعار میخواندند:

« دختران و پسران بسوی خانه میشتافتند،

همچنانکه میدویدند پدر را صدا میزدند:

« باباجان، باباجان، آه بابای عزیز،

بیا و این مرد غریق را تماشا کن! »<sup>۲</sup>

و مضحك اینکه دختران در حالیکه بانشاط و سرور پولکا میرقصیدند برگردان آنرا نیز میخواندند:

و انبوهی از خرچنگ های سیاه،

به نعش باد کرده چسبیده اند!

در نظر من فرزندان اشخاصی که زندگی معمولی را می ساختند غیر عادی مینمودند. این امر البته بنفع آنها بود، ولیکن سعادت و خوشبختی برایشان نیاورد آنها خود را «فانیان» لقب میدادند. من هرگز بیاد ندارم که از خود پرسیده باشم که آنها ممکن است منادیان چه نوع بهاری باشند.

فکر میکنم که من این ایده را بخواننده داده ام که چه مطالبی در ساختمان **فوماگوردیف** من بکار رفته و چگونه این مطالب گلچین شده و بطرز ناقصی ترکیب شده است. منتقدین این کتاب را مورد تحسین قرار دادند ولی اگر من منتقد بودم نویسنده را سرزنش میکردم که مطالب فراوانی را بصورت داستان جوانی که عقلش را از دست میدهد تنزل داده است.

در اینجا باید خاطر نشان سازم که تمام چیزهایی را که توصیف نموده ام ممکن است بآن شکل که مطرح کرده ام اتفاق نیفتاده باشند. چطور ممکن است؟

۱ - از قطعه « فرزندان شب » اثر شاعر منحنط د. س. مرزکفسکی - م

۲ - از شعر « غریق » اثر پوشکین - م

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۴۵

پیرسیمون دو لاپلاس<sup>۱</sup> ریاضیدان مشهور که ملقب به «نیوتون فرانسه» و مؤلف<sup>۲</sup> *Expositiop du System du Monde* بود یکبار گفت :  
دانشمندی که از تخیل روشنی برخوردار است اغلب در تلاش بیصبرانه خود برای کشف علت بعضی از پدیده‌ها علت را قبل از آنکه مشاهداتش دلیل تشخیص آنرا بیابد پیدا میکند . وی که در صحت توضیحی که داده است تعجب دارد ، وقتی واقعیت با او مخالفت کند ، دست از تئوری خود نمیکشد بلکه واقعیت را دست کاری میکند تا با تئوری خود هماهنگ سازد؛ او کار طبیعت را تغییر شکل میدهد تا بزور آنرا شبیه کار تخیل خود سازد بدون آنکه این حقیقت را در نظر بیاورد که زمان فقط نتایج مشاهده و محاسبه را محقق میدارد .  
کاریک نویسنده نظیر کار دانشمندان است : درست بهمان ترتیب او نیز «اغلب علت را قبل از آنکه مشاهداتش دلیل آنرا بیابد پیدا میکند» .

۲

بخش عمده‌ای از **فوماگوردیف** رایا کف مایا کین که مالک کارگاههای ریسندگی بود بازی کرد . او که یکی از «مردان آهنین» و بعلاوه مرد «باهوشی» است ، میتواند بیش از آنچه که منافع شخصیش ایجاب میکند فکر کند . او که از لحاظ سیاسی مرد زیرکی است ، اهمیت سیاسی طبقه خود را درک مینماید .  
در زندگی واقعی ، من هرگز بکسی برخورد نکردم که دارای همان روحیاتی باشد که من به مایا کین داده‌ام . من در ادبیات فقط يك نمونه دیده‌ام که نویسنده تلاش کرده است تاجری را ترسیم کند و افکار او را از لحاظ سیاسی توصیف کند : و آن **رمان واسیلی ترکین**<sup>۳</sup> اثر پ. بوبریکین<sup>۴</sup> است که نسبت به ایده‌های جدید فوق‌العاده حساس بود . گرچه با دید تیز بینش در جهت

---

Pierre Simon de Laplace – ۱

۲ – نمایش نظام جهان (فرانسه)

P. BoboryKin – ۴ Vasily Tyorkin – ۳

ناتورالیستی کار میکرد و همیشه عجولانه نتیجه گیری مینمود لکن از آنجا که بیشتر عمر خود را در خارجه گذرانده بود و نقایجی را که بخواننده ارائه میداد کمتر از شواهد عینی بر خوردار بود و نیز بعلمت سقوط در «فتوگرافیس» و ثبت بی احساس حقایق بجا مورد انتقاد قرار میگرفت. **واسیلی ترکین** بیشتر از سایر رمانهای همین نویسنده مورد پسند واقع شد ولی من فکر میکنم که علتش این بود که منقدین در سیمای ترکین تاجر، این «سقاط انبارها»، قیافه روشن فکر لیبرال کاملاً آشنائی را میدیدند و با این کشف خیلی خوشحال بودند که «طبقه ما رشد کرده است؛ یک تاجر نیمه متمدن مسکوئی که از یکی از نمایشنامه های استروفسکی بیرون آمده است تقریباً مثل یک بورژوازی شکفته اروپائی است. بعقیده من، طرز تفکر این بازرگان از طرز تفکر دسته معینی از روشنفکران اواخر سالهای هشتاد پیروی میکند؛ این دسته بعد از آنکه تروریست های **نارودنیا و لیا** بوسیله اریستوکراسی درهم شکست، ریشه کن و خرد شد. این طرز تفکر را میتوان «هرج و مرج شکست خوردگان» نامید. استخوان بندی فلسفی این هرج و مرج تا اندازه ای از **یادداشتهائی از زیر زمین** داستایوسکی، ولی بطور عمده از نوشته های فردریک نیچه که در سال ۱۸۹۲ بصورت مقالاتی در مجله مسائل فلسفی **وروانشناسی** منتشر گردید، بعاریت گرفته شده است.

سیمای یا کف ما یا کین از چه موادی ساخته شده بود؟ اولاً باید بگویم «کارفرمایان» را خوب میشناختم و از تمایلات عمیق آنها به زندگی از دسترنج دیگران و نیز از اعتقاد محکم آنها مبنی بر اینکه در چنین کاری کاملاً محق اند تجربیات دست اولی داشتم. در همان عنفوان جوانی احساس میکردم که کارفرمایم مزا موجود پست و مأدون انسانی که کاملاً تحت اراده اوست تصور میکند. ولی در عین حال، اغلب مشاهده میکردم که من بیش از شخصی که برایش کار میکنم سواد دارم و گاهی احساس میکردم که هوش من هم بیشتر از اوست. در عین حال، بی اختیار ملاحظه میکردم که اربابم بارفتار تحقیر آمیز خود شوق کار کردن را در بدن ایجاد میکنند. در همان دوره نوجوانی من ارزش مسلم فرهنگی و تاریخی کار را درک کردم. به محض آنکه اشتیاقی بسرای کار پیدا نمودم

احساس کردم که اره کردن چوب و کندن زمین و پختن نان چیزهاییست که میتوان مثل آواز خواندن با لذت انجام داد. این بهیچوجه از خصوصیات ویژه «سرشت» من حکایت نمیکند؛ هر کسی اگر تصمیم بگیرد که تلاش کافی در این مقصود بکار برد، میتواند در این احساس «ویژگی» پیدا کند. این امر کاملاً ساده بود: من جوان سالمی بودم که ذخیره عالی انرژی میخواست آزاد شود و متجلی گردد و بر محیط اثر نماید. این یکی از خصوصیات عمده انرژی است. علاوه بر آن، کتابها مرا در درک قدرت سازمان ده کار یاری کردند. عمده ترین آنها چهار کتاب بود: **الفبای علوم اجتماعی** اثر و.و. بروی فلرفسکی<sup>۱</sup> **تاریخ تکامل معنوی اروپا** اثر دراپر<sup>۲</sup>؛ **تاریخ علوم استقرائی** اثر وول<sup>۳</sup> و **Deutsche Kultur- und Sittengeschichte** اثر یوهانس شر<sup>۴</sup>. این کتابها حاوی واقیتهای فراوانی بودند و همراه با تجربه شخصی این احساس اعتماد را در من ایجاد میکردند که برای هر کاری که احقق نباشد؛ اهمیت کار بمثابة پایه رشد فرهنگی بشریت روشن و قابل درک خواهد بود.

جا دارد در اینجا به نالههایی که از نویسندگان تازه کار بلند میشود و مخصوصاً بنامه شکوه آمیز یکی از آنها جواب بدهم. او درباره آنچه وقتش را فوق العاده اشغال میکند میگوید: «زنم، بچههایم و کودکی که ما در انتظارش هستیم» و مهمتر «باروظایف عمومیم»، و ادعا میکند که: «تلاشهای خلاق فقط موقعی میتواند حداکثر ثمر را بدهد که انسان احساس کند درست مثل شما فقط یک نویسنده است». منظور من هستم. در وهله اول من مایلم با نهائی که به نشر و نظم دست میزنند توصیه کنم که از فرهنگ لغات خود این اصطلاح اشرافی «تلاشهای خلاق» را حذف کنند و کلمه ساده تر و دقیق تر کار را جایگزین آن سازند.

۱ - V.V. Bervi-Flerovsky (1918-1829) مفسر سیاسی

نارودنیک روس که کتاب «اوضاع طبقه کارگر در روسیه» او فوق العاده مورد تحسین کارل مارکس قرار گرفته است - ناشر.

۲ - Draper نویسنده و دانشمند امریکائی (1882-1811) - م

۳ - Whewell فیلسوف و ریاضیدان انگلیسی (1866-1894) - م

۴ - فرهنگ و تاریخچه آداب و رسوم آلمان (آلمانی)

Johannes Scherr - ۵

وقتی جوانی يك جزوه شعر میسراید یا داستانهای كم مایه‌ای مینویسد و اسم «محصول کار» خود را «تلاشهای خلاق» میگذارد این کار کوچک - آنهم در کشوری که در آنجا طبقه کارگر نه تنها کارخانه‌های عظیم میسازد، بلکه دارد بکلی سیمای کشور را عوض میکند و در دهات چیزی بوجود میآورد که بمنزله تغییرات بزرگ و ناگهانی زمین شناسی محسوب میشود و بطور کلی در شرایطی فوق‌العاده دشوار کارهای عظیمی انجام میدهد که اهمیت جهانی دارد - مسخره و بچگانه است. باید تصدیق کرد و بخاطر آورد که تمام اینها را تقریباً «باهیج» انجام میدهد؛ همانطور که میگویند کسی زمین را «باهیج» خلق کرده و سپس ستارگان را روی فلك بی انتهای اطراف خود که جهان نام دارد نصب نموده است. حتی اگر برای يك لحظه هم قبول کنیم که این داستان غم انگیز بچگانه درباره خدا درست است باید اعتراف کرد که در کره زمین استادی کمی بکار رفته است: زمین چیزهای زیادی دارد که برای انسان مضرت مثل انگلهای گیاهی و حیوانی و مقدار زیادی زمینهای لم یزرع و بلاوه، اگر حقیقت را بگوئیم: خود انسان هم خیلی خوب طرح ریزی نشده است. تمام این «تلاشهای خلاق» ناقص باید اصلاح شود و واقعاً هم کار تجدید سازمان جهان و خلق يك زندگی سوسیالیستی در آن آهسته آهسته پیش میرود و نتایج خوبی را نوید میدهد. در کشوری که احتیاج بملیونها کارگر متواضع و فداکار است بهتر است که جوانان خود را «خلاقان» نامند. عاقلانه نیست که انسان حتی اسماً هم خود را جلوتر از سازندگان آینده قرار دهد؛ این امر ممکن است تأثیر بدی در جوانان داشته باشد: زیرا بعضی از آنها ممکن است خود را بالاتر از مردم عادی و ساده تصور کنند و مثل گذشته افراد خود بینی بار بیابند.

درباره خودم باید بگویم که من هیچوقت خود را «فقط يك نویسنده» احساس نکردم. من در تمام مدت زندگیم بطرق مختلف در فعالیتهای اجتماعی شرکت داشته‌ام و تا امروز هم علاقه‌ام را به چنین کارهایی از دست نداده‌ام. نویسندگان جوان اغلب ناله میکنند که «وظایف كم اهمیت اجتماعی وقت زیادی را میگیرد و مانع افکار خلاق میشود» و شکوه‌هایی از این قبیل دارند. من این شکوه‌ها و ناله‌ها را بی‌اساس میدانم.

حتی کمترین کار عمومی نمیتواند بی نتیجه باشد. اگر شما حیاطی را

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۴۹

تمیز جارو کنید با اینکار مانع می‌شوید که گرد و خاک مضر داخل ریه بچه‌ها شود و اگر کتاب را بموقع صحافی کنید بر مدت خدمت‌ش می‌افزائید و موجب می‌شوید که فایده بیشتری بمردم برساند و مقداری کاغذ ب‌نفع دولت صرفه - جوئی شود : در عصر ما که کتاب بمقدار وسیعی چاپ میشود عدم مراقبت کتاب ضرر فوق‌العاده‌ای بدولت وارد میکند - وبعلاوه ما خودمان دولت هستیم .

عده‌ای خاطر نشان می‌سازند که باستثنای لئو تولستوی ، نویسندگان‌ی از میان طبقه اشراف برخاستند که هیچ کار اجتماعی نداشتند و در آثار خود به‌عنوان عالی‌درجه کمال هم نائل آمدند ؛ ولی همه آنها تحصیلات کم و بیش وسیعی داشتند که فکرشان را منضبط میکرد و درک و شناختشان را از زندگی گسترش میداد ؛ ایندسته اشراف باروپا سفر میکردند ؛ این مسافرها که مطالب و مقایسه‌های سرشاری بهمراه داشت قدرت دید نویسنده را وسعت می‌بخشید و بدین ترتیب بصیرتش را بالا میبرد . اشراف اطلاعات وسیعتری از روشنفکران رازنوجینتس داشتند زیرا میدان‌دید روشنفکران نسبتاً محدود بود . این امر مخصوصاً اثر معکوسی در افراد با استعدادی نظیر پومیا لفسکی و سلپتس داشت .

در اینجا باید آنچه را که جای دیگر گفته‌ام تکرار کنم . بعقیده من ادبیات اشراف دیدش «محلی» بود ، زیرا بطور عمده مطالبش را از مناطق مرکزی روسیه بیرون میکشید . شخصیت اصلی آن معمولاً موژیکی از استان تولوا<sup>۱</sup> یا اورال<sup>۲</sup> بود لکن موژیکهای نواحی دیگر نظیر نووگروود و ولگا و سبیری و اورال و اوکرائین و غیره هم بودند . موژیکهای تورگنیف و بونین هیچ شباهتی با موژیکهای ویا تکا<sup>۳</sup> یا یاروسلاول<sup>۴</sup> نداشتند . ادبیات اشراف و روشنفکران رازنوجینتس که قادر نبودند تمام مناطق کشور را ببینند قزاقهای دن و اورال و کوبان<sup>۵</sup> را نادیده میگرفت و درباره اقلیتهای ملی چیزی نداشت بگوید . البته منظور سرزنش مردمی که در مناطق مرکزی کشور یعنی سنت پترزبورگ یا مسکو زندگی میکردند نیست بلکه هدفم تنها اینست که نظر شما را بحقیقت مهمی که مورد توجه واقع نشده است جلب نمایم : ادبیات فعلی ما تمام قسمتهای اتحاد

۱ - Tula      ۲ - Oral      ۳ - Vyatka

۴ - Yaroslavl      ۵ - Kuban



شوروی را مورد بحث قرار میدهد. و این امر بر اعتبارش میافزاید. نباید تصور شود که من ادبیات را تا سطح مطالعات محلی و منطقه‌ای که اتفاقاً اهمیت زیادی دارد پائین میآورم؛ نه، من آثار ادبی را یک طریقه عالی مطالعه مردم و منبعی از مطالعات بشری میدانم.

از موضوع اصلی خود منحرف شده‌ام - سرمشقی که من تقلید آنرا توصیه نمیکم - بنا بر این بومی‌گردم به «اربابان» که داشتم درباره‌شان بحث میکردم. من این مردم و طرز «عادی» زندگی‌شان را با توجه زیاد مطالعه کرده و دقیقاً با آنچه آنها میبایستی درباره زندگی بگویند گوش فرا داده‌ام. با اشتیاق میخواستم بفهمم که: آنها چه حقی داشتند که با افرادی که برایشان کار میکردند و مخصوصاً بمن به چشم آدمهای وحشی‌تر و احمق‌تر از خود نگاه کنند. این حق علاوه بر زور بر چه پایه قرار داشت؟ آشکار بود که «حیثیت» مبتذل آنها در اصل چیزی جز حماقت و کوتاه فکری حیوانات سیر نبود؛ این خصائل نه تنها در طرز تلقی آنها نسبت به مستخدمین‌شان بلکه در تلقی‌شان نسبت بزن و بچه و کتاب و روش کلی زندگی و بیسوادی شگفت‌آور و جهالت خصمانه و مشکوک درباره منطق و نتایج آن منعکس میگردد. در آن موقع که پانزده و بیست ساله بودم از کتاب **مذهب کاتولیک و علم** دراپیر، در باره رابطه مذهب و علم چیزهایی آموخته بودم. این کتاب و چند کتاب دیگر بمن کمک کردند تا زیان افکار مذهبی - یا آنچه را که پیاپی آن میرسد - و افکار قالبی‌ای که بر پایه کیفیات و احکامی قرار گرفته که گوئی تغییرناپذیر و «ازلی» است، درک نمایم.

این حقیقت که محافظه کاری مردم مبتذل و بی فرهنگ رشد تکنیکی صنعت را بتعمیق انداخت بر همه روشن است. لکن ما یلم بخواننده خاطر نشان سازم که اساس ماشین بخار در صد و بیست سال قبل از میلاد مسیح کشف شده بود و در حدود دوهزار سال عملاً مورد استفاده واقع نشد؛ در قرن دوم قبل از میلاد یکی از اهالی ابونتوس<sup>۱</sup> بنام الکساندر<sup>۲</sup> گرامافونی بشکل مار اختراع کرد که آنرا «برای پیشگوئی آینده» بکار میبرد. چنین حقایقی سر بصداهامیزند و مبین بی‌اعتنائی شرم‌آور است که مردم مبتذل و بی فرهنگ نسبت بکارهایی که

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۵۱

محصول مغز محققین بود نشان دادند . آخرین نمونه را هم نقل کنم : امسال مارکنی<sup>۱</sup> يك جریان الکتریکی را بوسیله سیم از ژنوآ<sup>۲</sup> باسترالیا منتقل کرد و بوسیله آن لامپهای الکتریکی نمایشگاه سیدنی را روشن ساخت . بیست و هفت سال پیش همین کار در کشور ما بوسیله م.م. فیلیپ<sup>۳</sup> که نویسنده و دانشمند بود انجام گرفت . او چندین سال بر روی انتقال هوایی جریان الکتریکی کار کرد و بالاخره موفق شد که از سنت پترزبورگ ، لوستری رادرتزارسکویه سلو<sup>۴</sup> روشن کند . توجه شایسته ای باین امر نشد و چندروز بعد فیلیپ را در خانه اش مرده یافتند . دستگاه و نوشته هایش بوسیله پلیس ضبط شد .

محافظه کاری اربابان خیلی زود «ایدئولوژی» آنها را در نظرم روشن ساخت . این ایدئولوژی شکل کاملاً حاد و مستبدانه ای داشت که رشته ای از تسلط پدری در سرتاسر آن امتداد می یافت . پدر ربانی ، پدر تاجدار ، پدر روحانی ، پدر جسمانی : تمام این رشته حلقات آهنینی از نمونه های غیر قابل اعتراضی را که « برای همیشه » وضع شده بود بهم می پیوست .

مشاهده می کردم که « اربابان » بطور خستگی ناپذیری مشغول بنای يك زندگی «عادی» هستند لکن احساس می کردم که آنها اینکار را از روی بیعلاقگی انجام میدادند ، گوئی بیشتر بنده کار خود بودند تا صاحب اختیار آن - کاری که مادام العمر مجبور بودند بتقلید از اجداد و پدران شان انجام دهند .

آنها در التهاب دائمی بسر میبردند و با صدای بلند از فشار «کار» و اضطرابی که از ضرورت فرمانروایی بر کارگروهایشان ناشی میشد مینالیدند و با فروتنی به « اولیای امور» خدمت میکردند و خود را در مقابل افراد غنی تر از خود محافظت مینمودند . فکر میکنم در آن موقع خودشان باین امر واقف بودند که با پول زیادی که « جمع آوری » کرده اند ممکن است آن زندگی غمگین و پست و نکبت بار و احمقانه را تغییر دهند و يك زندگی پر نشاط تر و شاید آزادتر و بطور کلی تاحدی متنوع تر داشته باشند . در عده ای از این « اربابان » انسان

---

۱ - Mnrconi فیزیکدان ایتالیائی متولد بولونی (۱۹۳۷-۱۸۷۴)

۲ - Genoa

۳ - M. M. Philippov

۴ - Tsarskoye Selo

میتوانست اضطرابی جانفرسا و حتی ترس از فردا را احساس نماید. آنها این روحيات را هیچوقت از یکدیگر پنهان نمیکردند.

وقتی حمله «افسردگی» یکی از اربابان «عادی» را از مسیر عادی خارج میکرد و قیود مذهب و آداب و رسوم کهن خانوادگی را از او دور می نمود فکر میکردم که ترس از آینده باعث اینکار شده است. این «افسردگی» میتواند علل مختلفی داشته باشد؛ شاید باین علت بود که سگی در موقع زوزه کشیدن پوزه اش را بسمت آسمان گرفته که این خود علامت حریق قریب الوقوع بود؛ یا در موقع زوزه سرسگ احتمالاً روپائین بود، بنابراین از مرگ کسی خبر میداد یا مرغی مثل خروس خوانده که این امر مطمئناً نشانه مصیبتی بزرگ بود؛ اگر آدم به کشیشی برمی خورد نشانه کسادکار بود. این رشته بی انتهای فالهای شوم در بعضی موارد مصداق پیدا میکرد: آتش سوزیها و شکستها واقعاً اتفاق می افتاد؛ مردم میمردند؛ و رشکستگی و انهدام کامل بوقوع می پیوست؛ در خانواده های زیادی مبارزات طولانی و معمولاً بی نتیجه ای بین «پدران و فرزندان» در غلیان بود. پدران ثروتهای زیادی از سرمایه گذاری شرکت های صنعتی اندوخته بودند، لکن پسران هیچگونه تمایلی نداشتند که راه و روش پدران شان را تعقیب نمایند. آنها خرج کردن را براندوختن ترجیح میدادند و یا درباره ضرورت یک روش جدید و خطرناک برای اداره یا توسعه «کسب و کار» پافشاری میکردند یا ورود بدانشگاه از خانواده خود دور میشدند و وکالت، پزشکی یا معلمی را پیشه خود می ساختند. با وجودیکه «کسب و کار» بطور کلی گوئی بدلخواه خود توسعه می یافت معذک افراد کوتاه بین تصور میکردند که همه چیز رو بنا بودی و فناست، بنابراین این باید «چشم را باز کرد» و «مراقب وضع خود بود» و گرنه کار بدارالمساکین خواهد کشید.

یک ضرب المثل روسی می گوید: «نیروی سرباز به تفنگ بسته است و نیروی بازرگان به روبل». و اعیان «محترم» و «عادی» روبلهائی بوزنده ها یا صدها پوپ بگردنشان آویزان می کردند. ولی من یک تولیدکننده پارچه بنام باکالدین را میشناختم که شخص فوق العاده «عادی» بود و وقتی سن شصت سالگی رسید شروع بمطالعه آثار چرنیشفسکی کرد. وقتی از مطالعه اش چیزهایی فهمید با تعجب اعلام داشت: «این است که من از مقام والای انسانی به موقعیت یک احمق پست تنزل

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۵۳

کرده‌ام. فکرش را بکنید! پس از چهل سال پول در آوردن و خانه خراب کردن این همه مردم و آزدن آنها حالا می‌فهمم که پول ریشه تمام تباهی‌هاست! پیرمرد دیگری بنام زاموشینکف<sup>۱</sup> فریادمی کشید: «کشیش‌ها مغز ما را از چیزهای بیهوده پر نموده و روح ما را آشفته ساخته‌اند. آخر چه خدائی در آن بالاست که ثروتمندی مثل من هم باید مثل دیگران بمیرد!»

من بعضی از این شکوه‌ها را که صریحتر بود نقل کردم، اما می‌توانستم مقدار زیادی ناله‌های پوچ و بی‌روح و بی‌فایده را که شنیده‌ام در اینجا بازگو کنم. اینها برایم خیلی آموزنده بودند، زیرا به من نشان میدادند که زندگی «عادی» آزدرون بیمار و مختل شده است. کاملاً آشکار بود که مردان «عادی» علی‌رغم سیری خودخواهانه و ریشه‌دار و رضایت‌احمقانه از خودشان، به قدرت خود اطمینانی نداشتند و احساس میکردند که بدبختی‌هایی در پیش است. آنها زندگی مخصوص بخودی بنامی کردند، لکن در درون آن زندگی نیروئی پیدا شد که با تلاش آنها در راه آرامش و «توازن کم و بیش پایدار» مخالفت می‌کرد. آنها از «شم تاریخی» ای بر خوردار بودند که به صورت سعادت یا ادا برغم انگیزا فسانه‌ای قدرتمندان یعنی نجیب‌زادگان و بازرگانان درمی‌آمد. این شم تاریخی به آنها می‌گفت که حتی فاتحی که تاج افتخار به سردار دارد همیشه روی زمین باقی نمی‌ماند و نابود می‌شود، زیرا زندگی مرفه او را از کار می‌اندازد - از آن جهت که فراموش می‌کنند زندگی میدان مبارزه است و این فراموش‌کاری مورد استفاده شخص قویتری واقع می‌شود که بر او تفوق می‌جوید. آدم «عادی» باطناً بدبین و مردم‌گریز است و به همین علت است که او به موجودی اعتقاد دارد که او را به خاطر هیچ‌انان زندگی اجر و پاداش دهد. البته امید به سعادت دنیای دیگر مانع کسی نمی‌شود که از زندگی روی زمین - غذاهای خوب و مشروب و قمار و اغفال دختران و سایر سرگرمی‌ها - بهترین استفاده را نکند، لکن جلوناله‌های آنها را از بار زندگی هم نمی‌گیرد.

البته من علاوه بر شکوه‌های باکالدین‌ها و زاموشینکف‌ها، اظهارات و عقاید دیگری شنیده‌ام که بهترین آنها حرفی بود که گراچف<sup>۲</sup> می‌خانه‌دار در بحثی با شاگرد سابق آموزشگاه مذهبی زده بود.

---

Zamoshinkov - 1

Grachov - 2

«یکی از دلایلی که تو اینطور چرند می گوئی اینست که تو گدای بی پولی هستی. در اینجا نکته ایست که تو باید درباره آن فکر کنی: کی در جهان از همه غنی تر است؟ خدا. می فهمی؟ بنابراین نتیجه این می شود که من هر چه غنی تر باشم همانقدر به خدا نزدیکترم. یک ثروتمند آدم بزرگی است. او برای خودش قانونی دارد، انگلی مثل تو حق ندارد که آن قانون را انکار کند. تو حالا که یک شکم سیر سیب زمینی سرخ کرده و یک گیلان مشروب خورده ای، وقت آنست که گورت را گم کنی. من ترا اینجا نیاوردم که افکار مردم را پریشان کنی، اگر باز هم به این کار ادامه بدهی، سر و کارت با مردان خیابان گروزینسکی<sup>۱</sup> خواهد بود!»

اداره شهر بانی در آن خیابان واقع بود.

قطب ثروتمندان واقویا نبودند که چنین اظهاراتی می کردند؛ بلکه این حرفها از طرف توده های لگد کوب شده شهری یعنی صنعتگران و کارگران کارخانه ها و خدمت کارها نیز شنیده می شد. اینها اقتدار ارباب را نه تنها به خاطر آنکه فکر می کردند «حق با قوی است» یا «تصرف عمده مالکیت است»، قانونی می شمردند بلکه نفوذ کلیسا نیز بدانان کمک می نمود. زیرا تعلیمات کلیسا می آموخت «اغنیایا جوابگوی خداوندند»، «افتخار و شرف از آن اغنیاست» و غیره.

مردم «عادی» کودن و کم سواد بودند، معهذا اگر واقعیت زندگی آنها را بسته می آورد و آزادی عملشان را محدود می کرد، آنها نه تنها با صدای بلندتری عیب جوئی و غرغر می کردند بلکه حتی «طرز تفکرشان جنبه سیاسی» به خود می گرفت.

من ممکن است چند نمونه واقعی نقل کنم. یک بار که گروهی از کنترات-چیهای ساختمانی در حیاط ویلای روستائی معمار استان نشسته و منتظر ورود رئیس بودند و درباره انحصار دولتی و دکا بحث می کردند، یکی از آنها به نام تروسیف<sup>۲</sup> که سنگ تراشی کوچک اندام و استخوانی بود، گفت:

«همه اینها بی مورد و اشتباه است. تزار باید از تجارت احترام کند. شما می توانید درباره انحصار بحث کنید ولی نمی توانید با تزار بحث کنید.»

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۵۵

به استثنای شیشکین<sup>۱</sup> گچ کار که مخالف بود، همه با این نظر موافق بودند. او معتقد بود که **تزار** کارگردان این نمایش است و می‌تواند هر کاری که بخواهد بکند، یعنی به تجارت و دکا و غله یا هر چیز دیگری که بخواهد بپردازد. ولی تروسف در حالی که چشمانش را تنگ می‌کرد جواب داد:

«گریگوری<sup>۲</sup>، تو کاملاً اشتباه می‌کنی. نه، **تزار** نباید در این کارها دخالت کند. گوش کن بین چه می‌گویم: فرض کنید که من تمام کارهای جاری یعنی کارتو و شیروانی‌ساز و نجار را تحت اختیار خود بگیرم، آیا شما از این وضع راضی خواهید بود؟»

گریگوری جواب داد: «کاملاً راضی خواهم بود.»

«بسیار خوب، بفرمائید.»

یک بار دانش آموزی از پدرش کورپین<sup>۳</sup> قصاب سؤال کرد: «بابا، چرا

**تزار** را کشتند؟»

پدر گفت: «حتماً کسی با او مخالف بوده.» ولی وقتی احساس کرد که جواب درستی نداده است بالحنی آرام و محکم اضافه کرد: «بهبتر است، در حدود ده سال دیگر این سؤال را بکنی: حالا این فکر را از کله‌ات بیرون کن - حالا ما تزار دیگری داریم.»

پتر واسیلیف<sup>۴</sup>، عضو فرقه ضد کشیشی، که در طول ولگا بعنوان شخصی «مطلع در کتاب مقدس» مشهور بود، معمولاً بازرگانانی را که در پاساژها تجارت می‌کردند درس «سیاستمداری» عملی می‌داد. او مدعی بود که نجبا همیشه تزارهایی را که تلاش می‌کنند حقوق ویژه نجبا را از دستشان بگیرند از بین می‌برند. به همین دلیل آنها سه تن از بهترین تزارهایی که تا کنون داشته‌ایم یعنی پترسوم و پل اول والکساندر دوم را کشتند، زیرا این پادشاهان می‌خواستند حقوق بازرگانان و دهقانان را به‌آزاه کم کردن امتیازات ویژه نجبا گسترش دهند. او درباره خیر و صلاح دهقانان عقیده مخصوص به‌خود داشت، زیرا هرچند

---

Shishkin - ۱

Grigory - ۲

Kurepin - ۳

Pyotr Vasilyev - ۴

از ملکه کاترین «هرزه» که نجبا او را بعد از کشتن شوهرش به تخت نشاندند بودند اسمی میبرد، کلمات زشتی نثار او می نمود، چون این زن «جرأت نداشت»، حقوقی را که نجبا نسبت بسرفهای خود داشتند بیازرگانان اعطا کند. اتفاقاً این شخص خودش دهقان بود.

در دانشکده های من پلیسی بنام نیکیفوریچ<sup>۱</sup> را نام بردم که با آب و تاب از تزار عنکبوت صحبت میکند. من قول میدهم که این شخص واقعاً این اصطلاح را بکار می برد.

ذهنم از این اظهار نظرها و لطیفه ها پر بود و حتی بعضی از آنها را مثل دمیتری لاوروخین<sup>۲</sup> که کتاب برجسته ای بنام بدنبال قهرمان نوشته است آشکارا بروی کاغذ آوردم. این کتابی است که جوابگوی اندیشه ها و افکار هر نویسنده جوانی است.

نقطه نظرهای سیاسی «اربابان» اهمیت خاصی پیدا کرده بود، زیرا آثار ادبی بعزت سانسور نمیتوانست این نقطه نظرها را بشکل واقعی و عریان نشان دهد. من بشواهد ادبی اعتقاد ساده لوحانه ای داشتم. سالتیکف شجدرین با بینش عالی خود قادر بود سیاست را در وقایع زندگی روزمره ببیند، لکن زندگی ای که من میشناختم این نوع نبود و بعلاوه من زبان نیش دار وازویی<sup>۳</sup> سالتیکف را درک نمی کردم. لکن وقتی آثار گلب اوسپنسکی را مطالعه می کردم بی اراده کلماتی را که از زندگی گرفته بودم به سخنان شخصیت های او اضافه می کردم.

ادبیات ما از این که این مرد برجسته و این نویسنده با استعداد «بالتهاب و دستپاچگی» زیاد زندگی کرد و بدون آنکه در فکر آینده باشد آنهمه نیروی خود را صرف «تباهی های روز» نمود صدمه زیادی دید.

من اطلاعات زیادی درباره «اربابان» سال ۱۸۹۶ کسب نمودم - همان سالیکه نمایندگان سر اسر روسیه و کنگره بازرگانان و تولید کنندگان در شهر نیژنی نووگروود منعقد شد. من بعنوان خبرنگار اودسکیه نووستی<sup>۴</sup> و نیز گروودسکی لیستوک<sup>۵</sup> در جلسات کنگره که در آن مسائل تجارت خارجی و کمربک و سیاست مالی مورد بحث قرار میگرفت شرکت می کردم و نمایندگان

۱ - Nikiforich - ۲ - Dmitry Lavrukhin

۳ - Aesop افسانه سرای یونانی. - ۴ - Odesskiye Novosti

۵ - Nizhegorodsky Listok

صنایع بزرگ سراسر روسیه را امیدیدم و بحث‌های تندشان را درباره مسائل «ارضی» می‌شنیدم. منتها تمام آنچه را که گفته میشد نمیفهمیدم، اما قسمتهای مهم این گفتگو را درک می‌کردم: آنها شیفته روسیهٔ ثروتمند بودند و میخواستند قلب و دست او را از آن خود نمایند و میدانستند که او باید از نیکلارومانف<sup>۱</sup> طلاق بگیرد.

کنگره جلسات خود را در ساختمان مدرسه‌ای که در گوشه خیابانهای بالشایاپو کرفکا<sup>۲</sup> و میشکین واقع بود تشکیل میداد و از اینرو من عنوان یکی از مقالات فکاهی را که برای نیژگرودسکی لیستوگ نوشته بودم، «عروسی در خیابان میشکین» گذاشتم. روزنامه آنرا چاپ نکرد و لذا آنرا پیش ما را کویف<sup>۳</sup> که در اودسکیه نووستی کار میکرد فرستادم و در آنجا بکلی ناپدید شد.

شرکت کنندگان جلسهٔ «طراز اول» یعنی تولید کنندگان ثروتمند و زمین داران بزرگ و اقتصاددانان تحصیل کرده وزارت دارائی بودند. همچنین د. مندلیف، شیمیدان مشهور و چند پروفیسور دیگر که من فکر میکنم پروفیسور یانزول<sup>۴</sup> نیز جزو آنها بود همه برایم تازگی داشتند و باتیپ «عادی» ای که من میشناختم کاملاً متفاوت بودند. در ساختمان مغزی آنها نقصی مشاهده میشد: میتوانستم تردید و ابهام را در سخنانشان احساس کنم این امر شاید از افراط در غلبه گویی عده‌ای از اعضای کنگره که بعضی کلمات را برای استفاده موقتی و شیرینی کلام از روشنفکران بعاریت گرفته بودند ناشی میشد. چندتایی دربارهٔ رنج مردم و فقر دهقانان صحبت کردند، دیگران از سقوط معنویات دهقانان سخن گفتند و آنرا ناشی از وجود کارخانه‌ها میدانستند. در یکی از جلسات يك مرد کله‌گنده شعر زیر را با صدای بم قرائت کرد:

مسیح که در زیر بار مقدسش خم شده بود،

با ظاهری متواضع جاده را طی میکرد.

و با کلمات خیرخواهانه‌اش

1 - Nikolai Romanov تزار روسیه.

2 - Bolshaya Pokrovka - ۳ Morakuyev

4 - Yanzhul



برای هر شهر و هر دهی دعا میکرد<sup>۱</sup>.

من میدانستم که این دروغ محض است، زیرا هیچ جای کتاب مقدس نشان نمیدهد که مسیح اصلاً در روسیه، حتی بطور موقت، اقامت کرده باشد. احساس میکردم که نظر اغلب روزنامه‌نگاران نسبت بکنگره مشکوک و پرسر و صدا و خالی از اهمیت است. من نیز چنین نظری داشتم.

برای من خیلی جالب و آموزنده بود که در پشت سر تولیدکنندگان و تجار خرده‌پای محلی که در نمایشگاه حضور بهم رسانده بودند قدم می‌زدم. اینان همچو گروهی از مگسهای آبی رنگ و تنبل پائیزی در مقابل شیشه‌های ویتترین غرفه‌ها می‌خیزیدند و وز می‌کردند و بعد با تعجب ولی اکثرآ با همه و عدم رضایت دور میشدند. من این نسل را میشناختم و صحبت «معمولی» آنها را می‌فهمیدم. صحبتشان در اطراف يك موضوع اساسی یعنی رفاه طبقه دهقان و روستا دور میزد. کاملاً طبیعی بود، زیرا آنها تا چندی پیش «موژیک» بودند و از این واقعیت احساس غرور میکردند چون مگر نه این بود که: «خداوند زمینهای روسیه را بموژیک بخشیده بود»، ضمناً مثل مشهوری هم میگوید: «اگر نجبا گوشت باشند، دهقانان اسکلت را تشکیل میدهند.» این افراد پس از بازدید غرفه نساجی نمایشگاه تصدیق کردند که مثلاً کتان کارخانه‌های گیوارتفسکی<sup>۲</sup> بسیار عالی است، ولی کتان خانگی بدتر از آن نیست و دوام آن خیلی بهتر از منسوجات کارخانه‌ای است. موضوع مورد بحث دیگر این بود که: «شما نمیتوانید در کارخانه آنقدر پارچه بیافید که کفایت همه مردم را بکند، خیر، خیر.» و اینطور ادامه میدادند: «شما حتی نمیتوانید آنقدر تولید کنید که احتیاجات هنرپیشگان را بدهید؛ همه‌اش بخارج میرود؛ غله و چرم ما هم با نجا میرود؛ چربی هم همینطور؛ بزودی ما را هم مثل کارگر معمولی با نجا خواهند فروخت؛ بله، اینها همه برای خود نمائی است؛ «موژیک چیزی ندارد که بخرد یا بفروشد».

گرچه این وقایع سی و چهار سال پیش اتفاق افتاده است، اما من با وضوح کامل قیانه‌های ریشوی این «اربابان» را که از پسکوف<sup>۳</sup>، و یا تگا و یا سبیری و یا سایر استانها و مناطق دیگر آمده بودند در مقابل چشمان خود می‌بینم و

۱- از قطعه «این دهات فقیر» اثر ف. یتوچف شاعر روس (۱۸۷۳-۱۸۰۳) - ۲

Givartovsky - ۲

Pskov - ۳

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۵۹

شگفتی آشکار و ناراضائی آنها را به هنگامیکه غرقه ماشین آلات را بازدید کردند بخاطر میآورم. با اکراه و ناراحتی میخندیدند. اخم میکردند، آه میکشیدند و حتی بنظر افسرده میرسیدند. بعلمت نامعلومی يك ماشین چاپ آلمانی در آنجا نصب کرده بودند. من فکر میکنم شاید میخواستند آنرا برای چاپ نشریات مختلف نمایشگاه مورد استفاده قرار دهند. يك پیرمرد کوچک اندام پرمرده که ریش نوکدار و چشمان براق ولی بیحالت و سرخ فام و دستهای بیقرار داشت بالحن استهزاء آمیزی درباره این ماشین به سخن پرداخت: «این شیطان نوظهور فایده اش چیست؟» برای توضیح دادند: «برای چاپ روزنامه است» او بالای و گراف گفت: «روزنامه؟ مزخرفات! چقدر میارزد؟»

پیرمرد وقتی قیمتش را شنید دستی بکلاه لبه دارش زد و نگاهی باطراف کرد و بامشاهده خنده های تأیید آمیز گفت: «پس پولی که ما برای مالیات میپردازیم صرف این چیزها یعنی روزنامه میشود! بسیار خوب، من... اندکی تأمل کرد ولیها را بهم فشار د و درحالیکه چکمه هایش جیر جیر صدا میکرد و هوا خواهانش در پی اش روان بودند از آنجا دور شد.

این گروه را دعوت کردند که با بالون مهار شده بیالا صعود کنند. همان پیرمرد در جواب گفت: «خیلی از شما متشکرم، و پرسید: «اگر این بادکنک راول کنند، میتواند تا آنجا که خدا هست بالا برود؟ آه، نمیتواند؟ پس چرا من باید مثل يك پشگل وسط زمین و آسمان معلق بمانم؟»

عملا هر بار که به نمایشگاه میرفتم با چیزهای مشابهی که افکار و روحیات «اربابان» را منعکس می نمود برخورد میکردم. من کاملاً مطمئنم که این تپ مردم بودند که هشت سال بعد میبایستی شاخه ولایتی اتحادیه ارتجاعی مردم روسیه را اداره کنند. لکن از مجموعه این اشخاص نمیتوانستم موادی را که برای خلق سیمای پاکف مایا کین لازم بود بدست آورم.

در داستانی بنام «بوگراف» «قهرمان» داستان میگوید: «مایا کین شخص برجسته ایست. من در اطراف کسی را شبیه او ندیده ام، ولی احساس میکنم که چنین آدمی باید وجود داشته باشد.»

من این کلمات را برای اینکه بطور ضمنی اعتباری برای خود کسب نمایم نقل نمیکنم بلکه معتقدم که دلایل عینی با ارزش هستند و نشان میدهند وقتی من قالب

کم و بیش کامل و «زنده» سیمای يك «ارباب» را با خصوصیات متوسط از میان توده‌ای از وقایع كوچك میریختم که در میان مردم آن طبقه مشاهده کرده بودم روش صحیحی بکار میبرد.

این کار خیلی ساده بود: مقداری از فلسفه اجتماعی فردريك نیچه را در یا کف ما یا کین به قالب بدم. یکبار کسی از منتقدین متوجه این «جعل» شد و مرا بخاطر تمایلی که گویا به تعلیمات نیچه نشان داده بودم سرزنش کرد. البته این انتقاد بیمورد بود. چون من مرد «توده» بودم و «قهرمانان» لاوروف<sup>۱</sup> و میخائلسکی و کارلایل<sup>۲</sup> و هرن مورل<sup>۳</sup> که نیچه آنرا با آب و تاب موعظه می کرد، چنگی بدل من نمی زد.

ایده فلسفه اجتماعی نیچه خیلی ساده است: هدف اصلی زندگی تولید نژاد عالی یعنی «انسانهای برتر» است که بردگی جزء آن است. دنیای هلنیک<sup>۴</sup> کهن بی مانع به ترقیات زیادی نائل شد، زیرا بر مبنای برده داری استوار بود، ولی از آن موقع بیعد رشد فرهنگی بشر تحت نفوذ دموکراتیسم مسیحی پیوسته رو بزوال بوده است. اروپا نمیتواند با پرورش سیاسی و اجتماعی طبقه کارگر خود را از سقوط به بربریت بازدارد، مگر آنکه مبنای فرهنگی یونان قدیم را تجدید نماید و «اصول اخلاقی بردگان» یعنی تسلیم تساوی حقوق اجتماعی را طرد کند. باید اعتراف کرد که انسانها در اجتماع بدو گروه تقسیم میشوند: گروهی که اقلیت را تشکیل میدهند، اقویا هستند و برای آنها هیچگونه قید و بندی وجود ندارد؛ و گروه دیگر که اکثریت را تشکیل میدهند ضعفا هستند که فقط برای اطاعت بدون چون و چرا از اقویا خلق شده اند.

این فلسفه که سرانجام آفریننده آن بدیوانگی کشید و اقامت برای «اربابان» بود، لکن هیچ چیز تازه ای نداشت. مبنای این فلسفه قبلا بوسیله افلاطون طرح ریزی شده و<sup>۵</sup> Drame philosophiques در نان<sup>۶</sup> بر اساس آن

۱-Lavrov

۲-Carlyle مورخ و منتقد انگلیسی. (۱۷۹۵-۱۸۸۱) - م.

۳- اصول اخلاقی اربابان (آلمانی)

۴-Hellenic

۵- درامهای فلسفی (فرانسه)

۶-Renan نویسنده فرانسوی (۱۸۹۲-۱۸۲۳)

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۶۱

استوار گردیده است. این فلسفه برای مالتوس<sup>۱</sup> هم ناآشنا نبود. بطور کلی این قدیمی‌ترین فلسفه‌ای است که هدفش توجیه حکومت «اربابان» است و آنها هم هرگز این فلسفه را فراموش نمیکنند. احتمال زیاد دارد که این فلسفه بعزت رشد سوسیال دهمکراسی در آلمان در نتیجه پرورش یافته باشد؛ در عصر ما این فلسفه غذای روحی مطبوعی برای فاشیست‌هاست.

من در سال ۱۸۹۳ بوسیله‌شانگردان اخراجی دیرستان دولتی یاروسلاول که مثل من دوسه نفرشان پیش و کلامنشی‌گری میکردند، با فلسفه اجتماعی نیچه آشنا شدم. ولی حتی قبل از آن، در زمستان ۱۸۹۰-۱۸۸۹ دوستم ن. ز. واسیلیف<sup>۲</sup> بهترین اثر نیچه یعنی «Also Sprach Zorathustra» را بروسی ترجمه کرد و ضمن اینکه فلسفه نویسنده را «بدبینی ظریف» میخواند توضیحاتی درباره او بمن داد.

من دلایل کافی داشتم که بعضی از خصوصیات فلسفه باستانی اربابان را به اربابان روسی نسبت دهم. «اصول اخلاقی طبقاتی» و «اصول اخلاقی اربابان» کاملاً بین‌المللی هستند. نیچه توصیه میکرد که قوی باید «ضعیف را از پاد آورده» و این فلسفه اساس و پایه «اصول اخلاقی اربابان» است. اومسیحیت را «اصول اخلاقی بندگان» مینامید و مدعی بود که این فلسفه مضر با کمک به ضعیف و «مترزل» ، قوی را بیجهت فرسوده میسازد.

باید توضیح دهم که اولاً تنها ضعیف نبود که در طول راه از پای درمیآید بلکه قوی هم از اربابان، پشت پا میخورد و بر زمین در می افتاد: من بخوبی باین امر واقف بودم

ثانیاً «اربابان» فقط موقعی بضعیف کمک میکردند که ضعیف کوچکترین خطری از برایشان نداشت یعنی موقعیکه جسماً فرسوده و بیمار و بی‌نوا میشد. این کمک بشکل بیمارستانها برای مرضی و دارالمساکین برای فقرا بود؛ ولی برای آندسته از ضعفا که در مقابل «قانون و اصول اخلاقی» مقاومت میکردند زندان میساختند. من چیزهای زیادی درباره مبارزه بیرحمانه اربابان مسیحی شهر با اربابان فئودال مسیحی که روستا را در اختیار داشتند، خوانده‌ام؛ این اشخاص نسبت به هم‌نوعان خود درست‌همینطور بیرحم بودند. بعلاوه کتاب جالب

۱ - Malthus اقتصاددان انگلیسی (۱۸۳۴-۱۷۶۶)

۲ - N.Z.Vasilyev - ۳ - زردشت‌چنین گفت (آلمانی)

زیمرن<sup>۱</sup> موسوم به *Geschichte des grossen Bauernkrieges*<sup>۲</sup> با روشنی فوق‌العاده‌ای توصیف می‌کند که چگونه شوالیه‌ها و شهریه‌های آزاد برای از بین بردن دهقانان وریشه کن کردن تا بوریته‌ها<sup>۳</sup> که سعی می‌کردند ایده کمونیسیم اولیه را که در کتاب مقدس باز یافته بودند در باره زمین بکار برند، متحد شده بودند. بالاخره من اطلاعاتی از تعلیمات مارکس داشتم. « اصول اخلاقی اربابان » مثل « اصول اخلاقی بندگان » برایم بیگانه بود و چیز ثالثی در من رشد یافته بود: « بکسی که قیام کرده است کمک کن ».

من در طرح خودم بنام *نظریه یزین فلسفه*، رفیق و معلم خودم ن. ز. واسیلیف را بصورت مردی توصیف کردم که هرگز تلاش نمی‌کرد معتقدات خود را در من تزریق کند. او فقط مسائل را شرح میداد بی آنکه بخواهد مرا به پیروی از خویش ترغیب نماید. سایر معلمین نهایت تلاش خود را می‌کردند که نقطه نظرات مورد پسند و آنچه را که برای پیشرفت مقاصد « ایدئولوژیکی » خود مناسب می‌دانند در من تزریق کنند. من مجبور بودم که از خودم در مقابل این تجاوز دفاع کنم و بهمین علت مورد علاقه معلمین خود نبودم. تا امروز هم عده‌ای از آنها که زنده اند گاهی لجاجت و عناد مرا بالحن جدی و خشم آلود خاطر نشان می‌سازند.

تفرضان برایم بی‌اندازه مفید بود: آنها با من بصورتی که گوئی تقریباً همطرازان هستم بحث می‌کردند. می‌گویم « تقریباً » زیرا آنها آدم‌های « قابلی » بودند و از لحاظ تعلیمات متوسطه و آموزشگاه‌های مذهبی و دانشگاه بر من برتری داشتند، بطوریکه من در مقایسه با آنها « خام » بودم. همیشه فقدان تعلیمات « عالی » را بر خم می‌کشیدند و این کار هنوز ادامه دارد، من حرفی ندارم. در روح هیچ انضباط « مدرسه‌ای » نیست، البته این نقص بزرگی است.

بعضی از معلمینم نیز در بحثهایی که با من می‌کردند یک نقص جدی را آشکار

Zimmerman - 1

۲ - تاریخ جنگ‌های بزرگ دهقانی (آلمانی)

۳ - Taborite پارتیزان‌هایی بودند که در شهر تابور فعالیت می‌کردند.

آنها که افراطی‌ترین جناح چپ حزب هوسیت را تشکیل میدادند تا سلطنت ژوز پودیراد (۱۴۵۲) موجودیت خود را حفظ کردند.

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۶۳

میساختند: در آنها دونوع اصول اخلاقی «اربابان» و «بندگان» درهم آمیخته بود که اصول نوع اول از فهم فوق‌العاده تکامل یافته آنها و اصول نوع دوم از بی‌جراتی و احترامی که نسبت بحقایق زندگی قائل بودند سرچشمه میگرفت. آنها وقتی پس از «زجر» فراوان راه بقدرت رسیدن را در جلو خود بسته دیدند تلاش کردند که بطرز انقلابی عمل کنند. این عمل «اراده زندگی» آنها را تحلیل برد و روحیه‌ای در آنها بوجود آورد که داستایوسکی در یادداشت‌هایی از زیورزمین بنحوشایسته‌ای آنرا توصیف کرده و من آنرا «هرج و مرج شکست خوردگان» مینامم. این نویسنده نیز که زمانی عضو محفل بوتاشویچ پتراشفسکی مبلغ سوسیالیسم بود از زمره «شکست خوردگان» بودو بخاطر ابراز علاقه به سوسیالیسم به حبس با اعمال شاقه محکوم شده بود.

بعلاوه، من در مسافرخانه‌های ارزان قیمت و صومعه‌ها و در طول جاده‌ها «ولگردان» زیادی را میدیدم که در نتیجه مبارزه با «اربابان»، که در شرایط نامساوی صورت گرفته بود و نیز تسلیم شدن به «لذایذ پست زندگی» یا بعلت خودخواهی فوق‌العاده شکست خورده بودند.

من از اینکه گویا «ولگردان» را کمال مطلوب جلوه داده و امیدهای بی‌اساس و عبثی به لومین پرولتاریا بسته‌ام و حتی روحیات نیچه را با آنها داده‌ام مورد انتقاد قرار گرفته‌ام.

آیا واقعاً آنها را کمال مطلوب جلوه داده‌ام؟ چنین چیزی بنظرم بعید میرسد. من هیچ نوع امید بی‌باین نوع افراد نداشته‌ام، لکن انکار نمیکنم که مثل مورد ما یا کین بعضی از خصوصیات فلسفه نیچه را به آنها داده‌ام. البته تأیید نمیکنم که در این دو مورد آگاهانه عمل کرده‌ام، ولی مسلماً فکر میکنم که کاملاً حق داشته‌ام که هرج و مرج «نیچه‌ای» را به «ولگردان» منتسب کنم. چرا؟

برای آنکه ایندسته از مردم که جریان زندگی آنها را از مرز «عادی» خود بمسافرخانه‌های ارزان قیمت و بمیان گروه‌های فاسدافکننده بود، خصوصیات روانی معینی داشتند که با خصوصیات بعضی از قشرهای «شکست خورده»، روشنفکران

---

۱ - M. V. Butashevich - Petrashevsky ( ۱۸۶۶ -

۱۸۲۱ ) یکی از افراد برجسته جنبش آزادیخواهان روسیه در اواسط قرن نوزدهم و رهبر محفل سیاسی مشهور به محفل پتراشفسکی که در سال ۱۸۴۹ به سبیری تبعید شد.

( ناشر )

قرابت بسیار داشت. در اینجا من از حق خود بعنوان يك نویسنده برای «بسط» این مطالب استفاده کرده‌ام و فکر میکنم که زندگی حق استفاده از «فوت و فن حرفه‌ای» را بنویسنده داده است. بعد از انقلاب ۱۹۰۶-۱۹۰۵ «ارباب» یا کف‌مایا کین «اکتبريست» شد، در حالیکه بعد از اکتبر ۱۹۱۷ باید گمانی خود را بصورت دشمن حقیقی و بیرحم زحمتکش‌شان جلوه‌گر ساخت. من بین «ولسگردان» مسافرخانه‌های ارزان قیمت و توطئه‌گران سیاسی مهاجر ورشو و پراگ و برلن و پاریس جز از لحاظ لفاظی ظاهری اختلاف دیگری نمی‌بینم. پرمتوف<sup>۱</sup> «رذل» و ساتن<sup>۲</sup> متقلب و فلسفه‌باف هنوز زنده‌اند، ولی به لباس دیگری در آمده‌اند و برای مطبوعات مهاجرین کار میکنند و «اصول اخلاقی اربابان» را موعظه مینمایند و بهر وسیله که شده موجودیت خود را توجیه میکنند. این حرفه و کار آنها است و از نقش نوکری خود راضیند. از مطالبی که هم اکنون گفته شد نباید چنین نتیجه گرفت که نویسنده درک مرموزی برای «پیش‌بینی» آینده دارد، ولی این نتیجه گرفته میشود که او باید تمام چیزهایی را که در اطرافش میگردد درک نماید و محیطی را که در آن زندگی میکند و اثر نیروهای محرک زندگی را بشناسد چون دانستن نیروهای گذشته و حال آدم را قادر میسازد که بکمک تخیل آینده‌ممکن را پیش خود مجسم سازد.

تاز گیهایك نویسنده تازه کار بمن چنین نوشت:

من اصلا مجبور نیستم که همه چیز را بدانم و بعلاوه کسی که همه چیز را بداند وجود ندارد.

من فکر نمیکنم که این نویسنده پیشرفتی نماید. از طرفی این مسئله همان چیزیست که سه و لودایوانف<sup>۳</sup>، یکی از نویسندگان فوق‌العاده با استعداد ما، در **مجله ادبی** (بین خودمان باشد: این مجله زیاد هم ادبی نیست) بخوبی توضیح داده است:

کار هنرمند فوق‌العاده دشوار و پرمسئولیت است و کار خوانندگان که رئالیسم‌شان رئالیسم پیروزی بوده و خواهد بود، دشوارتر و پرمسئولیت‌تر است.

۱ - Promtov

۲ - Satin

۳ - Vsevolod Ivanov

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۶۵

هنرمند محتاج به تشویق است ، لکن او به تشویق بیشتری که باطناً برایش ضروری و مفید است احتیاج دارد . من فکر میکنم که برای ما شش نویسنده مسکوئی ، بازدید تر کمستان چنین تشویقی بود ...

من معتقدم که منظور و ایوانف تماس مستقیم با راه جدید زندگی است . جهالت و نادانی مفهومش وقفه در ترقی و در جازدن است . هر چیزی در جهان در حال حرکت است و بر حسب حرکتش ارزیابی می شود . هر نیروئی جز حرکت چیز دیگری نیست . انسان در حال سکون نیست بلکه در حال ساختمان و زیستن در جریانی ( صورت بندی ) بسط نیروها و شایستگیهای خود است . در عصر مازندگی مرتباً پرهیجان تر میشود و پدیدهها با سرعت فوق العاده ای همدیگر را تعقیب مینمایند . نیروی خلاق طبقه کارگر اتحاد شوروی چیزهای زیادی با ما میاموزد ، و ضمناً بطور انکارناپذیری مدلل میدارد که اگر بشریت با همان سرعت و قدرت و فداکاری طبقه کارگر ما وسائلی برای صیانت نفس در مقابل طبیعت و بهبود شرایط زندگی خلق میکرد بمقیاس وسیعی از باطلاق کثافت و خونریزی ای که در آن غوطه وراست دور می شد .

سابقاً هیچگاه مثل روزگار مازندگی اینقدر آموزنده و بشر اینهمه جالب توجه نبوده است . سابقاً انسان «پیشرو» هرگز تا این درجه باطناً متناقض نبوده است . وقتی میگویم انسان «پیشرو» منظورم فقط عضو حزب کمونیست نیست بلکه به آن افراد غیر حزبی نظر دارم که از آزادی و جریان فوق العاده سریع ساختمان سوسیالیستی جان گرفته اند . این «تناقضات» طبیعی است ، چون انسان امروز در حد دود نیاز زندگی می کند . یکی دنیائی از تضادهای بی اندازه متنوع و آشتی ناپذیر که در دوره های قبل از او بوجود آمده است ، دیگری دنیائی که او خود در کنار ساختمان آنست و در آن تناقضات اجتماعی و اقتصادی که اساس سایر چیزهاست از بین خواهد رفت .

منتقدین ما شکایت دارند که ادبیات ما قهرمانان عصر ما را بمثابة موجودات «کامل» و زنده ترسیم نمیکند و بلکه بشکل انسانهای خشک و بیروح مجسم مینماید ؛ بعضی از منتقدین حتی تا آنجا جلو میروند که ادعا میکنند « رئالیسم» قادر نیست تصویر زنده و کامل قهرمان را خالق کند . منتقد بملت خصوصیت حرفه ای که دارد کم و بیش بدبین باره یابد . او همیشه مراقب نقایص است و بیشتر اوقات مثل یک کشیش مؤمن این بدبینی را در پشت «ارشاد» خالص فکری پنهان می سازد .



این ترکیب خصایص غیر طبیعی که جزء خصوصیات اردک‌ماهی و جنداست هیاوهی زیادی ایجاد کرده است ، لکن مشکل بتوان تصور کرد که برای نویسندگان تازه‌کار مفید باشد . بعلاوه ، اغلب در لحن منتقدین نسبت بنویسندگان يك نوع « برتری » دیده میشود که بکلی بیجا و برای نویسندگان جوان توهین آمیز است . این امر را بر آن میدارد از خود پرسیم که آیا منتقدین ما از « اصول اخلاقی اربابان » پیروی نمیکند ؟ یا تصور اغراق آمیزی درباره استعدادهای خود ندارند ؟

من شخصاً معتقدم که اگر « رئالیسم » با توجه ب جریان تکامل فرد از ابتدال وی فرهنگی کهنه و اندوید و آلیسم وحشی تا سوسیالیسم انسان را نه فقط آن طور که امروز است بلکه آن طور هم که فردا باید باشد و خواهد بود ترسیم می کرد ، وظیفه مشکل خود را با انجام می رساند .

منظور من این نیست که « جعل » يك شخصیت غیر طبیعی انسانی را بنویسند گان توصیه نمایم بلکه فقط تصویری کنیم که نویسنده حق دارد و بعلاوه موظف است که انسان را « بسط و گسترش » دهد . وقتی نویسنده فردی را ترسیم مینماید باید بیاموزد که چگونه خصائل بدو خوب طبقاتی آن فرد را در تار و پود طرح خود داخل کند و اگر بخواهد يك طرز تفکر جداگانه را آشکار سازد آنها را با هم عرضه نماید . من تکرار می کنم که هیچ احتیاج به « جعل » نیست ، زیرا اینها خصوصیات هستند که در واقعیت وجود دارند ، بعضی از آنها مثل زگیل و آماس و عضو رشد نکرده کرمی شکل روده کور که مرض « پانديسيست » را بوجود می آورد هستند و بعضی دیگر نظیر غدد ترشحاتی که تازه کشف شده اند و شاید جنین اعضای جدیدی باشند که در اثر تکامل تدریجی بیولوژیکی ارگانسیم بوجود آمده اند تا تغییرات لازمی در آن بوجود بیاورند . البته این يك خیال پردازی است که من « برای سرگرمی » بدان تن دادم ، لکن مبتدیان هنر نویسندگی باید این فکر ساده را بخاطر بیاورند : ایده ها را نمیتوان مثلاً مثل ازت از هوای رقیق استخراج کرد ؛ ایده ها در روی زمین بوجود می آیند و از خاک زندگی فعال جوانه میزنند و از مواد مشاهده و مقایسه و بررسی تغذیه میکنند و در تجزیه و تحلیل نهائی ، حقایق و بازم حقایق هستند !

با بداندست که تاریخ حقیقی فرهنگ ، تاریخ تکامل طبقات و تاریخ تضادهای طبقاتی و مبارزه طبقاتی است . حقیقت و خرد از طبقه پائین اجتماع یعنی از توده ها سرچشمه میگیرد ؛ طبقات بالای اجتماع ، انچه راهی را استنشاق

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۶۷

میکنند که از باین میاید و با بوئی آمیخته است که بازندگی آنها بیگانه است، هدف اصلی این انجره ایدئولوژیکی «ذهنی» اینست که حقیقت محکم و اصلی را که در کار نهفته است ضعیف و خاموش سازند یا آنرا از شکل بیندازند .

جهان کار ضرورت انقلاب را درك نموده است و ادبیات وظیفه دارد که بقیام کنندگان کمک نماید . این کمک هر قدر با انرژی بیشتری توأم باشد «متزلزل» راهر چه زودتر و برای همیشه از پای در خواهد آورد .

۳

ازمن خواسته شده است که درباره این موضوع که « در محافل آموزشی سالهای هشتاد چه چیزهایی میاموختند و چگونه تدریس میکردند» صحبت کنم . من نمیتوانم زیاد درباره این مسئله صحبت کنم ، زیرا وقت زیادی نداشتم که مرتباً در این محافل شرکت کنم . مهبذا با بعضی از این محافل سر و کار داشتم و تعدادی از آنها را هنوز فراموش نکرده ام . بنا بر این سعی میکنم در این باره برایتان صحبت کنم . در آنروزها جوانان تیپ من ، عمیقاً و بنحو بارزی تحت تأثیر تضادهایی بودند که بین ادبیات و زندگی یعنی بین عقایدی که در کتابها عرضه میشد و ثمره تجربه مستقیم وجود داشت .

اولین بار در حوالی سنین پانزده سالگی بود که در «محفلی» حضور بهم رساندم . جریان از اینقرار بود : روزی در یکی از مشت زنیهای دسته جمعی معمول نیژنی نووگروده که در پشت قبرستان سنت پتر و سنت پل اتفاق افتاده بود، یکی از شرکت کنندگان «طرفدار ما» را دیدم که خود را از معرکه بیرون کشید تا در کنار پرچینی که در اطراف محوطه ای پر از السوار کشیده شده بود پناهگاهی پیدا نماید . با همه تلاشی که کرد نتوانست روی پایش بلند شود ، از اینرو من بکمکش رفتم . او در حالیکه ناله میکرد و صورتش از درد درهم شده بود گفت که ضربه ای بیایش خورده و گمان میکرد که استخوانش شکسته است . او در حومه شهر زندگی میکرد و ازمن تقاضا نمود که کمک کنم و او را بخانه اش

برسانم . موافقت کردم ، برای اینکه صورت گرد و صاف و حالت روشن و دوستانه چشمانش را دوست داشتم . او که لباس مرتبی مرکب از يك نیمتنه و کلاه پوست خوک آبی و چکمه های زیبای سواری پوشیده بود ، خود را ولادیسلاو<sup>۱</sup> معرفی کرد . نام خانوادگیش فکر میکنم دبرولسکی<sup>۲</sup> یا دبروکلنسکی<sup>۳</sup> بود . وقتی باو تذکر دادم که آدم با چکمه چرمی سواری باین قبیل دعاها نمیرود با عصبانیت جواب داد:

«من از پوشیدن چکمه های نمدی متنفرم .»

در قیافه اش میدیدم که درد وحشت آوری او را میآزارد . میخواست گریه کند و چون قادر بر راه رفتن نبود ، لذا میبایستی او را بر دوش حمل کنم . او را با طاقش رساندم ، در آنجا همه چیز برایم تازه و نا آشنا بود : اطاق وسیع و روشن و به بزرگی يك مغازه بود و هوایش بطور غیر عادی گرم و معطر بود ، قالی ضخیم و خاکستری رنگی کف اطاق را فرش کرده و تابلوهائی بر دیوار آویخته بود ؛ در گوشه ای جنیدی که از گاه آکنده شده بود با چشمان زرد رنگ ، روی قفسه محتوی نقره آلات مختلف و چینی های پر زرق و برق قرار داشت . يك آقای تنومند و ریشو با موهای ژولیده ظاهر شد و در پشت سرش يك زن باریک اندام و کوتاه قد و چابک که چشمانی درشت و صورتی پریده رنگ داشت بصورت وارد شد هنگامیکه پسر روی نیمکت مبلی قرار گرفت پدر ساق چکمه را شکافت و بکمک تیغ رویه اش را باز کرد . پس از آنکه چکمه را در آورد با صدای لرزانی پرسید:

«بسیار خوب ، حالا این بهتر نیست ؟»

پسر بوالهوسانه جواب داد: «من چای میخواهم!»

خانم کمپرسی روی پایش گذاشت و آنرا نواریچ کرد . سکوت عمیقش مرا پاك مبهوت ساخت .

پسر ناله کنان گفت: «مواظب باش!»

من بسهم خود از چکمه زیبائی که بدینسان از حیز انتفاع افتاده بود متأسف بودم . بعد با چای و کلوچه ای که از خمیر بنفش رنگ ساخته شده بود از من پذیرائی کردند . مزه تند آن مدتی در دهانم باقی ماند . در موقع خدا حافظی پدر و پسر هر دو مجدداً مرا دعوت کردند و من هم یکشنبه بعد دعوتشان را

Dobrovolsky-۲ Vladislav-۱

Dobroklonsky-۳

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۶۹

اجابت کردم.

معلوم شد که پای ولادیسلاو نشکسته ولی قوزکش سخت ضرب دیده بود. او بکمک عصا راه می‌رفت اما باسانی از پله‌ای که باطاق زیرشیروانی منتهی میشد بالا میرفت؛ اطاقش آنجا بود. در همانجا او بالاف و گراف کتابهای خود را که جلدزیبایی داشتند بمن نشان داد، زندگی ناپلئون که بوسیله هوراس ورنه نقاشی شده بود و تعدادی از کتابهای مصور دیگر از آن جمله بودند. از فیریک گانوت<sup>۲</sup> و رمان در میان دو باروت کارازین<sup>۳</sup> تعریف میکرد ولی وقتی از او نقضا کردم که آن کتابها را بمن عاریه بدهد با این کلمات تقاضایم را رد کرد:

«نمی‌توانم این کار را بکنم، چون کتابهای گرانبهائی هستند.»

من او را جوان بیروح و افسرده‌ای تشخیص دادم که مدام حرف میزد. لکن حرفهایش آنقدر بیمزه بود که کمترین اثری در خاطر ام بجای نمیگذاشت. در سراسر دوره آشنائی ما، فقط شکایت خشم آلود او درباره پدرش مرا متعجب میکرد:

«من از مشق زنی‌های احمقانه متنفرم. ولی پدرم مرتباً مرا بدانجا میفرستد. او میگوید که این یک ورزش باستانی روس است و تو باید با مردم مقابله کنی، کی میدانند که او چه فکری بسردارد؟»

عادت ناپسندش این بود که مرتباً تکرار میکرد: «من از این متنفرم، من از آن متنفرم.»

در طبیعتش زودرنجی زیادی مشاهده نمی‌کردم: او جوانی نازپرورده و متلون بود؛ صورتی زیاده از حد زیبا داشت لبخندش در عین ملاحظت تنفر آور بود با وجودی که سه سال از من بزرگتر بود، قدش بزحمت بشانه‌ام میرسید. شش سال در دبیرستان تحصیل کرده پس از آن نیز یکسال تمام باتفاق پدر و نامادریش در خارجه بسر برده بود و اکنون داشت خود را برای ورود به دانشکده افسری آماده میکرد. پکی بسیگارزد و بعد عصایش را محکم بکف اطاق کوبید و ابروان ظریف خود را درهم کرد و گفت: «وقتی افسر شدم توطئه‌ای برضد تزار ترتیب خواهم داد.» من باین حرفها اعتنائی نمی‌کردم، ولی مدتها بعد که در غازان زندگی میکردم مجدداً گفته‌های او را بخاطر آوردم.

---

۱ - Horace vernet نقاش فرانسوی (۱۸۶۳-۱۷۸۹)

۲ - Ganot  
۳ - Karazin

این دومین دیدار ما بود و چنان اثر نامطبوعی در من گذاشت که تصمیم گرفتم او را ترك كنم و دیگر بملاقاتش نروم. بمحض اینکه خواستم تصمیم خود را اجرا کنم، قدمهای سنگینی روی پله‌ها بگوش رسید. پدرش که نیمتنه و چکمه‌های نمدی پوشیده بود و چوب سیگار کهر بائی بدن‌دان داشت وارد اتاق شد. پشت سرش يك دانش‌آموز عینکی با بلوز روسی و يك جوان خوش‌صورت و خودآرای دیگر و يك دختر مومشکی با چهره کشیده و عبوس وارد شدند. برخاستم که بروم، ولی پدر ولادیسلاو با ترش‌روئی پرسید: «کجا می‌روی؟ من می‌خواهم تو با این جوانان آشنا شوی. بنشین و گوش کن.»

پشت میز نشست، کیسه توتونش را از جیبش درآورد: سیگاری پیچید و گفت:

«باز هم که دیر کردید؟ خیلی بد است. دیگران پیدایشان نشده؟ چرا؟ مریض هستند؟ به! گمان می‌کنم به پاتینا زرفته‌اند.»

پس با همان آهنگ گوش‌خراش و عصبی از من پرسید که چه کتابهایی را مطالعه می‌کنم. از چند کتاب اسم بردم.

او اظهار نظر کرد: «دوست من، اینها مزخرف است؛ تو باید کتابهای جدی مطالعه کنی، نه اشعار و رمان.»

و بسخن ادامه داد و گفت که این خیانت است که عده‌ای از کیسه دهقانان زندگی می‌کنند و معتقد بود که باید تمام اقدامات ممکن را برای رفاه حال موژیک انجام داد. من احساس نمی‌کردم که باری بردوش دهقان باشم؛ بعکس احساس می‌کردم که شانه‌هایم جای مناسبی برای مردم کم و بیش تنفر آوراست، ولیکن دلم می‌خواست باز هم بحرفهای تند و سرزنش‌آمیز این آقای ریشو که صورت پف کرده و خوش حالت و بینی بدشکل و خارق‌العاده و چشمانی قوی‌تری داشته گوش فرادهم. چشمانش بچشم‌های منموم سگی با هوش شباهت داشت. او با اصطلاحات ساده حرف می‌زد و ضمن صحبت بهیچان می‌آمد و لبهایش را با صدا از هم می‌گشود و می‌بست و توده‌های دود را از دهانش خارج می‌کرد. چشمانش باز و با تر می‌شد و سپس در حالیکه رگ انگشتانش را میشکست بناگاه چشمانش را تنگ می‌کرد و بعد قسمت راست موهای صورتش را میکشید و در حالیکه چانه‌اش را بلند می‌کرد می‌پرسید: «برادر، می‌فهمی؟ یکنفر شخم می‌کند و درو می‌نماید و هفت سر نان خور را باید اداره کند. کارهای سخت را او می‌کند، ولی ما مثل انگل زندگی می‌کنیم.»

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۷۱

بیش از یکساعت در این باره صحبت کرد و بمن گفت که روسیه کالسکه ایست که خیلی از اروپا عقب افتاده است، لکن باز جای کمی خوشوقتی است که مردم روسیه به مسیح نزدیکترند تا مردم اروپا. بنظرم یکفرد روس روح اشتراکی «آرتل» دارد و باید حقوق جوامع دهقانی را گسترش داد تا ورود بانها برای همه میسر شود: وقتی هر کس صاحب قطعه زمینی گردد همه با صلح و صفا زندگی خواهند کرد.

«برادر، میفهمی؟ این ریشه تمام مسائل است.»

من قسمتی از صحبتهای او را درک نمی کردم و حتی لذت می بردم، اینهم شاید بان علت بود که مفهوم این کلمات را درمی یافتم. با توجه زیاد بحرفهایش گوش فرامیدادم ولی میدیدم که آن چند نفر جوان ناراحتند. آنها مرتباً باهم نجوا میکردند، در تمام این مدت سیکار میکشیدند و با ناراحتی بدختر نگاه میکردند. بزودی اطاق چنان مملو از دود توتون شد که بنظر میرسید قیافهها درمه آبی رنگی غوطه و... است. خانم جوان هم آبی قام بنظر میرسید. او چشمان خیره اش را بسختران دوخته بود، گوئی ریش کوتاه و خاکستری رنگی را که از گونه های چاق این ناصح خردمند ما بیرون آمده بود مطالعه میکنند.

من این خانه را با این احساس که گوئی بار فوق العاده مطبوعی حمل میکنم ترك نمودم. باری که اصلاً سنگین نبود و موجب می شد که خود را قویتر احساس نمایم. دوسه دفعه دیگر سری باین خانه زدم ولی بیشتر از آنچه که قبلاً شنیده بودم عاید نمشد. شاید چیزهای مهمی میگفتند لکن من نمیتوانستم بسادگی آنها را درک کنم.

پدر و لادیسلاو مرتباً بیک موضوع گریزمیزد و روح «آرتل» و فهم ساده ولی عمیق موژیکها را تحسین میکرد، حتی اشعاری از نکراسف<sup>۱</sup> و نیکیتین<sup>۲</sup> و یکی از داستانهای سالتیکف<sup>۳</sup> شجدرین بنام «در باره دور زغال» را نیز برای ما خواند. یکبار که تاحدی مست بود با طاق زیر شیروانی آمد. سسکه مانع صحبتش میشد؛ چند گیلان آبجو پشت سرهم سرکشید و بالاخره وقتی مشروب کاملاً بر او چیره شد تلاش کرد که به پسرش و من و یک جوان خود ساز دیگر آوازهایی را که بعضی از کوران میخواندند بیاموزد. ناگهان بغضش ترکید و در حالیکه سر تکان میداد با صدای خشن و بلندی گفت:

«چگونه زندگی میکنیم؟ چگونه؟»

من دیگر نمیتوانستم پسرش را تحمل کنم و از خشونت او نسبت بپدرش و این حقیقت که او حتی در موقع صحبت با پدرش صدایش را بلند میکرد نفرت داشتم. رفتارش نسبت به نامادریش حتی عجیب تر بود. او در حالیکه کلمات را میکشید بالحن بوالهوسانه و شل وولی با اوسخن میگفت: و من میدیدم که او اینکار را عمداً و بمنظور تحقیر او میکند. بخاطر ندارم که نامادریش اصلاً یک کلمه هم حرف زده باشد. حرکاتش سریع ولی بی سر و صدا بود. یکسری راه میرفت و مثل کورها همیشه دست چپش را از ناحیه آرنج بلند میکرد و کمی بجلو دراز مینمود. در من احساس ترحم و احساس عجیب شخصی را برمی انگیزخت که میخواهد از خانه فرار کند ولی راه فراری نمی یابد. بطور کلی محیط این خانه خفه و غیر قابل تحمل بود. من دیگر با آنجا نرفتم و بزودی عازم شهر غازان شدم.

این آشنائی اهمیت قاطعی برای من داشت زیرا تا آن موقع اطلاعی از زندگی و جامعه دهقانان نداشتم. من جداً درک میکردم که زندگی کار مشکلی است و وقتی فهمیدم که درس زمینی زندگی میکنم که در آنجا یک زندگی خوب و راحت امکان پذیر است و میشود آنرا بسادگی فراهم کرد خوشحال شدم: تنها چیزی که برای همه مردم از جمله خود من ضرورت داشت این بود که بعضویت جوامع روستائی در آئیم. بدون شك روح «آرتل» در من وجود داشت: چندین بار شنیدم که میگفتند: «ما کسیمیح جوان «آرتلی» است». من اطلاعاتی از آرتل و نجارها و عملهها، بناها و پشم زنهاداشتم و می دیدم که زندگی این آرتلها با آنچه که پدر ولادیسلاو از روح «آرتل» درک کرده بود کاملاً تفاوت داشت. در این آرتلها که اعضای آنها بسختی ضرورت کمک متقابل را درک میکردند احساس دوستی روبزوال بود. برای رسیدن بقدرت یک مبارزه دائمی در آرتل جریان داشت، قوی وزیرک بر ضعیف و احمق ریاست میکرد - این چیزها را من بخوبی میتوانستم درک کنم. من هم چنین کمتر عضو آرتلی را میدیدم که بخواهد یا قادر باشد کاری را تمام و کمال و با اشتیاق و خوشحالی انجام دهد. البته چنین اشخاصی وجود داشتند: اینها ظاهر آ پیشروان **اوداز نیک** های امروز ما بودند. ولی در میان سایر اعضای آرتل شهرتی نداشتند و اعضای آرتل سخنان تندی درباره آنها میزدند زیرا فکر میکردند چنین افرادی

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۷۳

تلاش دارند کنتراتیجی‌ها را اغفال کنند و بشغل سرکارگری برسند. ولی وقتی کنتراتیجی‌ها قول «انعام» بآنها میدادند پشت بکار میدادند و آنهایی را که نمیتوانستند پای آنها کارکنند سرزنش میکردند:

« شما هستید! وقتی نوبت مشروب خوردن میرسد کنار ما هستید، ولی وقت کار معلوم نیست کجا هستید! »

من بمطالعه ضرب‌المثل‌ها علاقه‌مند بودم لکن کمتر ضرب‌المثلی را می‌دیدم که زندگی و کار آرتلی را تحسین کند. معذک، وقتی بغازان رسیدم «ایده‌ای» در سرداشتم و آماده بودم که از آرتل، و جامعه روستائی واز موژیک، که زندگی عاقلانه و بی‌غل و غش را بمن آموخت طرفداری کنم. حتی درباره آشنائی خود با این «ایده» لاف می‌زدم و از این راه مورد تحسین واقع میشدم. بعضی اظهار عقیده میکردند: «بچه است. ولی سمت فکرش درست است.» من آنچه از زندگی آرتل و فقدان «روح آرتلی» آن مشاهده کرده بودم مخفی نمی‌کردم و بهمین جهت به بهانه اینکه در اشتباه هستم و تصور غلطی از آرتل دارم مسخره‌ام میکردند. من در مدت سه یا چهارماه اول زندگی در غازان، عضو فعال محفل دانش‌آموزان و دانشجویان سال اول دانشگاه شدم. این محفل‌شبه‌های شنبه و یکشنبه تشکیل می‌شد و کتاب جان استوارت میل<sup>۱</sup> را همراه با تفسیرهایی از چرنیشفسکی مطالعه می‌کرد ولی من در خود کشش بیشتری نسبت به محفل یلثونسکی<sup>۲</sup> - میافسکی<sup>۳</sup> احساس می‌کردم. اعضای این محفل بیشتر افراد معمولی بودند. مثل آناتولی نقاش و شیشه‌بر که جوانی فوق‌العاده با استعداد و هم‌سن و سال من بود؛ دونچار و یک جوان لوج بنام پولی کارپف<sup>۴</sup> که شاگرد ساعت‌ساز بود و یک جوان بیست‌ساله دیگر که اگر اشتباه نکنم اسمش کابانف<sup>۵</sup> بود. بزودی یک شاگرد دبیرستان بنام گوری پلتنیف<sup>۶</sup> به این محفل پیوست و «کار ارتباط» به او محول شد. گوش‌دادن به قرائت و بحث اقتصاد سیاسی کار مشکل و ملال‌انگیزی بود. این نوع کار فکری

۱ - John Stuart Mill فیلسوف و اقتصاددان انگلیسی (۱۸۷۳)

- (۱۸۰۶)

۲ - Yeleonsky - Milovsky

۳ - Polikarpov

۴ - Kabanov

۵ - Gury Pletnyov



برای مغز خیلی سنگین بود. چندی بعد آزمایشی از خلاصه آنچه شنیده و هضم کرده بودم از من بعمل آمد. در جریان مطالعاتم تنها مقاله‌ای که به تلاش زیاد به کمک آناتولی و کابانف نوشته بودم چنان اثر کم‌مایه‌ای از آب درآمد که راهنمای محفل ما که دانشجوی آکادمی الهیات بود با ناراحتی گفت: «تو چیزی از مطلب سر در نیاوردی!»

هر چند برایم نامطبوع بود که این اظهار نظر را درباره اثر خود بشنوم، ولی احساس می‌کردم که کاملاً حقیقت را گفته‌ام. آنچه نوشته بودم مقاله نبود، بلکه یک بحث انتقادی بود که چند جمله‌اش را می‌توانم کلمه به کلمه نقل کنم، زیرا چند ماه قبل آن را به من یاد آوری کردند:

ما باید از زمینه حوادث تاریخی وارد زمینه افکار انتزاعی شویم - چیزی که به جای حقایق تاریخی با علائم انتزاعی، که مفهومشان قراردادی و منظورشان سهولت است عمل می‌کند.

تا آن موقع هیچ کس برایم توضیح نداده بود که مفهوم «افکار انتزاعی» و «علائم انتزاعی» یا هدف یا «سهولتی» که هدف آنهاست چیست. آناتولی هم از این چیزها اطلاعی نداشت، حال آنکه کابانف پس از اندکی تأمل اصطلاح مورد علاقه‌اش را بیان کرد: «همه اینها پوچ است!»

بدیهی است مدتی کوشش خود را به عمل آوردیم تا مفهوم کلمات «افکار انتزاعی» را دریابیم لکن بهیچوجه قادر نبودیم خودمان را از چنگ زندگی که ما را مثل گیره گرفته بود خلاص کنیم.

کابانف در حالی که پیشانی بلندش را می‌مالید و نرمه گوش چپش را نیشگان می‌گرفت می‌گفت که کتاب بطور کلی چیزها را خیلی ساده‌تر از آنچه در زندگی حقیقی وجود دارد توصیف می‌کند، این کار ممکن است برای درک آسان باشد ولی کار درستی نیست.

قضاوتش این بود: «نویسندگان از گوشه به خیابان نگاه می‌کنند.»

بعد از این جریان دیگر از من نخواستند که مقاله‌ای بنویسم و بزودی احساس کردم که ببرد چنین محفل جدی نمی‌خورد. در محفل یلتونسکی مقالاتی درباره موضوعاتی نظیر صنعت وطنی و آرتل و جامعه و سر بیان زادروگا<sup>۱</sup> و اجاره‌داری موروثی زمین و پیروی، از یک فرقه را مطالعه می‌کردند. به کتاب

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۷۵

جماعت در زندان و تبعید اثر یادرینتسف<sup>۱</sup> سخت علاقمند بودیم و همه آن را غذای کاملی برای روح به حساب می‌آوردیم. کتابخانه شخصی و غیر قانونی آندری درنکف<sup>۲</sup> مجموعه‌ای از مجلات جلدشده داشت که حاوی مقالاتی درباره مسائل مختلف بود. خوب به خاطر دارم که علاوه بر مقالاتی از تخاچف<sup>۳</sup> شاشکف<sup>۴</sup> و سایر نویسندگان، مجموعه‌ای به نام **موقعیت اجتماعی زن** و مقاله‌ای از سراسقف چریسانف<sup>۵</sup> بود. البته ما به آثار نویسندگان سالهای شصت و هفتاد فوق‌العاده علاقمند بودیم.

در اینجا من باید چند کلمه هم درباره کابانف بگویم. او بیش از تقریباً دو ماه بامن و آنا تولی نبود. من او را هفت‌هشت‌دفعه ملاقات کردم لکن بعد از هر دفعه که همدیگر را می‌دیدیم، بی‌میل نبودم واقعت وجود او را فراموش کنم.

آنا تولی درباره او می‌گفت: « جوانی است که ماحریفش نمی‌شویم. » از لحاظ قیافه ظاهر کابانف بهیچ وجه جالب نبود: بدن کوتاهش روی پاهای دوکی شکل قرار داشت و لندوک بود. به نظر می‌رسید که از دو قسمت نامساوی درست شده است: شانه راستش بلندتر از شانه چپ، بازوی چپش بلندتر از بازوی راست بود و پاهایش ظاهراً بلند و کوتاه به نظر می‌رسید. تقریباً همیشه دست چپش را در پشت سرش زیر نیم‌تنه رنگ و رورفته و مندرس خود مخفی می‌کرد. طرف راست پاشنه‌های چکمه‌اش سائیده شده بود. از پشت سر لنگ می‌نمود. بطور کلی، ایستادن و راه رفتنش کج و معوج بود و هر جا که برای يك لحظه توقف میکرد، عادت داشت شانه راستش را به نزدیکترین دیوار یا پرچین یا درخت تکیه دهد. سرگنده‌اش متفکرانه با مشتی موی مشکی تنک روی گردن درازش نوسان می‌کرد؛ پوست پیشانی بلند و گونه‌هایش خرمائی رنگ بود؛ بینی‌اش کوچکتر از آن بود که به صورت پهنش بیاید؛ لبانش باریک و دندان گزیده می‌نمود، و چشمان باریک و بی‌حالت و آبی رنگش در زیر ابروانی مشکی درهم کشیده قرار داشت.

---

Yadrintsev - 1

Andrei Derenkov - 2

Tkhachov - 3

Shashkov - 4

Chrisanoph - 5

ظاهر زشت او باحرف‌های خشنش تطبیق می‌کسرد. گرچه سخنانش آمیخته به کلمات رکیک بود مع الوصف به لحنی آرام و عاری از احساس سخن می‌گفت و موقع سخن گفتن حرکاتی به سر و دست نمی‌داد.

آناتولی طرز صحبتش را به «ناودان پائیز» تشبیه می‌کرد. من اصلاً خنده‌های کابانف را به یاد ندارم، لکن لبخندهایش بسی اندازه نامطبوع بود؛ لبهای نازکش حتی فشرده ترمی شد و پوست خرمائی رنگ گونه‌ها تا نزدیکی چشمانش چین می‌خورد. پدرش سرباز بود و در یک اداره دولتی نگهبانی می‌داد ولی او با پدرش زندگی نمی‌کرد.

می‌گفت: «از دستشان فرار کردم» و من بلافاصله دریافتم که از دست پدر و سایرین چه کتک‌هایی نوش‌جان کرده‌است. در دبیرستان تحصیل می‌کرد ولی از کلاس سوم اخراج شده بود. پدرش او را به شاگردی پیش یک پوست فروش فرستاده و سپس در باغی یک تاتار کار گرفته و بعداً مأمور روشن کردن چراغ‌های خیابان شده بود، ولی در هیچ کجا «سامان نگرفته بود». در دوره‌های کسادی راه شهر کوچک و کساد آرسک<sup>۱</sup> را پیش می‌گرفت - در آنجا عموی داشت که پاسبان بود.

بالحن آرام و مطمئنی می‌گفت: «عمویم آدم عجیب و عاقلی است، ولی پدرم خوک‌است.» در آن هنگام شغلی نداشت، و این حقیقت را پنهان نمی‌کرد که با زنی که اسباب‌بازی می‌فروخت یک‌جا زندگی می‌کند.

فوق‌العاده نامطبوع بود و صحبتش ما را تحریک و حتی عصبانی می‌کرد، لکن علی‌رغم همه اینها با جاذبه‌ای که در آن حقیقتی غم‌انگیز و خشن بود ما را به سوی خود جلب می‌کرد.

گوری پلتنیف با ترش‌روئی درباره‌اش می‌گفت: «آدم جفنکی است؛ ولی این لعنتی چه اطلاعات وسیعی دارد!»

مطالعات کابانف کمتر از ما بود ولی واقعاً بیشتر از ما می‌دانست. او نسبت به کتاب و مقالات سوء ظن داشت و می‌گفت: «بچه‌جان، کتاب فقط کتاب است. بهتر است که آدم خود چیزها را ببکشد تا ببیند بویشان چیست. من وقتی سیگاری روشن میکنم و بتفکر میپردازم عاقلتر از موقعی هستم که مطالعه میکنم.»

## مقالاتی در باره ادبیات / ۱۷۷

او تمام رمانهای تاریخی اثر راگوسکین<sup>۱</sup>، لاژ چنیکف<sup>۲</sup> و ماسالسکی<sup>۳</sup> و هم چنین مین رید<sup>۴</sup>، ژ. فنیمور کوپر<sup>۵</sup>، ایمار<sup>۶</sup> و ژول ورن را مطالعه کرده بود، ولی به تمام این آثار ادبی بایک کلمه «مزخرف» که از میان دندانهای بسته اش ادا می شد داغ باطله می زد.

به نظر می رسید یلتونسکی - میلفسکی به کابانف، که به سئوالاش به دقت گوش می داد و به تفصیل پاسخ می گفت ارج می گذارد. اغلب با کابانف نجوا می کرد و دوسه بار مارا مرخص کرد و او را پیش خودش نگاهداشت. کابانف بنوبه خود با لحن بی اعتنا و عصبانی او را مورد خطاب قرار میداد و کتابهایی را که او مطالعه شان را توصیه میکرد رد میکرد و بجای آنها کتابهای دیگری میخواست. نه آناتولی، راهنمای محفل مارا دوست داشت و نه مرا؛ شخص مرده و کسالت آوری بود و بشکل کتابی و یکنواخت صحبت میکرد.

آناتولی تعریف میکرد: « صحبتش مثل ذغالی است که گرمیش را از دست داده باشد. »

البته ما خبر نداشتیم که یلتونسکی مشغول چه کار خطرناکی است: از اینرو احتیاط توطئه آمیزش هم ما را سرگرم میکرد و هم ناراحت. مثل دزدان مارا در زیر زمین خانه اش که در خیابان گنورگینسکی<sup>۷</sup> واقع بود میپذیرفت. کابانف درباره اش میگفت: « آدم احمقی است، چرا شماها اینقدر با اشتیاق بحرفهایش گوش میدهید؟ مرده شور شما و سئوالات بی پایان تان را ببرد! مرده شور او و تکیه کلامش را ببرد! بسیار خوب. فرض کنید که مطالعه ما پایانی نداشته باشد! نتیجه اش چیست؟ »

مشکل کار این بود که ماسئوالات بی پایانی مطرح نمی کردیم و از خود نمی پرسیدیم که « آخر نتیجه این کار چیست؟ »

یلتونسکی - میلفسکی درباره الفبای علوم اجتماعی و . . . بروی

Zagoskin - ۱

Lazhechnikov - ۲

Masalsky - ۳

Mayne Reid - ۴ نویسنده انگلیسی (۱۸۸۳ - ۱۸۱۸)

Fenimore Cooper - ۵. ژ. رمان نویس آمریکائی (۱۸۵۱-۱۷۸۹)

Aimard - ۶ رمان نویس فرانسوی (۱۸۸۳ - ۱۸۱۸)

Georgievsky - ۷

فلرفسکی با ما بحث میکرد. گرچه صحبت‌هایش یکنواخت و بیروح بود ولی می‌فهمیدیم که فقط کار دهقان مفید است، زیرا «تمام حقایق ساده و عاقلانه زندگی و تمام روشنی و گرمی روح از اینکار سرچشمه میگیرد». این وظیفه شهرنشینان بود که بطبقه دهقان خدمت کنند و تمام فکر و نیروی خود را وقف این وظیفه نمایند. تصور میشد تمام مطالعاتی که ما میکنیم برای تأیید مسلم بودن این حقیقت است. و واقعاً هم مافکر میکردیم که غیر از این حقیقت چیز دیگری در کتابها مطرح نمی‌شود.

وقتی من و آناتولی احساس خود را پس از مطالعه طرخی بنام هیئت منصفه روستائی اثر زلاتفرا تسکی به پلتنیف گفتیم، کابانف شنید و تنبلا نه ولی بطور جدی گفت: «یک مشت دروغ است» و بعد بدون عجله از زندگی روستا و کولاکهای روستا و پدرانی که زن پسرانشان را وادار میکنند که با آنها همخوابگی کنند و زنان دهاتی بی شوهر و بطور کلی از زندگی سخت زنان درده، سخن راند. او از خدمت دهقانان در ارتش داستانهای ناراحت کننده‌ای داشت. سخنان آهسته و کندش که فحش‌های رکیک را چاشنی آن می‌کرد، همراه با حلقه‌هایی از دود سبز قام توتون از میان لبهای نازکش بیرون می‌آمد. پیچ و تاب صورت و سرفه‌های قطع نشدنی و چشمک‌هایش این احساس را بوجود می‌آورد که چیزی در درونش در حال سوختن است و آماده است که هر لحظه شعله‌ور شود و دیگران را هم بسوزاند ولی چیزی در او شعله‌نکشید و کسی را نسوزاند. او از هر چیز بدون دستپاچگی سخن میگفت، گوئی آن چیز تغییرناپذیر و انتقال‌ناپذیر است. این امر ما را کسل میکرد ولی البته فقط برای مدتی.

او میگفت: «نیکلا اوسپسکی را در نظر بگیریم، او مردی است که حقیقت را مینویسد و جز حقیقت چیز دیگری نمینویسد. رشتنی‌کف هم همینطور و درباره آن یکی اوسپنسکی - بسیار خوب، ما باید در باره‌اش خوب فکر کنیم. همانطوریکه مشهور است شما نمیتوانید دیواری را که قیر اندود شده سفید کنید.» ما مشتاق بودیم که با او بحث کنیم ولی قادر نبودیم: اطلاعات ما درباره زندگی روستائی از کتابها ناشی میشد و حال آنکه کابانف نه تنها بزنگی روستائی استان غازان بلکه بزنگی روستائی استانهای سیمبیرسک و ویاتکا هم آشنا بود.

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۷۹

او بطور معترضه می‌گفت: «استان ویاتکا فقیرتر است لکن مردمش با سوادترند، ما درباره این امر تحقیق کردیم و دریافتیم که صحت دارد . شاید بتوان ارزیابی او را درباره شواهدی که ادبیات فراهم کرده است بشکل زیر خلاصه کرد: اگر بد باشد درست است. اگر خوب باشد «یک‌مشت دروغ». من و آناتولی هر دو بنا بر تجربه شخصی خود میدانستیم که چیزهای بد زندگی بیشتر از چیزهای خوب است: بعلاوه ما خوبی را فقط در کتاب‌ها دیده بودیم. در کتابها مردم «خوش‌قلب» خیلی جالب بودند، بطور کلی در کتاب مردمی بچشم می‌خورند که بنحو عجیبی آقامشن و مهذب بودند حال آنکه در زندگی بچنین افرادی بر خورد نمی‌کردیم .

یلئونسکی و سایر راهنمایان بهیچوجه خاطره سوتلف و ستوژارف و سایر شخصیت‌های کتابها از آنرا فراتر نمی‌رفتند و ما می‌فلسفی<sup>۱</sup> و مرد و تسف<sup>۲</sup> و زاسدیمسکی، نفد و غیره را در ما زنده نمی‌کردند و در این امر ما شاید بدین علت توافق نداشتیم که :

ستایش‌های دروغ بر ایمان گرامی‌تر است

تا هزاران واقعیت تحقیر کننده<sup>۳</sup>

دلیل دیگر این بود که مشتاق ورود به پناهگاهی بودیم که از لحاظ ایدئولوژی راحت باشد و فکر می‌کردیم که جنبش **نارودنیک** برای ما جای کاملاً مناسبی است. بنا بر این با وجودی که در گفته‌های کابانف حقایق زیادی نهفته بود همین حقیقت بر تنفر ما نسبت باومی افزود.

او اصرار می‌کرد: «بیائید برای **عید صعود حضرت مریم باسما**ن به آرسک برویم . آنجا در خانه عمویم منزل می‌کنیم و او چیزهای زیادی درباره زندگی روستائی برایتان خواهد گفت .»

«همان‌که پاسبان است؟»

«منظورتان چیست؟ او بشما بیش از هر پروفسوری مطلب خواهد گفت . او درد شمارا درمان خواهد کرد ولی مثل یک کشیش از شما نخواهد خواست که حرفهایش را تعبداً قبول کنید.»

کابانف در پائیز ناپدید شد، ولی این چیزی نبود که باعث تأسف باشد.

Mordovtsov – ۲ Omulevsky – ۱

۳ – از اشعار پوشکین است . م

ومن فکر میکنم که ما حتی مدتی بادی از او نکرديم. ولی مدتی بعد، چندین دفعه درباره او صحبت کردیم. وقتی در خشکه پزی شروع بکار کردم، بناچار برای یکسال ونیم با محفل قطع رابطه کردم و بندرت روشنفکران را ملاقات میکردم. در نانوائی بیست و شش نفر نان خشک و پنج نفر نان معمولی می پختند. همانطور که بارها در خشکه پزی دونف<sup>۱</sup> و کوشینف<sup>۲</sup> دیده بودم، هنگامیکه سفارش بزرگ یا مهمی میرسید ناواها را بصاحب نانوائی دیگر «قرض» میدادند. این امر فرصت فراوانی بدستم داد که زندگی صدها نفر خشکه پز را از نزدیک مشاهده کنم و اغلب نجواها و کلمات طعنه آمیز «اگر بد باشد درست است» در خاطر ام زنده میشد.

خشکه پزها همه اهل یکی از بخشهای استان غازان بودند که من اسمش را فراموش کرده ام، ولی اسم چند ده نظیر کارگوزا<sup>۳</sup>. سوبا کینو<sup>۴</sup> و کلنتی<sup>۵</sup> را بخاطر دارم. وضع بخصوصی که در میان همکارانم داشتم باعث شد مرا دعوت کنند تا در هفته عید پاک<sup>۶</sup> بدیدنشان بروم. من این دعوت را پذیرفتم و بمدت دو هفته از این دهکده بآن دهکده برای عید دیدنی رفتم و گرچه بمشورت علاقه نداشتم ولی مقدار زیادی نوشیدم و هر جا دعوائی میشد از مهماندارانم طرفداری میکردم و از اینکه دختران را بجای «دستمالی کردن» بالحن مؤدبی طرف خطاب قرار میدادم باعث سرگرمی پیر مردان و پیر زنان دهاتی میشدم. این رفتار من باعث تعجب و وسیله شوخی آنها بود. بنابراین کوزین پیر که آدم متدینی بود و علیه ما چیزهایی بکار فرما میگفت و از اینرو همکارانش اسمش را **یهودا** گذاشته بودند با لحن آموزنده ای بمن گفت:

«تو نباید دخترها را تحقیر کنی یا خودت را مقدس نشان بدهی. هیچ موژیکی در میان مقدسین نیست.»

من جواب دادم که خودم را مقدس نشان نمیدهم، ولی موژیک هم نیستم.

گفت: «فرقی ندارد، کندهمجنس با همجنس پرواز.»

بخاطر ندارم که باشنیدن این حرفها واقعا چه فکر کردم، لکن بهتر میبود از خود میپرسیدم که آیا این «روح آرتلی» است که در کلمات کوزین ظاهر

Kuvshinov - ۲      Donov - ۱

Sobakino - ۴      Kargoza - ۳

Kletni - ۵

شده است؟ در حدود بیست سال بعد، پس از مطالعه تاریکی لئونید اندریف حرفهای او را بخاطر آوردم .

در آن موقع دیگر جنبه های تاریک زندگی روس ، نمیتوانست شکفتی زیادی درمن ایجاد نماید لکن هنوز تقریباً در هر دهکده ای که اقامت میکردم صحنه های فوق العاده بکری مرا گیج و مبهوت میکرد . فکر میکنم در ده کلتنی بود که چند جوان محلی دست بیک شوخی عجیبی زدند: آنها در راه بسه دختر بر خوردند که از دهکده مجاور می آمدند و وقتی با آنها رسیدند دامنشان را تاروی سرشان بالا زدند و حاشیه ها را بهم بستند . اینکار به ساختن لاله<sup>۱</sup> اصطلاح شد . سپس دست دخترها را بستند و آنها را در همان محل باقی گذاشتند . دخترها بهتر تربیتی بود خود را بده رساندند و مردان خود را براه انداختند و مردها با چوبهای نوك تیز یا هر وسیله موقتی که در دستشان قرار گرفته بود مجهز شدند و راه میدان جنگ را در پیش گرفتند . تنها چیزی که مانع برخورد شد این بود که در میان افراد مهاجم چند نفر «مست» بودند و در نتیجه با خود بنزاع پرداختند .

در کارگوزا چوپانی بود که اغلب صبحها صدای نی او را می شنیدم . این شخص بعلا عمل شنیع به معشوق<sup>۲</sup> گوساله ملقب شده بود . او واقعاً عالی نی میزد و تعداد زیادی آهنگهای قدیمی شیرین میدانست . با اینکه بیش از پنجاه سال داشت ، با آن موهای مجعد خاکستری و چشمان زیبا و صاف و متفکرش مثل یک مرد زیبا و جالب بنظر میرسید . من در ابتدا حرفهایی را که درباره اعمال شنیع او میگفتند باور نمی کردم تا اینکه یکروز غروب در نزدیک آسیای بادی گروهی از بچه های ده را در کنارش مشاهده کردم . داشت داستانهائی برایشان نقل میکرد که از لحاظ بدبینی وحشتناک بود ، مخصوصاً یکی از آن داستانهامرا مبهوت کرد . داستان چنین بود که دو نفر مقدس کلیسا - یعنی نیکلای حیلگر ملقب به معجز نما و سنت کازیان<sup>۱</sup> الکلی - هر دو با یک زن دهاتی بی آنکه ازدواج کنند یکجا زندگی میکردند . آنها با مهارت تمام مدتی همدیگر را اغفال کردند ولی بالاخره سنت کازیان رقیبش را غافلگیر نمود و کتک زد . خدا بعنوان تنبیه سنت کازیان را از روز نامگذاریش محروم کرد . در نتیجه کلیسا روز سنت کازیان را هر چهار سال در میان جشن میگیرد و حال آنکه سنت نیکلای در هر سال دوروز مخصوص دارد .



قبل از آنکه این داستان را از مرد چوپان بشنوم چیزی شبیه بآن در یک مجموعه داستان خوانده بودم. داستان درباره دعوی دومرد مقدس بود که البته بشکل دیگری مطرح شده بود و علت اختلاف آنها هم با این داستان فرق داشت. لکن هر دو نمونه حکایت از روزگار شرک و بت پرستی میکرد. احساس من این بود که چوپان خودش آن داستان کهن را اصلاح کرده و آنرا شوخ تر و خوشمزه تر ساخته است و همین کار ارزش او را در نظرم بالا برد.

معذک رفیقم اسیب شاتونف<sup>۱</sup> در حالیکه آه میکشید قصه گوراسرنش کرد: «نیکیتا! تو که آدم زرنکی هستی. چرا پی اینکارهای حیوانی میروی؟»

«منظورت از حیوانی چیست؟ بین یک کلفت و گوسفند اختلاف زیادی نیست. گوسفند خاموش است، از اینرو آدم بدرسر نمیافند.» نیکیتا چند دقیقه ای با قهقهه بسخنش ادامه داد و چیزهایی گفت که بی اندازه زشت و وقیح بود. کدخدای ده سو با کینویکبار ناپسری خود را که بچه ای در حدود دوازده ساله بود در ملاعام بشدت مضروب کرد: سپس مادر بچه را که زنی زیبا و دریده بود در خیابان به خاک کشید؛ با وجود این یکنفر از جمعیتی که ناظر صحنه بود دخالت نکرد. دوستم آرتیوم<sup>۲</sup> میخواست مداخله کند ولی با تشدد باو گفتند که در یک امر خانوادگی «دخالت» نکند.

در دومین روز عید پاک در یکی از دهکده های کوچک دهقانی راجنان کنک زده بودند که از شدت صدمات وارده مرد. بیوه اش شبها سر قبرش میرفت و اشک می ریخت. مردم دلسوز جمع میشدند و او را تماشا میکردند. یک بار پنج نفر دهاتی دومرد و سه زن زیر درخت بیدی ایستاده بودند و او را نگاه میکردند و بناله های او گوش میدادند. قبرستان محوطه کوچک پوشیده از علفهای هرزه و پر از قبر بود. بعضی از قبرها نشست کرده و خاک قرمز رنگشان هویدا بود. درختی بسوی زمین خم شده بود گوئی در حال سقوط است. در میان علفهای پر پشت تعدادی صلیب با بی نظمی کامل مشاهده میشد که با گروهی آدم مست شباهت داشتند که با بازوهای از هم گشوده در حال سقوط باشند. زن که درست بتوده بی شکلی از پارچه های کهنه میمانست روی زمین مرطوب نشسته و پشتش را خم کرده بود. ناله های خفیفش احساس عجیبی بوجود میآورد. یکی از زنها به لحنی انتقامجویانه گفت: «حالا نوبت اوست! شوهرش عده زیادی را بگریه واداشته بود!»

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۸۳

دهقانی کوچک و باریک اندام که در کنارم ایستاده بود زیر لب گفت :  
«گریستن برای یکرزن آسان است ولی برای یکمرد مشکل است چون گریه  
اورا دچار استسقاء میکند.»

این قبیل صحنه‌ها با اندازه یک عمر در قلب و مغز اثر می‌گذاشت، چه شبهای  
سرد و غم‌انگیزی که من و آرتیوم تاسپیده‌دم در آنبار می‌نشستیم. حتی اکنون هم  
خاطره آنروزها درست شبیه بلند کردن باری است که مافوق قدرتم باشد. من در  
میان تیرگی رنگارنگ گذشته خاطره تیره و تاری از مه‌خاکستری یک شب آوریل،  
دشتهای شیب‌دار، تیکه‌هایی از زمین لخت و عریان، شبح سیاه درختان، کلبه‌هایی  
بمانند توده‌های آشغال و آسمان خرمایی رنگ و هلال ماه را بر بالای آسیای  
بادی بیاد دارم. آرتیوم از زندگی ده‌بیزار بود و وقتی درباره آن صحبت میکرد  
مشت به سینه خود می‌کوبید و کلمات رکیکی بر زبان می‌آورد. او آدمی زودرنج و  
در آستانه دیوانگی بود.

باو توصیه کردم «اینجا را ترک کن.»

سوال کرد «کجا بروم؟ آواره شوم؟»

حرفی بود حسابی، چون جایی برای فرار نداشت. ساکت نشستیم  
و در آن لحظات فراموش کرده بودم که کتابهایی که زندگی روستایی را بطرز زیبا  
و جالبی توصیف میکرد دو دکاوت ساده دلانه، دهقان رامیستودونیز مقالاتی را که بطرز  
متقاعدکننده‌ای از سوسیالیسم جامعه روستایی و «روح آرتل» بحث میکرد، خوانده  
بودم. سراپای احساسات متنوع و ناراحت‌کننده من با تمام شواهد ادبیات  
تضاد آشکاری داشت؛ وزمانی حتی این فکر بمغزم خطور کرد که نویسندگان عمداً  
درباره بعضی از جنبه‌های زندگی سکوت اختیار کرده‌اند و منطق‌شان اینست که  
نوشتن چنین پدیده‌هایی ناراحت‌کننده و شرم‌آور است.

صاحب نانوائی با وجود اعتیاد شدیدش بمشروب آدم باهوشی بود. او  
سواد «نسبی» و مهارتم را در کار خیلی خوب درک کرد و شغل شاطری بمن محول  
کرد و دوروبل درماه بحقوقم اضافه کرد، بدین ترتیب حال من پنج روبل حقوق  
میگرفتم. او بعضی از شبه‌اسری بمن میزد و چشمان خود را که تصادفاً دو رنگ  
مختلف داشت بمن میدوخت و لندلندکنان بالحن آموزنده‌ای بمن میگفت:

«مردم همه خوک هستند، از بالا تا پائین چه اعیان چه پلیس چه روحانی.

زنها هم همینطور. دهقانان هم از این قماشند. من خودم دهاتی هستم و باید هم

بدانم . تو باید راه خودت را درزندگی بگیری و کاری بمردم نداشته باشی . میفهمی ؟ من تمام آنچه تومیگویی میفهمم : هیچ چیزی بر من پوشیده نیست . حرفهایت پوچ است . تو باید تلاش کنی که وارد زندگی بشوی و ترقی کنی . تو یکسال دیگر برایم کار کن ، آنوقت من ترا دستیار خودم میکنم و میگذارم که در پشت بساط نان بفروشی ...»

کارفرما موجود عجیب و هیبت‌انگیزی بود و از همه عجیب‌تر اینکه این مرد که خصوصیت انسانی خیلی کمی داشت ارباب بیش از سی نفر بود که لااقل ده‌تای آنها از او انسان‌تر بودند . عجیب بود که در کتابها شخصیت‌هایی از تیپ ارباب توصیف نمیشد: من آنچه‌هایی که در زندگی محیط خود مشاهده میکردم در ادبیات نمیدیدم . آنموقع من وقت کمی برای مطالعه داشتم زیرا کار روزانه‌ام چهارده ساعت و حتی در آستانه تعطیلات و بازارمکاره به شانزده ساعت هم میرسید . وقتی شغلم را عوض کردم و در نانوایی اندر دینکوف<sup>۱</sup> شروع بکار کردم ، خود را در محیط بهتری یافتم . این محیط از دانشجویان دانشگاه و آکادمی الهیات و مؤسسه دام‌پزشکی تشکیل میشد . اکنون وقت آزاد بیشتری داشتم و مثل آدم گرسنه‌ای که با حرص و ولع روی نان میافتد شروع بمطالعه کردم . در این باره در جای دیگر بحث کرده‌ام .

گاهی مرا بخاطر «نمایش» انسانی از میان مردم ، جلسات شبانه‌ای که روشنفکران اغلب اوقات در خانهٔ پروفیسور واسیلیف داشتند دعوت میکردند . در چنین شبها ، بحث‌های آتشینی دربارهٔ «سرنوشت مردم» در میگرفت و من بمغز خودم فشار می‌آوردم که بفهمم این آدم‌های باهوش به چه نحو میخواهند آن «سرنوشت» را تغییر دهند . مخصوصاً شخصی بنام بردف<sup>۲</sup> یا شاید بودرف<sup>۳</sup> توجهم را بخود جلب کرده بود . او پیرمردی کوچک اندام بود و عینکی بر روی بینی بلند و تیزش میگذاشت . ریشش قهوه‌ای بود و زنجیر نقره‌ای سنگینی که از آن يك مدال طلا با اندازهٔ سکه پنج‌کوپکی آویزان بود زینت بخش شکمش بود . انگشتان کوتاه و باریک و قهوه‌ای رنگش دایم با مدال بازی میکرد و این عمل بدلائلی مرا باین فکر وامیداشت که این آقای پیر باید از سایرین با هوش‌تر باشد و بهتر از همه بداند که چه باید کرد . فکر میکردم باین علت است که

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۸۵

تمام مردم را به دیده تحقیر می‌نگرد. همچنانکه بی‌حس اطراف خود گوش می‌داد لبخند می‌زد و گردن می‌کشید، بطوری که بنظر می‌رسید بینی بزرگش جلو آمده‌است. همه اینها او را بشکل مرغ مرداب که به بوتیمار مشهور است درمی‌آورد.

او با هیچکس و هیچ چیز موافق نبود. استدلال می‌کرد که آزادی سرفها حسنی برای مردم نداشته و تنها آنها را منحرف کرده‌است زیرا بعد از آن واقعه «موژیک وارد تجارت شد». می‌گفت فقط طرفداران اسلاو «حقیقت روس» را درک می‌کنند، و راههای تنگ اروپا مناسب سرشت آزاده مردم ما نیست. پیرمرد آهسته حرف می‌زد لکن بیانش روشن بود و تکیه کلامش این بود: «همه اینها چرند و مزخرف است».

چشمان ملتهبش که سرخ‌رگ‌های ظریفی سفیدی و مردمک سبز فامش را که به کات کبود می‌انست قطع می‌کرد از پس عینکش می‌درخشید.

می‌گفت: «نجای زمین دار بهیچ وجه دشمن موژیک نیستند، بلکه راهنما و آه‌وزگار او هستند. دشمن واقعی او بازرگانان یعنی موژیک دیگری است که هم‌تاجر و هم تولید کننده‌است. شما نمی‌توانید عکسش را ثابت کنید».

من تمام اینها را در خاطر م ضبط کردم و بعد بروی کاغذ آوردم. بعدها وقتی از چند دانشجو که می‌شناختم تقاضای کتابهایی درباره طرفداران اسلاو کردم مرا مسخره کردند.

خانم خوش بنیه و بلندقدی با صورت بزرگ و قرمز رنگ و گونه‌های چاق در حالیکه چشمانش را بکلی می‌بست، ولبش را بزیر می‌انداخت اعتراضات مکرر و شدید بی‌پیرمرد می‌کرد. ولی، وقتی این زن عصبانی شد و صدایش را بلند کرد معلوم شد که دهانش بحد کافی بزرگ و زبانش هم تند است. صدایش بصدای لوله بخاری شباهت داشت. مثلاً اگر پیرمرد باومی‌گفت: «اگر گلب اوسپنسکی خودتان را خوب می‌شناختید، حتی او هم...»، خانم فریاد می‌زد: «من شخصاً اوسپنسکی را می‌شناسم...»  
«کلیوپانف<sup>۱</sup> ثابت کرده است...»

«تواشبه می کنی! من شخصاً کلیوپانف رامی شناسم.»  
این اعتماد مطلق که هر کس را شخصاً می شناخت برنده بود و بدین وسیله تمام شنوندگان خود را به طرفداری از خود تحت تأثیر قرار می داد. من گاهی فکر می کردم کسی که این همه اشخاص مختلف را «شخصاً» بشناسد باید آدم فوق العاده باهوشی باشد، ولی بهر حال رویهم رفته بنظرم هم احمق و هم مسخره می رسید. پلتنیف هم با من هم عقیده بود؛ در واقع او حتی ابراز تمایل کرد که «با یک کلاه جلو دهنش را بگیریم.»

سرزنش می کرد و می گفت: «تو بچیزهایی که باید توجه کنی، نمیکنی!»  
احساس می کردم که توجهم بسمت درستی معطوف می شود. مردم را جالب تر و با ارزش تر از حرفهایشان می دانستم.

یک دانشجوی آکادمی الهیات که **نارودنیک** متعصبی بود به پیرمرد گفت که موژیک سازنده اصلی زندگی و شخصیتی بزرگتر از پتر کبیر است. پیرمرد درحالی که بازنجیر ساعتش بازی می کرد باخونسردی جواب داد:

«این پتر شما بهیچوجه آدم بزرگی نبود بلکه یک دیوانه بود. جای تأسف است که پسرش الکسی بدست او از بین رفت و او بدست الکسی نابود شد. موژیک بیش از هزار سال است که بدون هدف هم‌اش در حال ساختمان است: قضیه این است...»

من علاقه‌ای به پیرمرد نداشتم ولی همانطور که موزیکانتسکی<sup>۱</sup> دانشجوی سال اول گفته بود: «می توانست منظور خودش را بفهماند.»  
موزیکانتسکی جوان لندوکی بود و موهای بلند و چهره غمگینی داشت - چندی بعد مرد - تصور می کنم که خودش را با گلوله کشت. درک احساسات مخالفین پیرمرد خیلی مشکل تر بود. پلتنیف و سایر دانشجویان سال اولی که من می -- شناختم مثل گریمن<sup>۲</sup> و کوملف<sup>۳</sup> درست مثل من از ناهاهنگی عقاید روشنفکران شکایت داشتند.

معذک، این اختلاف عقاید و آراء اثر نیکوئی در من داشت و این امر باعث شد که اسم نویسندگان و عنوان کتابها را بخاطر بسپارم، چه می بایستی آنها را پیدا کنم و مطالعه نمایم و تلاش کنم که آنچه دیده‌ام و می دانم با آنچه کتاب می گوید پیونددهم. لکن این چیزها با هم پیوند نمی خورد، شاید علتش این بود

1 - Muzykantsky

2 - Greiman

3 - Komlev

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۸۷

که میزان مشاهدات مستقیم من از زندگی، سریع‌تر از دانشی که از کتاب بدست می‌آوردم بالامی‌رفت و نیز به‌علت آنکه ایده اصلی و اساسی ادبیات مقدار زیادی از حقایق زندگی را روشن نمی‌کرد. نتیجه این شد که هر چه علاقه من و پلتنیف نسبت به ادبیات زیاد می‌شد، نسبت به شواهدی که ادبیات ارائه می‌داد احساس بی‌اعتمادی می‌کردیم.

عکس‌العمل پلتنیف پس از مطالعه **ناروونیکوت** نوفا<sup>۱</sup> چنین بود: «اینست وسعت افسانه‌های سرشت روسی!»، «لسکن پس از مطالعه طرحی از پمیا لفسکی بالحن غم‌انگیز و تفکر آمیزی گفت: «این طرح نیز وحشی‌گری را مثل وحشیگری **ناروونیکوت** توصیف می‌کند.»

البته این موژیک بود که مامی خواستیم و می‌بایستی او را درک کنیم. این بود مسئله‌ای که ادبیات مرتباً به آن گریز می‌زد و معلمین و راهنمایان ماهمیشه آنرا برشانه‌های ضعیف مامی نهادند. همان‌طور که قبلاً تذکر دادم، ماهمه عقاید اساسی **ناروونیک**ها را به عنوان یک واقعیت می‌پذیرفتیم. اشکال مادر این بود که چگونه بین اعتقادات و دانش خود حدی قائل شویم.

در آن سالها کلب اوسپنسکی مورد توجه قرار گرفته و بحث‌های پر حرارتی براه انداخته بود. عده‌ای اظهار نظری کردند که او با نشان دادن تأثیر «قدرت خاک» حقیقت و درستی تئوری **ناروونیک**ها را به‌طور مسلم پایه گذاشته و عده دیگر جنجال براه می‌انداختند و او را «خائن» می‌نامیدند. محفل کوچک ما نسبت به تفزل پرهیجان داستانهای روستائی او یک تملقی احساساتی داشت که شبیه عکس‌العمل ما نسبت به موسیقی بود. اوسپنسکی در ما احساس تند و مضطرب کننده‌ای بوجود می‌آورد و افکار ما را به سوی جریانات واقعی معطوف می‌داشت. گریمن یک بار این احساس را با عبارتی ساده و پرمعنی توصیف کرد. او گفت که پس از مطالعه کتابهای اوسپنسکی میل شدیدی به اقدام به کار پیدا کرده‌است، همچنان که مردم بروکسل پس از تماشای **اولین** نمایش اپرای **Le Peophète**<sup>۲</sup> میر بیر<sup>۳</sup> برای درخواست مشروطه بسوی قصر شاه به راه افتادند. مشکل این بود که در

۱ - N. I. Naumov (۱۹۰۱ - ۱۸۳۸) نویسنده ناروونیک روس که

بهترین اثرش توصیف زندگی سخت دهقانان روس است - ناشر.

۲ - پیغمبر. (فرانسه) Meyerbeer آهنگساز معروف - ۳

آلمانی (۱۸۶۴ - ۱۰۷۹۱)

غازان نه ابر بود و نه پادشاه . حقیقت این بود که مادر شهر حاکمی داشتیم ولی می دانستیم که حکام مشروطه نمی دهند . مامی دانستیم که سوای موژیک های شریفی که زلاتفراتسکی و کارونین توصیف کرده بودند موژیک های فوق العاده ناپاکی هم وجود داشتند که بوسیله رشتنیکف و نیکلا اوسپنسکی توصیف شده بودند . کارگران و پیشه وران تنفر انگیز مشابهی نیز در سنت پترزبورگ دیده می شدند . در معادن طلای سیبری کارگرانی بودند که از لحاظ اخلاقی مثل بازرگانان عنان گسیخته بودند و در همان نزدیکی ، در ناحیه سوکنا یا سلو بودای<sup>۱</sup> غازان ، ستی ولات بازی زیادی دیده می شد .

پلتنیف مرتباً می گفت : « باید کاری کرد ، و من به کمک او خود را برای اجرای نقش یک معلم روستائی آماده می کردم .

یک نفر که از تبعید برگشته بود اثر غم انگیز و فراموش نشدنی ای در ما گذاشت . او که موی سرش سفید شده بود ، ریش ژولیده و صورت دراز و استخوانی داشت و بنظر می رسید که بینی عقابیش از استخوان تراشیده شده است . گمان می کنم او را در یکی از شب های تابستان در خانه پریمف<sup>۲</sup> نامی که پزشک بود ، ملاقات کردم . گرچه لباس سنگین و گرمی پوشیده بود ، بنظر می رسید احساس گرما نمی کند ؛ لاقلاً آثار تفرقی در صورتش هویدا نبود . با آن چکمه های شکاری که آنرا در زیر زانوانش با تسمه بسته بود ، سر تا پایش چروکیده و مجال می نمود ، گوئی در زیر رگبار ، از کلابها و مردابها گذشته و لباسش تازه خشک شده است . با صدای خشک و پر عناد مدیحه مؤثری درباره گلب اوسپنسکی و لاورف و میخائیلفسکی خواند . صحبت خود را با شرحی از تلاش های ناکام تبلیغات انقلابی در میان کارگرانی که تعدادی عوامل **اخلال گر** بوجود آورده بودند شروع کرد ؛ او گفت دگایف<sup>۳</sup> نبود که اعضای **نارودنایا ولیا** را از بین برد و بلکه کارگری بنام مرکولف<sup>۴</sup> بود . بعد بنفصیل استدلال کرد که آنها که از توسعه صنعتی طرفداری می کنند در واقع نوکران بازرگانان هستند ، و بالحن فوق العاده خودمانی این طور بسخشن ادامه داد : ایسن وظیفه هر فرد

Sukonnova Sloboda – 1

Degayev – ۳ perimov – ۲

Merkulov – ۴

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۸۹

شرافتمندی است که برای بقا و توسعه کمون روستایی روس، یعنی میر و برضد آنها که استدلال میکنند که موژیک نیز باید بگرداندن چرخهای تمدن بیروح و ماشینی کمک کند، مبارزه نماید.

مستمعینش در حدود بیست مرد بظاهر محترم و پنج جوان بودند. وقتی سخنش خاتمه داد سکوت طولانی و ناراحت کننده‌ای حکمفرما شد: مهمانان سرفه می‌کردند و بیکدیگر می‌نگریستند. بعد از آن، یک مرد طاس که اینفورم کشوری با دکمه‌های طلائی داشت برخاست و گل‌هایی را که در کنار پنجره بود بوئید و همچون خرچنگ محتاطانه باطاق پهلویی خزید. سکوت خسته کننده لاقلاً تا دودقیقه دیگر دوام یافت.

پلتنیف آهسته بمن گفت: «چه آدم‌های بدجنسی هستند.»

سخنران در حالیکه به زخیره شده بود و انگشتان خود را در میان ریش ژولیده اش فرو میبرد نشست. آنگاه پرسید: «خوب، درباره چه چیزی صحبت بکنیم؟»

مهماندار پیشنهاد کرد که برای صرف چای به اطاق پهلویی برویم. گفت: «در آنجا صحبت می‌کنیم.»

در حدود پنج یا شش نفر از مهمانان پشت سر تبعیدی به اطاق دیگر رفتند و بقیه خانه را ترک کردند. ما نیز بدیگران تاسی کردیم.

پلتنیف گفت: «عمل زشتی بود، این مرد را ناراحت کردیم. وقتی پشت سر میزبان براه افتاد هیچ به لبخند تلخش توجه کردی؟»  
توجه نکرده بودم، معذک ناراحت بودم؛ شاید فکر می‌کردم که همه ما بی سر و صدا از حقیقت فرار کرده بودیم.

چندی بعد، وقتی پلتنیف را در خانه ناپدریش که در خیابان سو باچی<sup>۱</sup> واقع بود ملاقات کردم، دیدم انگشتان رفیقم بنفش رنگ است.

گفت: «نمی‌توانم اینرا پاک کنم» و تعریف کرد که چاپ چند اعلامیه غیر قانونی باو محول شده است. خیلی باو غبطه می‌خوردم. سرگذشت کامل این جریان را در کتاب **دانشکده‌های من** توصیف نموده‌ام.

در شهر بوریسو کلبسک<sup>۲</sup> یکی از آخرین افراد **نارودنیک** را ملاقات



کردم که ارزیابیش از دهقانان برایم تازگی داشت . يك روزنامه‌نگار شهرستان بود وماننکف استاروستین<sup>۱</sup> نام داشت . اگر نارودنیک‌های قدیمی دربارهٔ موژیک اغراق می‌کردند در عوض، طرز تلقی این مردم کاملاً مضحک بود. او بارانوان خمیده‌اش باچنان جوش و خروشی از زندگی روستائی سخن می‌گفت که گوئی مستمعینش همواره او را بیرحمانه سرزنش میکنند . با عجله و صدای کشیده و گوش‌خراش، مثل اره‌ای که چوب‌گره‌دار رامیبرد ، جیغ‌میزد و مرتباً همان حرفهای کهنه را دربارهٔ « حقیقت و عدالت » تکرار می‌نمود و مدعی بوده که فقط زارع ، با ارتباط نزدیکی که به طبیعت دارد ، می‌تواند بدانها نائل آید . یکنفر که دقیقاً بیاد ندارم کی بود و بگمانم و. آلایشف<sup>۲</sup> بود بطمنه از او پرسید:

« آیا کولاکها بشما اجازه خواهند داد که بتمام این حقوق نائل آئید ؟ »

در این موقع دختری بنام سولویوا<sup>۳</sup> که قبلاً او را ندیده بودم وارد صحبت شد و بابی‌اعتنائی گفت وقت آن رسیده است که وهم و پندار را از خود دور کنیم ، و افزود در دهات هم مثل جاهای دیگر مردم ثروتمند و فقیر و خود دارند و معاشرت واقعی کولاک ده تاکنون مورد تحقیق قرار نگرفته است . و ادامه داد که شاید در شرایط ما اوبک نیروی مترقی باشد، زیرا سرمایه جمع می‌کند و کارگاه و کارخانه تأسیس می‌نماید .

ابتدا حرفهایش موجب خنده شد و سپس بحث‌تندی در گرفت، لکن معلوم شد که دختری با مطالعه است و از عقاید خود دفاع می‌کند و با وجودیکه ماننکف و سایرین سراو فریاد می‌زدند ولی او که کنار دیوار ایستاده و پشتی يك صندلی را گرفته بود همانطور جوابشان را می‌داد، گوئی در مقابل حملهٔ مخالفین عصبانی از خود دفاع می‌کرد . او با چهرهٔ رنگ پریده و چشمان درخشان جواب می‌داد که نارودنیک‌ها دربارهٔ دهقانان نه با مرکب ، بلکه با روغن چسراع چیز نوشته‌اند .

او بطرز مبارزه جویانه‌ای ادعا می‌کرد: « این ادبیات نیست بلکه ماست-

مالی است ! »

Manenkov – Starostin – ۱

V . Alabyshev – ۲

Solovyova – ۳

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۹۱

سن او لااقل دمسال از کوچکترین مخالفین کمتر بود. از جوانترها تنها مازین املاح، که تصویرمی کنم استوارتنزیل درجه یافته بود به دفاع از او برخاسته بود. ولی من احساس می کردم که اونه به خاطر محق بودنش بلکه به خاطر زیبایی او اینکار رامی کرد.

این دختر روز بعد عازم تزاریتسین<sup>۲</sup> شد و دیری نپائید که در آنجا بعلت ارتباط با جریان دانشجویان فِدوسیف<sup>۳</sup> دستگیر شد. پنج سال بعد استدلال او مبنی بر اینکه کولاک یک نیروی مرفقی است به وسیله زیمین گوزدیف<sup>۴</sup> مفصلاً بسط یافت. او اولین کسی بود که این مسئله را به بحث گذاشت و در کتاب **رِبا - خواری و کولاک** خود تلاش کرد که ثابت کند کولاک با انباشتن سرمایه و به وجود آوردن پرولتاریا در دهات و توسعه صنعت و تجارت یک عامل مرفقی است. این مرد تنومند ریشو نیز که به سر بازپرسی سالهای ۷۱ - ۱۸۷۰ شایهت داشت مانند سولویوا مورد تمسخر **نارودنیک**ها قرار گرفت. همانطور که همه می دانند مارکسیسم جنبش **نارودنیک** را به فعالیت جدیدی واداشت - زیرا مردم در مقابل مقاومت قوی ترمی شوند و استعدادشان بالا می رود. ایسکرا<sup>۵</sup> هنوز ندرخشیده بود، لکن اصطکاک ناشی از تناقضات اساسی زندگی روس قوی تر و شدیدتر می شد و گرچه تلاشهایی می شد تا ثابت کنند نیروهای عمده ای که قادر به تغییر اساسی مسیر زندگی است تنها در میان طبقه دهقان پیدا می شود معذک قبلاً امتیازاتی به شهرها و طبقه کارگر که به اهمیتش پی می برد ندادده شده بود.

«نظریات» من درباره جریان زندگی آهسته و به اشکال شکل گرفت ؛ این امر شاید از آوارگی و تأثیر فراوانی که این آوارگی در من داشت و فقدان تحصیلات منظم و نداشتن وقت برای خودآموزی ناشی می شد. «پیشرفت اقتصادی» برایم چندان جالب نبود و حتی با عقیده ام درباره پیشرفت اجتماعی و فرهنگی تباین داشت. البته تلقی **نارودنیک**ی این اثر را در من گذاشته بود.

ارباب من واسیلی سیمیونف<sup>۶</sup> اصلاً با تکامل جریان اجتماعی و فرهنگی موافق نبود. به طور کلی هیچ «اربابی» با این امر موافق نبود. از تمام چیزهای

۱ - Mazin - ۲ - Tsaritsyn استالینگراد فعلی.

۳ - Fedoseyev - ۴ - Zymmerman - Gozdyev

۵ - Iskra اسم روزنامه بلشویکی و به معنی جرقه است. (مترجم انگلیسی)

۶ - Vasily Semyonov

فرزانه‌ای که من شنیده و مطالعه کرده بودم، تنها اندیشه هوشمندانه پرودن که می‌گفت: «ثروت دزدی است» در خاطر ام حک شده بود.

تمام این چیزها برایم روشن بود و گرچه با تعداد زیادی از دزدان حرفه‌ای آشنا بودم لکن می‌دیدم که این افراد «ثروتمندانی» به مقیاس خیلی کوچکتر هستند؛ هم چنین می‌دیدم که اربابان «شرافتمند» نهایت تلاش خود را به عمل می‌آورند تا دائماً ثابت کنند که پرودن راست گفته و مفهوم زندگی‌شان در این مسئله نهفته است.

اطلاعات نسبتاً رضایت بخشی از ادبیات اروپائی (به شکل ترجمه) و همچنین از ادبیات روس کسب کرده بودم، گرچه زیبایی آن‌ها مرا به وجد می‌آورد ولی بیشتر چیزهایی که مطالعه می‌کردم برایم بیگانه بود. مدت‌ها نمی‌توانستم درک کنم که چرا دانشجوی راسکولنیکف<sup>۱</sup> پیرزن<sup>۲</sup> را کشته و چرا یک نفر فرانسوی یعنی «حواری» پل بورژ، عمل دانشجوی روس را تقلید کرده است. و اما بعد، چرا در رمان مفهوم زندگی اثر ادوارد رود<sup>۳</sup>، جوانی که نمی‌تواند مفهوم زندگی را تشخیص دهد به وسیله پیرزنی به راه راست هدایت می‌شود و به جرگه کلیسا درمی‌آید؟ به نظر من می‌رسید تمام کتابهایی را که مطالعه کرده بودم تبدیل به کتاب عظیم و بی‌پایانی شده بود که موضوع اصلی آن جوانان بود، جوانانی که در جستجوی مفهوم زندگی یا به عبارت بهتر در جستجوی محل مناسب خود در زندگی بودند. چیزهای زیادی بود که درک نمی‌کردم، ولی باز در تصویر زندگی شباهت و اختلاف ادبیات روس و ادبیات خارجی را تشخیص می‌دادم. این شباهت و اختلاف به نفع زندگی روس نبود و از آن تملق نمی‌گفت.

آنچه در ادبیات جستجو می‌کردم قبل از همه یک «قهرمان» و یک «شخصیت قوی با روح انتقادی» بود، لکن به سیماهائی نظیر ابلومف و رودین و امثالهم برخورددم. چروانین<sup>۴</sup>، قهرمان منفردی که پمیا لفسکی خلق کرده بود -

۱ - Proudhon فیلسوف و تئوریسین سوسیالیست فرانسوی (۱۸۶۵ -

Raskolnikov - ۲ (۱۸۰۹)

۳ - اشاره به رمان «جنایت و مکافات» داستایوسکی

۴ - Edouard Rod نویسنده سوئیسی (۱۹۱۰ - ۱۸۵۷)

۵ - Cherevanin قهرمان داستان «مولوتف».

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۹۳

با صورتی که از ریشخند بدخواهانه دگرگون شده بود - راه خود را تعقیب می کرد. گرچه اوهم در همان سال تولد بازارف<sup>۱</sup> بدنیا آمده بود معذک این يك نیهیلیست «کامل» تری بود تا قهرمان تورگنیف.

درک این مسئله مشکل بود که چرا نویسندگان، روشنفکران را که سدها نفر از آنها «بمردم پیوستند» وعده ای از آنها زندانی یا تبعید شدند مردمانی بی اراده و بی شخصیت ترسیم می کردند. چرا ادبیات موفق نشد افرادی را که در «قضیه» ۱۹۳<sup>۲</sup>، محاکمه کشیده شده بودند، یعنی آنها که در کارخانه ها تبلیغ می کردند و در جنبش نارودنیا پولیا دست داشتند «منعکس» نماید؟ آیا قدرت اراده و شخصیت چنین افرادی را می توان انکار کرد؟ احساس می شد که ادبیات، زندگی را عاری از فضیلت می داند و آنرا بارنگ یکنواختی توصیف می نماید. من هنوز هم تعدادی از داستانهای مربوط بآن دوره را که چیزهای غم انگیز و آکنده از ندامت و شکست طعنه آمیز بود بخاطر می آورم. تعدادی از آنها عبارتند از **هاملت های جفتی يك غاز**<sup>۳</sup> (اسم نویسنده را فراموش کردم) که در یکی از مجلات ل. ابولنسکی<sup>۴</sup> چاپ شد؛ **هاملت ناحیه شچیگرفسکی**<sup>۵</sup> و **شرحی از زندگی کسی که نه طاووس بود و نه گنجشک**. پطربووریکن داستانی بنام **او عاقلتر شد منتشر کرد** لکن در آن روزها نمی شد اینکار را از بووریکن قبول کرد. من بهسم خود باو اعتقاد داشتم و کتاب او را پر از مطالب زندگی روزمره می دیدم. من همچنین دو داستان **سالاتف** و **فلسفه استشا**<sup>۷</sup> اثر و. بروی فلرفسکی را بخاطر می آورم. من نویسنده را شخصاً می شناختم و ناراحت بودم از این که می دیدم چنین اثر مصنوعی و بیروچی از مغز پیر مرد بلندقد و جدی و کم تحملی که دائماً مخالف عقاید عمومی بود **والقبای علوم اجتماعی** و نخستین

Bazarov - 1

۲ - محاکمه ۱۹۳ نفر میلین نارودنیک در فاصله اکتبر ۱۸۷۷ و ژانویه ۱۸۷۸ که در جریان آن عده زیادی به حبس با اعمال شاقه در سبیری محکوم گردیدند. (ناشر)

۳ - این داستان اثر نویسنده نارودنیک یا ابرامف است.

Obolensky - ۴

۵ - این داستان اثر تورگنیف است.

Stesha - ۷                      Golatov - ۶

کتاب‌روسی را دربارهٔ «وضع طبقه کارگر» نوشته بود، تراوش کرده است. تعداد زیادی از شخصیت‌های سرزنده و با استعداد را در دوروبرم می‌دیدم، منتها این مردم در ادبیات یعنی «آئینه زندگی» - انعکاسی نداشتند و یا اگر منعکس میشدند چنان وضع مبهمی داشتند که من قادر به تشخیصشان نبودم. لکن دربارهٔ آثار لسکوف، آن جویندهٔ خستگی‌ناپذیر شخصیت‌های اصیل، باید بگویم که چنین مردمی گرچه بعقیدهٔ من آنطور که باید و شاید آراسته نبودند، ولی کاملاً بجسم می‌خوردند. من درحالیکه زیبایی تصویری تصور و سبکی را که ادبیات عرضه می‌داشت می‌ستودم از عدم اعتماد مبهمی که نسبت با ادبیات نضج می‌گرفت احساس خطر می‌نمودم.

تمام ادبیات سال‌های شصت و هفتاد را که ظاهراً دو گروه بیش نبودند مجدداً مرور کردم. نخستین گروه عبارت بود از: «ناتورالیست» خشن و عصبانی نیکلای اوسپنسکی و رشتنیکیف غم‌انگیز که رمان‌هایش برایم «قابل تحمل» نبود، و بالوتیف نویسندهٔ اصول اخلاقی پس‌گرفته‌های مسکو و داستان‌های مشابه دیگر که در آنها سبک غنائی مطول و نشسته آورش چندان اغراق آمیز نبود؛ و رنفا، نومف، نفداف، و بالاخره نسکا که محتاط و متواضع سلپتسوف. پیشوائی این گروه بعدها رئالیست جدی و با استعداد پامیالفسکی بود. او دربارهٔ محیط آموزشگاه‌های مذهبی که این همه دانشمندان و نویسندگان را پرورش داد کتابی نوشت. واقعا هم پس از ترک آموزشگاه مذهبی بود که پامیالفسکی خوشی مردم مبتذل و بی‌فرهنگ را که هنوز هم اهمیت آن بحد کافی ارزیابی نشده است برشتهٔ تحریر درآورد.

گروه دوم از افراد زیر تشکیل می‌شد: زلاتفراتسکی که آرفی یکی از طرفداران نجایف اورا و فریبندهٔ خوش‌الحان نامیده بود و کارونین پطروپاولفسکی، زاسدیمسکی غم‌انگیز، باژین، میخائیل میخالف<sup>۲</sup>، ماسین سیبریساک و حتی ژ. دانیلفسکی<sup>۳</sup> نویسندهٔ چند رمان کم‌مایه و تعدادی از نویسندگان دیگر که نام آنها را مثل دیگران فراموش کرده‌ام.

گلسب اوسپنسکی که بنظر می‌رسید قبل از آن‌ها وارد ادبیات شده است

Voronov - ۱

Mikhail Mikhailov - ۲

G. Danilovsky - ۳

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۹۵

در نظر من سرآمد این گروه بود و حتی چنین مینمود که دیگران یا از او پدید آمده‌اند یا پیر او بودند و بازبان او حرف میزدند، منتهی آهنگ صدایشان شور و حرارت کمتری داشت. ولی از آنجا که همه این نویسندگان از يك «حقیقت عالی» سخن میگفتند رشته کار اوسپنسکی بدیوانگی کشید.

من آثار این نویسنده را با همان بهت و هیجان و همان احساس جذبه و شوریدگی که دیگران آثار داستایوسکی را مطالعه میکردند میخواندم. نمیتوانستم به «حقیقت عالی» ای که اوسپنسکی تعلیم میداد اعتقادی داشته باشم، لکن درست همانطور که انسان وقتی آثار داستایوسکی را مطالعه میکند ترس رعشه آور او را در مقابل عمق تاریک «روح» خود او احساس میکند، من نیز از خشم و تنفر او نسبت به «بلائی جهانی» تکان میخوردم. من در بعضی چیزها با کلب-اوسپنسکی موافق بودم ولی با چیزهای دیگرش از جمله احساسات تندش درباره «غوطهور شدن در شرایط زندگی روستائی» و پیدا کردن جایی در آن نمیتوانستم موافقت داشته باشم. از تهدیدش که میگفت: «اگر ناگهان شصت ملیون نفر باتاب يك عصایا خیزند و کارهای خود را بنا بسلیقه خود ترتیب دهند وضع روشنفکران بدتر خواهد شد» کوچکترین ترسی احساس نمیکردم.

کاملاروشن بود که همه اینها افکاری غیر عملی بود؛ میدانستم که روستا روبرویرانی است و کولاکها ضمن اینکه تباهیها را توسعه داده و اشخاص بی تربیت و کودن بوجود میآورند رشد میکنند و قوی میشوند. نمیتوانستم برای خود هیچ جایی «در زندگی روستائی» پیدا کنم و مالینوفسکی<sup>۱</sup> با زرس مدرسه رك و راست بمن گفته بود که «بدلائلی که خارج از اختیار اوست» اجازه داده نخواهد شد که در امتحانات شرکت کنم.

منتقدین که تلاش میکردند بمن مارک نویسنده بزنند، تأثیراتی را در من اسم برده اند که از **دگامرون** و نیچه شروع میشد و میدانم بکجا ختم میگردد. من فقط مایلم خاطر نشان سازم که پمیا لفسکی و **چروانین** او قبل از آنکه نیچه شروع به فلسفه بافی کند مرده بودند. بعقیده من سه نویسنده هر يك بسبك خود در طرز تلقی من از زندگی اثر داشته اند. اینان عبارت بودند از پمیا لفسکی، کلب اوسپنسکی و لسکوف.

شاید «تأثیر» پمیا لفسکی از دوتای دیگر قویتر بود. او نخستین کسی است که بر ضد سلسله مراتب و اعتقادات کهنه و اشرافی در قلمرو ادبیات طغیان کرد و با عبارات صریحی لزوم «مطالعه شرکای زندگی» یعنی گدایان و آتشکاران و پیشه‌وران و ولگردان و امثال آنها را بنویسندگان خاطر نشان ساخت.

غربال زندگی خرده بورژوازی، سبوس را خیلی کمتر از مردان برجسته بیرون میریخت؛ آنچه ضرورت داشت مطالعه جدی در علل جریان «سقوط از مقام اجتماعی» بود، زیرا این علل، زنده تر از هر چیز دیگر گواه جریان غیر عادی خون در پیکر اجتماع بی فرهنگ و گواه امراض مزمنی است که این پیکر بدان دچار آمده است. من فکر میکنم که در نتیجه نفوذ این سه نویسنده بود که تصمیم گرفتم ابتدا طرز زندگی «مردم» را مطالعه کنم.

آنچه دیدم، هرج و مرج و افسار گسیختگی و غلیان و جوش تناقضات بیشمار و آشتی ناپذیر خرد و بزرگ بود که مجموع آنها تراژدی کمدی عظیمی را بوجود میآورد که نقش اصلی آن را حرص و آز ثروتمندان بازی میکرد.

از آنچه گفته‌ام منظوری دارم: این کلمه واقعاً باید «تراژدی - کمدی» خوانده شود. برای جهانی که در آن تمام «رنجها» از تلاشی ناشی میشود که بخاطر مالکیت بر انسان و اشیاء بعمل می‌آید و اغلب در زیر شعار «مبارزه در راه آزادی» مبارزه‌ای برای گسترش «حق» بهره‌کشی از کسار دیگران درمیگیرد، کلمه تراژدی خیلی بزرگ است. مردم بازاری حتی در آن موقع هم که «شوالیه طماع» هستند هرگز سیمائی غم انگیز نیستند، زیرا شهوت مال اندوزی خصوصیتی زشت و مسخره است. بطور کلی دنیای کهنه مردم بازاری همانقدر که چیزهای مسخره دارد، چیزهای غم انگیز هم دارد. پلیوشکین<sup>۱</sup> گوگول و باباگر<sup>۲</sup> بالزاک<sup>۳</sup> بهیچوجه غم انگیز نیستند، بلکه فقط تنفر آورند. من بین پلیوشکین و آن ملیونر مبتدلی که دیوانه پول است جز در فرونی تبه کاری - های فرد اخیر، فرقی نمی‌بینم.

تراژدی با ابتدال که از خصوصیات درام پست مردم بی سروپا است و زندگی را آلوده و ملوث میسازد اصلاً سازگاری ندارد. نزاع میمونها

## مقالاتی درباره ادبیات / ۱۹۷

در باغ وحش تراژدی نیست. ما تازه وارد عصری از تراژدیهای خالص و فوق العاده عمیق و بی نظیر میشویم که تراوشهای مغزاشیل<sup>۱</sup>ها و سوفوکلها و اوریپید<sup>۲</sup>ها و شکسپیرها نیست بلکه ساخته قهرمانان جدید تاریخ یعنی پرولتاریای همه جهان است که طبقه کارگراتحادشوروی پیشتر اول آنهاست - و درک کرده است که علت اصلی تمام تباهیها و غمهای زندگی یعنی مالکیت خصوصی باید منهدم شود و زنجیرهای سنگین و شرم آور سرمایه داری پاره گردد.

البته من تاحدی از نظم واقعی حوادث «جلو افتادم»: گرچه از همان ابتدای جوانی از درامها ورنجهای جهان ابتذال متنفر بودم، لکن این احساس بعلت عدم اعتماد بالفاظ، مدتها بعد و اندک اندک شکل گرفت. من عده زیادی از مردم را دیده بودم که گفتارشان با کردارشان تطبیق نمیکرد. در زمانی که از آن سخن میگویم، «احساسم از زندگی»، چنان وضع پرهرج و مرجی داشت که شکنجهام میداد ولی عجله ای نداشتم که آنها را در کوله بار کهنه این یا آن عقیده توده کنم. در آنروزها از ضرورت اینکه تناقضات زندگی را به نتایج منطقی این تناقضات تعمیم دهند بطور بهمی صحبت میشد. سخنان لنین مرا بخود جلب نمیکرد یا بمن کمک نمینمود که وضع درونی خود را تشخیص دهم؛ من پس از آشنائی بالنین و شنیدن نطقش در کنگر<sup>۳</sup> لندن<sup>۳</sup> داشتم کم و بیش او را میشناختم. در جریان ده سال قبل از این واقعه «به شناختن خود آغاز کرده بودم». میخواهم بگویم که برای فردی نظیر من که مقام اجتماعی نداشت اینکار مشکل بود.

در آنموقع «آموزگاران زندگی»، «کسب دانش از سرمایه داری» را حمایت میکردند ولی من «دانش کافی» داشتم. حقیقت را چنان قلب میکردند که مثلاً ادعا میشد کولاک رباخوار، از لحاظ اقتصادی يك عامل مترقی است. در آن سالها جزوهای از لئو تیخومیرف<sup>۴</sup>، عضو سابق کمیته اجرائی يك دسته تروریستی که خرد و منهدم شده بود به خواننده توضیح می داد که چرا نویسنده «از

۱ - Aeschyluse نمایشنامه نویس یونانی (۴۵۶-۵۲۵ قبل از میلاد)

۲ - Euripides نمایشنامه نویس یونانی.

۳ - پنجمین کنگره حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه. (ناشر)

۴ - Lev Tikhomirov



کارهای انقلابی دست کشیده است.»

من با عده زیادی که «از کارهای انقلابی دست کشیده بودند» آشنا بودم، آنها هیچ تمایلی را در من بر نمی‌انگیختند و با مطر و دین طبقات و مشاغل مختلف وجه مشترکی داشتند.

در عرض سه یا چهار سال گذشته چند داستان در روزنامه‌ها منتشر کردم. این داستانها اغلب مورد تحسین قرار می‌گرفت ولی این امر باعث دلسردی من می‌شد. چون خود را یک نویسنده حرفه‌ای نمی‌دانستم.

من بعنوان یک خواننده جدی و گوش بزنگ، خوانندگان کتاب را که در میانشان زندگی می‌کردم مورد مذاقه قرار می‌دادم و بحرف‌هایشان گوش می‌کردم تا دریابم که آنها چه چیزی را در کتاب جستجو می‌کنند و قبل از همه در انتظار کشف چه چیزی هستند. این کار ساده نبود، زیرا «سلیقه‌ها» بسرعت تغییر می‌کرد، و هر خواننده درباره اهمیت هر کتاب ارزیابی مخصوص بخود داشت. همین چندی پیش برایم روشن شد که از همان موقع که در غازان زندگی می‌کردم بمطالعه در سلیقه خوانندگان پرداخته بودم: اخیراً یکی از آشنا یانم که سابقاً دانشجوی آکادمی الهیات بود با این نیت خیر که بیسوادی روزهای اول مرا بر رخ بکشد دفترچه یادداشتی را که یادداشت‌های چهل سال پیش من در آن بود برایم فرستاد. او بهدفع خود رسید زیرا این بیست و سه صفحه یادداشت رنگ و رو رفته که بخط من و حاوی تذکرات «انتقادی»، بجائی است که بمن شده است - انتقادی که اکنون به عده‌ای از نویسندگان جوان شوروی وارد نیست - واقعاً بمن نشان می‌دهد که در هیجده یا بیست سالگی من شاید تبر را ماهرانه تراز قلم بکار می‌برد. این دفترچه یادداشت جالب نیست، زیرا پراز نقل قولهای کتابهای مختلف و تلاشهای عجولانه برای سرودن شعر و توصیفی به نثر از سپیده دم در ملتقای رودخانه کازانکا<sup>۱</sup> و ولکاست. ولی در میان تمام این یاوه گوئیها، توصیفی از کنفرانس یا سخنرانی شخصی بنام آناتولی کرمنیف<sup>۲</sup> است که آثارشکسپیر را مطالعه و تفسیر می‌کرد و روی صحنه می‌آورد و درباره شکسپیر و هنر بطور کلی کنفرانس می‌داد. این کرمنیف همانطور که من بامر کب روی اظهار نظر ممدادی

قبلی خود در دفترچه یادداشت نوشته بودم : « مردی کوتاه قد و چابک تاحدی خود آرا است و صدایش فوق العاده صاف است و عادت دارد بدن و سر و دستش را بدون علت تکان بدهد . » سپس اضافه کرده بودم : « چرنیشفسکی یا تولستوی یا اوسپنسکی را دوست ندارد . فکر میکند که روشنفکران بهیچوجه مدیون مردم نیستند ؛ سرهیچ دینی ندارد که بدستها ببردازد ؛ دست و پا باید خدمتگذار سر باشند - چنین است قانون طبیعت . ادبیات برای آن بوجود آمده است که روح را تسکین دهد ؛ موسیقی و هنر هم همین کار را میکنند . در زشتی ، یعنی در تمام چیزهای بی معنی و چرند زیبایی و لطفی نهفته است . نویسنده نه گناهکاران را می شناسد نه پارسایان را . تهیدست توانگراست و توانگر تهیدست . تهیدستان عبارتند از الکسی خدا پرست ، قدسین و ایوان ساده . توانگران « نفوس مرده » هستند . ادبیات ، زندگی مخصوص بخود و مستقلاً دارد و هر چیز را آنطور که واقعاً هست منعکس میسازد نه آنطور که چرنیشفسکی در مناسبات مربوط بزیبائی شناسی خود منعکس میکند . من این را درک نمیکنم . حرفهای او را با حالتی تسلیم آمیز گوش میدادند ، گوئی کشیشی است که در کلیسا موعظه میکند . »

تنها عبارت با ارزش این شرح نازیبا « با حالتی تسلیم آمیز گوش میدادند » بود . از اواخر سالهای هشتاد تا اوایل سالهای نود من هم بتمام بحثهایی که درباره ادبیات میشد « با حالتی تسلیم آمیز گوش میدادم . » مفهومش این نیست که آنها مرا مضطرب نمیکردند زیرا يك نویسنده نمیتواند از سوالاتی نظیر : ادبیات چیست ؟ هدفش چیست ؟ آیا بخوردی خود خلق شده است ؟ احساس درد نکند ولی من قبلاً متوجه شده بودم که در جهان هیچ چیز بخودی خود و برای خود بوجود نیامده و هر چیز موجودیتش هدفی دارد و بنحوی از انجا با چیز دیگری وابسته ، متصل و درهم آمیخته است .

« قادر است روح را تسکین دهد ؟ » مشکل است که انسان بتواند موجودی را تصور کند که روحش با مطالعه پرومته ، هاملت ، دون کیشوت ، فاوست و آثار بالزاک ، دیکنز ، تولستوی ، استاندال و همچنین داستایوسکی ، اوسپنسکی و چخوف - بطور کلی کتابهایی که فشرده افکار و احساسات و خونها و اشکهای تلخ و سوزان این جهان را بنحو عجیبی در قالب کلمات و تشبیهات بما نشان میدهند ، تسکین یابد . « آئینه زندگی ؟ » آئینه چیز است که مردم آنرا

درخانه خود نگاه میدارند تا بتوانند موهای خود را طوری شانه کنند که صورتشان بیاید و جوشها و چینهای روی بینی و گونه خود را ببینند و یا خود را بیارایند. بنظر من هیچ نقش منفی در خورشان ادبیات نبود؛ من آن مثل مشهور روسی را که «اگر سورتتان زشت است سودی ندارد که آئینه را مورد سرزنش قرار دهید» میدانستم، و نیز درک میکردم که «زشتی صورتهای» بعلت آن نیست که آنها چنین میخواستند بلکه بدان سبب بود که نیروی معینی در زندگی عمل میکرد که هر شخص و هر چیز را از شکل میانداخت و آن نیرو بود که میبایستی «منعکس» میشد، نه آنچیزی که این نیرو آنرا از شکل میانداخت. ولی اینکار چگونه بدون نشان دادن زشت یا کشف ریباعملی بود؟

چند قطعه متنوع و شورانگیز از قبیل خواننده و نویسنده‌ای که مغرور شده بود و سهره‌ای که دروغ گفت و شیطان نوشتم، علاوه بر اینها چیزهای زیاد دیگری هم نوشتم که تعداد زیادی از آنها را پاره کردم یا در آتش انداختم. بالاخره همانطور که عده زیادی میدانند راه خود را پیدا کردم.

جوانانی که تازه شروع بنویسندگی کرده‌اند اغلب درنامه‌های خود ناله می‌کنند که «وقتی برای کار خلاق نیست» و «زندگی سخت است». من باید صریحاً بگویم که چنین شکوه‌هایی هیچگونه احساس همدردی را در من بیدار نمی‌کند و در عین حال بکار بردن عبارت «کار خلاق» بنظر من خنده‌آور است؛ این عبارت خیلی غلبه و اغراق آمیز است و در روزگار سخت و پرتلاش ما، در حضور طبقه کارگری که بدون هیچ شکایتی نهایت تلاش را مینماید و چیزی خلق میکند که از هر شعر و داستانی، آنهم وقتی که مبین ذوقی باشند، بی‌اندازه وسیع‌تر و مهم‌تر است بی‌موقع بنظر میرسد.

البته کار «سازندگی» در زندگی کاری بس مشکل است؛ کارانهدام و خلق همزمان ادامه دارد؛ در هر طرف هیاهویی است؛ زباله‌های کثیف و مضر گذشته فرسوده در زیر پاست و هوار از گرد و خاک زبان‌آور خود پرمیکند. همه محیط در کار تغییر سریع و افسانه‌ایست، بنابراین وقت آن نیست که فکر خود را در کشف کلمات خوش آهنگ و تصویر دقیق و روشن متمرکز سازیم، وقت آن نیست که سرمان را بخارانیم و عرق پیشانیمان را خشک کنیم یا بینی مانرا بگیریم و در

## مقالاتی درباره ادبیات / ۲۰۱

جستجوی وزنی پرطنین وموزون باشیم .

همه اینها صحیح ، ولی انسان باید بخاطر بیاورد که فقط سیزده سال پیش زندگی بطور غیر قابل مقایسه‌ای برای جوانان سخت‌تر و درسی باچهل سال پیش کاملاً غیر قابل تحمل بوده است .

البته این تسلی نیست ، لکن من قصد ندارم آنهایی را که از «ناراحتی» و غوغای ساختمان سوسیالیسم مضطربند تسلی دهم . از من سؤال شده است که در گذشته جوانان چگونه زندگی میکردند . من جواب میدهم : بااطمینان باینکه شناسائی گذشته برای نسل جوان امروز خیلی مفید خواهد بود آنچه را از گذشته میدانم تشریح خواهم کرد .

من زندگی راموقعی شروع کردم که دنیای ابتذال رونق داشت و از خون طبقه دهقان «آزاد شده» که بنوبه خود برسیاهی لشکر مردم بی فرهنگ می افزود فربه میشد و نشو و نما میکرد ، مردم بازاری و بی فرهنگ فربه جوانان خود را در باطلاق «آداب و رسوم» تعصبات و قضاوت‌های غلط ذهنی و خرافات غرق میکردند . عقاب دو سر طبقه اشراف نه تنها علامت دولتی بلکه پرندۀ فوق العاده سرزنده و شروری بود . خدا بصورت سپاهی از کشیشان مقتدر ، زنده بود و شهرهایی وجود داشت که ده هزار سکه آن دوازده کلیسا و یکی دو صومعه اما فقط دو مدرسه داشتند . این مدارس ارتباط نزدیکی با کلیسا داشتند . بطوریکه معلم دولتی همچون کشیش «نگهبان آداب و رسوم» مردم بی فرهنگ بود . مراقبت شدیدی بعمل می آمد که فیزیک و شیمی و علوم طبیعی را از برخورد با تعالیم مذهبی و کتاب مقدس بازدارند و مانع شوند که منطق با اعتقاداتی که بر پایه «ترس از خدا» بنا شده است مقابله کند . فکر مردم با مراسم و فعالیت‌های کلیسا تیره و تار شده بود . اعیاد و دسته‌ها و شمایل «معجز نما» و مراسم نامگذاری و عروسیها و عزاها و آنچه کلیسا برای نفوذ در افکار مردم و ربودن عقلشان انجام میداد - آری تمام اینها نقشی بس مهمتر از امروز در خاموش کردن افکار و مبارزه با نظرات انتقادی داشتند . انسان حتی اگر بی فرهنگ هم باشد ، باز نسبت بزبیائی حساس است ؛ زیبائی پرستی يك احساس سالمی است ، درکنه آن يك میل بیولوژیکی برای کمال شکل و صورت نهفته است . کلیسا در گذشته هم مانند امروز زیبائی را تهیه میدید لکن سمیت این زیبائی را با مهارت در پشت موسیقی

عالی و نقاشی و درخشش خیره‌کننده طلا پنهان مینمود؛ مردم مبتذل دوست داشتند که خدای خودشان را غنی و ثروتمند ببینند. ادبیات نه تنها قادر نبود فعالانه و با روح انتقادی نفوذ مهلك و محافظه‌کارانه کلیسا را منعکس سازد بلکه اصلاً نمیخواست چنین کاری را بعهده بگیرد. بعضی از نویسندگان اعمال کلیسا را بشکل جالبی توصیف مینمودند. ادبیات که بطور کلی سرگرم توصیف زندگی سنت پترسبورگ و مسکو و املاک نجبا یا دهات بوداعتنائی بطرز زندگی خرده بورژوازی و شهرنشینان یعنی اکثریت وسیع ولایتها نمیکرد و مخصوصاً در آنجا یعنی در ولایات و در گوشه‌های دورافتاده و پرت بود که وحشتناکترین درامهای «پدران و فرزندان» بوقوع می‌پیوست.

طی لاقلاً بیست سال ناظر درامهای وحشیانه خصوصت «پدران» و «فرزندان» بودم، ولی نه از آن نوع خصوصت «عقیده‌ای» که تورگنیف با چنان زیبایی توصیف نموده است<sup>۱</sup>، بلکه از آن نوع خصوصت ددمنشانه‌ای که توانگران بیش از پیش نسبت بفرزندان خود احساس میکردند. بمحض آنکه جوانان آن عصر بمسائل زندگی و با بطور طبیعی نسبت به انتقاد از آن محیط ظلم و نادانی علاقه‌ای ابراز می‌داشتند پدران گوش بزنگ، محیط پر خصوصتی در دوروبر «شخصیت منتقد» بوجود می‌آوردند و سوء ظنهایی درباره «نقض آداب و رسوم قرون» بوجود می‌آمد و بدنبال آن «تعلیم حقیقت» بکمک مشت و چوب و شلاق و یا ترکه‌غان صورت می‌گرفت و این «تعلیم» معمولاً زمانی خاتمه مییافت که قربانی «به نقطه شروع رجعت کند» یعنی پدران میخواستند که پسران درابتدال و بی - فرهنگی با آنها «همانند» و سهیم شوند. اگر منتقد جوان گردن شقی میکرد، از خانه تبعید میشد، بطوریکه بندرت وقت و جائی پیدامیکرد تا انتقاد از محیط خود را بیشتر توسعه بدهد. در آن موقع این منتقدین جوان از مدافعین امروزی خود، یعنی طبقه کارگر محروم بودند.

کمتر فردی میتواند راه انتقاد را تعقیب کند. کاملاً روشن است آنها که خانواده‌های مبتذل و بی‌فرهنگ ولایات را ترک میکردند بندرت به جنبش انقلابی می‌پیوستند. اغلبشان دزد یا خانه بدوش میشدند و در آنها اندیوید و آلیسم مبتذل که بر اثر کتک و ضربات شلاق تقویت شده بود خصوصیت وحشیانه‌ای

۱ - اشاره به رمان «پدران و فرزندان» اثر تورگنیف است - م.

## مقالاتی درباره ادبیات / ۲۰۳

بخود می‌گرفت. با استعدادترین آنها تلاش بیمارگونه و عنان گسیخته‌ای در راه استبداد و بدرفتاری نسبت به ضعیف‌تر از خود بخرج می‌داد.

من در این باره بتوضیح بیشتری می‌پردازم. در سال ۱۸۹۳ دیومکما یروف<sup>۱</sup> نامی در ناحیه پچرسکی<sup>۲</sup> نیژنی نووگروود وحشتی بوجود آورده بود؛ لات بازی و شرارت خاص او وحشتی در دل زنها و رشک احترام آمیزی در جوانان آن ناحیه برانگیخت. او مردی خوش بینه و خوش سیما بود؛ در حدود سی سال سن داشت؛ ریشش قرمز و موهایش مجعد بود. با چشمهای بادامی خود دنیا را نظاره می‌کرد و باینی شکسته‌اش، که گستاخانه بسوی بالا برگشته بود و بسختی نفس می‌کشید و منخرینش دائماً مثل سگی بدخو متسع می‌شد تو دماغی حرف می‌زد، لکن هر وقت عصبانی می‌شد صدایش بر طنین‌تر و واضح‌تر می‌شد. زمانی که شاگرد کلاس پنجم دبیرستان بود از کشیشی که تعلیمات دینی درس می‌داد سؤال نامناسبی کرد که منجر باخراج او شد. پدرش که سرنچار بود خویشان و آشنایان خورا بکارگاه خود دعوت کرد و در حضور آنان پسرش را بدستگاه بست و آنقدر شلاق زد که از هوش رفت. دیومکا در جریان این مجازات بذات‌الریه مبتلا شد و پس از بهبودی در بیمارستان فرار کرد و بطور قاچاق خود را با کشتی بشهر کوستروما<sup>۳</sup> رساند؛ در آنجا پلیس او را بجرم سرقت نان دستگیر کرد و بخانه‌اش فرستاد. پدرش بینی و دو دنده‌اش را شکست، بعد یکبار دیگر هم فرار کرد، تمام تابستان را در یک کشتی بکار روغن‌کاری اشتغال داشت و زمستان را باده ... دزدی و خال بازی گذراند و بزندان افتاد. و ده سال بهمین شکل زندگی کرد.

یک روز از او سؤال کردم: «از کشیش چی پرسیدی؟»

«داداش، بخاطر ندارم. من جوانی سرزنده و محبوب معلمین بودم، از اینرو دچار خودبینی شدم. رفیقی داشتم که در آموزشگاه مذهبی بود. او به خدا معتقد نبود. از اینرو بفکر افتادم که چیزی را که از او یاد گرفتم از کشیش سؤال کنم. من چیزهایی را که در مدرسه یاد گرفتم اصلاً بخاطر ندارم ... همه‌اش باک فراموش شده است.»

هر دو حرفش درست بود - او بمدرسه رفته بود و بعد تمام تحصیلاتش را از

Pechersky - ۲ Dyomka Mayerov - ۱

Kostroma - ۳

دست داده بود. ولی خوب بخاطر داشت که چگونه شلاق خورده بود. « در آن روز یکشنبه هوا سرد و یخ بندان بود. من آنجا افتاده بودم و دندانهایم را بهم می فشردم تا از درد فریاد نکشم و می دیدم که خون بروی برف میریزد و آنرا گلگون می کند. آری، آن روز بدطوری گرفتار شده بودم... » من عده زیادی را دیده ام که مثل دیومکامایروف بودند، لکن عده شان باید بهزارها سربزند - اساساً زندان از «فرزندان خطا کار» خرده بورژوازی پر شده بود. اندیویدو آلیسم شدیدی که رفتار بد پدران در آنها بوجود آورده بود، با شرایط ناسازگار محیطی که در آن مثل موش پرورش یافته بودند کاملاً قابل توجیه بود. من کاملاً مطمئن بودم که نیروهای با ارزش اجتماعی بیهوده در این جوانان تباه شده است.

زندگیهای خیلی با ارزش تر از زندگی دیومکا تباه و نابود شده است: پمیا فسکی ها، کوشچفسکی ها، لویتفها، ورنفها و عده زیاد دیگر که زندگیشان نمونه آینده بر باد رفته است.

نویسندگان با اصطلاح **راز نوچینتس** نیز «مطرد» یا «فرزندان خطا کار» بودند که داستان زندگیشان نوعی تاریخ شهد است: پمیا فسکی در موقع تحصیل در آموزشگاه مذهبی در حدود چهارصد بار شلاق خورده بود؛ لویتف در حضور همکلاسیهای خود با چوب گان کتک خورده بود. او به کاروینین گفت که: «روحش از بدنش مفارقت کرده است» و با «روح پزمرده بیگانه ای» زندگی می کند. کوشچفسکی داستانی درباره نویسنده ای نوشت که پدرش او را بهمان طرزى که مالکین سرفهای خود را اجیر میکردند، برای «پول در آوردن» پایتخت می فرستاد. اگر پسرش در فرستادن پول قصور می کرد، او را بخانه برمی گرداند که شلاق بخورد<sup>۱</sup>. کوشچفسکی خودش مجبور بود که بعنوان یک کارگر بندری کار کند؛ یکبار برودخانه نوافتاد و سرمای سختی خورد که او را به بیمارستان کشاند و در آنجا شبها در پرتو تکه های شمع که با معاوضه غذای خود بدست می آورد رمان **نیکلانگوروف**<sup>۲</sup> یا **روسى خوشبخت** خود را نوشت. بعدها بمشروب

۱ - اشاره بداستان «خودکشی» اثر کوشچفسکی است. م.

## مقالاتی درباره ادبیات / ۲۰۵

پناه برد و قبل از سی سالگی درگذشت. رشتنیکف در سن چهارده سالگی بزندان رفت و دو سال زندانی بود! بعد برای سه ماه به صومعه سولیکامسکی<sup>۱</sup> تبعید شد. وقتی مرد بیست و نه سال پیش نداشت.

برای نویسندگان راز نوچینتس رسیدن بچهل سالگی واقعه نادری بود، تقریباً همه با گرسنگی و تهیدستی دست به گریبان بودند. آنها خوانندگان معدودی داشتند، و اکثر این خوانندگان هم نسبت بنویسنده بیگانه بودند.

دبرولیوف<sup>۲</sup> بطور غم انگیز و صحیحی مینویسد: «برای توده مردم منافع ما بیگانه و رنج ما غیر قابل درک و سرور ما مشغول کننده است. مادر راه منافع فقط یک محفل کم و بیش مهمی کار میکنیم.» تمام نویسندگان راز نوچینتس هم حقیقت تلخ این کلمات را کم و بیش احساس کرده اند.

آنها که امروز بکار نویسندگی مشغولند نمیتوانند گله کنند که دارند برای بیگانه کار میکنند. اگر فقط آنها - این نویسندگان - درک نکنند و تحت تأثیر هدفها و وظایف انقلابی توده ها قرار نگیرند، میتوانند بگویند «منافع ما برای توده مردم بیگانه است.» این هدفها و مقاصد که با کار قهرمانانه طبقه کارگر بواقعیت پیوسته است خصوصیت خلاق جوشان و بی وقفه ای بزندگی داده و حقایق و موضوعات بیشماری را خلق کرده و عرضه نموده است.

سرانجام انسان های جدیدی

با افکار و احساساتی تازه رسیدند

تازمین بیروح را جان ببخشند.

چهل سال پیش جوانان در زندان تنگ آئین کهنه ای که «پروردگار مقرر داشته بود» زندگی میکردند و پدران کوتاه بین و متمصبی از آنها پاسداری میکردند که از گهواره تا گور شهوت نفس انگیزه آرزوهای آنان بود. این تمایلات میبایستی کاملاً حتی تا سرحد اشباع اقناع شود. آنها به «زندگی دیگر» یعنی پس از مرگ خود نیز توجه داشتند و آنرا بیمه میکردند. مردم بی فرهنگی که در زندان تنگ منافع خود محبوس اند همیشه در میان هیاهوی عیش و لذت محتاطانه خود صدای فیش فیش وحشت سیاه را در دورنمایی که آخر الامر جسمشان غذای کرمه است می شنوند.



این وحشت ناچیز و پست که زندگی مردم بی‌فرهنگ را آشفته نمیسازد با آنها کمک میکند که جدائی خیالی خود را از دیگران بحد بقبولانند و در نتیجه احساس هیچگونه مسئولیتی برای آنها نکنند: زیرا «همه در مقابل مرگ یکسانند و هر فردی در مقابل خالق مسئول اعمال شخصی خود می‌باشد». بعلاوه «انسان آغاز و پایان زندگی است» و غیره و غیره. مفهوم ناچیز فلسفه اندیویدو آلیستی بورژوازی قطع نظر از جملات پیچیده‌ای که ممکن است خود را در آن مخفی سازد، بچنین فرمولی تنزل مییابد.

ن. میخائلسکی، که نظریات و حالات نارودنیک‌ها را بشکل یک فلسفه معنوی تنظیم نموده است میگوید: «شخصیت در تلاش آنست که خود را از چنگ اجتماع خلاص کند». در یکی از آثارش - که فکر میکنم مقاله «مبارزه بخاطر شخصیت» باشد - چنین جمله‌ای دیدم: «اگر من با جهان اطراف خود مقابله کنم برضد نیروهای متخاصمی که در این جهان کمین کرده‌اند برخاسته‌ام. من با این نیروها اعلان جنگ داده‌ام و امیدوارم آنها را بخدمت خود وادارم». یعنی فرد یا شخصیت را.

از آنجا که توانگر سرمایه‌دار و ارباب زندگی است و عمده «نیروی متخاصم جهان» را تشکیل میدهد لذا قادر است به تنهایی همه کس و همه چیز را بخدمت خود وادارد و در راه هدف خود بکار برد. کاملاً طبیعی است که سرانجام فرد از خودراضی بامیل و رغبت در مقابل «نیروی متخاصم جهان» زانو میزند، یا همان‌طور که در نوشته‌های آرتسیباشف و لئونید اندریف بچشم میخورد در منجلاب بدبینی و انکار نفس سقوط میکند. او فریاد میزند: «زندگی سودی ندارد، بشریت ملال‌انگیز و بشر تنفر آورست». این فریاد، هر وقت که مردم بی‌قدر و بی‌فرهنگ از کتابها نیرو میگیرند و بایی‌عیلی بامید کسب موفقیت شخصی و «مقامی خوب» در انقلاب شرکت میکنند با صدای بازهم رساتری تکرار میشود. او که از سرمایه‌داری، که پستهای انحصاری قدرت را در دست دارد، شکست میخورد و صدمه می‌بیند بی‌اطلاق دلسردی و افسردگی فرو میرود و از خیالات باطل و اشتباهات و رنجهای خود ناله سر میدهد. این امر بعد از شکست حزب زملیا‌ی ولیا<sup>۱</sup> (زمین و آزادی) اتفاق افتاد؛ بعد از ۰۶-۱۹۰۵

## مقالاتی درباره ادبیات/ ۲۰۷

نیز ناله‌ها و ناراحتیهای مشابهی ابراز شد و امروز نیز که امید مردم منحط به‌عاده رژیم سرمایه‌داری در اتحاد شوروی ازدست رفته‌است، چنین شکوهائی باز بگوش میرسد .

آنچه در سالهای هشتاد از قلم نزلوبین<sup>۱</sup>ها و سوورین<sup>۲</sup>ها و بوردین<sup>۳</sup>ها و ددلف<sup>۴</sup>ها و منشیکف<sup>۵</sup>ها و سایر نویسندگان نابالغ و کم‌مایه تراوش نمودم مجدداً در سال ۱۹۰۸ بارنگ و روغن نوی از ناحیه استروها و بردایفها تکرار شد و امروزه هم این ناله از دهان دان<sup>۶</sup>ها و کورنسکی<sup>۷</sup>ها و سایر کسانی که پیش خود نوای انقلاب ساز کرده‌اند بگوش میرسد. گروه کوچکی از مهاجران داوطلب که مرکب از تعداد زیادی از «لاشخورها» و گروهی سگهای دست‌آموز انقلاب است که پیارس کردن اشتغال دارند با ایندسته همراهی می‌کند. این قبیل سگها اخیراً در مقابل طبقه کارگر چارپلوسانه روی پاهایشان بلند شده‌اند .

در نظر من سخنان تند یا مطمئن فلاسفه خرده‌بورژوازی که عاشقان ناتوان «حقیقت‌اند» آنقدر جالب نیست که سخنان و ناله‌های نسبتاً تند مردم منحط معمولی. این سخنان و ناله‌ها بازندگی بیشتر جور می‌آید و انعکاس ساده و صادقانه‌تری از طرز تفکر این دسته از اشراف را ارائه میدهد. در اینجا برای نمونه قطعه‌ای از اعتراف کسی که نمیداند چگونه زندگی کند و نویسنده آن شخصی است بنام ف. ویتبرگ<sup>۸</sup> که این اثر را در سال ۱۹۱۱ منتشر کرده است، شاهد مثال می‌آورم :

من همه چیز را بادیده منفی مینگرم . اما آنچه منکر آنم ایده‌آلها نیست بلکه اشکال زندگی است، زیرا همه آنها قلب و دروغ‌اند. من از زندگی نفرت دارم و نمیتوانم خود را با اشکال، وجود بی‌معنی گول بزنم اما فاقد آن جرأت و اعتماد بنفسی هستم که لازمه مخالفت با این اشکال است و میتواند آنها را آشکارا رد کند . فقدان این خصیصه و علت مخالفتم در اینست که عمیقاً معتقدم که ماده را در هیچ شکلی، خواه مذهب یا شعر یا علم یا زندگی عملی نمیتوان مجسم

Suvorin - ۲      Nezlobin - ۱

Dedlov - ۴      Burenin - ۳

Dan - ۶      Menshikov - ۵

Witberg - ۸      Kerensky - ۷

کرد، زیرا هر شکلی مفهومی تحدید است حال آنکه ماده بنا بر طبیعت؟ سرشت خود محدود نیست. بنا بر این چه فرقی دارد که چه نوع اشکالی وجود خواهد داشت؟ می بینم که این مطالب چندان ادیبانه هم نیست بلکه تا حدی عامیانه هم هست. اما چرا باید چنین چیزی را نقل کرد؟ از آن زمانی که این کتاب منتشر شده بیست سالی می گذرد و چه سالهایی! ولی این اشخاص بی فرهنگ اولادی در میان جوانان ما دارند که یکی از آنان در سال ۱۹۳۰ بمن نوشت:

گرچه این امر درست مانند بر آمدن هر روز آفتاب چیز مبتدلی است لکن میخواهم از شما سؤال کنم: مفهوم زندگی چیست؟ آیا عبارت از اینست که باید برای «عموم» مفید بود و یک زندگی کاملاً اشتراکی داشت و منافع خود را در راه رفاه اجتماع فدا کرد؟ آیا اینکار واقعاً «غیر عملی» نیست؟ رگ و راست بگوئیم، آیا بطور کلی چنین آدمهایی وجود دارند؟ آیا اینکار امکان پذیر است؟ آری، این هم فلسفه است! و در اینصورت زندگی ارزش دارد؟ بنظر من نه. ولی شما شهادت ندارید که قبل از موقع بمیرید. شما نمیتوانید بمیرید! چه کوچه بن بستنی!

نویسنده بگفته خود ادامه میدهد و می گوید:

من میخواهم از دیگران انتقاد کنم و آنها را دست بیندازم ولی نیش زبان دیگران مدتها خاطر من را میازارد.

و بنبرگ و این جوان به یک زبان سخن میگویند. اگر اینگونه افکار یک امر استثنائی بود لزومی نداشت که کمترین توجهی بآن بشود ولی اشکال کار در اینست که در سرزمین ما از این جوجه های «آزاد فکر» فراوانند؛ اینان تنها «از نظر طبقاتی خرف» نیستند، این اسم را یکی از کارگران خوش مشربی که با من آشنا است باین تیپ داده است. نه، فقط در آنها آن عضوی که تأثرات دنیای خارج را می گیرد خراب شده است. همه آنها بطرق مختلف از یک چیز می نالند: «برای انسان این امکان وجود ندارد که در شرایط معین بشکل شخصیت هماهنگی تکامل یابد».

«شخصیت هماهنگ» رؤیای کهن صدها نویسنده و فیلسوف بوده است لکن دون کیسوت که در واقع شریفترین و اصیلترین سیمائی است که تا کنون خلق شده

## مقالائی درباره ادبیات / ۲۰۹

بشکل يك آدم مسخره درآمده است.  
دون کیشوت برای آزادی صدها میلیون مردم از اسارت روابط مالکیت  
ویوغ سرمایه‌داری چه می‌تواند بکند؟  
مادر عصری زندگی می‌کنیم که پرولتاریا شخصیت هماهنگی که از آزادی  
عقیده واقعی و قطعی و کامل برخوردار است کسب می‌کند. تنها پرولتاریاست که  
می‌تواند «نیروی متخاصم جهان» را مقهور سازد و تنها اوست که پس از  
پیروزی شرایط لازم را برای تکامل آزاد شخصیت هماهنگه بوجود خواهد  
آورد.

۳۱ - ۱۹۳۰



## درباره موضوع (تم) کتاب

البته مسئله موضوع کتابهای کودکان جزئی است از تعلیمات اجتماعی که باید با رعایت احترام به نوابگان دنبال شود.

در کشور ما تعلیم و تربیت معادل است با انقلاب، یعنی آزاد کردن مغز کودک از طرز تفکری که پدران و اجدادش برای او به ارث گذاشته اند، معادل است با رهایی بخشیدن آن از فریب و خیال باطلی که در اثر قرنهای زندگی محافظه کارانه در او ریشه دوانیده است - زندگی ای که بر پایه مبارزه طبقاتی و تلاش فرد برای دفاع از خود و توجیه اندوید و آلیسم و ناسیونالیسم بعنوان اشکال و قوانین «ابدی» مشی اجتماعی، بنا شده بود.

کودکان باید طوری پرورش یابند که حتی در بازیهای خود بطور آگاه یا ناخود آگاه به گذشته جلب نشوند. از اینرو ضروریست که جریانهای را که در گذشته اتفاق افتاده است برای کودکان روشن کرد. این امر تنها با آشنائی بحقایق و ایدهها و تئوریهامیسر نیست بلکه تنها از طریق داستانهای در باره مراحل کار و طرز بوجود آمدن حقایق در طی این مراحل و اینکه حقایق بنوبه خود تصورات و ایدهها و تئوریهارا مطرح می نمایند عملی است. باید نشان داد که آزادی فکری تنها در صورت آزادی فعالیت حیاتی کارگر امکان پذیر است. و این چیزی است که هرگز در شرایط نظام سرمایه داری بدست نیامده و فقط نظام سوسیالیستی است که قادر بفراهم نمودن آن می باشد.

باید راههای متنوع تأثیر وقایع و جریانات را در اندیشه بخاطر داشت. این تنوع نه فقط در زندگی روزمره بلکه در علم نیز باید بررسی گردد، زیرا

در علم «امور» با اصطلاح «کاملاً محقق» بیشتر اوقات نقش محافظه کارانه دارد و فکر را اسیر «بدیهیات» می‌کند و بدین ترتیب مانع سرعت و آزادی جریان شناخت می‌شود. يك «حقیقت» که وسیله شناخت و نقطه مبناي آنست بیشتر اوقات مبین تلاش آگاهانه یا غریزی شخص «عرضه کننده» حقیقت در راه تسکین و چیرگی بر اندیشه‌های دیگران است؛ باین علت حقیقت علی رغم انتقاد اغلب مانند «ایمان» بصورت قانونی تغییر ناپذیر و «ابدی» عرضه می‌شود.

کاملاً امکان دارد که فرضیه «آنتروپی» - میل انرژی برای رسیدن بحالتی از سکون - تنها بیان میل مغز خسته باشد برای رسیدن بحالتی از سکون و آرامش. بهمین ترتیب تئوری «جبران» که مدعی است نواقص فیزیولوژیکی ارگانسیم با افزایش قدرت مغزی متعادل می‌شود آموزشی است که ایده اصلی (اگر بمسائل جامعه‌شناسی تعمیم داده شود) مناسبات اجتماعی غیرعادی شرم آور را بهمان شکلی که مالتوس و سایر متفکرین بورژوازی تلاش کردند توجیه خواهد نمود. این اشخاص از حقایق جلو افتاده‌اند، فقط نبوغ مارکس توانست جریاناتی را که بوجود آورنده حقایق بودند عریان سازد. مارکس نشان داد که علت اساسی زندگی غم‌انگیز و رنجهای بشریت شکاف بین دستهای توانا و مغزهای تواناست.

الیور لوج<sup>۱</sup>، زیست‌شناس انگلیسی که در جوانی پیرو فلسفه مادی و در پیری شیفته تصوف شد در یکی از کتابهای اولیه خود اظهار می‌دارد که فکر از احساس دردمنا به واکنش شیمیایی سلول عصبی در مقابل ضربات وارد شده از دنیای خارج بوجود آمده. برخورد دائمی و طولانی بین بعضی از موجودات اولیه و محیط منجر به پدید آمدن شدن يك عضو حسی عصبی - دماغی گردیده که بعدها به حس بساوانی و بینایی و شنوایی و چشایی و بویایی تکامل یافته است. این عضو انجام در حد ماقبل تاریخ انسان غریزه صیانت نفس را بوجود آورد و او را برانگیخت که خود را برای مبارزه با پدیده‌هایی مجهز کند که سلامت و زندگی را تهدید می‌نمود. بشر در دوره معینی از تکامل خود بیشتر از گرگهای امروزه اجتماعی، نبود. لکن انسان، این خویشاوند میمون، توانست با تلاش هر چه بیشتر اقدامی خود را تکامل بخشد و لذا دستهای ورزیده‌اش به نیروی تبدیل شد که او را از محیط حیوانی بالا برد و مغزش را پرورش داد و بالاخره او را بشکل امروزی ما یعنی عرضه کننده ابزارهای دقیق و دستگاهها و ماشینها و

## مقالاتی درباره ادبیات / ۲۱۳

پیانست‌های با استعداد و جراحی که تقریباً معجزه می‌کنند و غیره و غیره ، درآورد .

مسأله فوق بهیچوجه از تأثیر مناسبات اجتماعی در رشد و تکامل اندیشه نمی‌گاهد . لکن این امر خیلی بعد اتفاق می‌افتد. ما باید به کودکان نشان دهیم که چگونه انسان تاریخی از «تاریکی قرون» بیرون آمد و نیز او را در ابتدای جریان کار نیمه آگاهی مجسم سازیم؛ کودکان باید از راهی که انسان پیموده و از مخترع تیرسنگی به استیونسون<sup>۱</sup> و دیزل<sup>۲</sup> و از سازنده قصه و افسانه به تعلیمات مارکس که شاهراه آینده تا بنای طبقه کارگر را بمانشان می‌دهد تصویری داشته باشد. هنگامی که کودکی بدنمای نو قدم می‌گذارد (دنیائی که کار آزاد بکمک تکنولوژی تسهیل شده و اجتماعش بی طبقه است) باید اهمیت عظیم کاردستی و اثر آن را که نه تنها بر اشکال بلکه بر خصوصیات ماده اثر می‌کند و با مطیع کردن نیروهای اصلی آن «طبیعت ثانوی» بدان می‌دهد درک نماید.

محقق است که فکر ، چیزی جز انعکاس دنیای واقعی و عینی و مادی بر روی مغز انسان نیست - دنیائی که محصول فوق‌العاده پیچیده و شگفت‌انگیزش بافت عصبی - دماغی انسان است. لکن کودکان باید بطور قطع بدانند که اگر آزادی فعالیت کار در سراسر مسیر تاریخ بوسیله منافع شخصی و حرص و آز طبقه بالا محدود نمی‌شد انسان کارگر بسطحی بالاتر از «فرهنگ جهانی»، امروز که بر استخوانهای طبقه کارگر بنا شده و با خون آنها عجین شده است نایل می‌گردید. البته همه چیز «مشروط» است اما دیگر تاریخ برای ما بت نیست و ما آنرا طبق نقشه خود می‌سازیم . ما باید با نیروی مخصوصی اهمیت قطعی آزادی کار را تأکید کنیم. ما با مشاهده نمونه جهان بورژوازی می‌توانیم دریا بیم که سرمایه‌داری با قطعیتی بیش از پیش «فرهنگ» خود را انکار می‌کند چون این فرهنگ به خصم او تبدیل میشود . از طرف دیگر، نمونه تجلی آزادانرژی کار در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی این حق انکارناپذیر را بماندهد که نشان دهیم چگونه کار اشتراکی سریع و متنوع و پردوام، کشور عظیم ما را توانگر کرده و چسان ظرف پانزده سال بنیان مستحکم فرهنگ جدیدی پی‌ریزی شده است . ما با ارائه مثالهای متعدد از نحوه انعکاس دگرگونه و کج و معوج دنیای عینی

۱ - Stephenson مخترع انگلیسی (۱۸۴۸ - ۱۷۸۱)

۲ - Diesel مهندس ماشین آلمانی (۱۹۱۳ - ۱۸۵۸)



در فکر بورژوا، باید به کودکان نشان دهیم که چگونه و چرا در جهان يك تصور و درك صحیح و متعادل تغییر شکل یافته است. و باز ما باید تصور کارگر سازنده تاریخ را بمثابة مخزن انرژی که جهان را سازمان و تغییر میدهد و بعلاوه در کار خلق «طبیعت ثانوی» خود یعنی فرهنگ سوسیالیسم است تا سطح شایسته‌ای بالا ببریم.

انسان حامل انرژی است که جهان را سازمان میدهد و در کار خلق «طبیعت ثانوی» یعنی فرهنگ میباشد؛ انسان عضوی از طبیعت است که بوسیله طبیعت خلق شده تا طبیعت را قادر سازد که فی المثل خود را بشناسد و تغییر یابد. و این آن چیز است که باید به کودکان تفهیم شود. آنها باید از شش یا هفت سالگی اعمال شگفتی را که اندیشه و فکر بمنصه ظهور رسانیده اند بشناسند و اهمیت پدیده‌های اجتماعی را درك نمایند و در ضمن باید بایشان آموخت که چگونه استعدادهای خود را درك کنند. از اینرو است که کودکان باید از طریق داستانهای از گذشته دور با آغاز جریان کار و کار سازمان دهنده فکر با زندگی آشنا شوند.

باید بخاطر آورد که تاریخ خلق فرهنگ را مردمی شروع کرده اند که ناتوان و بی سواد بودند و بخاطر موجودیت خود بر ضد نیر و های متخاصم طبیعت و حیوانات وحشی بطور دستجمعی مبارزه کشیده شده بودند. مورخین فرهنگ بورژوازی معمولاً انسان اولیه (آن عضو اجتماع طایفه‌ای) را بمثابة متفکری توصیف میکنند که از مسائلی رنج می‌برده و ناراحت بوده است: خواب و مرگ چیست؟ کسی زمین را آفرید؟ انسان چرا آفریده شد؟ لکن انسان آن زمان مدام درگیر تلاش جسمانی و صیانت نفس خود بود و قبل از همه سازنده امور واقعی بود و جایی و وقتی برای افکار مجرد نداشت. همانطور که اندیشه جهان شمول مارکس تأیید نمود، تحت تأثیر جریان کار بود که «واقعیت به ایده تبدیل شد». روشهای خود-آموزی انسان اولیه بینهایت ساده بود: او باین ضرورت پی برده بود که باید از حیوانات وحشی قویتر بشود؛ او قبل از آنکه راه پیروزی بر حیوانات را بیاموزد از این امکان مطلع گردید و این امر در افسانه‌هایی درباره سامسون و هرکولها و شیرافکنان منعکس شده است. او در خلق رب النوعها ضرورت دیگری جز این تصور که قدرت و استعدادش به حد افسانه‌ای برسد احساس نمیکرد. او باین تصور در اشتباه نبود: ماهرترین استادان اولیه را بعنوان کسی که مانع طبیعت

وماده رامقهور کرده است توصیف می‌کردند. قدیم‌ترین افسانه‌ها، رب النوعی نمیشناخت جز آنانکه استعدادی داشتند: و آنها آهنگران و شکارچیان و گاوداران و ملوانان و موسیقیدانان و یانجاران متخصص بودند؛ الهه‌ها هم فنونی نظیر ریسندگی و آشپزی و درمان رامیدانستند. آنچه «فعالیت مذهبی انسان اولیه» نامیده شده، اصولاً فعالیت هنرمندانهای بوده است که کمترین وجه اشتراکی باتصوف نداشت. تصوف موقعی وارد صحنه شد که فرد پس از آنکه به عللی از جمع جدا شد فقدان مفهوم وجود و بیچارگی خود را در مقابل طبیعت خاصه در مقابل قدرت جمع درک می‌کرد - جمعی که خیلی بجاطلب می‌کرد که فرد هم‌طراز دیگران کاریکند. باشکال میتوان قبول کرد که خانواده و طایفه اولیه میتوانست تحمل کند که افراد تنبل و ولگرد و آنانکه از کار دستجمعی طفره می‌رفتند در میان آنها خوراک و زندگی تضمین شده‌ای داشته باشند. ایندسته افراد احتمالاً نابود میشدند.

انسان همچنین وقتی پیر و ضعیف میشد و از مرگه قریب الوقوع بهراس می‌افتاد راجع به چیزهای مجرد و مرموز فکر می‌کرد. ترس می‌تواند در جمع وحشت ایجاد کند لکن نمیتواند ادامه یابد یا انرژی بیولوژیک جمع رامقهور سازد. بلا یائی نظیر آتش فشانها و زلزله‌ها و سیل‌های ادواری هرگز بمهاجرت انسانها منجر نگردید. شك نیست که **ویدا ئیسم** و **بودا ئیسم** بدین ترین مذاهب هستند لکن این امر هندوهارا از زندگی وزاد و ولد بازنداشته است. فلسفه **هندو ژورمینی** شوینهاور و هارتمن<sup>۱</sup> تعداد خود کشی‌ها را حتی در جامعه بورژوازی باتمام شکاف و شقاقهایش بطور محسوسی بالانبرده است.

همچنانکه خاطر نشان گردید ترس انسان از زندگی و از تمام آنچه «ناشناخته» است (کیفیتی که مخصوص اندیوید آلیست‌ها است) از احساس حقارت خود اونا ناشی میشود. اندیوید آلیست‌ها که به بهره برداری از ترس خود پی برده‌اند طبقه کارگر را اغفال میکنند تا این ترس را بعنوان فهم بلند و نفوذ در اسرار و رای حیطه عقل پذیرند. کاملاً امکان دارد که تن پروران و وحشت زده و پیر مردان ناتوان، عقاید مرموز را بنیاد نهاده و آئین‌ها را سازمان داده و خود از نخستین کاهنان بوده باشند.

در طول تاریخ بورژوازی نمونه‌های متعددی می‌بینیم که خستگی زودرس فکر و ترس از نتایجی را که خود بدست آورده‌اند نشان میدهد و هر چه بعصر ما

۱ - Hartmann فیلسوف و دانشمند آلمانی (۱۸۴۲-۱۹۰۶)

نزدیک میشود این نمونه‌ها بیشتر میشود. قرن نوزدهم و مخصوصاً بیستم موارد فراوانی دارد که نشان میدهد متفکرین مادی و انقلابی و علمی به ارتجاع و تصوف پناه بردند. خستگی فکری که افرادی نظیر الیور لوج، فیرکو<sup>۱</sup> مندلیف و کروکس<sup>۲</sup> و ریشه<sup>۳</sup> و سایر دانشمندان، از خود نشان دادند مؤید نا توانی اجتماع بورژوازی است.

ما برای آفرینش موفقیت آمیز قصه و ادبیات تربیتی برای کودکان احتیاج داریم به: اولاً نویسندگان با استعدادی که بتوانند ساده و جالب و پر مغز بنویسند؛ ثانیاً ناشرین فرهنگ، که تعلیمات سیاسی و ادبی کافی داشته باشند و بالاخره تسهیلات فنی که انتشار بموقع و مرغوبیت کتاب کودکان را تأمین نماید. چنین وظایفی یک شبه حل نخواهد شد. ولی باید بدون تأخیر در حل آنها اقدام نمود. درباره موضوعاتی که ممکن است برای چنین کتابهایی در نظر گرفت پیشنهادات زیر ممکن است در امر خلق ادبیات جدید کودک مفید باشد:

#### زمین

ایده ژئوشیمی و ژئوفیزیکی زمین؛ تاریخ تشکیل آن؛ فلزات، مواد معدنی و ریشه خاکهای حاصلخیز. نقشی که حرارت زیاد بازی کرد و علم بوسیله آن حرارت فولاد را از آهن و مواد خام - سنگ آهن - بدست آورد و سپس با آلیاژی از فولاد و سایر فلزات فلز سخت تر و با دوام تری ساخت. نتایج عملی.

#### هوا

خاصیت شیمیائی آن؛ گازها مخصوصاً اکسیژن و هیدروژن؛ عمل فیزیکی از جریانات هوا. تشکیل آسیدها و نمکها و قلیاها. احتراق و تجزیه. حرکت بمثابه پایه تمام پدیده‌های فیزیکی و شیمیائی. تلاشهای ما در راه استفاده از جریانات هوا.

#### آب

عمل فیزیکی و شیمیائی آن. آبشار بمثابه منبع انرژی الکتریکی.

این سه موضوع را باید طوری پروراند که خواننده جوان از مراحل

۱- Virchow پزشک آلمانی (۱۸۲۱-۱۹۰۲)

۲- Crookes فیزیک دان و شیمیدان انگلیسی (۱۸۳۲-۱۹۱۹) - م.

۳- Richey فیزیولوژیست فرانسوی (۱۸۵۰-۱۹۳۵) - م.

مختلف تغییراتی که در ماده رخ میدهد و جریان تدریجی پیروزی علم بر نیرو- های اصلی طبیعت تصور منطقی و روشنی پیدا نماید . سپس باید به مسائل زیر پرداخت :

### گیاهان

تاریخ تکامل و استفاده انسان از گیاهان .

### حیوانات

تاریخ رشد حیاتی اجسام ارگانیک از سلول گیاهی تا انسان .

### چگونگی ظهور انسان در روی زمین

تعبیرات افسانه‌ای : انسان از آب و جنگل و حیوانات بوجود آمد یا بطور کلی بوسیله قوای طبیعت خلق شد . تغییرات کلیساها و کشیش‌ها : انسان بوسیله رب‌النوعها خلق شد . تئوری تکامل تدریجی ارگانیزم .

### چگونه انسان به تفکر پرداخت

تئوری تشکیل سلول عصبی . حساسیت پوستی و تکامل حواس پنجگانه . نقش تشابه و عدم تشابه در پدیده‌های طبیعی و واقعیات اصلاح‌کننده . احساس مطبوع و نامطبوع . غریزه صیانت نفس . تشکیل درک از طریق مشاهدات تشابه و عدم تشابه . نقش نور و تاریکی در تحصیل غذا . تقلید صدا بمثابه محرك احتمالی تکلم . فریاد ، صدای جویدن ، غرش ، رعد ، جیغ و داد خش‌خش و غیره .

### چگونه انسان آتش افروخت

کار با سنگ و سنگ چخماق جرقه تولید میکند . چوب خشک در اثر اصطکاک آتش میگیرد . ( بوشمن‌ها<sup>۱</sup> می‌گویند : «اگر چوب رامدتی بمالید، عصبانی میشود و دود میکند و بعد شعله‌ور میشود») نظیر این کلمات اسلاو : اوگون<sup>۲</sup> (آتش)، گنو<sup>۳</sup> (خشم)، گنوا<sup>۴</sup> (خشمگین شدن). آذرخش . افسانه پرومته ،

### چگونه انسان کار و زندگی خود را آسانتر کرد.

اختراع و استعمال ابزار اولیه . لانه‌های پرندگان بمثابه مدل سبد . شاید منقار یا نوک پرنده‌ای که لانه‌اش را میسازد ایده سوزن را بوجود آورده

۱- یکی از اقوام بیابان‌گرد آفریقای جنوبی.

۲ - gon - ۳ - gneu - ۴ - gnevatsie

باشد؛ شاید پوست تخم مرغ نخستین نمونه قایق و تار عنکبوت نخستین نمونه پارچه و چیزهای بافتنی بوده باشد. شاید مشاهده موشهای کور زیر زمینی، موشهای صحرا و پرندگان دانه خوار انسان را بسوی استفاده از حبوبات بعنوان غذا رهنمون شده باشد.

### اهمیت کشف و استعمال آهن و سایر فلزات برای انسان

شیرینی، ترشی، شوری و بی نمکی

گلوکزها، اسیدها، نمکها و قلیاها. نقش آنها در ارگانسیم انسان و اهمیت آنها در صنعت و غیره.

### درباره شگفتیهای کار علم

بیشتر در شیمی. تولید شیشه: ماده کدری که مثل هوا شفاف میشود. شیشههای دیرگداز و نرم و غیره. ممکن است درباره تبدیل سیب زمینی به لاستیک و تعدادی از جریانات دیگر و بعنوان محرکی که حدود تصور را گسترش می دهند و تخیل را برمی انگیزند اطلاعاتی بدست داد.

### افکار و اعمال

مناسبات داخلی و تضادها؛ حل تضادها در جریان تجربه کار.

### درباره فنون آینده

مهندسی رادیو؛ مهار کردن انرژی خورشیدی، نیروی باد، اختلاف درجه حرارت و غیره.

### چرا و چگونه انسانها قصهها و افسانهها را خلق کردند

هیچ محصول ذهنی ای وجود ندارد که در واقعیت ریشه نداشته باشد. واقعیت و آرزو: حیوان قویتر از انسان است. انسان باید قویتر از حیوان بشود. حیوانات بزرگ نمیتوانند پرندگان را در هوا بگیرند، از اینرو آرزوی پرواز و سرعت در روی زمین بوجود آمد، «چکمههای سریع السیر»، «قالیچه پرنده» و نظیر آن. قصهها و افسانههای انسان اولیه بیانی است از آرزوها و تصوراتش درباره آنچه امکان داشت روزی بآن برسد: اسکلتهای

## مقالاتی درباره ادبیات / ۲۱۹

پتروداکتیل<sup>۱</sup> و مارمولکهای پرنده (دراکولان<sup>۲</sup>ها) بعنوان نخستین نمونه اژدهای افسانه‌ای نظیر افسانه روسی زمسی گورینیچ<sup>۳</sup>. قصه‌ها بمثابة نخستین نمونه فرضیه‌ها.

### مذهب چیست و چرا اختراع شد

چه کسی مذهب را خلق کرد؟ رب النوعهای مرموز روحانیان تقلیدیست از نمونه انواع رب النوعهای هنرمند نظیر ولکان<sup>۴</sup>، تور<sup>۵</sup>، بالدرا<sup>۶</sup>، وینه‌مین<sup>۷</sup>، آپولو<sup>۸</sup>، یاریلو<sup>۹</sup> و غیره. پرندگان فرشته‌آسا. زندگی قدسین بر پایه قصه‌های عامیانه قرار گرفته بود. کشیشان بعنوان خالقین رب النوعها و مردم بمثابة رزمندگان مخالف خدا بودند. قدیمی‌ترین دلایل مخالفت با خدا: پرومته، کالوی<sup>۱۰</sup>، قهرمان افسانه‌ای مردم استونی؛ لوکی<sup>۱۱</sup> دشمن رب النوعها و غیره. کلیسا، دشمنان رب النوعها را شیطان می‌دانست. ماتریالیسم و شکاکیت کفر آمیز تصوف و کلیسای مسیحی و بیرحمی آن. تفتیش عقاید و مبارزه بی‌امان آن با بدعت. و علی‌رغم این مبارزه ناودانهای انسان نما و شیطانهای برجهای نتردام<sup>دو پاری</sup>، فواره‌های کفل‌مانند کلیسای فریبرگ<sup>۱۲</sup> و شواهد دیگر خلق شده است.

قصه‌ها و افسانه‌ها با کلیسا مخالفت میکردند. مذهب چه چیز بانسان

داده است؟

### چگونه علم غولهایی از انسان ساخت

تلسکوپ و تلویزیون دید بشر را گسترش داد، و میکروسکوپ آنرا تقویت نمود: تلفن و رادیو حس شنوایی را تقویت بخشید. وسایل مسافرت خشکی و آبی و هوایی گامهای او را بلند کرد و کنترل دوردست، دستهایش را درازتر ساخت.

### تاریخ ماشین آزمایشین بخار تا دیزل

اهمیت خلاء در تکنولوژی. اوزان و اندازه‌ها. اهمیت دقت در اندازه گیری فاصله، زمان و وزن. نتایج اغماض و بی‌دقتی: تصادم ترن‌ها؛ دقت لازم در تمویض قسمت‌های فرسوده ماشین؛ مسمومیت در نتیجه اشتباه در ترکیب دارو

Draco Volan - ۲      Petrosaur - ۱

Thor - ۵    Vulcan - ۴      Zmei Gorynych - ۳

Apollo - ۸    Weinemeinen - ۷    Balber - ۶

Freiburg - ۱۲    Loki - ۱۱    Kalevi - ۱۰    Yarilo - ۹

و غیره .

### دو طبیعت

بخش اول :

اعمال نیروی طبیعت بر روی انسان. دشمنان انسان: باد، رعد و برق، باطلاقتها، سرما، گرمای بیش از حد، جاهای پر شیب رودخانه‌ها، بیابانها، جانوران درنده، گیاهان سمی و غیره .

بخش دوم:

جنگ انسان با طبیعت متخاصم و خلق طبیعت جدید. انقیاد باد و آب و الکتریسته . تهیه کک و کود از زمینهای باطلاقی . حیوانات و گیاهان در خدمت بشر و غیره .

بخش سوم:

اعمال نیروی انسان بر روی طبیعت. کار با نقشه و سازمان یافته در اجتماع سوسیالیستی. پیروزی برق و آثار طبیعی، مرض و مرگ .

تهیه کتابهایی برای کودکان دربارهٔ ریشه مالکیت و اینکه امروز چگونه این مالکیت مانع اصلی تکامل انسانیت خاص دارد. این مسئله را میتوان از طریق یک سری کتابهای تاریخی و جزوه‌های سیاسی مؤثر و هجرت‌بایای مالکیت زمین در شرایط حکومت شوراهای در میان جوانان و کودکان حل نمود .

قبل از انقلاب کتابهایی چاپ میشد که دربارهٔ کشورهای غرب بحث میکرد ؛ مثل کتابهای ودوزوا<sup>۱</sup> . بیشتر این کتابها مطالب را سطحی مورد بحث قرار میدادند و ظاهر زندگی کشورهای مختلف را توصیف میکردند و خصوصیات تغییرناپذیری بمردم آن نسبت میدادند . مثلاً، شوخی از خصوصیات فرانسوی و خونسردی از خصوصیات انگلیسی بود و تصور میشد که زن هلندی در هر موقعیتی روسری ملی خود را میپوشد . البته در هیچیک از این کتابها دربارهٔ مبارزه طبقاتی سخنی بمیان نمی‌آمد .

معذک این کتابها علاقهٔ کودکان را دربارهٔ زندگی و فرهنگ کشورهای غرب پرمیانگیخت و آنها را بمطالعهٔ زبانهای خارجی وامیداشت .

ما باید نویسندگان برجستهٔ کشور را واداریم که کتابها و آلبومهایی دربارهٔ مردم جهان عرضه کنند و ضمناً متخصصین دانستنی‌ها و مطالعات محلی و اعضای

## مقالاتی درباره ادبیات / ۲۲۱

هیئت‌های اعزامی مختلفی که در طول و عرض شوروی پخش می‌شوند، بتوانند مردم  
ا. ج. ش. س. را به بهترین وجهی توصیف نمایند. اینان می‌توانند زندگی و  
آداب و رسوم ملیتهای مختلف را در جریان تغییر و تکامل وصف کنند و بدین  
ترتیب احساس انترناسیونالیسم را در کودکان تزریق نمایند.

مسئله شایان اهمیت این است که توجه نمایندگان اقلیت‌های ملی و مخصوصاً  
دانشجویان مدارس عالی و مؤسسات مخصوصی را که برای مردم شمال و شرق مواد  
خواندنی تهیه می‌کنند بخلق این نوع آثار جلب کنیم.

خلاصه، ما باید ادبیات خاص کودکان را بر اصل کاملاً تازه‌ای گسترش  
دهیم - اصلی که در مقیاسی وسیع فکر علمی و هنری را بشکل تمثیل و استعاره تشویق  
خواهد نمود. این اصل را می‌توان اینطور خلاصه کرد: در اجتماع بشری  
مبارزه‌ای بخاطر آزادی انرژی و کار طبقه کارگر از یوغ مالکیت و سلطه  
سرمایه‌داران. بخاطر تبدیل انرژی جسمانی انسان با انرژی معنوی، برای  
کنترل قوای طبیعت، برای طول عمر و سلامت انسان کارگر و برای اتحاد جهانی  
و تکامل آزاد و همه‌جانبه و نهایی قابلیت‌ها و استعداد های انسان درگیر است. این اصل  
باید اساس تمام ادبیات کودکان و هر گونه کتابی باشد که برای نوباوگان نوشته  
می‌شود. ما باید بخاطر داشته باشیم که دیگر قصه‌ها و داستانهای خیالی‌ای که بر  
پایه کار و علم قرار نگرفته باشد وجود ندارد؛ بنا بر این چیزی که باید برای  
کودکان تهیه دید قصه‌ها و داستانهای است که بر پایه تحقیقات و فرضیه‌های علمی  
امروز بنا شده باشد. کودکان باید علاوه بر حساب و سنجش، فرض و پیش‌بینی را  
هم بیاموزند.

باید بخاطر آورد که تصور نامجهز انسان اولیه پیش‌بینی می‌کرد که او  
قادر خواهد بود در هوا پرواز نماید و در آب زندگی کند و در خشکی با سرعت  
سراسام‌آوری مسافرت کند و در ماده تغییراتی بوجود آورد. امروز خیال و تصور  
می‌تواند در امر تجربیات علمی مورد استفاده قرار گیرد و بدین ترتیب خلاقیت  
عقل را به نهایت وسعت دهد. مادر میان مخترعین خود افرادی را می‌بینیم که با  
وجودی که اطلاعات وسیعی درباره ماشین ندارند نظریات درستی از ابزارهای  
ماشینی و ماشینها دستگام‌ها عرضه کرده‌اند. ما باید علم را بیاری تخیل کودکان  
بگماریم و با آنها بیاموزیم که درباره آینده فکر کنند.

قدرت و لادیمیرلنین و یارانش در این امر نهفته بود که در پیش‌بینی آینده



استعداد خارق‌العاده‌ای داشتند. در ادبیات ما نباید هیچ مرز مشخصی بین آثار افسانه‌ای خالص و علمی باشد. این کار چگونه فراهم خواهد شد؟ کتابهای تربیتی را چگونه می‌توان مؤثر و رغبت‌انگیز ساخت؟

آنچه در درجه اول اهمیت قرار دارد و حتماً باید بر آن تکیه نمود این است که کتابهایی که درباره موفقیت‌های علمی و تکنولوژی برشته تحریر در می‌آید نباید تنها بشرح نتایج نهائی اندیشه و تجربه بشر پردازد بلکه لازمست خواننده را با جریان کار تحقیقی آشنا سازد و نشان دهد که تجربه و تحقیق روش درستی است که مشکلات را مقهور می‌سازد.

علم و تکنولوژی نباید بعنوان انبار اکتشافات و اختراعات حاضر و آماده بلکه بعنوان صحنه مبارزه توصیف شوند - صحنه‌ای که در آن انسان واقعی و زنده بر موانعی که ماده و رسوم ابا و واجدادی بوجود می‌آورد فائق می‌شود. چنین کتابهایی باید بوسیله دانشمندان برجسته نوشته شود نه مؤلفین بی‌شخصیت و متوسطی که هر لحظه آماده‌اند يك داستان اختصاصی یا مقاله یا رساله کامل درباره هر موضوع و بدستور هر چاپخانه‌ای جعل کنند. شرایط زندگی شوروی همانگونه که دلان را از صحنه صنعت بیرون رانده است باید از صحنه ادبیات هم‌طرز کند.

ماتنها با شرکت دانشمندان و نویسندگان واقعی قادر خواهیم بود که در قالب ارزش‌های هنری انتشار کتابهایی را برعهده بگیریم که حاوی اطلاعات علمی باشند.

تجربیات دلیرانه و موفقیت‌آمیز چند نویسنده که کتابهایی درباره آینده کار سازندگی و برای خوانندگان جوان نوشته‌اند یعنی ایلین<sup>۱</sup> «داستانی از نقشه بزرگ» و پوسنفسکی<sup>۲</sup> «کارا - بوغاز» نشان می‌دهد که می‌توان کودکان را بدون رعایت کوچکترین اصول تعلیم و تربیت و موضوعات فوق‌العاده جدی، با زبانی ساده و جالب طرف خطاب قرارداد.

سبک ساده و روشن با پائین آوردن سطح ادب قابل حصول نیست، پرداختن به آن استادی می‌خواهد. نویسنده‌ای که برای جوانان می‌نویسد باید تقاضاهای این سنین عمر را برآورد و گرنه کتابی عرضه خواهد داشت که «پیام» شایسته‌ای برای کودکان و نوجوانان نخواهد بود.

ادبیات کودک باید ضمن استفاده از نویسندگان حرفه‌ای از تجربیات غنی

### مقالاتی درباره ادبیات / ۲۲۳

زندگی آدمهای «کارگشته» و «آبدیده» نظیر شکارچیان و ملوانان و مهندسین و هوانوردان و مهندسین کشاورزی و کارگران ماشین و ایستگاههای تراکتور و غیره نیز استفاده کند.

طبیعی است که من فقط طرح کلی کاری را که می باید به انجام رسد ترسیم کرده ام. همه این مسائل احتیاج بمطالعه دقیق و مفصل دارد. با در نظر گرفتن چنین هدفی باید بی درنگ گروهی از دانشمندان و نویسندگان جوان را سازمان داد.

۱۹۳۳



## ادبیات شوروی

این خطابه در ۱۷ اوت ۱۹۳۴ در اولین کنگره عمومی نویسندگان شوروی ایراد شد.

نقش مراحل کار که حیوان دوبا را بانسان تبدیل نمود و اساس فرهنگ را بنیان نهاد آنطور که باید و شاید کاملاً و عمیقاً مورد مطالعه قرار نگرفته است. این امر کاملاً طبیعی است، زیرا این نوع تحقیقات بنفع استثمارگران کار نیست. استثمارگران که مواد خامی را که انرژی توده‌ها باشد، بیول تبدیل مینمودند مطمئناً در شرایط معینی نمی‌توانستند ارزش همان مواد خام را بالا ببرند. از روزگار کهن یعنی از زمانی که مردم به برده‌دار و برده تقسیم شدند، عضلات توده‌های زحمتکش همان‌طور که ما اکنون از نیروی مکانیکی رودخانه‌ها استفاده میکنیم مورد استفاده قرار می‌گرفته و هنوز هم میگیرد. مورخین تمدن و فرهنگ، انسان اولیه را بصورت يك ایده آلیست، صوفی، فیلسوف، خالق رب‌النوع‌ها و محقق «مفهوم زندگی» توصیف نموده‌اند. خوی و مشرب یا کوب بوهم کفاش را که در او آخر قرن شانزدهم و اوایل قرن هفدهم زندگی میکرد و ضمن کار به نوعی فلسفه مطلوب صوفیان بورژوازی میپرداخت بانسان اولیه نسبت داده‌اند. این شخص میاموخت که «انسان باید درباره آسمان و ستارگان و عناصر و حیواناتی که از آنها بوجود آمده و همچنین درباره فرشتگان مقرب و شیطان و بهشت و دوزخ فکر کند.»

شما اطلاع دارید که تاریخ فرهنگ اولیه از اطلاعات باستان شناسی و برخورداردی که بین مذاهب کهن رخ داده استفاده کرده است. این مذاهب بکمک و تحت تأثیر دگماتیسم فلسفی مسیحیت که حتی مورخین ملحد هم نسبت بدان بیگانه نیستند مورد بررسی قرار گرفت. این تأثیر در تئوری تکامل مافوق

آلی اسپنسر<sup>۱</sup> بچشم می خورد و نه تنها در او بلکه در فریزر<sup>۲</sup> و سایرین نیز اثر کرده است. ولی هیچ مورخ فرهنگ اولیه و کهن، اطلاعات فولکلوری و هنر لفظی مردم و پادشاهان افسانه‌های خدایان را مورد استفاده قرار نداده است هر چند که افسانه‌ها بطور کلی انعکاسی از پدیده‌های طبیعی و مبارزه با طبیعت و به مفهوم هنری انعکاسی از زندگی اجتماعی است.

مشکل بتوان تصور کرد که یک حیوان دوپا که تمام تلاش خویش را در مبارزه بخاطر موجودیت خود بکار میبرد، باندیشه‌ای پرداخته باشد که از امور جاری و مسائل قبیله‌ای اودور بوده. همچنین مشکل بتوان تصور کرد که امانوئل کانت<sup>۳</sup> با پای برهنه و تن پوشی از پوست حیوان در فکر «وجود مستقل» بوده باشد. فکر مجرد، عمل انسان مراحل بعد یعنی کار آن انسان منفردی است که ارسطو در «سیاست» خود توصیف می‌کند: «انسان بدون قیود اجتماعی، یا باید خدا باشد یا حیوان». او گاهی مانند حیوان دیگران را مجبور میساخت که وی را خدا بدانند، لکن در عین حال بعنوان موادی برای افسانه‌های انسان‌های حیوان‌نما بکار میرفت؛ همچنانکه اهلی کردن و سوار شدن اسب بوسیله انسان‌های اولیه اساس افسانه «سنتور»<sup>۴</sup> را فراهم آورد. مورخین فرهنگ اولیه درباره علامت محقق جنبه مادی فکر که مسلماً از جریانات تاریخی و از مجموع وقایع زندگی اجتماعی انسان قدیم نتیجه شده است، کاملاً سکوت اختیار کرده‌اند. این علامت در قالب قصه‌های پریان و افسانه‌هایی که محتوی خاطره‌های کار اهلی کردن حیوانات وحشی و کشف گیاهان و اختراع ابزار است بما رسیده است. افسانه‌های فایتون<sup>۵</sup>، ده‌دالوس<sup>۶</sup> و پرش ایکاروس<sup>۷</sup> و

۱ - Spencer فیلسوف انگلیسی (۱۹۰۳ - ۱۸۲۰)

۲ - Frazer انسان شناس اسکاتلندی (۱۹۴۱ - ۱۸۵۴)

۳ - Immanuel Kant فیلسوف آلمانی (۱۸۰۴ - ۱۷۲۴)

۴ - Centaur اسبی که از کمر به بالا آدم بود.

۵ - Phaëthon فرزند خدای خورشید که برای یکرروز اجازه گرفت که ارباب پدرش را براند، ولی آنقدر بزمین نزدیک شد که اگر زئوس او را با آذرخش نمیکوبید، جهان را با آتش میکشید.

۶ - Daedalus معمار یونانی که برای خود و پسرش بال ساخت (از افسانه‌های یونانی).

۷ - Icarus فرزند ده‌دالوس که با تفاق پدرش بوسیله بال مومی از کرت فرار کردند (از افسانه‌های یونانی) - م

قصه «قالیچه پرنده» نشان میدهد که بشر از روزگار قدیم در آرزوی پرواز در هوا بوده و در این آرزو میسوخته که روزی مسافتی بسیار را در طی مدتی کوتاه طی کند و در همین زمان بود که قصه «چکمه‌های سریع‌السير» بوجود آمد واسب اهلی شد. آرزوی مسافرت در طول رودخانه با سرعتی سریع‌تر از سرعت جریان آب موجب اختراع پارو و بادبان گردید و تلاش برای نابودی دشمن و جانوران از فاصله دور باعث اختراع قلماسنگ و تیر و کمان شد. آرزوی رشتن و بافتن بمقدار زیاد و در مدتی کوتاه و ساختن قلعه‌ها یعنی خانه‌هایی که بتواند در مقابل هر دشمنی مقاومت کند، چرخک یعنی یکی از قدیمی‌ترین ابزارها و کارگاه دستی بافندگی و قصه واسیلیسای هوشمند را بوجود آورد. شواهد زیادی میتوان ذکر نمود و بوسیله آنها نشان داد که قصه‌ها و افسانه‌های قدیم از حقایق زندگی ریشه میگیرند و نیز دلایل زیادی در دست می‌باشد که دوران‌دیشی انسان اولیه را بزبان استعارات و فرضیات (البته در زمینه تکنولوژی) نشان میدهد و همین دوران‌دیشی است که منتهی بفرضیات امروزی نظیر استفاده از انرژی حاصل از گردش زمین بدور محور خود یا انهدام یخهای قطبی شده است، گویی بر تارک قصه‌ها و افسانه‌های کهن افسانه تانتالوس<sup>۱</sup> قرار دارد. تانتالوس تا گردن در آب فرو رفته و از تشنگی زجر می‌کشد اما نمیتواند عطش خویش را فرو نشاند. آری این تصویر انسان باستانی است که در محاصره پدیده‌های ناشناخته دنیای خارج است.

من یقین دارم که شما این قصه‌ها و افسانه‌ها و داستانهای کهن را خوانده‌اید ولی مایلم مفهوم اساسی آنها عمیق‌تر و بهتر درک شود. منظورم تلاشی است که انسانهای زحمتکش روزگار کهن برای تسهیل کار و افزایش نیروی تولید و تجهیز خود در مقابل دشمنان چهارپا و دوپای خود بکار می‌بردند و سعی میکردند بوسیله کلام و «طلسم‌ها» و «دعاها» بر قوای خصم طبیعی تأثیر نمایند. نکته اخیر اهمیتی خاص دارد، زیرا این امر نشان میدهد که چگونه انسان عمیقاً بقدرت کلام خود پی برده بود، همین اعتقاد از مزایای آشکار تکلم که زندگی اجتماعی و جریانات کار مردم را سازمان میداد ریشه میگرفت. آنها حتی سعی میکردند که بوسیله «دعاها» رب‌النوعها را تحت تأثیر قرار دهند. این کاملاً طبیعی بود

۱- Tantalus فرزند زئوس که بعلت افشای راز خدایان محکوم شده بود

گرسنه و تشنه زیر درخت پرمیوه‌ای تا چانه توی آب بایستد (از افسانه‌های یونانی) - م

زیرا تمام رب‌النوعها روی زمین زندگی میکردند و سیمای انسانی داشتند و مانند آنها رفتار مینمودند: فرمانبرداران را مورد عنایت و نافرمانان را مورد بی‌لطفی قرار می‌دادند و مانند موجودات انسانی، حسود و انتقام‌جو و خودخواه بودند. همین امر که رب‌النوعها به قیافه انسان بودند خود نشان میدهد که افکار مذهبی از تفکر درباره پدیده‌های طبیعت ناشی نشده و بلکه از مبارزه اجتماعی بوجود آمده است.

بعید نیست مواد خامی که در خلق رب‌النوعها بکار رفته است اشخاص برجسته زمان باشند: هرکول را که «قهرمان کار» و «استاد تمام فنون» بود سرانجام به المپ بردند تا در میان رب‌النوعها جای گیرد.

در ذهن انسان اولیه رب‌النوع يك مفهوم مجرد یا موجود خیالی نبوده بلکه يك سیمای کاملاً واقعی بوده است که بوسائل کار مجهز بود و در این یا آن حرفه مهارت داشت و آموزگار انسان و همکار کارگر بود. يك رب‌النوع تجسم هنری موفقیت در کار بود و بنابراین بابت درباره افکار «مذهبی» توده‌های زحمتکش تردید کرد، زیرا این يك خلق هنری محض بود. گرچه این امر خود با استعدادهای انسان جنبه خیالی میداد و گوئی منادی تکامل پر قدرت آنها بود معذک خلق افسانه‌ها اساساً واقع بینانه بود. انگیزه افسانه کهن را میتوان بسادگی تشخیص داد. این انگیزه همیشه مبین تلاش انسانها برای تسهیل کار است. و روشن است که این تلاش از ناحیه کسانی بود که با کار جسمانی بیشتر سروکار داشتند. هم‌چنین واضح است که هیچ رب‌النوعی نمیتوانست مدتی مدید در زندگی روزانه انسانهای زحمتکش بدرخشد و پایدار بماند، مگر اینکه برای اربابان زمین یعنی آنها که از کار بهره برداری میکردند کاملاً مفید بوده باشد. در کشور ما خدا بسرعت و به سهولت منسوخ شده زیرا علت وجودی او، یعنی ضرورت تسلط انسان بر انسان از میان رفته است و این نیز باین علت است که در کشور ما هرکسی همکار هم‌نوع خود و دوست و هم‌رزم و آموزگار اوست، نه حاکم افکار و اراده او.

برده‌داران هر اندازه قویتر و هر قدر بیشتر شیفته قدرت میشدند، رب‌النوعها بیشتر پروبال می‌گرفتند و آتش جنگ باخدایان در میان توده‌ها تیزتر می‌شد. این مبارزه بشکل پرومته و کالوی اهل استونی و سایر قهرمانان تجسم می‌یافت. اینان هر رب‌النوعی را بعنوان اربابان خصم تلقی میکردند.

فولکلور دوران شرك و قبل از مسیحیت هیچ آثار مشخصی از اندیشه «ذات» یا «علت اصلی پدیده‌ها» یا «وجود مستقل» و بطور کلی افکاری را که در قرن چهارم قبل از میلاد افلاطون صورت منظمی بدان داد ندارد. این «پامبر آتیکائی» مفهومی جهانی و جدا از جریانات کار و شرایط و پدیده‌های زندگی روزانه را بنیان نهاد. همانطوری که می‌دانید، کلیسا افلاطون را بعنوان پیشرو مسیحیت شناخت و از همان ابتدا سرسختانه علیه «بقایای شرك» که تنها انعکاسی از درك مادی جهان بود و در کار تجلی می‌کرد جنگید. بخوبی روشن است که بمحض اینکه اربابان فئودال قدرت بورژوازی را احساس کردند فلسفه ایده‌آلیستی اسقف بر کلی<sup>۱</sup> پدیدار شد که لنین در کتاب کوبنده خود برضد ایده‌آلیسم نقطه نظر ارتجاعی او را عریان ساخت. در حدود پایان قرن هیجدهم یعنی در آستانه انقلاب فرانسه بورژوازی افکار مادی را برای مبارزه با فئودالیسم و مذهب که الهام‌بخش فئودالیسم بود مورد استفاده قرار داد. بعدها بورژوازی که پس از پیروزی بردشمن پیشین ازشمن جدید یعنی پرولتاریا می‌هراسید بدو<sup>۲</sup> بفلسفه ایده‌آلیسم روی آورد و باغوش کلیسا پناه برد. بورژوازی که کم و بیش و باراحتی از طبیعت بی‌قانون و خطرناک تسلط خود بر توده‌های زحمتکش آگاه بود در طول قرن نوزدهم تلاش نمود که وجود خود را، با فلسفه انتقادی و فلسفه مثبت و فلسفه اصالت عقل و فلسفه اصالت عمل و تلاش‌های دیگر برای دگرگون کردن اندیشه مادی خالصی که از جریانات کار ریشه می‌گرفت، توجیه نماید. تمام این تلاشها هر يك بنوبه خود ناتوانی او را در «توضیح» جهان نشان داد. در قرن بیستم برگسن<sup>۳</sup> که ایده‌آلیست دیگری بود و تعلیماتش تصادفاً «جانب مذهب کاتولیک را می‌گرفت» بار دیگر بعنوان رهبر اندیشه‌های فلسفی پذیرفته شد. این اعتراف صریحی است که ترقی معکوس را امری ضروری می‌داند. حال اگر این اعتراف را با ناله‌هایی که از دست ترقی سریع تکنولوژی بلند است و از حلقوم بورژوازی امروزی با آسمان می‌رود (حال آنکه همین ترقی، ثروت سرشاری نصیب سرمایه‌داران ساخته است) اضافه کنیم آنگاه به فقر معنوی بورژوازی پی می‌بریم و درمی‌یابیم که این عنصر را باید هر چه زودتر در زباله‌دان تاریخ اندازیم چه در صورتی که بیش از این به فساد گراید

1 - Berkely فیلسوف ایرلندی (۱۷۵۳ - ۱۶۸۵)

2 - Bergson فیلسوف فرانسوی (۱۹۴۱ - ۱۸۵۹)



دنیا را با سموم خود بنا بودی خواهد کشید .

مقر معنوی همیشه از انحراف در شناخت پدیده‌های زندگی نتیجه می‌شود و این نیز به معنای گریز از واقعیتی است که بر پایه ترس از زندگی و میل خود خواهانه راحت طلبی و یا بر پایه بی اعتنائی اجتماعی ناشیه از هرج و مرج کشورهای سرمایه‌داری قرار دارد.

می‌توان امیدوار بود که وقتی تاریخ فرهنگ بوسیله مارکسیست‌ها برشته‌تریدر آید از اغراق در ارزیابی نقش بورژوازی در جریان آفرینش فرهنگی خاصه در ادبیات و حتی در هنر نقاشی که بورژوازی همیشه کارفرما و در نتیجه مقنن آن بوده پرده برگرفته شود. اگر آفرینش فرهنگی را چیزی برتر از بسط دائمی رفاه ظاهر زندگی و گسترش تجمل بدانیم، یقیناً بورژوازی در این راه هرگز با علاقه اقدامی ننموده است. فرهنگ سرمایه‌داری چیزی جز یک رشته روش‌ها بمنظور بسط و تحکیم قدرت مادی و معنوی بورژوازی بر جهان و مردان و زنان و دفاین زمین و قوای طبیعت نیست. بورژوازی هرگز مفهوم تکامل فرهنگی را بمثابه ضرورت ترقی بشریت درنگ نکرده است. روشن است که در نتیجه سیاست اقتصادی بورژوازی هر ملت همسایه‌ای که بشکل یک دولت سازمان یافته باشد بعنوان دشمن تلقی می‌شود و قبایلی که سازمان ضعیفی دارند، خاصه قبایل سیاه‌پوست بصورت بردگان بورژوازی درآمد و حتی بیش از بردگان سفید خود بورژوازی تحت فشار هستند.

کارگران و دهقانان از حق تعلیم و تربیت و از بسط افکار و اراده خود برای شناخت زندگی و اصلاح آن و سبک کردن شرایط کار محروم شده‌اند. هدف تعلیمات مدرسه این است که نوکرانی فرمانبردار برای سرمایه‌داری تهیه کند و کسانی را پرورش دهد که بدوام و حقانیت این رژیم معتقدند. درباره تعلیم و تربیت مردم، خیلی چیزها نوشته و گفته‌اند و از موفقیت در بسط سواد لاف‌ها زده و گزافها گفته‌اند لکن در حقیقت توده زحمتکش را از هم جدا کرده و با آنها فکر آشتی ناپذیر اختلاف نژادها و ملتها و مذاهب را تلقین کرده‌اند. تعلیمات بورژوازی بر این پایه است که سیاست غیر انسانی مستعمراتی را توجیه نماید. سیاستی که بسودا کاران احمق و حریص بازم بیشتر فرصت میدهد که بدون هیچ عاطفه‌ای ثروت جمع

## مقالاتی درباره ادبیات / ۲۳۱

کنند . دانش بورژوازی باین تعلیمات خدمت کرده وبدون درنگ در مقابل این ادعا سرفرو د آورده است که نظر منفی نژاد آریا نسبت به تمام نژادهای دیگر « اساساً از فعالیت های ماورا الطبیعه تمام مردم سرچشمه گرفته است ، ولی کاملاً مشهود است که اگر «تمام مردم» بخوی حیوانی و شرم آور تنفر از نژاد سیاه یاسامی آلوده شده اند این آلودگی بر اثر فعالیت های واقعاً مادی و فوق العاده پست «آتش وشمشیر» بورژوازی بوده وهم او این آلودگی را تزریق کرده است .

وقتی آدم بیاد می آورد که کلیسا این فعالیتها را بسمبلی از مصیبت حضرت مسیح تبدیل نموده آنگاه ریشخند شوم آن باتمام عریانی حیرت انگیزش جلوه می کند . اتفاقاً مسیح ، «فرزند خدا» تنها تیب «مثبتی» بود که ادبیات کلیسا آفرید وباین تیب شکست خورده ، یعنی آشتی دهنده تمام تناقضات زندگی، فقدان قدرت خلاق خود را به منصف ظهور رسانید .

تاریخ اکتشافات علمی وفنی پر از حقایقی است که مقاومت بورژوازی را حتی در برابر تکامل فنون بوضوح نشان می دهد . همه با این حقایق وعلل آنها که ارزانی کار زنده باشد آشنا هستند . شاید بگوئید که با این وصف تکنولوژی رشد کرده و تکامل قابل ملاحظه ای یافته است . این مسئله جای انکار نیست ، منتها باید گفت مثل اینکه خود تکنولوژی امکانات و ضرورت رشد خویش را بانسان الهام می کند .

البته من انکار نمیکنم که بورژوازی در موقع خود ، مثلاً نسبت به فنودالیزم یک نیروی انقلابی بود ورشد فرهنگ مادی را پرورش داد وبناچار منافع و قوای توده های کارگرا در راه این ترقی فدا نمود . لکن ماجرای فولتن<sup>۱</sup> نشان می دهد که بورژوازی فرانسه حتی پس از پیروزی ، اهمیت کشتی بخار را برای توسعه تجارت ودفاع از خود درک نکرد واین تنها نمونه محافظه کاری مردم کوتاه فکر وکم رشد نیست . درک این امر برای ما حائز اهمیت است که این محافظه کاری که پوششی برعلاقه بورژوازی به تحکیم ودفاع از تسلط بر جهان است ، از هر طرف تکامل معنوی مردم زحمتکش را نیز محدود کرده ودر تجزیه وتحلیل نهائی باعث پیدایش نیروی جدیدی که پرولتاریا باشد گردیده

۱ - Fulton مهندس ومخترع آمریکائی (۱۸۱۵ - ۱۷۶۵)

است - نیروئی که اکنون حکومتی بوجود آورده که در آن رشد معنوی توده‌ها محدود نیست . بورژوازی تنها در یک زمینه ابداعات فنی را بیدرنگ پذیرفته و آن تولید اسلحه برای نابودی انسان است . من فکر میکنم هیچکس تا بحال تأثیر تولید اسلحه دفاعی بورژوازی را در پیشرفت کلی تکنولوژی در صنعت فلزکاری مورد توجه قرار نداده است .

تکامل اجتماعی و فرهنگی انسانها موقعی در مسیر طبیعی خویش می‌افتد که دست بمغز چیز بیاموزد، و سپس مغز اطلاعات جدید را بدست انتقال دهد و این یک نیز بنوبه خود سبب تکامل هر چه بیشتر مغز گردد . جریان طبیعی تکامل فرهنگی زحمتکشان بنا به عللی که همه میدانید از زمانهای قدیم قطع شد . میان کار فکری و یدی شکافی ایجاد شد و اندیشه انسان از زمین برید . در میان آنها که بکار عملی اشتغال داشتند متفکرینی بوجود آمدند که جهان و تکامل اندیشه را بشکل تجربیدی توضیح دادند و از مراحل تکامل کار که دنیا را بخاطر تأمین منافع و هدفهای موجودات انسانی تغییر داد سخنی بمیان نیاوردند . یحتمل این اشخاص دربدو امر کسانی بودند که تجربیات کار را جمع‌آوری و تنظیم میکردند و به قهرمانان کار امروز کشور ما شباهت داشتند . بعدها ، در میان چنین مردمی و سوسه تسلط بر دیگران - این منبع تمام مفاسد اجتماعی - و نیز تمایل به تأمین زندگی راحتی که از دسترنج دیگران نتیجه شده باشد و همچنین تمایل شدید به کسب قدرت عظیم فردی پیدا شد . چنین افکاری دربدو امر از تشخیص شایستگی و لیاقت افراد معینی نتیجه شد که چیزی جز تمرکز و انعکاس دست آوردهای کار جمعی طایفه یا قبیله نبود . مورخین فرهنگ این شکاف بین کار و اندیشه را بتمام توده انسانهای اولیه نسبت دادند و تعلیم و تربیت اندیویدو آلیستی را بنفع توده‌ها بحساب آوردند . ادبیات ، تاریخ کامل و روشنی از اندیویدو - آلیسم را بدست داده است . رفا ، من مجدداً توجه شما را باین نکته معطوف میدارم که فولکلور ، مخلوق زبانی انسانهای زحمتکش ، عمیق‌ترین ، برجسته‌ترین و از لحاظ هنری کاملترین تیپ قهرمانها را آفریده است . کمال چنین سیماهائی عبارتند از هر کول ، پرومته ، میکولاسلیانینویچ ، سویاتوگور ، دکتر فاوست ، واسیلیسای هوشمند ، ایوان ساده و طنزگو و بالاخره پطروشکا که دکتر و کشیش و پلیس و شیطان و حتی مرگ را گول میزند .

## مقالاتی درباره ادبیات / ۲۳۳

همه اینها قیافه‌هایی هستند که آفریدنشان ترکیب هماهنگی از عقل و ابتکار و اندیشه و احساس میخواهد و بدست دادن چنین ترکیبی موقعی میسر است که آفریننده‌اش در جریان کار خلاق زندگی باشد و در مبارزه‌ای که بخاطر اصلاح آن در جریان است نقش مستقیمی داشته باشد.

باید دانست باوجودیکه آفرینندگان فولکلور زندگی سخت ورنجباری داشتند و استثمارگران کارهای شاق شان را بی‌ثمر میکردند و زندگی شخصی آنان بی‌دفاع و در معرض ظلم و جور بود مع الوصف فولکلور با بدبینی میانه‌ای نداشت. باوجود این می‌نمود که جمع از جاودانی بودن خویش آگاهست و به پیروزی نهائی خود بر تمام نیروهای خصم اطمینان دارد. «ابله» ساده لوح فولکلور که حتی پدر و برادرانش از او متنفر بودند همیشه عاقلتر از آنها بود و مانند واسیلیسای هوشمند مدام در برابر تمام بدبختیهای روزمره زندگی پیروز بود.

اگر گاهی در فولکلور نشانی از یأس و تردید درباره مفهوم زندگی بچشم می‌خورد باید آنرا نتیجه دو هزار سال تبلیغ بدبینی کلیسا و نیز نتیجه شک احمقانۀ خرده بورژوازی طفیلی دانست که بین چکش سرمایه‌وسندان مردم زحمتکش قرار گرفته است. برای نشان دادن اهمیت فولکلور، کافی است افسانه‌های فولکلوری را که زائیده زحمتند در برابر خرافات بی‌مایه ادبیات کلیسایی از قبیل وصف زندگی قدیسین، و یا داستانهای بیروچی که درباره شوالیه‌گری برشته تحریر درآمده‌اند قرار دهیم.

حماسه‌ها و داستانهای جالب و اغراق‌آمیز قرون وسطی که مخلوق نخبای فتودال بودند فاتحی بعنوان قهرمان داشتند. اینکه نفوذ ادبیات فتودالی هرگز اهمیت قابل ملاحظه‌ای نداشته است بر همه معلوم است.

ادبیات بورژوازی از زمانهای قدیم با «افسانه» مصری «یک دزد» شروع گردید و توسط یونانیها و رومیها دنبال شد و هنگامیکه شوالیه‌گری روبروال بود مجدداً برای جانشینی داستانهای اغراق‌آمیز و پر ماجرا ظهور کرد. ادبیات بورژوازی جز این چیزی نیست.

قهرمان اصلی آن کلاهبردار و دزد و بعد کارآگاه و مجدداً دزد، منتها این بار «دزد آقامش» است.

از سیمای تیل اولنشیپگل<sup>۱</sup> که متعلق باواخر قرن پانزدهم بود، سیمپلی سیموس<sup>۲</sup> قرن هفدهم، بعدلازاریلو<sup>۳</sup> اهل تورمس<sup>۴</sup>، ژیل بلاس<sup>۵</sup> و قهرمانان سمولت<sup>۶</sup> و فیلدینگ<sup>۷</sup> گرفته تا بل آمی اثرموپاسان، آرسن لوپن<sup>۸</sup> و قهرمانان ادبیات «پلیسی» اروپای امروز، میتوان هزاران کتاب ذکر کرد که قهرمانان نشان کلاهبرداران و دزدان و جانپان و کارآگاهان هستند. این ادبیات واقعی بورژوازی است که سلیقه‌ها و علاقه‌ها و «روحیات» واقعی آنهایی را که خواهان چنین ادبیاتی هستند منعکس میسازد. لکن این ادبیات پر بی‌فایده هم نبود، زیرا ضمن رنگ و روغن زدن بی‌بندوبار به همه گونه‌ها بتذال، منجمله ابتذال «عقل معاش» مردم بی‌خرد و کوتاه نظر، سمبل‌های برجسته و هنرمندان‌های نظیر سانچوپانزا<sup>۹</sup>، اولنشیپگل<sup>۱۰</sup> دوکوتر و تعدادی دیگر بوجود آورد. قضیه معروف پونسن دوترای<sup>۱۱</sup> دلیل بارزی است که علاقه طبقاتی عمیق بورژوازی را بوصف جنایت نشان میدهد.

1 - Thyl Eulenspiegel قهرمان افسانه‌های ملی قرون وسطائی

هلندی و آلمانی-م

۲ - Simplicissimus قهرمان رمان «سیمپلی سیموس» اثر نویسنده

آلمانی گریملی هورن (۱۶۷۶-۱۶۲۱)

۳ - Lazarillo - قهرمان رمانی بهمین اسم که در سال ۱۵۵۴ منتشر شد.

۴ - Tormes

۵ - Gil Blas قهرمان رمان نویسنده فرانسوی آ. پ. لساژ.

۶ - Smolett نویسنده اسکاتلندی (۱۷۷۱-۱۷۲۱)

۷ - Fielding رمان نویس انگلیسی (۱۷۵۴-۱۷۰۷)

۸ - Arsene Lupin قهرمان رمانهای نویسنده فرانسوی م. لیلان.

۹ - Sancho Panza یکی از شخصیت‌های رمان «دون کیشوت» اثر

نویسنده اسپانیائی سروانتس.

۱۰ - قهرمان رمان «افسانه اولنشیپگل» اثر نویسنده بلژیکی شارل دوکوتر.

این رمان در سال ۱۸۶۷ منتشر شد.

۱۱ - Ponson du Terrail رمان نویس فرانسوی (۱۸۷۱-۱۸۲۹)

## مقالاتی درباره ادبیات / ۲۳۵

وقتی همین نویسنده سرانجام روکامبول را کشت و رمان چندجلدی خود را پایان رسانید خوانندگان در مقابل خانه اش دست به تظاهرات زدند و از او خواستند که داستان را همچنان ادامه دهد، و این موفقیتی بود که قبل از آن نصیب هیچ نویسنده مشهور اروپا نشده بود. باری، روکامبول حتماً و روحاً زنده شد و رمان کمافی السابق ادامه یافت.

از این نمونه های خشن که يك جانی و دزد شبر و بيك بورژوازی خوب تبدیل می شود در ادبیات بورژوازی فراوان است. بورژوازی، زرنگی دزد و حيله گری جانی را مثل ناقلائی کار آگاه با شوق و ذوق میستاید. امروزه رمانهای پلیسی هنوز بهترین غذای روحی مردم سیراروپاست. این ادبیات راه خود را در صف کسارگران نیمه گرسنه نیز باز کرده و این خود دلیلی بر کندی فوق العاده تکامل آگاهی طبقاتی آنهاست. این ادبیات تمایلی نسبت با افراد رذل زرنگ بوجود می آورد و سیل بدزدی یعنی این جنگ پارتیزانی افراد با ثروت بورژوازی را تشویق میکند. این ادبیات با توصیف ارزش ناچیزی که بورژوازی نسبت بزندگی طبقه کارگر قائل است قتلها و سایر جنایات را توسعه میدهد. عشق شدیدی را که مردم بی فرهنگ اروپا به رمانهای پلیسی دارند از روی تعداد نویسندگانی که از این راه نان میخورند و از روی تیراژ این نوع کتابها میتوان بروشنی تقویم کرد.

نکته جالب اینکه در قرن نوزدهم وقتی دغلكاری های ناچیز بشکل قهرمانانه و وحشت آوری در بورس و مجلس و مطبوعات گسترش یافت کلاهدار افتخار مقام خود را در ادبیات به کار آگاه سپرد، او نیز در دنیائی که جنایات آشکار بر ضد طبقه کارگر مرتکب میشدند با زیرکی و مهارتی خاص جنایاتی مرموز اما ساختگی را کشف مینمود. البته این بهیچوجه تصادفی نیست که در شرلوک هولمز<sup>۱</sup> مشهور در انگلستان ظاهر شد و باز بهیچوجه تصادفی نیست که در کنار کار آگاه زبردست « دزد آقا منش » ظاهر می شود که میتواند بهترین کار آگاهان را اغفال کند. کسانی که این چنین تغییر قهرمانان راه بازی خیال، می پندارند در اشتباهند. خیال از واقعیت ناشی میشود و در آن نه تنها وهم بلکه

---

1 - Sherlock Holmes قهرمان چند داستان نویسنده انگلیسی

علل واقعی نقش عمده را دارد - همان عللی که مثلاً سیاستمداران «راست» و «چپ» فرانسه را وادار میکنند که بانفش استاویسکی<sup>۱</sup> یعنی همان «دزد آقامنش» فوتبال بازی کنند بامید اینکه در این بازی پیروز شوند.

باید پذیرفت که در میان آثار خلاق زبان، درام و کمدی که احساسات و اندیشه‌های قهرمانان را بصورت زنده‌ای در صحنهٔ تئاتر جلوه گر میسازند نفوذ فراوانی در مردم دارند. اگر پیشرفت درام را در اروپا از شکسپیر شروع کنیم، می‌بینیم که بندریج تاسطح کوتز بو<sup>۲</sup>، نستور کوکلنیک<sup>۳</sup>، ساردو<sup>۴</sup> و حتی پائین تر تنزل می‌کند تا بالاخره به کمدی مولیر و سرانجام به اسکریب<sup>۵</sup> و پولیران<sup>۶</sup> می‌رسد و در کشور ما بعد از گریبایدف و گوگول تقریباً بکلی از بین می‌رود. از آنجا که هنر موقعیت مردم را توصیف میکند بنظر میرسد که تنزل درام گواه انحطاط شخصیت‌های قوی و وفای «مردان بزرگ» است.

حتی امروز هم چنین تیپ‌هایی زندگی میکنند و نشو و نما می‌یابند - نظیر ترسیت<sup>۷</sup> پست در روزنامه نگاری بورژوازی، تیمون<sup>۸</sup> مردم گریز آنتی - در ادبیات، شایلوک<sup>۹</sup> رباخوار - در سیاست و بالاتر از همه یهوداها این خائنین طبقهٔ کارگر و سیمای دیگر که در گذشته بخوبی توصیف شده‌اند. از قرن هفدهم به بعد چنین سیمای از لحاظ تعداد افزایش یافته‌اند و خصوصاً تشان زشت تر از پیش شده است. جان لوی<sup>۱۰</sup> ماجراجو در مقایسه با ماجراجویانی نظیر اوستریک<sup>۱۱</sup> و استاویسکی

1 - Stovisky

۲ - Kotzebve نویسندهٔ آلمانی (۱۸۱۹ - ۱۷۶۱)

۳ - Nestor Kukolnik (۱۸۶۸ - ۱۸۰۹) نویسنده و نمایشنامه

نویس روس که آثار ارتجاعی و میهنی کاژیش دربارهٔ تاریخ روسیه است.

۴ - Sardou نمایشنامه نویس فرانسوی (۱۹۰۸ - ۱۸۳۱)

۵ - Scribe نمایشنامه نویس فرانسوی (۱۸۶۱ - ۱۷۹۱)

۶ - Polieran

۷ - Thersites یکی از شخصیت‌های «ایلیاد» هومر.

۸ - Timon قهرمان یکی از نمایشنامه‌های ویلیام شکسپیر.

۹ - Shylock نام رباخوار نمایشنامهٔ «تاجر ونیزی» اثر ویلیام

شکسپیر. م.

۱۰ - John Low

۱۱ - Ustrique

و ایوار کروگر<sup>۱</sup> و بزرگترین دغلکاران مشابه آنها در قرن بیستم، بچه و توله سگی بیش نیست. سیسیل رودس<sup>۲</sup> و دیگر چپاولگران مستعمرات هیچ کمتر از کورتز<sup>۳</sup> و پیزارو<sup>۴</sup> نیستند. سلاطین نفت و فولاد و دیگر سلاطین، بمراتب شومتر و جانی تراز لوئی یازدهم و ایوان مخوف هستند. در جمهوریهای کوچک امریکای جنوبی مردان فعالی هستند که اهمیتشان بهیچوجه کمتر از کوندتیری<sup>۵</sup> ایتالیائی قرون چهارده و پانزده نیست. فورد<sup>۶</sup> تنها کاریکاتور ربرت اون<sup>۷</sup> نیست. اگر آن پادشاه روزگار باستان را که طلای منذاب در گلویش ریختند بحساب نیاوریم قیافه وحشتناک پیرپونت مورگان<sup>۸</sup> در گذشته بی رقیب است.

بدیهی است چنین تیپ‌هایی مردان «بزرگی» را که فعالیت بورژوازی قرون نوزده و بیست آفرید از بین نمیرد. نه میتوان قدرت شخصیت و استعداد ماهرانه چنین افرادی را در انباشتن پول و چپاول جهان و ایجاد خونریزی برای ثروت شخصی مورد انکار قرارداد و نه بیشرمی و وحشیگری شگفت‌انگیز آنها را در فعالیتهای زشت و تنفرانگیز. ادبیات هنری و رئالیست انتقادی اروپا انگار از وجود چنین مردمی بی‌خبرند، آنها را نادیده گرفته‌اند. نه در درام و نه در رمان ما بانکدارها و صاحبان صنایع و تیپ‌های سیاستمداری دیده نمیشوند که با نیروی هنر، که ادبیات بکمک آن آدم‌های «زیادی» را توصیف کرده‌است، تصویر شده باشند. ادبیات سرنوشت غم‌انگیز و عمومی رهبران و آفرینندگان فرهنگ بورژوازی یعنی دانشمندان و هنرمندان و مخترعین را در زمینه تکنولوژی منعکس نکرده و یا قهرمانانی را که بخاطر آزادی ملت‌ها از قید حکومت خارجی جنگیده‌اند و یا افرادی نظیر توماس مور<sup>۹</sup> و کامپانلا<sup>۱۰</sup>

۱- Ivar kreuger

۲- Cecil Rhodes سرمایه‌دار انگلیسی (۱۹۰۲-۱۸۵۳)

۳- Cortez فاتح مکزیک (۱۵۴۷-۱۴۸۵)

۴- Pizarro فاتح پرو. Condottieri

۵- Robert Owen مصلح انگلیسی (۱۸۵۸-۱۷۷۱).

۶- Ford

۷- Pierpont Morgan

۸- Thomas More نویسنده و سیاستمدار انگلیسی (۱۵۳۵-۱۴۷۸)

۹- Campanella فیلسوف ایتالیائی (۱۶۳۹-۱۵۶۸)



و فوریه ۱ و سن سیمون ۲ را که در رؤیای برادری همه ملت‌ها بودند نادیده گرفته است. من این مطالب را بمنظور سرزنش مطرح نمیکنم. گذشته غیر قابل سرزنش وجود ندارد ولی سرزنش آن فایده‌ای در بر نخواهد داشت، باید آنرا مطالعه کرد.

چه چیزی باعث شد که ادبیات قرن بیستم اروپا در امر خلق و آفرینش عاجز و درمانده ماند؟ از آزادی هنر و مطلق‌العمانی فکر خلاق با شدت و بتفصیل دفاع میشد، و درباره امکان ادبیاتی که خارج از طبقات و مستقل از سیاست باشد پافشاری میشد. این پافشاری سیاست نادرستی بود، زیرا باعث شد که عده زیادی از نویسندگان بتدریج وسعت مشاهدات زندگی واقعی را محدود سازند و مطالعه وسیع و همه جانبه این زندگی را انکار نمایند و خود را در «انزوای روحی» محبوس کنند و بادیرون‌نگری و افکار خودسرانه جدا از زندگی در بابان «خودشناسی» مسکن گزینند. سرانجام مسلم شد که موجود انسانی خارج از حدود زندگی واقعی که آن سیاست تبلیغ میکرد قابل شناخت نیست و هر ساختمان پیچیده‌ای که برای خود اختراع کند باز صورت یک واجد اجتماعی باقی میماند و قیافه یک واحد جهانی مانند سیارات را بخود نمی‌گیرد، و نیز روشن شد که تکامل اندیوید و آلیسم بخودخواهی و بظهور آدمهای زیادی، منجر میشود. بارها خاطر نشان شد که «آدم زیادی» تیبی است که ادبیات قرن نوزدهم اروپا آنرا با مهارت و بنحو متقاعدکننده‌ای توصیف نمود. و همانا ادبیات در تکامل خود از قهرمان کار که گرچه از لحاظ فنی مجهز نبود اما به نیروی پیروزمند خود واقف بود و از فاتح فتودال که میدانست چپاول ساده‌تر از ساختن است، و از کلاهدار که محبوب و «معلم زندگی» بورژوازی بود و آدمی بود فهمیده که گول زدن و دزدیدن را آسانتر از کار کردن میدانست، باین تیب رسید. ادبیات پس از گذشتن از کنار نقش‌های شکفت‌آوری که سرمایه داری و بشریت مظلوم را پایه گذاشته و براتب از اربابان فتودال و اسقفها و شاهان و تزارها وحشی‌تر بودند باین مرحله رسید.

در ادبیات بورژوازی غرب هم میتوان دو گروه نویسنده تشخیص داد:

۱ - Fourier فیلسوف و جامعه‌شناس فرانسوی (۱۸۳۷-۱۷۷۲)

۲ - Saint Simon فیلسوف فرانسوی (۱۸۲۵-۱۷۶۰)

## مقالاتی درباره ادبیات / ۲۳۹

یکدسته که طبقه خود را ستوده و سرگرم کرده است و شامل نویسندگانی نظیر ترولپ<sup>۱</sup> و یلکی کولینس<sup>۲</sup> و برادون<sup>۳</sup> و ماریات<sup>۴</sup> و جروم<sup>۵</sup> و پل دوکوک<sup>۶</sup> و پل فوال<sup>۷</sup> و اکتاوفویه<sup>۸</sup> و اونه<sup>۹</sup> و گرگورسامارو<sup>۱۰</sup> و ژلیوس اشتینده<sup>۱۱</sup> و صدها نظیر آنهاست. همه اینها نمونه واقعی «بورژواهای خوب» و کم استعدادند. ولی نظیر خوانندگان آثار خود زرنک و میندلند. دسته دیگر عده زیادی هستند که برجسته ترین آفرینندگان رئالیسم انتقادی و رمانتیسیم انقلابی را شامل میشوند. همه اینها مرتدینی هستند که از آغوش طبقه خود آواره شده اند یا نجیائی هستند که بدست بورژوازی خانه خراب شده یا اخلاف خرده بورژوازی هستند که از محیط خفقان آور طبقه خود گریخته اند. کتابهای ایندسته از نویسندگان اروپائی برای ما ارزش مضاعف و مسلمی دارد: اولاً، از لحاظ فنی جزو آثار ادبی نمونه هستند و ثانیاً این اسناد که فراز و نشیب بورژوازی را نشان میدهد بدست مرتدین این طبقه که راه و رسم زندگی و عادات و اعمال آنرا از نظر انتقادی توصیف نموده اند تنظیم شده است.

تجزیه و تحلیل کامل نقش رئالیسم انتقادی ادبیات قرن نوزدهم اروپا در حوصله این مختصر نیست. اساس آن مبارزه با محافظه کاری فئودالی است که بورژوازی بزرگ آنرا زنده کرده است و این خود مبارزه ای است که تشکیلات دمکراسی - یعنی خرده بورژوازی - بر پایه ایده های آزاد و بشر دوستانه علم

۱- Trollope رمان نویس انگلیسی (۱۸۸۲-۱۸۱۵)

۲- Wilkie Collins رمان نویس انگلیسی (۱۸۸۲-۱۸۱۵)

۳- Braddon رمان نویس انگلیسی (۱۹۱۵-۱۸۳۷)

۴- Marryat نویسنده انگلیسی (۱۸۴۸-۱۷۹۲)

۵- Jerome نویسنده انگلیسی (۱۹۲۷-۱۸۵۹)

۶- Paul de kock نویسنده فرانسوی (۱۸۷۱-۱۷۹۳)

۷- Paul Feval نویسنده فرانسوی (۱۸۸۷-۱۸۱۷)

۸- Octave Feuillet نویسنده فرانسوی (۱۸۹۰-۱۸۲۱)

۹- Ohnet نمایشنامه نویس فرانسوی (۱۹۱۸-۱۸۴۸)

۱۰- Gregor Samarout

۱۱- Juliuse Stinde

کرده بود. عده زیادی از نویسندگان و اکثر خوانندگان، این تشکیلات دمکراسی را برای دفاع خود در برابر بورژوازی بزرگ و یادرمقابل فشار دائم التزاید پرولتاریا ضرور میدانستند.

همه شما میدانید که تکامل استثنائی و بیسابقه ادبیات روسیه در قرن نوزدهم که با تأخیر زمانی معینی همراه بود تمام حالات و تمایلات ادبیات غرب را تکرار نمود و بنوبه خود بر آن اثر گذاشت. شاید یکی از خصوصیات ادبیات بورژوازی روس این باشد که تیپ های فراوانی از «آدمهای زیادی» بوجود آورد. از جمله یک تیپ فوق العاده اصیل «موزی» خلق شد که برای ادبیات اروپا ناشناس بود. این تیپ را واسیلی بوسلایف در فولکلور و فتودور تولستوی و میخائیل باکونین و امثالهم در تاریخ عرضه نمودند. بعد تیپ «نجیب زاده پشیمان» در ادبیات و تیپ دمدمی و ستمگر پست در زندگی بوجود آمد.

ادبیات ما نیز مانند ادبیات مغرب زمین در دو مسیر تکامل یافت: یکی رئالیسم انتقادی بود که بوسیله فن ویزین<sup>۱</sup> و گریبایدف و گوگول و چخوف و بونین معمول شد و دیگری جریان ادبیات خرده بورژوازی خالص که بوسیله بولگارین<sup>۲</sup> و ماسالسکی<sup>۳</sup> و زتوف<sup>۴</sup> و گولیتسینسکی<sup>۵</sup> و نلیار-لیارسکی<sup>۶</sup> و وسه لود کرسٹفسکی<sup>۷</sup> و وسه لود سولوویف<sup>۸</sup>، لیکین<sup>۹</sup> و آورچنکو<sup>۱۰</sup> و امثال آن عرضه شد.

وقتی سیمای آدم رذل موفق و غنی در کنار فتودال فاتح قرار گرفت، فولکلور ما در جوار این مرد غنی ایوان ساده را بوجود آورد، تیپ طنز گوئی که مال می اندوزد و حتی بکمک اسب کوژپشتش که جای جادوگر مهربان قصه های جادوئی عصر شوالیه را گرفته بود تزار میشود. مرد غنی با پخش صدقه در میان بردگان فقیر شکوه و جلال قهرمانی برای خود میخرد، بردگانی که قدرت کورشان هم فاتح وهم ثروتمند را قادر میسازد که آنها را غارت کنند.

- 
- |                         |                       |                 |
|-------------------------|-----------------------|-----------------|
| Masalsky - ۳            | Bulgarin - ۲          | Fonvizin - ۱    |
|                         | Golitsynsky - ۵       | Zotov - ۴       |
| Vsevolod krestovsky - ۷ | Vonlyarlyarsky - ۶    |                 |
| Leykin - ۹              | Vsevolod Solovyov - ۸ |                 |
|                         |                       | Averchenko - ۱۰ |

## مقالاتی درباره ادبیات / ۲۴۱

کلیسا در تلاشهای خود برای آنکه برده را با سر نوشتش آشتی دهد و سلطه خود را بر عقل او استوار سازد با خلق مدلهائی از صبر و فروتنی و شهدای «راه مسیح» او را تسلی می‌داد؛ همچنین زاهدان را بوجود آورد و بدین ترتیب آنهائی را که برای کلیسا مفید نبودند به بیابانها و جنگلها و صومعه‌ها راند.

هر چه طبقه حاکمه بواحدهای کوچکتری تقسیم شد، بهمان میزان نیز قهرمانان ناچیزتر شدند.

وقتی فرارسید که «ابلهان» فولکلور به سانچوپانزها و سمپلی سیموسها و اولنشیپگلها تبدیل شدند و هوششان بیشتر از اربابان فتودال رشد کرد و جسارت را با نجا رساندند که اربابان خود را مسخره می‌کردند و بی‌شک تمایلاتی را پرورش دادند که در نیمه اول قرن شانزدهم بشکل عقاید **تابوریت** ها و جنگهای دهقانی باشوالیه‌ها تجلی یافت.

تاریخ واقعی انسانهای زحمتکش را وقتی می‌توانیم بیاموزیم که اطلاعات جامعی از فولکلور داشته باشیم - فولکلوری که بطور مستمر و مشخص در خلق آثار ادبی برجسته‌ای نظیر **فاوست** و **ماجرای بارون مونهازن**<sup>۱</sup> و **گارتانتوآ و پانتاگر وئل**<sup>۲</sup> و **تل اولنشیپگل دوکستر** و **پرومته از بندرسته** شلی اثر داشته‌است. فولکلور از زمانهای کهن تاریخ را با سبک خاص خویش و با سماجت تمام همراهی کرده‌است. فلکلور نسبت به اعمال لوئی یازدهم و ایوان مخوف عقاید مخصوص بخود دارد و این عقاید با ارزیابی مورخان اختلاف فاحش دارد - مورخانی که به نتایج دقیق مبارزه پادشاهان با اربابان فتودال در زندگی انسانهای زحمتکش **علاقه چندانی ندارند**. در کشور ما «تبلیغ» خشن و اجباری کشت سبب زمینی افسانه‌ها و خرافاتی بوجود آورده مبنی بر اینکه سبب - زمینی تخمی است که از جماع شیطان با دختری هرزه بوجود آمد. این طرز تفکر بازگشتی بدوره بربریت کهن است که با ایده‌های احمقانه کلیسا تطهیر شده‌است:

---

۱ - Baron Munhausen - اشاره بکتاب «ماجرای مسافرتها و عملیات جنگی شکفت انگیز بارون مونهازن» و «مونهازن» اثر ر. ا. راسپه.

ک. ایمرمن نویسنده آلمانی است. م.

۲ - Gargantua and Pantagruel اثر نویسنده فرانسوی ف.

رابله. م.

«مسیح و قدیسین سبب زمینی نمی خوردند . ، لکن امروز همان نوع فولکلور ولادیمیرلنین را باوج يك قهرمان افسانه‌ای قدیم همطراز پرمته رسانده‌است. هر افسانه خود بخشی از تخیل است و تخیل به معنای اخذ ایده اساسی است که در كل يك واقعیت مشخص نهفته و در يك تصویر ذهنی تجسم یافته باشد . بدین ترتیب رئالیسم بوجود می آید . لکن اگر به مفهوم آنچه از واقعیت گرفته‌ایم آرزوهای خود را بیفزائیم و آن را بسط و گسترش دهیم و آنرا بنا بر منطق حدس و فرض تکمیل کنیم با اینکار تصویر ذهنی ما کامل می‌شود و بهرمانتیسمی می‌رسیم که اساس افسانه‌ها را تشکیل می‌دهد که در ایجاد يك تلقی انقلابی از واقعیت فوق‌العاده مفید است و در عمل جهان را دگرگون می‌سازد.

همانطور که دیدیم، اجتماع بورژوازی استعداد تخیل را بکلی از دست داده‌است. منطق فرضیات تنها در علوم باقی مانده‌است که بر پایه تجربه بنا شده‌اند و بعنوان محرك عمل می‌کنند. رمانتیسیم اندیویدوآلیستی بورژوازی با تمایلی که بچیزهای خیالی و افسانه‌ای دارد نمی‌تواند محرك تصور و مشوق فکر باشد. این رمانتیسیم که از واقعیت جدا شده‌است دیگر نه بر پایه قوت الزام تصویر ذهنی بلکه تقریباً همانگونه که در آثار مارسل پروست<sup>۱</sup> و پیروانش دیده می‌شود منحصرأ بر پایه «جادوی کلمات» استوار گشته‌است. از نوالیس<sup>۲</sup> به بعد، رمانتیسیت‌های بورژوازی مردمی بودند از تیپ پتر شلمیل<sup>۳</sup> یا «مردی که سایه‌اش را گم کرده‌است». این شخصیت را شامیسو<sup>۴</sup> آفرید که يك مهاجر فرانسوی ساکن آلمان بود و بزبان آلمانی چیز مینوشت. نویسندگان معاصر غرب هم سایه خود را گم کرده‌اند و همانطور که در کتاب<sup>۵</sup> Voyage au bout de la nuit اثر لوئی سلین<sup>۶</sup> دیده می‌شود از واقعیت به نیهیلیسم نومیدی مهاجرت کرده‌اند. باردامو<sup>۷</sup> (قهرمان کتاب) کسی است که از سرزمین مادری خود تبعید شده و از

۱ - Marcel Proust نویسنده فرانسوی (۱۹۲۲ - ۱۸۷۱)

۲ - Novalis شاعر آلمانی (۱۸۰۱ - ۱۷۷۲)

۳ - Peter Schlemihl قهرمان داستان «سرگذشت خارق‌العاده پتر

شلمیل، اثر نویسنده آلمانی آ. شامیسو.

۴ - Chamisso - سفری بکرانه شب (فرانسه)

۵ - Bardamu - نویسنده فرانسوی.

۶ - Louis Céline نویسنده فرانسوی.

۷ - Bardamu - نویسنده فرانسوی.

مردم دورافتادداست، مادر خود را «هرزه» و معشوقه‌های خود را «فاحشه» مینامد، نسبت بجنایت بی‌اعتناست<sup>۱</sup> برای «طرفداری» از پرولتاریای انقلابی هیچگونه خصوصیات ضروری را ندارد و آماده پذیرش فاشیسم است.

نفوذ تورگنیف در نویسندگان اسکاندیناوی حقیقت مسلمی است، همچنان که نفوذ تولستوی در کنت پولنز<sup>۱</sup> و رنه بازین<sup>۲</sup> و توماس هاردی<sup>۳</sup> (در زمان تس آف د دوربرویل) و تعدادی از نویسندگان اروپایی روشن است. مخصوصاً نفوذ داستایوسکی قوی بود و هست، بطوریکه نیچه که نظریاتش پایه تسلیمات و اعمال غیر انسانی فاشیسم است تحت تأثیر او بود. «افتخار» داستایوسکی این است که در قالب قهرمان یادداشتهایی از زیر زمین سیمای ادبی فوق‌العاده مؤثری از یک تیپ خودخواه و منحط اجتماعی آفرید. داستایوسکی تحت تأثیر تمایل سیر نشدنی انتقام از بدبختیها ورنجها و امیدهای بر بادرفته جوانی خود از زبان قهرمانان خود زوزه‌های شرم‌آور نماینده جوانان اندیویدوآلیست قرن نوزدهم و بیستم را که بکلی از زندگی منفرد شده بودند منعکس ساخت. این مخلوق داستایوسکی خصوصیاتش داشت که از مشخصات عمده فردیک نیچه و مارکی دزنت<sup>۴</sup> قهرمان واژگون اثر هویسمن<sup>۵</sup> و حواری اثر بورژ و بوریس ساوینکو<sup>۶</sup> نویسنده و قهرمان آثار خود و نیز اسکار وایلد و سانین اثر آرتسیباشف و عده دیگری از منحنطین اجتماعی بود - موجوداتی که شرایط پرهرج و مرج غیر انسانی کشورهای سرمایه‌داری آنها را آفریده بود. بعقیده ورافیکنر<sup>۷</sup>، ساوینکو درست مثل آدمهای منحط استدلال میکرد:

۱ - Polenz

۲ - René Bazin نویسنده فرانسوی (۱۸۵۳-۱۹۳۲)

۳ - Thomas Hardy شاعر و نویسنده انگلیسی (۱۸۴۰-۱۹۲۸)

۴ - Tess of the d'urbervilles

۵ - Morquis Des Esseintes

۶ - Huysman نویسنده فرانسوی (۱۸۴۸-۱۹۰۷)

۷ - Boris Savinko (۱۸۷۶-۱۹۲۵) - اشاره بکتاب ارتجاعی از

«آنکه نبود» است - (ناشر)

۸ - Vera Figner (۱۸۵۲-۱۹۴۲) نارودنیک انقلابی روس - ناشر

«هیچ اصل اخلاقی بجز زیبایی وجود ندارد. زیبایی یعنی تکامل آزاد شخصیت و نمایش آزاد تمام مکنونات روحی.»

ما بفسادی که در روح شخصیت بورژوازی نهفته است بخوبی آگاهیم. در کشوری که بر پایه رنج و تحقیر اکثریت وسیع مردم بنا شده است لزوماً کیش خودرانی و گفتار و کردار بدون مسئولیت فرد بصورت اصول راهنما درمیآید. مثلاً این نظریات داستایوسکی مثل: «انسان طبیعتاً ستمگراست»؛ «انسان دوست دارد شکنجه بدهد»؛ «انسان مشتاق است رنج بکشد». او مفهوم زندگی و خوشبختی خویش را در خودرانی و در آزادی عمل بی‌قید و بند می‌بیند؛ و این خودرانی برایش «نفع سرشاری دارد»؛ و «بگذار همه جهان نابود شوند. ولی من چایم را بنوشم» همه این نظریات را سرمایه داری با تمام قوا تشویق و توجیه مینماید.

به داستایوسکی نسبت جوینده راه حقیقت دادند. او اگر هم حقیقت را جستجو کرد آنرا در تمایلات حیوانی انسان جست و باین منظور بدین عمل مبادرت ننمود تا بر آن داغ باطله بزند بلکه میخواست آنرا توجیه کند. آری تا وقتی در اجتماع بورژوازی نیروهای زیادی است که خوی حیوانی را در انسان تحریک می‌کنند آثار شوم حیوانی را نمیتوان در انسان ریشه کن کرد. گربه خانگی وقتی موشی را بگیرد با او بازی میکند، زیرا این کار برای ماهیچه‌های حیوانی که بصید شکارهای کوچک و سریع‌السير میپردازد لازم است، اینکار بدن حیوان شکاری را بحد کافی پرورش میدهد. فاشیستی که با لگد زدن بجانه کارگری مهره‌های گردن او را میشکند نه تنها حیوان درنده بلکه بمراتب بدتر از آنست، او حیوان درنده خوئی است که باید نابود شود، او نیز مانند همان افسر گارد سفیدی که سرباز ارتش سرخ را زنده زنده پوست کند جانور است. مشکل بتوان فهمید که داستایوسکی در جستجوی چه بود، لکن در اواخر عمر خود و یساریون بلینسکی<sup>۱</sup> را که یکی از با استعدادترین و شریف‌ترین افراد روس بود: «پدیده متعفن و غم‌انگیز و شرم‌آور زندگی روس» نامید. می‌گفت استانبول را باید از ترکها گرفت و می‌افزود برده داری «روابط ایده‌آل اخلاقی بین مالکین و دهقانان» را تسهیل میکند.

۱ - Vissarion Belinsky منتقد برجسته روس.

## مقالاتی درباره ادبیات / ۲۴۵

بالاخره او کنستانتین پادونستف<sup>۱</sup>، یکی از غم‌انگیزترین سیمای زندگی قرن نوزدهم روس را بعنوان «آموزگار» خود شناخت. در نبوغ داستایوسکی جای تردید نیست؛ قدرت و استعداد توصیفش فقط با شکسپیر قابل مقایسه است. ولی او را میتوان یک بازجوی قرون وسطی و شخصیتی که «درباره جهان و مردم بدآوری نشده است» تصور نمود.

من وقت زیادی را صرف مطالعه آثار داستایوسکی کردم، زیرا بدون ارزیابی تأثیر نظریات او تقریباً غیر ممکن است بتوان تغییر جهت ناگهانی ادبیات روس و بخش عمده‌ای از روشنفکران را درک نمود. روشنفکرانی که بعد از سالهای ۰۶-۱۹۰۵ از رادیکالیسم و دمکراسی بسوی حفظ «نظم» بورژوازی و دفاع از آن روی آوردند.

عقاید داستایوسکی بلافاصله بعد از اظهار نظرش درباره پوشکین و پس از متلاشی شدن حزب ناردونایا ولیا که برای واژگونی حکومت خودکامگی تلاش کرده بود باب شد. حتی قبل از ۱۹۰۵ که پرولتاریا با درک حقیقت بزرگ و ساده‌لغنی قیافه خشمگین خود را نشان داده بود پطراسترو<sup>۲</sup> تلاش کرد که روشنفکران را مثل دختری که تصادفاً عصمت خود را از دست داده است و ادا نماید که با سرمایه دار مسن پیمان ازدواج قانونی ببندد. این دلالت حرفه‌ای و کرم کتاب که فاقد هر گونه ابتکار فکری بود در سال ۱۹۰۱ شعار «برگشت بسوی فیخته» یعنی شعار تسلیم در مقابل اراده ملتی را که بشکل مغازه داران و مالکین مجسم شده بود پیش کشید. در سال ۱۹۰۷ سالنامه‌ای بنام وخی<sup>۳</sup> (رویدادهای برجسته) بمدیریت و با شرکت او منتشر شد که در آن چنین جمله‌ای بچشم میخورد:

ما باید سپاسگزار اولیای امور باشیم که با بکار بردن سر نیزه ما را از خشم مردم حفاظت کرد.

این کلمات کریه را این روشنفکر دمکرات موقعی بر زبان میراند که استولپین<sup>۴</sup> وزیر، نوکر سرسپرده ملاکین هر روز دهها کارگرودهقان را بدارمیاویخت. ایده اصلی‌ای که وخی مطرح کرد تکرار گفته‌های عیبجویانه

Konstantin Pobedonostsev - ۱

Pyotr Struvé - ۲

Stolypin - ۴

Vekhi - ۳



کنستانتین لئوتیف آن محافظه کار تمام عیار سالهای هفتاد بود. او گفته بود که «روسیه باید منجمد شود» یعنی باید تمام جرقه‌های انقلاب اجتماعی را خاموش کرد. **وخی** که جز محصول خیانت «دمکراتهای مشروطه خواه» نبود مورد تأیید لئوتیخومیروف<sup>۱</sup> قرار گرفت و این مرتد پیر آنرا «هوشیاری روح روس و رستاخیز وجدان» نامید.

دورهٔ بین سالهای ۱۹۰۷ و ۱۹۱۷ یکی از دوره‌های فرمانروایی عنان گسیختهٔ اندیشهٔ غیرمسئول و دورهٔ «آزادی خلاق» مطلق نویسندگان روس بود. این آزادی بصورت تبلیغات ایده‌های محافظه کارانهٔ بورژوازی غرب تجلی کرد - ایده‌هایی که در اواخر قرن هیجدهم (بعد از انقلاب فرانسه) انتشار یافت و سپس در سالهای ۱۸۴۸ تا ۱۸۷۱ مرتباً بحث روز بود. استدلال میشد که «فلسفهٔ برگسن پیشرفت عظیمی را که در تاریخ اندیشهٔ بشری بدست آمده است نشان میدهد». و باز گفته میشد که برگسن ضمناً «تئوری بر کلی را گسترش داد و عمیق کرد»؛ و اصول کانت و لاپنیتز<sup>۲</sup> و دکارت<sup>۳</sup> و هگل<sup>۴</sup> اصول مرده‌ای هستند و آثار افلاطون همچون آفتاب بازیبائی جاودانی خود بر فرازشان میدرخشد. - همان افلاطونی که تحت تأثیر اندیشه‌های دوران واقعیت زیان آورترین سفسطه‌ها را پایه گذاشت؛ واقعیتی که بطور دائمی و عمومی در جریان کار و خلاقیت تکامل می‌یابد.

فریاد دمیتری مرژکفسکی، یکی از نویسندگان متنفذ وقت، بلند بود که می‌گفت:

همه چیز این زمین پوچ است،  
عشق و تنفر، مرگ و تولد.  
مهم نیست - هر چه میخواهد باشد،  
همه چیز خاک بوده و خواهد بود.

او آشکارا تحت تأثیر بودلر و باصطلاح، سولوگاب «نفرین شده» بود، حال آنکه از شوپنهاور پیروی میکرد و با وضوح تمام «بیهودگی عمومی وجود و شخصیت» را توصیف مینمود. با آنکه نوحه سرائی اشعارش بر این پایه استوار بود

Leibnitz - ۲

Hegel - ۴

Lev Tikhomirov - ۱

Descartes - ۳

## مقالاتی درباره ادبیات / ۲۴۷

زندگی خود او تب‌زندی مرفه‌بی‌فرهنگ بود. همین‌شخص در سال ۱۹۱۴ آلمانها را تهدید کرده و گفته بود که همینکه «برف دره‌ها آب شد» برلن را به‌ویرانی خواهد کشید.

در آن‌موقع ایده‌هایی نظیر «خدای عشق در سیاست» و «هرج و مرج مرموز» تبلیغ می‌شد؛ و واسیلی رزانف<sup>۱</sup> که مرد بسیار حيله‌گری بود احساسات عاشقانه را موعظه میکرد و لئونید اندریف داستا<sup>۲</sup>نها و نمایشنامه‌های شوم خویش را برشته<sup>۳</sup> تحریر می‌کشید و آرتسیباشف دیوشهوت را در لباس نوی‌بنوان قهرمان رمان انتخاب می‌نمود: بطور کلی، سالهای بین ۱۹۰۷ و ۱۹۱۷ کاملاً درخور نام‌شرم‌آورترین دهه<sup>۴</sup> تاریخ روشنفکران روسیه است.

از آنجا که تعلیمات تاریخی روشنفکران انقلابی ما کمتر از روشنفکران مغرب‌زمین بود فساد «روحی» و فقر معنویشان سریعتر بوقوع پیوست، لکن این جریانی است که برای خرده‌بورژوازی همه<sup>۵</sup> کشورها عمومیت دارد و برای هر روشنفکری که شخصیت قوی طرفداری قطعی از پرولتاریا را نداشته باشد احترام ناپذیر است - پرولتاریائی که به فرمان تاریخ دنیا را بخاطر رفاه و سعادت همه<sup>۶</sup> انسانهایی که کارشراقتمندانه دارند دگرگون می‌سازد.

باید افزود که ادبیات روسیه مثل ادبیات غرب ملاکین و صاحبان صنایع و متخصصین مالی قبل از انقلاب را با اینکه چنین افرادی در کشور ما خیلی اصیل‌تر و مشخص‌تر از المثنی‌های غربی خود بودند مورد بحث قرار نداد. این تب‌ملاکین وحشتناک نظیر سالتیچیخای<sup>۲</sup> رسوا و ژفرال ایزمایلف<sup>۳</sup> و دهها و صدها از این نوع افراد در ادبیات روسیه توصیف نشدند. کاریکاتورها و قیافه‌های عجیب نفوس مردد<sup>۴</sup> گوگول، دوران زمین‌داری و فتودالی روسیه را بخوبی مشخص نمی‌کرد و کوروبچکا<sup>۴</sup>ها و ما نیلف<sup>۵</sup>ها و پتوخ<sup>۶</sup>ها و سوبا کوپچ<sup>۷</sup>ها و نزدریف<sup>۸</sup>ها را که گوگول

۱ - Vasily Rozanov

۲ - Solytychikha لقب مالک رسوای قرن هیجدهم بنام د. سالتیکو است. این زن بعلت آنکه در فاصله ۶ سال باعث مرگ ۱۳۹ نفر از سرفهای خودش مورد نفرت قرار گرفت و بحبس ابد محکوم شد - ناشر.

۳ - Korobochka

۴ - Izmailov

۵ - Petukh

۶ - Manilov

۷ - Sobakevich

۸ - Nozdryov

توصیف نمود تنها با واقعیت منفی وجود خود در سیاست تزاری تأثیری گذاشتند و خصوصیات واقعی کسانی را که خون طبقه دهقان را می‌مکیدند نداشتند. عده دیگری نیز بودند که در خونخواری استاد بودند، اینان مردمی بودند که باروحیه خاص خود از پیدادگری ناب‌لذت وافر می‌بردند.

نویسندگان و حتی بزرگترین نویسندگان و یا آن‌ها که شیفته موزیک بودند شرارت‌های این گروه را توصیف نکردند. خصوصیات آنی که بورژوازی بزرگ ما را از بورژوازی غرب ممتاز می‌کرد روشن و متعدد بود و از این حقیقت ناشی می‌شد که بورژوازی ما که از نظر تاریخی جوان بود و مدتها بعد ظهور کرد اصلاً از درون طبقه دهقان برخاست و از خویشان ارشد غربی خود سریمتر و راحت‌تر ثروت جمع کرد. صاحبان صنایع ما که رقابت بیرحمانه و معمول غرب را نیاموخته بودند غربت و حيله‌گری خود را تا قرن بیستم حفظ کردند، این امر شاید به این علت بود که آنها از این که می‌توانستند با سهولت عجیبی ملیونها پول توده کنند در شگفت بودند. در جزوه‌ای بنام هوش مردم روس، که در سال ۱۹۱۷ منتشر شد پ. آ. بادمایف، طرفدار مشهور «داروی قبتی» یکی از این تولید کنندگان ممول بنام پتر گوبونین را توصیف کرد. این جزوه مشغول‌کننده که جوانان را «بدوری از نوشته‌های شیطانی» که انسان را «با کلمات پوچ نظیر آزادی و برابری و برادری» وسوسه می‌کند ترغیب می‌کرد. او همین شخص با نفوذ را که خود و پدرش سازنده راه آهن بودند چنین وصف می‌کند:

کارمندان محترم دوره الفای بردگی که هنوز عصر گوبونین را بخاطر دارند داستان زیر را درباره اش حکایت می‌کنند: گوبونین که يك کیسه سکه نقره با خود داشت با چکمه‌های سواری سنگین و کت دهاتی بوزارت خانه می‌رفت، با دربانان و فراشان منتظر احوال‌پرسی می‌کرد و تعدادی سکه نقره از کیسه بیرون می‌آورد و با گشاده‌دستی به همه انعام میداد، سپس تعظیم کوتاهی می‌کرد تا مطمئن بشود که همه پتر یونویچ<sup>۲</sup> خود را بخاطر خواهند داشت. سپس بقسمتهای مختلف ادارات سر میزد و برای هر کارمند بر حسب مقامش يك پاکت مهور می‌گذاشت، هر يك از آنها را با صد میزد و تعظیم کوتاهی میکرد. در مورد عالیجنابان

۱ - P. A. Badmayev

۲ - منظور گوبونین است - ناشر.

باین تعظیم بوسه‌ای هم اضافه‌میشد. او آنها را بانی خیر مردم مینامید و این باعث تقرب اوبه شخص حضرت والا میشد. وقتی پطریو نویچ میرفت همه کاملاً راضی بودند زیرا این جشن عمومی هم‌طراز با کریسمس و عید پاک محسوب میشد. هر کس انعامش را حساب میکرد، لبخند میزد و در این فکر بود که چگونه بقیه روز و شب را تا صبح بعد بگذراند. در محله باربران، مردم از اینکه پطریو نویچ از میانشان برخاسته بود احساس غرور میکردند. آنها اورامهربان و باهوش مینامیدند، مبلغ دریافتی را از یکدیگر سئوال میکردند لکن مطلب را از یکدیگر پنهان میداشتند ولی بهر حال بانی خیر خود را لونی دادند.

کارمندان جزء با سپاسگزاری بین خود نجوا میکردند که پطریو نویچ مهربان حتی آنها را فراموش نکرده و میگفتند که براستی آدم باهوش و مهربان و شریفی است. کارمندان عالی‌رتبه حتی خود حضرت والا از فکر سیاستمداران او تعریف و تمجید میکردند و ادعا میکردند که او بانی خیر مردم و کشور خواهد بود و باید با او این افتخار را داد که بکنفرانس طرح ساختمان خط آهن دعوت شود زیرا او تنها فردی است که در این کار بصیرت کافی دارد و در واقع هم به‌مهمترین کنفرانس‌هایی که تنها عالیجنابان و مهندسین شرکت داشتند دعوت میشد. در چنین کنفرانس‌هایی نظر گوبونین عامل تعیین‌کننده بود.

این داستان شایسته استهزاء دارد لکن در حقیقت وصف محیط و اوضاعیست که در آن شعارهای پرسرو صدای «آزادی و برابری و برادری»، بورژوازی کلماتی پوچ و میان تهی جلوه می‌کند. تمام مطالبی که درباره ناتوانی بورژوازی در امر خلاقیت آمده همانگونه که در ادبیات انعکاس یافته ممکن است بیش از حد زننده بنماید و عده‌ای مرا مورد سرزنش قرار دهند و بگویند که اغراق گفته و یا جانب‌بی نظری را رعایت نکرده‌ام لیکن حقایق همان‌حقایقند و من آنها را همانگونه که هستند می‌بینم.

احتمالاً و حتی جنایت است که قوای دشمن را ناچیز تر از آنچه هست ارزیابی کنیم. ما از سطح عالی تکنیک صنعت و خاصه صنعت جنگی دشمن که محصول آن دیر یازود متوجه ما خواهد شد آگاهیم. این امر بطور اجتناب ناپذیری با انقلاب اجتماعی جهانی و انهدام سرمایه داری منجر میگردد. متخصصین نظامی غرب با صدای بلند اخطار میکنند که جنگ سرتاسر جبهه و تمام سکنه کشورهای در حال

جنگ رادبر خواهد گرفت. میتوان پذیرفت که خرده بورژوازی کثیرالعدد اروپا که وحشت خونریزی سالهای ۱۹۱۸ - ۱۹۱۴ را بکلی فراموش نکرده و از تهدید جنگ جدید و بازهم وحشتناکتری بهراس افتاده است بالاخره بفهمد که مصیبت قریب الوقوع بنفع چه کسی تمام خواهد شد و این تبه کار کیست که برای تأمین منافع تنگنیش باید هر چند سال یکبار میلیونها نفر را قربانی کرد. خرده بورژوازی سرانجام این مسئله رادبر خواهد کرد و پرولتاریا رادبرشکستن پشت سرمایه داری یاری خواهد نمود. آدم ممکن است چنین استنباطی را بکند منتها نباید باین واقعه تکیه کند زیرا سوسیالیست مکررات، این ژرژویت ترسو و نماینده خرده بورژوازی، هنوز زنده است. ما باید به رشد وجدان انقلابی پرولتاریا تکیه کنیم، منتها باز اصلح آن است که به قدرت خودمتمکی باشیم و مرتباً آنرا افزایش دهیم. نخستین وظیفه ادبیات ما این است که وجدان انقلابی رادبر پرولتاریا پرورش دهد و عشق به میهنی که خود بوجود آورده است تقویت کند و میل و اشتیاق دفاع از آن را دراو تزریق نماید.

زمانی بود که اطلاعات ذهنی رنجبران تنها تشکیل دهنده تجربیات آنها و تجسمی از ایده ها بشکل تصویر ذهنی و محرك کار جمع بود. این چیزی است که ما باید آنرا تصدیق کنیم. در کشور ما هدف اینست که به همه امکان دهیم یکسان از تعلیم و تربیت بهره برگیرند.

تمام اعضای اجتماع ما باید بطور مساوی با موفقیت ها و دست آوردهای کار آشنا شوند تا بتوانند در امر تبدیل کار به هنر کنترل قوای طبیعت شرکت نمایند. ما کم و بیش از جریان تقسیم اقتصادی - و بالنتیجه از تقسیم سیاسی - مردم و همچنین از جریان غصب حقوق زحمتکشان در تکامل اندیشه های شان اطلاع موثق داریم. وقتی کشیش ها درک جهان خارجی را حرفه خود قرار دادند توانستند تنها بوسیله بیان متافیزیکی پدیده ها و مقاومتی که قوای اصلی طبیعت در برابر مقاصد و انرژی مردم زحمتکش بعمل می آورد آنرا در انحصار خود نگهدارند. این انحصار و طرد تبه کارانه میلیونها انسان از کار درک جهان که از روزگار قدیم شروع شده و تا به امروز ادامه دارد، منجر باین شد که صدها میلیون مردم که با ایده های نژادی و ملی و مذهبی از هم جدا شده بودند در جهالت محض و کوری و وحشتناک معنوی و در تاریکی انواع خرافات و تعصبات باقی

بمانند . پس از انهدام سرمایه داری در سراسر روسیه تزاری و انتقال قدرت سیاسی بدست کارگران و دهقانان حزب کمونیست لنینی و حکومت کارگران و دهقانان اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ، که در کار سازمان اجتماع آزاد و بی طبقه است ، این مسئله راهدف خود قرار داد که با کارشجاعانه و هوشمندانه و خستگی ناپذیر ، طبقه کارگر را از یوغ فرهنگ کهنه سرمایه داری نجات بخشد ، فرهنگی که از لحاظ تاریخی عمر آن بسر رسیده و آشکارا تمام مفاسد و ناتوانی خود را در امر خلاقیت ظاهر ساخته است . از همین نظر گاه عالی است که ما نویسندگان شرافتمند اتحاد شوروی باید فعالیت های خود را مشاهده و ارزیابی کنیم و سازمان دهیم .

ما باید بفهمیم که این کار توده هاست ؛ که سازمان دهنده عمده فرهنگ و آفریننده تمام ایده هاست : چه ایده هایی که طی قرون ازا همیت قطعی کار که منبع تمام دانش هاست کاسته اند و چه ایده های مارکس و لنین و استالین که آگاهی انقلابی را در پرولتاریای همه کشورها پرورش میدهند و در کشور ما کار را به نیروئی تبدیل میکنند که پایه خلاقیت علم و هنر است . برای آنکه کار ما قرین موفقیت شود باید این حقیقت را درک کرد که در کشور ما کار زحمتکش کم سواد و دهقانان ابتدائی که اکنون بر اصول سوسیالیستی سازمان یافته اند در فاصله کوتاه شانزده ساله ارزشهای فراوانی را بوجود آورده و کشور را برای دفاع در مقابل حمله دشمنان بطرز عالی مسلح نموده است .

ارزیابی شایسته این واقعیت قدرت فرهنگی و انقلابی تعلیماتی را که پرولتاریای همه جهان را متحد میسازد ، بمانشان خواهد داد .

همه ما - چه نویسنده و چه کارگر کارخانه یا کارگر مزارع اشتراکی - هنوز بدکار می کنیم ، و نمیتوانیم از تمام آنچه بوسیله ما یا برای ما خلق شده است مایه کافی بگیریم . توده های کارگر ما هنوز نمی دانند که برای خود کار میکنند . حرفی نیست که وجدان و آگاهی طبقاتی وجود دارد منتها این بارقه هنوز بشعله ای درخشان تبدیل نیافته است . از طرفی هیچ چیز تا بدرجه حرارت معینی نرسد شعله ور نمیشود و هیچکس تاکنون همانند حزب که بانو بوغ و ولادیمیر لنین سازمان یافته و مردی که امروزه آنرا رهبری میکند نتوانسته است با چنین موفقیتی درجه حرارت و انرژی کار را بالا ببرد .

ما باید کار، یعنی انسان را قهرمان کتایبهای خودسازیم۔ انسانی که با جریان کار متشکل شده و در کشور ما با تمام نیروی فنون جدید مجهز شده است؛ انسانی که با بالا بردن مرتبت کار تا سطح هنر آنرا ساده تر و بارورتر میسازد. ما باید کار را بنحوی که عمل خلاق درک کنیم. خلاقیت مفهومی است که ما نویسندگان غالباً در مواردی استعمال میکنیم که حق چنین کاری را نداریم. خلاقیت آن درجه از شدت کار حافظه است که سرعت عمل آن، برجسته ترین و مشخص ترین کیفیات، تصاویر و تفصیلات را از مخزن اطلاعات و احساسات بیرون میکشد و آنها را بشکل عبارات دقیق روشنی درمیآورد که برای همه قابل درک باشد. ادبیات جوان مهنوز نمیتواند از چنین خصوصیتی برخوردار باشد. ذخیره احساسات و اطلاعات نویسندگان ما وسیع نیست و هنوز تلاشی برای گسترش و عمیق کردن آنها بیچشم نمیخورد.

موضوع اصلی ادبیات قرن نوزدهم اروپا و روسیه را فردتتشکیل میداد و او بود که در مقابل اجتماع و دولت و طبیعت قرار می گرفت. دلیل عمده ای که فرد در مقابل اجتماع بورژوازی قرار می گرفت این احتیاج بود که احساسات منفی فراوانی را که با ایده های طبقاتی و عادات زندگی تناقض داشت در خود توده کند. فرد بشدت احساس میکرد که این احساسات جریان رشدش را کند میکند و او را خرد مینماید لکن در مقابل پستی و دناگت و نیه کاری اساس اجتماع بورژوازی درک ضعیفی از مسئولیت خود داشت. یوناتان سویفت<sup>۱</sup> سراسر اروپارا بشلاق هجوم میکشید حال آنکه بورژوازی اروپا برای این عقیده بود که هدف این هجوم فقط بریتانیاست. بطور کلی، يك فرد شورشی که از زندگی اجتماع خود انتقاد میکرد، بندرت و بطور ضعیف مسئولیت خود را در مقابل اعمال شرم آور اجتماع درک مینمود. حتی بندرت پیش می آمد که درک صحیح ناشی از علل اجتماعی و اقتصادی او را به انتقاد از نظم موجود بکشد.

اغلب علت این انتقاد و خرده گیری نو میدی بود که این فرد احساس میکرد و میدید که در قفس آهنین سرمایه داری محبوس است.

و گاهی نیز میخواست از طریق این انتقاد بخاطر شکست هائی که در زندگی خورده و توهمین ها و تحقیر هائی که متحمل شده است از جامعه انتقام بکشد و یا میتوان گفت که اگر چنین اشخاصی به طبقه کارگر روی

۱ - Jonathan Swift هجونویس انگلیسی (۱۶۶۷-۱۲۴۵)

## مقالاتی درباره ادبیات / ۲۵۳

میآوردند اینکار را بخاطر تأمین منافع این طبقه نمی کردند بلکه امیدوار بودند که طبقه کارگر پس از بر انداختن بورژوازی آزادی فکر و عمل ایشان را تأمین خواهد کرد. تکرار میکنم: موضوع اساسی و عمده ادبیات قبل از انقلاب درام فردی بود - فردی که عرصه زندگی را بر خود تنگ میدید و خود را در اجتماع زائد و بیهوده احساس میکرد و در جستجوی یافتن محل مناسبی برای خود بود و چون جایی را نمی یافت رنج میکشید و نا بود میشد و یا با اجتماعی که دشمنش بود می ساخت یا بمشروب پناه می برد و با خود کشی بمر خود پایان می بخشید.

در کشور ما اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی هیچ آدم زائدی نمیتواند و نباید وجود داشته باشد. هر فرد می تواند استعداد و ذوق و قریحه خود را تکامل بخشد و تنها این مسئله در مقابل فرد مطرح است، که در رفتار و تلقی خود نسبت به کار دلیرانه بنای یک اجتماع بی طبقه صادق باشد.

دولت کارگران و دهقانان از کلیه مردم شوروی دعوت نموده است که در ساختمان یک فرهنگ نوین شرکت جویند. از اینرو ما فرداً فرد در مقابل اشتباهات و نقایص و خرابکاری در امور تولیدی و تجلیات ابتدال و دنائت و دورویی و عدم لیاقت مسئول هستیم. مفهوم این مسئولیت اینست که انتقاد ما باید یک انتقاد از خود سالم باشد و باید یک رشته اصول اخلاقی سوسیالیستی بوجود آوریم تا بر کار و روابط متقابل ما نظارت کند.

ما نویسندگان، در توصیف حقایقی که مبین تکامل معنوی کارگران میباشند و نشان میدهند که چگونه خرده مالک قدیمی به کشاورز مزارع اشتراکی تبدیل میشود خود را تنها بدادن گزارش محدود میسازیم، زیرا بیان ما در تشریح جریانات مهیجی که در زیر این تغییرات نهفته است خیلی نارساست. ما هنوز از کیفیت واقعیت اطلاع کمی داریم. حتی قیافه ظاهری کشور تغییر بارزی کرده و قیافه های فقیرانه و رنگ برنگ و محقر مزارع از بین رفته است. ما دیگر جایی را نمی بینیم که چند و جب آن گندم و چند متر آن چاودار وجود و سر و قسمتی از آن شخم زده و مقداری از آن پوشیده از علف هرزه باشد. دیگر از این تکه کاری ها اثری نیست. امروز پهنه های وسیعی از زمین یک شکل و یک رنگند. اکنون کلیسا سیمای برجسته ساختمانی شهروده نیست، بلکه ساختمانهایی است که به عموم تعلق دارند. کارخانه های عظیمی خورشید



رادر پهنه وسیع شیشه‌های خود منعکس میسازند ، و درعین حال کلیسای کوچک قدیمی که در ظاهر بیازبجه میماند و چون فولکلورهای دوران شرک متنوع و رنگارنگند گواه بر ذوق و استعداد مردم ماست که در معماری کلیسا تجلی یافته است . لکن سیمای نوین کشور ما و تغییرات عمیقی که در آن بوقوع پیوسته در ادبیات ما منعکس نشده است .

ما در عصری زندگی میکنیم که راه و رسم کهنه زندگی از ریشه دگرگون میشود ؛ انسان بقدرت حقیقی خود در تغییر شکل دادن جهان پی‌میبرد ، حس احترام بمقام و موقعیت خود در او بیدار میگردد . برای عده‌ای مضحك است که میخوانند مردم نامهایی نظیر سوینوخین<sup>۱</sup> ، کوتینیکف<sup>۲</sup> ، سوباکین<sup>۳</sup> ، پوپف<sup>۴</sup> ، سویشچف<sup>۵</sup> و غیره را به لنسکی<sup>۶</sup> ، نووی<sup>۷</sup> ، پارتیزانف<sup>۸</sup> ، ددوف<sup>۹</sup> ، استولیارف<sup>۱۰</sup> و امثال آنها تغییر داده‌اند . این امر مضحك نیست ، زیرا نشان دهنده شأن و مقام در حال رشد انسانی است ؛ زیرا مردم حاضر نیستند اسم ولقیی را بر خود بگذارند که خاطره گذشته ننکین اجداد و پدرانشان را در مغزشان زنده کند و آنها را تحقیر نماید .

ادبیات ما به نشانه‌هایی که ظاهراً ناچیز مینماید و اما در واقع با مناعت مردم و همچنین با جریان تکامل اتباع جدید شوروی پیوند دارد چندان توجهی ندارد . سوینوخین (از سوینیا<sup>۱۱</sup> مشتق شده که بمعنی خوک است - م) ممکن است لقب لنسکی را از قتل عام کارگران معدن طلای لنا در سال ۱۹۱۲ گرفته باشند ، نه از پوشکین . کوتینیکف شاید واقعاً يك پارتیزان بود ، و سوباکین (سوباکا<sup>۱۲</sup> بمعنی سگ - م) ، که پدر بزرگش احتمالاً بایک سگ معاوضه شده است شاید چیز نووی (تازه-م) احساس کند . قبل از انقلاب مردم مجبور

Kuteinikov - ۲

Popov - ۴

Lensky - ۶

Partizanov - ۸

Stolyarov - ۱۰

Sobaka - ۱۲

Suinukhin - ۱

Sobakin - ۳

Svishchov - ۵

Novy - ۷

Dedov - ۹

Svinya - ۱۱

## مقالاتی درباره ادبیات/ ۲۵۵

بودند برای تغییر نام از تزار اجازه بخواهند ، و وقتی پوتسف<sup>۱</sup> نامی تقاضا کرد لقبش را به آوداتین<sup>۲</sup> (مادر و مادر بزرگش آودیتاس<sup>۳</sup> بودند) تغییر دهند تزار در زیر عرض حال نوشت: «این مرد دیوانه است.»

بتازگی شنیدم که یکی از افراد نیروی دریائی آلمان بنام ولکونسکی<sup>۴</sup> که اسم تاریخی داشت و از نسل دکابریستها بود نازی شده است. وقتی از او پرسیدند که چرا اینکار را کردی، جواب داد برای اینکه افسران دیگر حق ندارند افراد را کتک بزنند.

این نمونه بارز خود فقدان مناعت رادریکی از اعضای خانواده‌های اشرافی قدیم که «خون پاک» در عرقشان جاری بود نشان میدهد.

ظهور خصوصیات جدید انسانی در کودکان که خارج از منطقه دیداد بیات ما بوده‌اند فوق العاده بارز است . بنظر میرسد که نویسندگان ما دون شأن خود میدانند که برای کودکان و درباره آنها بنویسند.

اگر بگویم که پدران امروز با توجه و ملاحظت بیشتری با فرزندان خود رفتار میکنند تصور نمی‌کنم سخن به گراف گفته باشم ؛ این کار بنظرم کاملاً طبیعی است . برای اولین بار در تاریخ بشری کودکان دیگر وارث پول و خانه و اثاثه والدین خود نیستند بلکه وارث چیزی با ارزش و بزرگ و واقعی، یعنی کشور سوسیالیستی هستند که با کار پدران و مادرانشان به وجود آمده است. بچه‌ها هرگز مثل امروز داور آگاه و سخت گیر گذشته نبوده‌اند.

زندگی پیرامون ما «مواد خام» هنری روزافزونی را در اختیار ما میگذارد. ناکنون نه درام و نه رمان تصویر کاملاً روشنی از زن شوروی را که يك چنین نقش مهمی در تمام شئون ساختمان سوسیالیستی ما دارد بدست نداده است . حتی ملاحظه می‌شود که نمایشنامه نویسان می‌کوشند کمتر درباره زنان بنویسند. مشکل بتوان علت این امر را توضیح داد . با اینکه در کشور ما زنان و مردان از هر لحاظ متساوی الحقوقند و زنان ذوق و استعداد خود را چنانکه باید نشان داده‌اند ، معذک این برابری غالباً در بیشتر زمینه‌ها يك چیز تشریفاتی و ظاهری است . مردها هنوز فراموش نکرده‌اند و یا شاید بعضی‌ها بيموقع فراموش کرده باشند که قرن‌ها زن را برای مقاصد شهوانی و یا مانند حیوانات اهلی

Avdotyin – ۲  
Volkonsky – ۴

Pevtsov – ۱  
Avdotias – ۳

برای « خانهداری » تربیت می‌کردند . این وضع کهنه باید تغییر کند و دین شرم‌آور تاریخ به‌نیمی ازسکنه جهان ، باید قبل‌از همه بوسیله مردان کشور ما ادا گردد تا برای سایر مردان جهان سرمشق شود . در این باره ، ادبیات نیز باید در راه توصیف کار و طرز تفکر زنان تلاش بیشتری نماید تا طرز تلقی ما از زنان در سطحی بالاتر از آنچه مردم بی‌فرهنگ از خروس بعاریت گرفته‌اند قرار گیرد .

بعلاوه ، تذکر این نکته نیز لازم است که ادبیات شوروی تنها ادبیات زبان روسی نیست بلکه ادبیات تمام جمهوریهاست . و چون نویسندگان جمهوریهای برادر فقط از لحاظ زبان با ما اختلاف دارند و تحت تأثیر و نفوذ افکاری زندگی و کار میکنند که کارگران همه جهان را که سرمایه‌داری ازهم جدا ساخته است متحد میسازد ، لذا روشن است که ما حق نداریم آثار اقلیتهای ملی را فقط بعلمت این که ما از لحاظ تعداد بر آنها برتری داریم نادیده بگیریم . معیار ارزش هر چیز کیفیت نه کمیت آن است . اگر ما در گذشته پوشکین بزرگ را داشته‌ایم ، این دلیل نمیشود که ارمنی‌ها و گرجی‌ها و تاتارها و اوکرائینی‌ها و سایر ملیتها نتوانند استادان بزرگ ادب ، موسیقی و نقاشی و معماری پیورند . نباید فراموش کرد که در سرتاسر اتحاد جماهیر سوسیالیستی يك نهضت عظیم برای تجدید حیات همه مردم شروع شده و این نهضت به‌سوی يك زندگی آزاد و انسانی و خلق تاریخ جدید و فرهنگ سوسیالیستی پیش‌می‌رود . ما هم اکنون می‌بینیم که این نهضت هر چه عمیق‌تر باشد با قدرت بیشتری ذوق و استعدادی را که در صد و هفتاد میلیون مرد وزن نهفته است آشکار میسازد .

مناسب می‌دانم که نامه‌ای را که از يك نویسنده تاتار دریافت داشته‌ام در

اینجا بیاورم:

**« انقلاب کبیر اکتبر**  امکانات بسیاری در اختیار ما نویسندگان ملیتهای عقب‌مانده و ستمدیده گذاشته و از آن جمله ب‌ما فرصت داده است با آثاری که هنوز بحد کمال نرسیده است وارد ادبیات روس شویم . همان‌گونه که اطلاع دارید قبل از این آثار دهها و حتی صدها نویسنده اقلیتهای ملی بزبان روسی منتشر شده‌است . از طرف دیگر ، ادبیات شوروی را نه تنها توده‌های روس ، بلکه کارگران تمام ملیتهای کشور ما اتحاد شوروی ، مطالعه می‌کنند . میلیونها نفر

از نسلهای جوان همه ملیتها با آن تربیت می‌شوند. بدین ترتیب، دیگر ادبیات پرولتاریائی شوروی منحصرأ بزبان روسی و برای روسی زبانان و مردم روسی‌الاصل نیست؛ این ادبیات بتدریج از لحاظ شکل نیز خصوصیتی بین‌المللی بخود میگیرد. این جریان مهم تاریخی وظایف کاملاً جدید و غیرمنتظره‌ای را مطرح می‌کند و تقاضاهای جدیدی را پیش می‌کشد.

جای تأسف است که نویسندگان و منتقدین و سردبیران این مسئله را درک نکرده‌اند و بهمین علت است که محافل برگزیده ادبی در مرکز ما را چون «کالاهای نمایشی نمایشگاههای مربوط بمسائل نژادی» در نظر می‌گیرند و بنگاههای نشر کتاب آثار ما را بارضا و رغبت نمی‌پذیرند و بعضی هاهم که نسخه دست‌نویس ما را قبول می‌کنند بما می‌فهمانند که ما برای سرمایه‌گذاری سودی در بر نداریم، و اگر آثار ما را انتخاب می‌کنند این انتخاب اجباری است و گویا امتیازی است که به سیاست ملی حزب می‌دهند. این ژست‌های سخاوتمندانه در واقع امر توهینی باحساس یگانگی بین‌المللی و شأن انسانی ماست. وقتی کتابی منتشر می‌شود، منتقدین در نهایت امر چند «کلمه گرم» درباره نویسنده و اثرش می‌گویند؛ اینکار بیشتر به لحاظ «احترام» سیاست‌ملی‌لنین - استالین است تا بشایستگی اثر. این امر کمکی بما نمی‌کند، برعکس، از لحاظ روحی اثر زیان‌آوری در رفقای کم‌تجربه ما دارد. و بعد، پس از اینکه مطابق معمول پنج هزار نسخه از اثر چاپ شد و بدیهی است آنهم در شهرهای بزرگ بدوستانان چیزهای غریب و بیگانه فروخته شد، اثر را در آرشوها بایگانی می‌کنند. این اعمال علاوه بر اثر مادی و معنوی بدی که در ما برجای می‌گذارد، راه ما را بسوی اکثریت خوانندگان سد می‌کند و بطور غیر قابل احترام دید ما را محدود می‌سازد. طبیعی است که ما مایلیم از موفقیت‌های خود، اگر موفقیتی باشد، و از نواقص و اشتباهات خود که بیش از سایر نویسندگان است مطلع شویم تا در آینده آنها را ریشه کن سازیم. ما مایلیم که با اکثریت خوانندگان دسترسی پیدا کنیم.»

نمایندگان ادبی کلیه جمهوریهای مستقل و جمهوریهای خودمختار احتمالاً آماده‌اند که پای این نامه را امضاء کنند. مورخین و منتقدین ادبی باید باین نامه توجه کنند و برای مردم تشریح نمایند که با وجودیکه نویسندگان

اینگونه آثار به ملیت‌های مختلف تعلق دارند و بزبانهای مختلف سخن می‌گویند هر کدام از اتباع نخستین کشور سوسیالیستی جهان می‌باشند. خرده‌ای که به منتقدین ما گرفته شده کاملاً بجا است. نقد ادبی، خاصه انتقادی که در روزنامه‌ها می‌شود، بدیهی است اینگونه نقدها خوانندگان بیشتر دارد، نسبت به زندگی جاری و روزمره کسل‌کننده و قالبی و یکنواخت است.

کمی اطلاعات روزنامه‌ها از کتابهای عصر ما که عصر تغییرات سریع زندگی و همه نوع فعالیتهای فراوان است آشکارا بچشم می‌خورد. انتقاد ادبی ما بدون داشتن یک‌ایدۀ انتقادی - فلسفی راهنما، فقط با توسل به نقل قولهای لایتنیفر مارکس، انگلس و لنین در ارزیابی موضوعات و شخصیتها و روابط انسانی نمیتواند از واقعیات سرچشمه گیرد، واقعیاتی که از مطالعه مستقیم پیشرفت سریع زندگی ناشی می‌شود. البته در کارهای ما و کشور ما چیزهای زیادی است که مارکس و انگلس نتوانسته‌اند پیش بینی کنند. منتقد به نویسنده خواهد گفت: «این خطاست، زیرا معلمین ما در این باره چنین گفته‌اند.» او نمی‌گوید که: «این خطاست، زیرا حقایق زندگی باشواهد نویسنده مبیانت دارد.» اینان با تمام ایده‌های عاریتی خود توصیه مشهور انگلس را که می‌گفت «تئوری ما وحی منزل نیست بلکه راهنمای عمل است.» فراموش کرده‌اند. انتقاد ما بحد کافی مؤثر و قابل انعطاف نیست؛ و ضمناً منتقد نمی‌تواند بنویسنده پیام‌وزد که بازبان ساده و روشن و موجز بنویسد، چون سبک خود او یا کسل‌کننده و بیروح و یا پراز احساسات است، و این حالت زمانی مشاهده می‌شود که منتقد با نویسنده دوست باشد و رعایت منافع گروهی را بکند که گرفتار «لیدریسم» این مرض‌مسری بورژوائی است.

«لیدریسم» یا پیشوائی مرض مزمنی است و از ضعف نیروی حیات خرده بورژوازی نتیجه می‌شود، چه او احساس می‌کند که در مبارزه میان پرولتاریا و سرمایه‌داری منهدم می‌شود و همین ترس است که او را بسویی می‌راند که تصور می‌کند از لحاظ مادی قوی‌تر است و نیروی کار و رنج دیگران را استثمار می‌کند. از لحاظ روانشناسی، «لیدریسم» از کهنگی و ناتوانی و فقر اندیوید و آلایسم ناشی میشود و از لحاظ مادی، بصورت دملهای چرکینی نظیر ابرت<sup>۱</sup>، نوسک<sup>۲</sup>، هیتلر

وسایر قهرمانان واقعی سرمایه‌داری تظاهر می‌کند. در کشور ما که نظام سوسیالیستی در آن مستقر شده، وجود آمدن چنین زائده‌هایی غیرممکن است. لکن هنوز جوشهای چندی بعنوان میراث خرده بورژوائی مشاهده می‌شود که نمی‌توانند اختلاف اساسی و لیدریسم، ورهبری را با وجودی که این اختلاف روشن است، درک نمایند؛ رهبری با ارزش فوق‌العاده‌ای که برای انرژی انسانی قائل است راه بدست آوردن بهترین نتایج را با صرف کمترین نیرو نشان می‌دهد، حال آنکه «لیدریسم» تلاش اندیویدوآلیستی مردم بی‌فرهنگی است که می‌خواهند یک سر و گردن از همسالان خود بلندتر باشند و این نیز اگر انسان تحرك ماشین و یک سر و قلب تهی داشته باشد با آسانی قابل حصول است.

انتقاداتی میدان وسیعی به منتقدین بی‌سواد می‌دهد و همین‌ها نویسندگان را گنج می‌کنند و مورد اهانته قرار می‌دهند اما نمی‌توانند چیزی با آنها بیاموزند. این دسته از منتقدین توجه ندارند که عده‌ای تلاش دارند تا بعضی از ایده‌های ادبیات **نارودنیك** را زنده سازند، و مهمتر اینکه علاقه‌ای بتکامل آثار محلی نشان نمی‌دهند چه رسد با ادبیات **اتحاد شوروی**. باید اضافه کرد که منتقدین ادبی علاقه‌ای به گزارش‌های عمومی نویسندگان درباره فنون ادبی ندارند، درحالی‌که این گزارشها باید مورد توجه منتقدین قرار گیرد.

رفقا، انتقاد از خود ضرور است. ما برای طبقه کارگری کار می‌کنیم که بیش از پیش با سودا می‌شود و تقاضاهایش از هنر و درعین حال از رفتار اجتماعی ما پیوسته زیاده‌تر می‌گردد.

کیفیت روابط و اعمال ما با ایدئولوژی کمونیسم سازگار نیست. در این روابط، خصوصیات خرده بورژوائی که بصورت حسد و آزو پستی و بدگوئی و عدم توافق با یکدیگر تجلی مینماید سهم عمده‌ای بازی میکنند. درباره کوه نظری و ابتدال چیزهای زیادی نوشته‌ایم لکن آنرا بشکل یک شخصیت یاسیمای بارز ادبی مجسم نکرده‌ایم. بنظر می‌رسد که اگر آنرا بصورت شخصیت بزرگی نظیر نمونه‌های جهانی **فاوست**، **هاملت** و امثال آن توصیف نمائیم بسیار مؤثر باشد.

باید یادآور شوم که بی‌فرهنگی و ابتدال گروه بیشماری از مفت‌خواران<sup>۱</sup> در برمی‌گیرد - منظورم کسانی است که در تولید نقشی ندارند و سعی می‌کنند

تا حد امکان بیشتر مصرف کنند و واقعاً هم چنین کاری را می کنند. طفیلی های طبقه دهقان و کارگر همیشه به بورژوازی بزرگ تمایل پیدا می کنند، لکن وقتی که تحت فشار خارجی قرار می گیرند به پرولتاریا روی می آورند و هرج و مرج و خودبینی و همه گونه ابتذال را که از لحاظ تاریخی جزو خصیصه های خرده بورژوازی است با خود به همراه دارند. ابتذال فکری منحصرأ از واقعیات روزمره زندگی تغذیه می کنند نه از الهامات کار. بی فرهنگی در حدود قدرت فکری خود همیشه در جستجو و هواخواه فلسفه تکامل فرداست و ضمن تعقیب مسیری که موانع کمتری در پیش روی دارد همیشه در جستجوی آنست که تعادل کم و بیش پایداری بین دونیر و ایجاد کند. طرز تلقی مردم تنگ نظر از پرولتاریا بطور فوق العاده بارزی از اینجا روشن می شود که حتی يك دهقان فقیر که يك قطعه زمین ناچیز دارد از کارگر کارخانه ای که سرمایه ای بجز دستهای خود ندارد متنفر است. مردم تنگ نظر فقط وقتی قبول کردند که پرولتاریا هم مغزی برای خود دارد که دیدند دستهای او در خارج کارخانه اعمالی انقلابی انجام داده است.

همه علفهای هرزه، مضر و بیفایده نیستند زیرا از تعدادی از آنها دارو - های شفا بخش هم تهیه می شود. ولی تنگ نظری بجز سموم زیان بخش ثمری ندارد. اگر مردم تنگ نظر خود را بخش ناچیزی در ماشین سرمایه داری نمی دیدند این همه بیهوده و مضرانه تلاش نمی کردند که اهمیت و آزادی عقیده و اراده و حق زندگی خود را اثبات نمایند و در طول قرن نوزدهم و بیستم این همه «آدمهای زیادی»، «اشراف زادگان توبه کار»، «قهرمانان دوران سختی» و «آدمهای ونه طاووس ونه گنجشک» را خلق نمی نمودند.

این تنگ نظری که از لانه خود بیرون رانده شده و از صدها شهرستان طرد شده است در سرتاسر اتحاد شوروی انتشار یافت. همچنانکه میدانیم در حزب لنینی ما هم نفوذ کرد - که البته با هر تصفیه حزبی بیرون رانده می شود. معذک این مرض اجتماعی هنوز بزنگی خویش ادامه میدهد و مانند میکروب امراض مسری کماکان در فعالیت است.

نفوذ این تنگ نظری را باید از کادر رهبری ادبیات حزبی ریشه کن نمود. نه تنها آن عده از اعضای حزب که در ادبیات کاری کنند باید ایدئولوژی ایکه

کارگران تمام جهان را برای جنگ نهایی بمنظور تحصیل آزادی سازمان می‌دهد تعلیم دهند بلکه رهبری حزب هم باید از هر لحاظ نیروی معنوی مقتدری باشد. این نیرو باید قبل از هر چیز در نویسندگان آگاهی مسئولیت جمعی را برای هر چیزی که در میانشان اتفاق می‌افتد تزریق نماید. ادبیات شوروی باتمام تنوع استعدادها ورشد تعداد نویسندگان جدید و باذوق، باید بشکل يك واحد متحد و اشتراکی یعنی يك اسلحه توانای فرهنگ سوسیالیستی سازمان یابد. تشکیل اتحادیه تنها باین منظور نیست که نویسندگان را در صورت ظاهر متحد نماید، بلکه باین منظور است که نویسندگان بتوانند از طریق انجمنهای صنفی به نیروی جمعی خود پی ببرند و تنوع قدرت خلاق و هدف این نیرو را بامنتهای وضوح مشخص نمایند و به شیوه‌ای هماهنگ تمام این هدف‌ها را با انرژی کار خلاق کشور درآمیزند.

البته هدف این نیست که خلاقیت فردی محدود شود، بلکه منظور این است که کلیه امکانات لازم برای رشد سریع این خلاقیت فراهم آید.

باید دانست که رئالیسم انتقادی از خلاقیت فردی «آدمهای زیادی» ناشی شده است. این آدمها درحالیکه برای مبارزه بخاطر زندگی توانائی نداشتند و جایی در زندگی برای خود پیدا نمی‌کردند، بطور کم و بیش روشنی به بی‌هدفی زندگی شخصی خود آگاه بودند و این بی‌هدفی را تنها بمثابه بیهودگی کلیه پدیده‌های اجتماعی و تمام جریان‌های تاریخی تصور می‌کردند.

ماضن اینک کار عظیمی را که رئالیسم انتقادی انجام داده است نفی نمی‌کنیم و دست‌آوردهای آنرا در هنر نویسندگی می‌سنائیم باید بدانیم که احتیاج ما به این رئالیسم فقط بمنظور آنست که بآثار و بقایای گذشته پی ببریم و برای ریشه‌کن کردن آنها بمبارزه برخیزیم.

لکن، این نوع رئالیسم بکار تعلیم و تربیت شخصیت فردی سوسیالیستی نخورده و نمی‌تواند بخورد زیرا درحالیکه از همه چیز انتقاد میکند چیزی را بنیان نمی‌نهد، و بدتر آنکه توجه خود را بتائید تمام چیزهایی معطوف داشته که خود انکار کرده است.

بطوریکه نمونه‌های قهرمانان ما، که گلهای سرسبد توده کارگرند، نشان می‌دهد شخصیت سوسیالیستی تنها در شرایط کار دستجمعی میتواند تکامل یابد -



کاری که هدف عالی آن اینست که زحمتکشان سراسر جهان را از زیر سلطه قدرت مسخ کننده سرمایه‌داری آزاد کند .

رنالیم سوسیالیستی اعلام میدارد که زندگی عمل و خلاقیت است و هدف آن تکامل بلا مانع با ارزش‌ترین استعداد های انسان بخاطر پیروزی بر قوای طبیعت و بخاطر سلامت و طول عمر و زندگی سعادت مند بر روی زمین میباشد . و این زمین است که انسان آرزومند است و میخواهد آنرا همگام و متناسب با احتیاجات روز افزون خود آباد کند و آنرا برای کلیه انسانهایی که در خانواده متحد و واحدی جمع آمده اند بصورت اقامتگاهی باشکوه در آورد .

حال که معایب ادبیات جامعه خود را به تفصیل بر شمردم ، محاسن و دست آوردهای آنرا نیز باید خاطر نشان کنم . من فرصت کافی ندارم که اختلاف بارز میان ادبیات غرب و ادبیات کشور خودمان را مورد بحث قرار دهم ولی باید بگویم که بر هر قاضی بی غرضی روشن است که ادبیات ما از لحاظ تازگی موضوع از ادبیات غرب جلو افتاده و نیز باید اضافه کنم که حتی بعضی از نویسندگان ما در غرب بیش از کشور خود مورد ستایش قرار گرفته اند . من در سال ۱۹۳۰ با صدای رسا و روشنی درباره دست آوردهای ادبیات در مقاله ای که در کتاب «در باره ادبیات»، (صفحات ۵۴-۵۲) چاپ شد و نیز در چندین مقاله دیگر همین کتاب صحبت کردم . چهار سال از آن زمان می گذرد و در خلال این مدت ما با قدرت کار کرده ایم . ولی آیا این کار بمن حق میدهد که از دست آوردهای ادبیات کشور زبان به تمجید بکشایم؟ آری. تعدادی از کتابهایی که با استقبال توده خوانندگان یعنی کارگران و کشاورزان مزارع اشتراکی مواجه شده است چنین حقی را بمن میدهد . همه شما این کتابها را میشناسید ، از اینرو من از آنها نام نخواهم برد؛ فقط میگویم که جمعی از نویسندگان جای شایسته ای در جامعه ما برای خود باز کرده اند و میتوان آنها را بعنوان هادیان و پیشروان ادبی کشور شناخت .

این گروه با استعدادترین نویسندگان حزبی و غیر حزبی را در خود متحد میسازد ، بنحوی که نویسندگان اخیر نه تنها اسماً بلکه واقماً «شوروی» شدند زیرا بیش از پیش مفهوم کلی و جهانی کار قهرمانانه حزب و حکومت شوروی

## مقاله‌ای درباره ادبیات / ۲۶۳

و کارگران و دهقانان را جذب کرده‌اند. باید بخاطر سپرد که بعد از قرن هیجدهم در حدود صد سال طول کشید تا ادبیات بورژوازی روس بطور مؤثری وارد زندگی شد و نفوذ معینی را بر آن اعمال کرد، حال آنکه ادبیات انقلابی شوروی همین کار را ظرف پانزده سال با انجام رسانده است.

تقاضاهای زیادی که رشد سریع زندگی در مقابل ادبیات مطرح کرده و کار انقلابی و فرهنگی که حزب لنینی با انجام رسانده، از اهمیت زیادی که حزب برای ادبیات قائل است ریشه میگیرد. در هیچیک از کشورهای دنیا چه در گذشته و چه در حال هیجوقت ادبیات و علم از چنین مساعدت دوستانه‌ای برخوردار نبوده‌است و هیچوقت چنین علاقه‌ای نسبت بی‌الابردن معلومات آنها، که در رشته‌های علمی و هنری کار میکنند ابراز نشده‌است. «مؤسسه پزشکی تجربی اتحاد شوروی» و «مؤسسه ادبیات شوروی» تنها نمونه‌های این نوع مساعدت و همکاری نیستند.

حکومت پرولتاریا باید هزاران «ارباب فرهنگ» و «مهندس روح» طراز اول تربیت کند.

لازم است بتمام توده کارگران این حق را بدهیم که فکر و استعداد و شایستگی‌های خود را تکامل بخشد و از حقی که کارگران سراسر جهان از آن محرومند به‌منتها درجه استفاده کند. وصول به این هدف که عملاً قابل حصول است مسئولیت خطیری را چه در زمینه کار و چه در زمینه تلقی اجتماعی بر ما نویسندگان تحمیل میکند. این امر نه تنها ما را به‌مقام «داوری جهان و مردم» و «منتقدین زندگی» که سنت ادبیات رئالیستی است ارتقاء میدهد بلکه بما حق میدهد که در ساختمان یک زندگی جدید و جریان «دگرگون کردن جهان» شرکت مستقیم داشته باشیم.

چنین حقی باید حس آگاهی از وظیفه را در نویسنده تزریق کند و او را بر آن دارد که در مقابل ادبیات و آنچه در ادبیات نباید پیدا شود، احساس مسئولیت کند.

**اتحادیه نویسندگان شوروی** ۱۵۰۰ عضورا متحد میسازد و مفهوم این عبارت این است که برای هر ۱۰۰۰۰۰ نفر یک نویسنده وجود دارد و این امر با توجه باینکه در آغاز این قرن ساکنین شبه جزیره اسکندینا وی برای

هر ۲۳۰ خواننده يك نویسنده داشتند زیاد نیست . ساکنین ا. ج. ش. س مدام و تقریباً هر روز استعدادهای خویش را نشان میدهند لکن این امر به آن مفهوم نیست که ما بزودی ۱۵۰۰ نویسنده نابغه خواهیم داشت. بیائید فقط در آرزوی پنجاه نفر باشیم . برای اینکه خود را گول نزده باشیم بیائید پنج نفر را نویسنده نابغه و چهل و پنج نفر را نویسنده با استعداد بحساب بیاوریم . تصور می‌کنم که این برای آغاز کار کافی باشد . بقیه شامل مردمی خواهند بود که هنوز بواقعیات زندگی توجه کافی ندارند و مطالب خود را بدتنظیم میکنند و بایی توجهی روی آن کار میکنند . باین عده ما باید صدها کاندیدای عضویت و بعد صدها «مبتدی» را در سراسر جمهوریها و مناطق بیفزائیم . صدها نفر به کار نویسندگی اشتغال دارند و آثار دهها نفر بیچاپ رسیده است . طی سالهای ۳۴-۱۹۳۳ در حدود سی مجموعه داستان و سائنامه ادبی که آثار مبتدیان محلی را در بر داشت در نقاط مختلف از خابارفسکی ۱ و کومسومولسک ۲ گرفته تا رستوف ۳ و استالینگرا دوتا شکندو و روتز ۴ و کاباردینو - بالکاریا ۵ و تفلیس و غیره منتشر شد .

ارزیابی اینکار بعهدہ منتقدین ماست ، که با آنکه زمان مناسب برای این کار فرا رسیده است هنوز توجهی باین امر مبذول نداشته اند . این کار عمق جریان فرهنگی را در میان توده‌ها نشان میدهد . وقتی انسان این نشریات را مطالعه میکند می‌بیند که مصنف این اشعار، نمایشنامه‌ها و داستانها خبرنگاران کارخانه‌ها و روستاها هستند . من تصور میکنم که در کشور ما نزدیک به ۱۰۰۰۰ نفر جوان علاقه‌مندند که در ادبیات کار کنند . البته مؤسسه ادبیات آینده قادر نخواهد بود که حتی یکدهم این گروه را بخود جذب کند .

من اکنون يك سؤال مطرح میکنم : چرا کنگره نویسندگان تشکیل شد و اتحادیه آینده چه هدفهایی در مقابل خود خواهد داشت ؟ اگر این هدفها تنها متوجه رفاه کارکنان ادبی باشد آنوقت اینکار بزحمتش نمی‌ارزد . بنظر من اتحادیه نه تنها باید منافع حرفه‌ای نویسندگان بلکه ادبیات را بطور کلی درمدم نظر داشته باشد . اتحادیه باید تاحدودی رهبری گروه مبتدیان را قبول کند ، آنها را متشکل سازد و نیرویشان را بکارهای مختلف تخصیص دهد و بآنها

Komsomolsk - ۲                      Khabarovsk - ۱

Voronezh - ۴                      Rostov - ۳

Kabardino - Balkaria - ۵

بیاورد که چگونه روی مطالب گذشته و حال کار کنند .  
در کشور ما کار تنظیم «تاریخچه» کارگاهها و کارخانهها ، روبه پیشرفت است، ضمناً ثابت شده که جلب توجه نویسندگان صاحب‌تدبیر باین امر فوق‌العاده مشکل است. تنها دو شاعر «شکاپسکایا» و «ماریالوبرگ»<sup>۲</sup> آثار خوبی عرضه داشته‌اند حال آنکه دیگران نه تنها روی مواد خام کاری انجام نمیدهند بلکه حتی وقت پیدا نمیکنند مطالب ارائه شده را اصلاح و تنظیم نمایند .

ما تاریخ گذشته خود را نمیدانیم . کارنوشتن تاریخچه شاهزاده نشینهای مستقل و شهرهای سرحدی قدیم از آغاز تا امروز طرح ریزی و تا اندازه‌ای شروع شده است . این کار باید بشکل طرح ویا داستانی باشد که مطالبی از قبیل زندگی روسیه فئودالی و سیاست مستعمراتی دوکهای بزرگ مسکو و تزارها و توسعه تجارت و صنعت و استثمار دهقانان بوسیله شاهزادگان و ویدها<sup>۳</sup> (حکام ولایات-م) و بازرگانان و کلیسا را توصیف نماید و بایجاد مزارع اشتراکی که آزادی واقعی و کامل طبقه دهقان را از «تسلط زمین» و یوغ ثروت فراهم نموده است، پایان پذیرد .

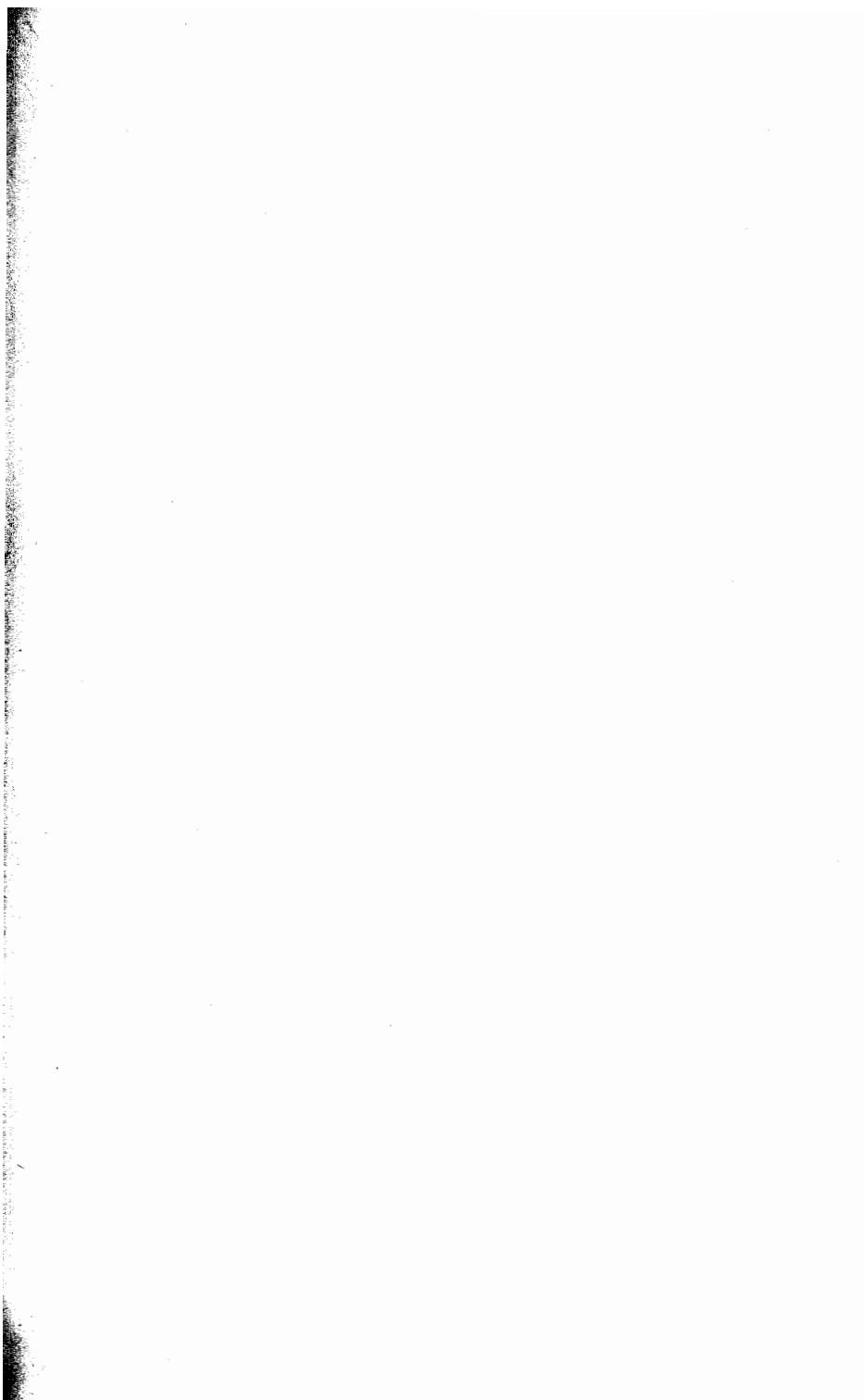
ما باید تاریخ گذشته «جمهوریهای متحد» خودمان را بدانیم. صدها نویسنده مبتدی رامیتوان باین کار جلب کرد؛ این کار فرصت وسیعی بآنها خواهد داد تا خودآموزی کنند و معلومات خود را از طریق کار دستجمعی روی مطالب ارائه شده و انتقاد متقابل بالا ببرند.

ما باید هر چه در گذشته بوقوع پیوسته، آنهم نه بطرزی که تاکنون باز گفته شده ، بلکه بشکلی که در تعلیمات مارکس ولنین و استالین نشان داده شده است بدانیم و بوسیله کار که نیروی تساریخی جدید یعنی اراده و عقل پرولتاریای اتحاد جماهیر شوروی آنرا متشکل و رهبری میکند در کارخانهها و مزارع بکار بندیم .

بعقیده من ، این مسئله ایست که در مقابل «اتحادیه نویسندگان» قرار دارد . «کنگره» ما نباید تنها بصورت گزارشی برای خوانندگان درآید و جلوه گاه استعدادهای ما گردد ، بلکه باید سازمان ادبیات و تعلیم و تربیت نویسندگان جوان را در کار شناخت همه جانبه گذشته و حال کشور که برای اتحاد شوروی اهمیت اساسی دارد بهمد بگیرد .



سیماهای ادب



## آنتون چخوف

او یکبار مرا بده کوچکوی<sup>۱</sup> دعوت کرد . در آنجا يك قطعه زمین و يك خانه سفید دوطبقه داشت. سراسر « ملك » خود را بمن نشان داد، مرتباً بابشاشت میگفت :

« اگر پول زیادی میداشتم در اینجا يك آسایشگاه برای معلمین علیل ده میساختم. يك ساختمان پر نور ، خیلی روشن با پنجره های بزرگ و سقف بلند . يك کتا بخانه عالی ، همه نوع آلات موسیقی ، يك کندو خانه ، يك باغ سبزی و يك باغ میوه درست میکردم. درباره کشاورزی، جوشناسی و غیره کنفرانس تشکیل میدادم – آخر معلم باید همه چیز بداند، بله – همه چیز! »

ناگهان از سخن باز ایستاد، سرفه ای کرد و از زیر چشم نگاهی بمن انداخت و لبخند شیرین و ملایمی زد – لبخندی که سحر مقاومت ناپذیری داشت و انسان را وادار میکرد حرفش را با توجه زیاد تعقیب کند .

« ناراحت نمیشوی که به رؤیاهای من گوش میکنی؟ من علاقه دارم که در این باره صحبت کنم. کاش میدانستی که دهات روسیه چه احتیاج میرمی بمعلمین خوب و باهوش و باسواد دارد! ماهر چه زودتر باید در روسیه شرایط فوق العاده ای



برای معلمین بوجود بیاوریم، چون می‌دانیم که تا مردم از یک تعلیم و تربیت همه‌جانبه برخوردار نباشند، کشور مانند خانه‌ای که از خشت خام تشکیل شده باشد فرو خواهد ریخت. معلم باید هم هنرپیشه باشد و هم نقاش، و جداً بکارش علاقمند باشد؛ معلمین ما، عمله و افراد عامی هستند و برای تعلیم بچه‌ها با چنان‌اگر اهی بده می‌روند که گویی به تبعید گاه می‌روند. آنها مانند آدمهای قحطی زده پامال شده‌اند و از بیم از دست دادن معاش خود دائماً در ترس زندگی میکنند. معلم باید اولین فرد ده باشد، بتواند بتمام سئوالاتی که دهقانان پیش می‌کشند جواب بدهد، حسن‌احترامی را که حقاً شایسته آن است در دهقانان تزریق نماید، نباید کسی جرأت کند که سرش داد بکشد... و یا باوا سائۀ ادب کند! همانطور که اکنون در کشور ما هر کسی: پلیس ده، دکاندار ثروتمند، کشیش، مدیر مدرسه، کدخدا و مأمور - این کار را میکند؛ مأمور، پلی مأموری که اسمش با زرس مدرسه است، ولی در امر بهبود شرایط تعلیم و تربیت و وظیفه برای خود نمی‌شناسد؛ فقط سعی می‌کند مقررات دقیقاً اجرا شود. مسخره است بکسی که برای تعلیم و تربیت مردم - توجه میکنی برای تعلیم و تربیت مردم! - دعوت شده است مقرر ناچیزی پرداخت شود. قابل تحمل نیست که چنین فردی لباس مندرس بپوشد، در مدرسه مرطوب و مخروبه‌ای بلرزد، از دود بخاری‌ای که هواکشش خوب نیست مسموم شود، همیشه سرما بخورد و در سی سالگی مجموعه‌ای از امراض التهاب حنجره، رماتیسم و سل باشد. این برای ما تنگ است! معلمین ما نه یا ده ماه از سال رامتل گوشه نشین‌ها زندگی میکنند چون هم صحبت و کتاب و سرگرمی ندارند و از تنهایی خرف میشوند، و اگر جرأت کنند دوستانی را دعوت کنند که به ملاقاتشان بروند مردم فکر میکنند که آنها منصوب هستند - حرف ابلهانه‌ای که افراد حیل‌گر با آن ابلهان را می‌ترسانند... تمام اینها تنفر آور است... این وضع در حقیقت بمفهوم استهزاء آن فردی است که کاری بزرگ و فوق‌العاده مهم انجام میدهد. صریحاً میگویم، من وقتی بایک معلم ملاقات میکنم در مقابل او بخاطر کمروئی و ژنده پوشیش مضطرب میشوم. احساس میکنم که گویی خود من هم تاحدی برای وضع فلاکت بار معلم مستوجب سرزنش هستم - واقعاً هم هستم! لحظه‌ای مکث کرد و سپس در حالیکه دستش را حرکت میداد بآرامی

گفت :

« روسیه ما هم کشور بی معنی وزشتی است ! »  
سایه اندوه عمیقی بر چشمان زیبایش فرافتاد ، شبکه چینه‌های ریزی  
که در گوشه‌های چشمش پدیدار شده بود ، نگاهش را عمیق نمود . نگاهی  
باطراف خود انداخت و به تمسخر خود پرداخت .

« بفرما - باندازه سرمقاله يك روزنامه لیبرال برایت صحبت  
کردم . من در ازاه اینکه حوصله کردی و بسخنانم گوش دادی بتو جای  
خواهم داد ... »

رفتارش اغلب اینطور بود . لحظه‌ای باحرارت ووقار وصمیمیت صحبت

میکرد و لحظه بعد بخود و حرفهای خود میخندید . در پس این خنده ملایم  
و غمگین ظرافت مردی نهفته بود که ارزش کلمات و رؤیایها را میدانست.  
و نیز خنده‌اش رنگی ازفروتنی مطبوع و ظرافت روشن بینانه او را درخود  
داشت .

خاموش بخانه بازگشتیم ، روزی گرم وآفتابی بود ؛ صدای امواج دریا  
که درپرتوانوارخورشیدمیدرخشید بگوش میرسید . درده ، سگی زوزه‌شادی ازدل  
برمیکشید . چخوف دستم را گرفت ودرحالیکه تك سرفه‌هایی سخنش را می‌برید  
آهسته گفت :

« این شرم‌آور و دردناک است ولی بهرحال واقعیتی است - اینجا اشخاص  
زیادی هستند که بسگ غبطه میخورند ... »

بعد خنده کنان افزود :

« چیزهایی که امروز میگویم همه پیرانه بنظر میرسد - باید پیرشده  
باشم . »

بارها از او شنیدم :

« گوش کن - معلمی تازه رسیده است ... مریض است ، زن دارد -  
تو میتوانی کاری برای او بکنی ، اینطور نیست ؟ من بلافاصله وضعش را  
مرتب کرده‌ام ... »

یا :

« گوش کن ، گورکی ! معلمی میخواهد ترا ببیند . بیمار و بستری

است . نمی‌خواهی عبادتی از او بکنی ؟ ،  
یا :

« يك خانم معلم اینجاست که کتاب می‌خواهد ... »

گاهی من این « معلم » را در خانه‌اش میدیدم - معلمی که معمولاً روی لبه‌صندلی می‌نشست، از شرم سرخ میشد و عرق می‌ریخت و کلماتی را که می‌خواست بگوید بدقت انتخاب میکرد و سعی میکرد تا آنجا که میتواند روان و مثل تحصیل کرده‌ها ، صحبت کند و یا مثل آدم فوق‌العاده خجولی که ناگهان پیش‌ازحد خودمانی شده باشد درحالی‌که سخت‌آرزومند بود که در چشم نویسنده احمق جلوه‌نکند ، آنتون پاولویچ را بزیررگبار سؤالات خود میگرفت، سؤالاتی که تا آنوقت حتی برای یکبارهم بمغزش خطور نکرده بود.

آنتون پاولویچ بادقت باین سخنان بیهوده گوش فرامیداد؛ ولیبخندی در چشمان غم‌آلودش می‌دوید وچین‌های روی شقیقه‌اش بجنبش درمی‌آمد، و بعدبا صدای عمیق و ملایم آغاز بسخن می‌کرد : کلمات ساده و روشنی بکارمیبرد ، کلماتی که بزندگی نزدیک بودند و سراسیمگی طرف را مرتفع می‌ساختند . سعی نمیکرد خود را باهوش و فهمیده نشان دهد و نتیجتاً همین سادگی او را چنانکه باید نشان‌میداد...

یکی ازاین معلمین را بخاطر می‌آورم : او مردی بود بلندقد ، لاغر با صورت رنگ پریده و استخوانی که بینی عقابی و درازش با حالتی غم‌انگیز بسوی چانه‌اش شیب مییافت و روبروی آنتون پاولویچ نشسته بود و درحالی‌که نگاه چشمان سیاهش سخت به‌قیافه او خیره‌شده بود باصدای بم گرفته و یکنواختی صحبت میکرد:

« این نوع آثار که از شرایط زمان‌تعلیم و تربیت ناشی میشود، بشکل عقده روحی درمی‌آید و کمترین امکان‌یک‌تلقی‌عینی را از جهان اطراف ازین میبرد. دنیا البته چیزی جز تصور خود ما از آن نیست... »

اومانند مرد مستی که بر روی یخ میلغزد بی‌بحث فلسفی پرداخت . چخوف باآرامی و با مهربانی پرسید: « راستی در بخش شما چه کسی بچه‌ها را کتک میزند؟ »

معلم از روی صندلی پرید و باعصبانیت دستش را تکان‌داد.

«کتک؟ من؟ هرگز! من بچه‌ها را کتک بزدم؟»

و ابرو درهم کشید .

آنتون پاولویچ برای اینکه او را آرام کند لیخندی بلب آورد و گفت:  
«ناراحت نشوید، مگر من گفتم شما بودید؟ ولی بخاطر دارم که در روزنامه خواندم

در بخش شما شخصی است که بچه‌های مدرسه را کتک میزند...»

معلم مجدداً نشست، عرق صورتش را پاک کرد، نفس راحتی کشید و با صدای بم و عمیقش گفت:

«کاملاً درست است. يك مورد اتفاق افتاد. ما كارف<sup>۱</sup> بود. جای تعجب

نیست! چیز غریبی است، لکن قابل درک است. اومتأهل است، چهار بچه دارد،

زنش مریض است، خودش هم مسلول است، حقوقش بیست روبل است... و

مدرسه هم مثل زیر زمین است و فقط يك اطاق برای معلم دارد. در چنین وضعی

آدم فرشته آسمان راهم بر سر يك چیز جزئی کتک میزند، و باور کنید که شاگرد

با فرشته خیلی فرق دارد!»

و همین شخصی که يك لحظه پیش سعی میکرد با کلمات غلبه خود چخوف

را تحت تأثیر قرار دهد، ناگهان در حالیکه بینی عقابسی خود را بشیوه رقت-

انگیزی میخاراند با کلمات ساده و پر مغزی به بیان مطلب پرداخت و همین

کلمات ساده از حقیقت زندگی کریمی که دردهای روسیه جریان داشت پرده

برمی گرفت.

معلم بهنگام خدا حافظی دست کوچک و خشکیده چخوف را که انگشتان

قلبی و ظریفی داشت در میان دودست خود فشرد و گفت:

«وقتی بدیدن شما آمدم احساس میکردم که گوئی به لاقات شخصی

بزرگتر از خود میروم، کاملاً دلهره داشتم؛ مثل يك بوقامون بساد کردم و

میخواستم بشما نشان بدهم که من هم بیمایه نیستم، و اکنون که دارم میروم گوئی

رفیق خوب و نزدیکی را ترک میکنم که همه چیز را درک میکند - همه چیز، چه

مسأله بزرگی! متشکرم! من میروم و این اندیشه خوب و با ارزش را به همراه خود

میبرم: افراد بزرگ ساده تر هستند، آنها بیشتر درک میکنند و از اشخاص حقیری

که ما مردم فقیر در میانشان زندگی میکنیم، ما نزدیکترند. خدا حافظ، من هرگز

شمارا فراموش نخواهم کرد.»

بینی‌اش لرزید ، لبخند زیبایی بر لبانش نقش بست و غیرمنتظره اضافه کرد:

«مردم بد بیچاره هم هستند، مرده‌شورشان ببرد! .  
وقتی رفت . آنتون پاولویچ در حالیکه بانگه بدرقه‌اش میکرد لبخند زد و گفت :

« مرد خوبی است. گرچه نخواهد توانست مدت زیادی درس بدهد.»  
« چرا نمیتواند ؟ »  
« او را تعقیب خواهند کرد . . . و کلکش را خواهند کند . »  
بعد مکثی کرد و با لحن آهسته و ملایمی افزود :  
« در روسیه يك آدم شرافتمند مثل يك بخاری پاك كن است که دایه‌ها  
کودکان را با او می‌ترسانند . . . »

بنظرم در حضور آنتون پاولویچ هر کس بی آنکه خود متوجه اعمال خود باشد به صفا و صداقت می‌گرائید ، من بارها دیده‌ام که مردم در حضور او، عبارات غلبه و کتابی و اصطلاحات متداول را بدور می‌افکنند و این هم کم چیزی نیست چون روسها مشتاق بودند خود را اروپائی نشان دهند و مانند وحشیان که با صدف و دندان ماهی خود را آرایش میدهند اینان نیز میکوشیدند این اصطلاحات را پیرایه خود سازند .

آنتون پاولویچ علاقه‌ای به این قبیل چیزها نداشت ؛ تمام چیزهای پر زرق و برق و مطمئن و بیگانه که اشخاص خویشان را با آنها آرایش میدهند و آنرا وسیله تأثیر بر دیگران قرار می‌دهند او را ناراحت میکرد . میدیدم هر وقت بایکی از این افراد خود آرا رو برو میشد احساس مقاوت ناپذیری در او بوجود می‌آمد که موجب میشد طرف صحبتش را از این تجملات سنگین و زیادی که قیافه حقیقی و روحش را از جلوه میانداخت عاری سازد. آنتون پاولویچ در تمام عمر مثل يك فرد ساده زندگی کرد ، همیشه در قالب خودش بود ، باطنا آزاد زندگی میکرد و توجه نداشت که دیگران چه انتظاری دارند. او به گفتگو درباره موضوعهای «عالی» تمایلی نداشت - چیزی که روسها سخت بدان علاقمندند و فراموش میکنند که آدم وقتی يك شلوار مناسب بپا ندارد بدی عقلی است درباره

لباس مخملی آینده‌اش صحبت کند .

او که خود از سادگی زیبایی برخوردار بود ، همه آنهائی را که ساده و حقیقی و صمیمی بودند دوست میداشت و برای اینکه همین سادگی را در دیگران تزریق کند طرقتی مخصوص بخود داشت .

یکبار سه خانم فوق‌العاده خوش پوش بملاقات او آمدند . آنها که خوش‌خس لباس ابریشمی و عطر تندشان اطاق را پر نموده بود ، باشکوه و جلال در مقابل مهماندار نشستند و ضمن اینکه وانمود میکردند علاقه شدیدی بسیاست دارند «سؤالانی مطرح کردند .»

« آنتون پاولویچ ، فکر میکنید جنگ چگونه پایان می‌پذیرد ؟ »

آنتون پاولویچ سرفه‌ای کرد و لحظه‌ای بفکر فرو رفت و آنگاه با صدای نرم و بم و محبت آمیز خود جواب داد :

« بی شک بصلح میانجامد . »

« تردید نیست ، ولی پیروزی با کدامیک از طرفین خواهد بود ؟ یونانیها

یا ترکها ؟ »

« بنظر من طرف قوی‌تر پیروز خواهد شد . »

خانمها يك صدا سؤال کردند : « شما کدام طرف را قویتر میدانید ؟ »

« طرفی که بهتر تغذیه شده و بهتر آموزش دیده باشد . »

یکی از خانمها گفت : « شوخی نمیکنید ؟ »

دیگری پرسید : « شما کدامیک را ترجیح میدهید - یونانیها یا ترکها ؟ »

آنتون پاولویچ نگاه محبت آمیزی به چهره‌اش افکند و همراه بالبخندی

که آمیخته به فروتنی و ادب بود جواب داد :

« من شیرینی میوه دار را ترجیح میدهم . شما چطور ؟ »

خانمها باشور و شوق گفتند : « آه بلی ! »

دیگری با وقار تأیید کرد : « خیلی لذیذ است . »

هر سه با خوشروئی بصحبت درباره شیرینیهای میوه‌دار پرداختند ، تبصره عالی و اطلاعات وسیع خود را در این باره برخ میکشیدند . آنها آشکارا خوشحال شدند که مجبور نیستند بمنز خود فشار بیاورند و وانمود کنند که به یونانیها و ترکها ، که تا چند لحظه قبل اصلا بدانها نمی‌اندیشیدند ،

علاقه‌ای شدید دارند .

درموقع خدا حافظی باخوشدلی به آنتون پاولویچ قول دادند :

« مایک جمبه شیرینی میوه‌دار برایتان خواهیم فرستاد . »

وقتی رفتند، من خاطر نشان ساختم: «حرف خوبی بآنها زدید.»

آنتون پاولویچ آهسته خندید و گفت :

«باهر کس باید بزبان خودش صحبت کرد.»

یکبار دیگر یک جوان خوش قیافه را که دادیار بود در اطاقش دیدم ،

درمقابل چخوف ایستاده بود و در حالیکه سر مجدش را بعقب میانداخت باصدای

مطمئنی گفت :

«آنتون پاولویچ، شما در داستان «بی وجدان» مسئله فوق‌العاده پیچیده‌ای

را درمقابل من قرار دادید . اگر من تعمد در ارتکاب بشرارت را در دنیس

گریگوریف تشخیص بدهم وظیفه‌ام است که او را بیدرنگ بزندان بیفکنم، چون

منافع اجتماع ایجاب میکند. ولی او یک وحشی است و به نتیجه اعمال خود واقف

نیست لذا من برای او متأسفم . اگر من او را آدمی بدانم که از روی بی‌عقلی

اعمالی انجام میدهد و تسلیم احساس دلسوزی شوم چگونه میتوانم در مقابل

اجتماع تعهد کنم که دنیس مجدداً پیچ و مهره را باز نخواهد کرد و قطار را از خط

خارج نخواهد کرد - مسئله اینست. چه باید کرد؟»

به‌پشتی صندلی تکیه داد و نگاه پرنشانش را برچهره آنتون پاولویچ دوخت

و از سخن باز ایستاد. لباس رسمی نوی بتن داشت که دگمه‌های آن مانند چشمانی

که درچهره جوانی متعصب بدرخشند برق میزد.

آنتون پاولویچ به‌لحنی سنگین گفت : «اگر من قاضی بودم ، دنیس را

تبرئه می‌کردم . »

«به‌چه دلیل؟»

باو می‌گفتم: «دنیس، توهنوز بمرحله یک جانی که با قصد و نیت مرتکب

جرم‌هی شود، نرسیده‌ای، برو و برس.»

حقوق‌دان خندید، اما لحظه‌ای بعد وقار عجیب خود را بازیافت و گفت:

«نه آنتون پاولویچ، محترم، این مسئله رافقط باید بنفع اجتماع حل کرد.»

## مقالاتی درباره ادبیات / ۲۷۷

اجتماعی که من مأمور حفاظت جان و مال افراد آن هستم. درست است که دنیس وحشی است ولی مجرم هم هست، این حقیقتی است.»

آنتون پاولویچ ناگهان پرسید: «دوست دارید گرامافون گوش کنید؟»  
جوان باعجله جواب داد: «اوه، بلی! خیلی زیاد.» اختراع شکفت

انگیزی است.»

آنتون پاولویچ باقیافه‌ای متأسف تصدیق کرد. «ولی من بهیچوجه تحملش

راندارم.»

«چرا؟»

«میدانید گرامافون بی آنکه چیزی را احساس کند صحبت میکند و آواز میخواند. صداهایی که از آن بیرون میآید پوچ و بیروح است. به عکاسی چطور؟ از عکاسی خوشتان میآید؟»

معلوم شد که حقوق دان یکی از طرفداران پروپاقرص عکاسی است، و بلافاصله با شور و شوق درباره آن شروع بصحبت کرد و دیگر علی‌رغم علاقه‌اش به گرامافون، آن «اختراع شکفت انگیزی» که چخوف با چنان ظرافت و دقت مطرح کرده بود کوچکترین علاقه‌ای نشان نداد - من یکبار دیگر در زیر این لباس رسمی آدم بانشاط و جالبی دیدم که هنوز چون توله سگی که بشکار میبرد، در راه و رسم زندگی ناآزموده بود.

آنتون پاولویچ بعد از آنکه جوان را بدرقه کرد با ترشروئی

گفت:

«این اشخاص، که چون دملهایی بر پشت عدالت هستند، سرنوشت انسانها

را معلوم میکنند.»

بعد از لحظه‌ای سکوت افزود: «دادستانها همیشه بشکار ماهی علاقمندند

مخصوصاً ماهی‌های کوچک.»

او این هنر را داشت که در همه جا ابتذال را آشکار سازد - هنری که استادی در آن را تنها کسی بدست میآورد که تقاضاهایش از زندگی خیلی برجسته و عالی باشد، هنری که از علاقه شدید انسان بدیدن سادگی و زیبایی وهم آهنگی در انسان سرچشمه میگیرد. اوقاضی سخت گیر و بی ترحم ابتذال بود.

یکنفر در حضورش گفت که: سردبیر يك مجله مشهور که دائماً درباره



لزوم عشق و همدردی بدیگران صحبت میکند بی هیچ علتی بیک نکهبان خط آهن ناسزا گفته است و همیشه بازیردستانش باخسونت رفتار میکند.

آنتون پاولویچ زهر خندی بر لب آورد و گفت: «بدیهی است اریستو کرات مهدبی است... با آموزشگاه مذهبی میرفته. پدرش با کفش لیفی گردش میکرده، حال آنکه خود او چکمه برقی میپوشد.»

و این مطالب را با آنچه سخنانی بیان کرده که بلافاصله «اریستو کرات» به فرد پست و مضحکی تنزل یافت.

او دربارهٔ یک روزنامه نگار میگفت: «آدم خیلی با استعدادی است، نوشته‌اش همیشه بسیار عالی و انسانی... شیرین است. در حضور مردم بزنش ابله خطاب میکند. نوکرائش در اطاق مرطوب میخوانند و همه‌شان روماتیسم گرفته‌اند...»

«آنتون پاولویچ، فلان کس را دوست دارید؟»

آنتون پاولویچ سرفه‌ای کرد و جواب داد: «آه، بلی، مرد خوبی است، همه چیز میداند، خیلی مطالعه میکند. اوسه کتاب مرا برد و دیگر پس نداد. کمی گیج است، یسکروز میگوید که شما آدم خوبی هستید، روز بعد بکس دیگر میگوید که شما جوراب ابریشمی سیاه شوهر مشوقه‌تان را که نوار آبی داشته دزدیده‌اید.»

میگویند شخصی در حضورش شکوه میکرد از اینکه بخش «جدی» مجلات «وزین» کسل کننده و مشکل است.

آنتون پاولویچ جداً با او توصیه کرد: «آن مقالات را نخوانید. ادبیات تعاونی است... که بوسیلهٔ آقایان کراسنف<sup>۱</sup>، چرنف<sup>۲</sup> و بلف<sup>۳</sup> نوشته میشود. یکی مقاله مینویسد، دیگری از آن انتقاد میکند و سومی تناقضات دوتای اول را باهم آشتی می‌دهد. اینکار مثل اینست که انسان بایکنفر لال «وینت» بازی کند. ولی دربارهٔ اینکه آیا خواننده به تمام این چیزها احتیاجی دارد یا نه. هیچیک از آنها از خود چیزی نمیپرسد.»

۱ - Krasnov (سرخ) ۲ - Chernov (سیاه)

۳ - Belov (سفید) ۴ - Vint نوعی بازی روسی شبیه بریج

یکبار خانم تنومند سالم و خوش قیافه و خوش لباسی بملاقاتش آمد و بلافاصله «بشیوهٔ چخوف» شروع بصحبت کرد.

«آنتون پاولویچ، زندگی خیلی کسل کننده است. همه چیز - مردم، آسمان، دریا، حتی گلها بنظرم تیره و تارند. چیزی نیست که آدم بخواهد آرزو کند - دلم گرفته است، انکار یک نوع بیماری است...»

آنتون پاولویچ با شور و حرارت جواب داد: «این بیماری است: درست همینطور است که گفتید. اسم لاتینی آن <sup>۱</sup> Morbus Sham - itis است.» خوشبختانه خانم لاتین نمی فهمید و یا شاید وانمود میکرد که نمی فهمد. بالبخند زیر کانه اش میگفت: «منتقدین مثل خر مگس هستند که اسبهارا از شخم زمین باز میدارند - وقتی ماهیچه های اسب مثل تار ویلون کشیده میشود ناگهان خر مگسی روی کفلش می نشیند و وز وز میکند و نیش میزند. پوست اسب می لرزد، دمش را تکان میدهد. مگس برای چه وزوز میکند؟ شاید خودش هم نمیداند. اوقفط طبیعتی بیقرار دارد و میخواهد دیگران او را احساس کنند، انکار میخواهد بگوید: «میدانید، من هم زنده ام! ببینید، من میدانم چگونه وز وز کنم، چیزی نیست که من نتوانم درباره اش وزوز کنم.» بیست و پنج سال است که انتقادهائی را که از داستانهایم کرده اند مطالعه میکنم و بخاطر ندارم یک نکته مفید یا کوچکترین راهنمایی خوبی در آنها دیده باشم. تنها منتقدی که در من اثر گذاشت اسکابیفسکی<sup>۲</sup> بود که پیش بینی کرد در حال مستی و در قمر گودالی جان خواهم سپرد...»

تقریباً همیشه استهزائی ظریف در چشمان غم انگیز و خاکستریش پرسه میزد ولی گاه گاهی همین چشمها، سرد و حساس و خشن میشد و در چنان لحظاتی آهنگ خشنی در لحن ملایم و صمیمی صدایش می دویید و آنوقت احساس میکردم که این مرد متواضع و مهربان میتواند در مقابل هر نیروی مخالفی با سرسختی مقاومت کند و تسلیم نشود.

گاهی بنظرم میرسید که نظرش نسبت بدیگران رنگه یأس و یا چیزی شبیه بیآسی سرد و آرام دارد.

۱ - مرض چاخان بازی

Skabichevsky - ۲

یکبار بمن گفت: «یک فرد روس موجود عجیبی است، او مثل الکی است که نمیتواند هیچ چیز را مدتی در خود نگهدارد. در جوانیش هرچه در سر راهش قرار میگردد مشتاقانه میبلعد؛ و وقتی سی ساله شد جز يك توده آشغال رنگ و رو رفته چیز دیگری در او باقی نمی ماند. اگر انسان بخواهد يك زندگی خوب و انسانی داشته باشد باید کار کند. کار با عشق و ایمان. و ما نمیدانیم چگونه اینکار را در کشور خود انجام دهیم. يك معمار وقتی دو یا سه خانه مناسب ساخت بقیه عمرش را ورق بازی میکند یا در پشت صحنه تأثیر پرسیه میزند. يك پزشك به محض آنکه تجربه ای بدست میآورد دیگر با علم کاری ندارد. هرگز جز **نوستی تراپی**<sup>۱</sup> (اخبار علم درمانشناسی) چیز دیگری را مطالعه نمیکند و در حدود چهل سالگی قویاً معتقد میشود باینکه تمام امراض از سرما خوردگی ناشی میشوند. من هرگز حتی يك کارمند را هم ندیده ام که کمترین تصویری از اهمیت کارش داشته باشد. آنها معمولاً خود را در پایتخت یا بعضی از شهرهای ولایات دفن میکنند و بخشنامه هائی صادر مینمایند که برای اجرا بشهرهای زمیف<sup>۲</sup> و سمورگن<sup>۳</sup> میفرستند و اینکه در این شهرها این اسناد آزادی عمل چه اشخاصی را سد میکند همانقدر مورد توجه آنهاست که آتش دوزخ در نظر يك ملحد. وکیل دعاوی پس از اینکه از يك دفاع موفقیت آمیز اسم و رسمی کسب کرد دیگر خود را برای دفاع از حقیقت بزحمت نمیاندازد و کاری ندارد جز اینکه از حقوق مالکیت دفاع کند، یا پولش را در خرید و فروش اسب بکار اندازد، یا صدف بخورد و خود را بعنوان کارشناس تمام هنرها قلمداد نماید. يك هنرپیشه پس از آنکه دو سه نقشی را با موفقیت ایفا کرد دیگر نقش خود را یاد نمیگیرد، کلاه سیلندر بسر میگذارد و خود را نابغه میدانند. روسیه سرزمین ولگردان آزمند است. مردم خیلی زیاد میخورند و مینوشند، دوست دارند روز بخواهند و در خواب خرناس بکشند. ازدواج میکنند برای اینکه نظم و ترتیب به خانه خود بدهند و بخاطر تأمین حیثیت اجتماعی معشوقه بگیرند. روانشناسی آنها روانشناسی سگ است. آنها را کتک بزنید با افتادگی فریاد میکشند و دزدانه بلانیشان میخزند. نوازششان کنید، به پشت میخوابند و پاها را بلند میکنند و دمشان را تکان میدهند.»

در پس این کلمات نفرتی سرد و غمناک نهفته است. لکن اوضمن اینکه

ابراز تنفر میکرد میتوانست دلسوزی هم بکند ، و وقتی یکنفر در حضور آنتون پاولویچ مورد اهانت کسی قرار میگرفت وی مطمئناً از آن فرد مظلوم حمایت میکرد :

« تحمل داشته باش ! او پیرمرد است ، هفتادساله است ... »

یا : « او هنوز جوان است ، ناشی از کمی تجربه اوست ... »  
و هر وقت که اینطور صحبت میکرد من هیچگونه علائم تنفیری در چهره اش نمی یافتم ...

زمانی که آدم جوان است پستی و ابتذال ، سرگرم کننده و بی اهمیت بنظر میرسد ، لکن بتدریج انسان را محاصره میکند ، گرد خاکستری آن مانند سم یا دود ذغال چوب در مغز و خون نفوذ میکند ، تا اینکه بشکل يك تابلوی کهنه و زنگ زده میخانه درمیآید - بنظر میرسد که چیزی روی آن رسم شده ، لکن تشخیص آن غیرممکن است .

آنتون پاولویچ فوراً میتوانست در میان اقیانوس خاکستری رنگ ابتذال نکات با مزه و غم انگیز آنرا آشکار سازد . انسان فقط باید داستانهای «فکاهی» او را دقیقاً مطالعه کند تا پی ببرد که در این توصیفها و موقعیتهای خنده دار ، نویسنده چه چیزهای ظالمانه ای را دیده و باکم روئی آنرا پنهان داشته است .

او تقریباً مثل دوشیزگان شرمگین بود ، هرگز نمیتوانست خود را وا دارد باین که آشکارا با مردم مبارزه کند : «محبوب تر باشید - نمیتوانید!» بیهوده اطمینان داشت که آنها خود ضرورت مبرم محبوب تر بودن را درک میکنند . او که از تمام چیزهای مبتذل و نا پاک نفرت داشت جنبه های نامطبوع زندگی را با لبخند يك فکاهی نویس و زبان عالی شاعرانه توصیف مینمود . آری سرزنش درونی تلخی که در زیر رویه صاف داستانهایش نهفته است بسختی قابل تشخیص است .

مردم محترمی که **دختری از آلبیون**<sup>۱</sup> را میخوانند می خندند و شاید نتوانند ریشخند نفرت انگیز ملاک بزرگ و فربه این داستان را به بیچاره ای که

نسبت بهمه چیز و همه کس بیگانه است تشخیص دهند . در سرتاسر داستانهای چخوف آه ملامت و عمیق قلبی پاك و واقماً انسانی را که از دلسوزی نسبت به موجودات انسانی سرچشمه گرفته است می‌شنوم ، و این موجودات چنانند که نمیتوانند مناعت خویش را حفظ نمایند و بدون مبارزه به نیروی حیوانی تسلیم میشوند و مانند بردگان زندگی میکنند و بهیچ چیز معتقد نیستند جز بسوپ کلم که هر روز بنوان چیزی فوق‌العاده لذیذ میبلند و از هیچ چیز جز ترس از خرد شدن بوسیله اقویا و مردم بیشتر نمیهراسند .

هیچکس تا بحال طبیعت غم انگیز چیزهای کم اهمیت و نا چیز زندگی را بروشنی و بصیرت چخوف درک نکرده و هرگز پیش از این نویسنده‌ای نتوانسته است يك چنین تصویر واقعی و بیرحمانه از هر چه در هرج و مرج تیره و تار زندگی طبقه متوسط، شرم آور و قابل تأسف است نشان دهد .

ابتدال دشمن او بود ، و در سراسر زندگی با آن جنگید و آنرا تحقیر کرد و با قلم کاملاً منصفانه خود آنرا توصیف نمود و حتی در جائیکه همه چیز در نظر اول کاملاً مرتب و راحت و حتی درخشان مینمود قارچ ابتدال را کشف میکرد . و وقتی جسدش - جسد این شاعر را در واگن صدفی بمسکو حمل میکردند ، ابتدال با حيله تنفر انگیزی بسراغش آمد .

واگن سبز تیره رنگ در نظر من چون زهر خند آشکار و پیروزمندانهای بود که ابتدال بردشمن فرسوده خویش میزد ، و در زیر یادبودهای ، بیشمار مطبوعات یعنی اندوه ریاکارانه ، دم سرد و متعفن همان ابتدال را احساس می‌کردم و می‌دیدم که درخفا از مرگ دشمنش لذت میبرد .

آدم وقتی آثار چخوف را مطالعه میکند احساس می‌کند که گوئی يك روز غم انگیز او آخر پائیز است که هوا ضاف است و درختان برهنه با وضع گستاخانه‌ای سر بر آسمان کشیده اند ، خانه‌ها در آغوش هم فرو رفته‌اند و مردم افسرده و کسالت آور مینمایند . همه چیز بی اندازه عجیب و براستی بیحرکت و نیرو است . زمینهای متروک که در افاق ، آبی رنگ و تهی مینمایند و با آسمان پریده رنگی که نفس سرد و غم انگیز بر گل‌های یخ‌زده میدمد درهم می‌آمیزد . ولی مغز نویسنده همچون آفتاب پائیزی ، راه‌های کوبیده

و خیابانهای پر پیچ و خم و خانه های کثیف و درهم را که مردم « حقیر » و رقت انگیز آنها در ملالت و بطالت جان می کنند و محیط را با مشغله پوچ و تنبلانه ای پر میکنند روشن میکند . « محبوبه » همچون يك موش خاکستری کوچک عصبی است، این زن متواضع و ملیح کور کورانه و با انقیاد کامل عشق میورزد . این بنده فروتن حتی اگر سیلی بر گونه اش بنوازند جرأت فریاد کشیدن ندارد . در کنارش الگوی<sup>۱</sup> - مالبخولیا می سه خواهر ایستاده است ؛ او هم میتواند دوست بدارد و با صبر و حوصله به هوسهای زن فاسد و پست برادر بیکاره اش تن دردهد ؛ زندگی خواهرانش در جوار او تباه میشود ولی او فقط گریه میکند و از انجام هر عملی عاجز است ، حال آنکه حتی کلمه زنده و مؤثری بر ضد ابتذال در درونش شکل نمی گیرد .

رانفسکا با ای اشکیاروسا بر مالکین سابق باغر آلبالو - همچون کودکان خود خواه و مانند اشخاص مسن سست و بی حال هستند . آنها که مدتها پیش میباید مرده باشند ، ناله میکنند و بینی بالا میکشند ؛ نسبت با آنچه در اطرافشان میگذرد کورند و چیزی احساس نمیکنند - انگلهائی هستند که قادر نیستند مکنده خود را مجدداً بزنگی بچسبانند . تروفیمف<sup>۳</sup>، آن دانشجوی بی ارزش، درباره لزوم کار نطق بلینی ایراد میکند و خود را با سرزنش های ابلهانه به اواریا<sup>۴</sup> مشغول میدارد، وقت خود را تلف میکند . واریاهم لاینقطع بخاطر رفاه بیکاران کار میکند .

ورشینین<sup>۵</sup> (قهرمان سه خواهر - م) رؤیای زندگی سیصدسال بعد را می بیند و حال آنکه خبر ندارد که همه چیز در پیرامونش فرو می ریزد . در پیش چشمش سلیونی<sup>۶</sup> از فرط حماقت و کسالت آماده است بارون توسنباخ<sup>۷</sup> قابل ترحم را بقتل برساند .

صف طویل اشخاصی که بنده عشق و حماقت و تنبلی و در آرزوی تامين رفاه شخصی هستند از مقابل خواننده میگذرد . در اینجا کسانی که از بیم زندگی بر خود

---

Trofimov - ۳      Ranevskaya - ۲      Olga - ۱  
 Solyony - ۶      Vershinin - ۵      Varya - ۴  
 Baron Tusenbach - ۷

می لرزند و بر ترس خود سرپوش گذاشته اند با تشویش و اضطراب مبهمی حرکت میکنند و هوارا با یاوه گوئیهای بیربط خود درباره آینده پرمیکنند و احساس می کنند که جائی در زمان حاضر ندارند ...

گاهی اوقات از درون توده خاکستری رنگ صدای تیر تفنگی بگوش میرسد - این ایوانف<sup>۱</sup> یا ترپلف<sup>۲</sup> است که ناگهان به کشف عملی که باید انجام دهد توفیق یافته و بزنگی خود پایان داده است .

عده زیادی از آنها رؤیای زیبایی زندگی پرشکوه دوپست سال بعد را درس می پروراند، و هیچکس در اندیشه این نیست که این سؤال ساده را طرح کند: حال که ماجز رؤیا کار دیگری نمیکنیم پس چه کسی آنرا پرشکوه میسازد؟ و اکنون مرد بزرگ و دانائی از کنار این انبوه موجودات ملال آور و دلتنگ کننده و ناتوان میگذرد ، نگاه دقیقی بهمه این خیل افسرده و ملالت آور و وطنش می افکند و با لبخندی غم آلود و لحنی ملایم اما سرزنش آمیز و در حالیکه اندوه یأس آوری بر چهره و قلبش سایه افکننده است، با صدای صمیمانه و دلنشینی میگوید: «آقایان ، راستی که زندگی ملال آوری دارید!»

پنج روز تب میکند، ولی تمایلی باستراحت ندارد. باران فنلاند گرد و خاک مرطوبی بزمین میپاشد. توپهای «فورت اینو<sup>۳</sup>» مرتباً میغرند. شب هنگام زبان طویل نورافکنها برها را میبلسد؛ منظره تنفر انگیز است، زیرا امدام مرض دیو خو یعنی جنگ را بیاد میآورد .

من آثار چخوف را مطالعه کرده ام. اگر ده سال پیش نمی مرد، شاید جنگ او را ابتدا با تنفر از انسانها مسموم میکرد و بعد میکشت. من تشییع جنازه او را بیاد دارم .

تابوت نویسنده ای که اینهمه «مورد محبت مشفقانه» مسکو بود، در واکن سبزرنگی که روی درش حروف بزرگ «صدفها» نوشته شده بود وارد شد. يك قسمت از جمعیتی که برای آخرین دیدار از نویسنده در ایستگاه جمع شده بودند پشت سر تابوت ژنرال کلر<sup>۴</sup> که تازه از منچوری رسیده بود راه افتادند، متحیر از این

که چرا چخوف را با دسته موزیک ارتش مشایعت میکنند . وقتی به این اشتباه پی بردند، عده‌ای از افراد خوش مشرب شروع به خندیدن و نیشخند زدن کردند. پشت سر تا بوت چخوف بیش از تقریباً صد نفر دیده نمیشد. قیافهٔ دونفر وکیل در خاطرهم مانده است که هر دو مانند دامادها چکمه‌های نوپا و کراوات خوش نقش و نگار به گردن داشتند من پشت سر آنها راه میرفتم؛ شنیدم یکی از آنها بنام و.آ. ماکلاکف<sup>۱</sup> دربارهٔ زرنکی سگها صحبت میکرد و دیگری، که او را نمیشناختم دربارهٔ وسایل راحتی خانهٔ ییلاقی خود و زیبایی آن لاف میزد. خانمی که پیراهن بنفش بتن و یک چتر آفتابی بدست داشت با قای پیری که عینک دوره‌شاخی بچشم داشت میگفت:

«آه، چه آدم خوب و بذلگویی بود...»

آقای پیر از روی دیر باوری سرفه میکرد. روز گرم و غبار آلودی بود، در جلوم جمعیت یک افسر تنومند پلیس که براسب تنومند سفیدی سوار بود حرکت میکرد. تمام اینها سخت مبتذل و بی اندازه نامناسب بود، آنهم برای یادبود این هنرمند بزرگ و نکته‌سنج.

چخوف در نامه‌ای به آ. س. سوورین<sup>۲</sup> پیر نوشت:

«هیچ چیز دلتنگ کننده‌تر و بی‌لطف‌تر از این نیست که انسان با تباه کردن لذت زندگی و برانگیختن آنزجار در دیگران، بخاطر وجود خود بمبارزهٔ کسل کننده‌ای دست بزند.»

این کلمات مبین یک روحیهٔ کاملاً روسی است که بقیدهٔ من اصلاً شباهتی به روحیهٔ آنتون پاولوویچ ندارد. در روسیه همه چیز وجود دارد، ولی مردم آن عشقی بکار ندارند و اغلب هم اینطور فکر میکنند. روسها کار و کوشش را تحسین میکنند، ولی خود بدان معتقد نیستند. در روسیه نویسنده‌ای نظیر جک لندن که نمایندهٔ روحیهٔ فعال است ممکن نیست بوجود بیاید. کتابهای جک لندن خیلی در روسیه شهرت دارد ولی من ندیده‌ام که این کتابها روسها را بعمل برانگیزد، و فقط قوهٔ تخیلشان را بحرکت در



می‌آورد. ولی چخوف بمفهوم این کلمه زیاد روسی نبود. از همان عنفوان جوانی ناگزیر بود «مبارزه بخاطر بقا» را بادلواپسی‌های عاری از نشاط بخاطر يك لقمه نان شروع کند. برای دیگران هم مثل خود به لقمه بزرگتری احتیاج داشت. او در راه این دلواپسی‌ها، که عاری از نشاط و سرور بود، تمام نیروی جوانی خود را مصرف کرد و عجب اینکه با اینحال شوخ‌طبعی خودش را حفظ نمود. او زندگی را چیزی جز تلاش خسته کننده برای تأمین خوراک و استراحت نمی‌دید. قشر ضخیم ابتذال، درامهای بزرگ و سرگذشت‌های غم انگیز زندگی را از نظر او پنهان میداشت و تنها موقعی که دلواپس تحصیل‌نان برای دیگران نبود میتوانست نظر دقیقی بحقایق این درامها بیفکند. من هرگز کسی را ندیده‌ام که بعمق و تنوع آنتون پاولویچ اهمیت کار را بمثابه پایه فرهنگ احساس کرده باشد. این احساس در تمام چیزهای کم‌اهمیت زندگی خانوادگی، در انتخاب اشیاء برای خانه و در عشق بخاطر خود اشیاء تجلی میکرد؛ او که از هوس جمع‌آوری آنها کاملاً منزّه بود هرگز از ستودن آنها بعنوان محصول روح خلاق انسان خسته نمیشد. او سازندگی، غرس نهال و آرایش زمین را دوست داشت؛ او لطف شاعرانه کار را احساس میکرد. با علاقه‌ای بسیار از درختان میوه و بوته‌هایی که خود کاشته

---

۱- بعد هادرسال ۱۹۳۱ گورکی نوشت: «قبل از انقلاب اکتبر» متفکرین» بورژوازی - سیاستمداران، جامعه‌شناسان، روزنامه‌نگاران - کارگران و دهقانان روسی را بعنوان موجوداتی فوق‌العاده «بسی فرهنگ» و الکلی و «آدمهای» بیسواد و مردمیکه ظرفیت تسلیم و صبرشان فوق‌العاده است توصیف میکردند.

نویسنده این سطور خود در برابر تنفر به صبر و بردباری دهقانان لکدمال شده، گاهی تقریباً مفهوم تاریخ را از نظر دور میداشت و نسبت بمردم خود احساسات درستانه‌ای نشان میداد.

لکن «زمان فراسید» تاریخ فرمان داد: «با تمام قوا به پیش» و همین مردم که شمارا زمانی با افکار منفی و پست خود نسبت بسزندگی بشدت عصبانی میکردند، خود را بنیروی فوق‌العاده فعال زحمتکش جهان تبدیل نمودند.

بود مراقبت میکرد . بهنگامی که سخت گرفتار ساختمان خانهای، در اوتکو<sup>۱</sup> بود گفت:

«اگر هر کسی هر آنچه در قوه داشت در قطعه زمین خود بکار می برد، جهان چه زیبا میشد!»

در آن موقع من سرگرم نوشتن نمایشنامه<sup>۲</sup> واسیلی بوسلایف<sup>۳</sup> بودم و گفتگوی تک نفری طولانی و غرورآمیز واسیلی را برایش خواندم:

کاش تو انم بیش از این بود!

با دمی گرم برفهای گردها را میکداختم؛

گرد جهان میکشتم و زمینها را شخم میزدم؛

شهرها می ساختم - کوچک و بزرگ و باشکوه،

کلیساها بنا میکردم، درختان میوه میکاشتم،

و جهان همچون دختری دلربا می نمود!

زمین را چون عروس در آغوش می گرفتم،

و بسینه ام میفشردم،

بلندش میکردم و نزد خدا میبردم.

نظاره کن! خدای بزرگ، نظاره کن،

نظاره کن! چه زیبایش ساخته ام!

تو آنرا همچو سنگی در آسمانش رها کرده بودی،

و من آنرا چون دری پر بها گردانیده ام!

نظاره کن! بگذار قلبت شاد گردد!

بنگر که در پر تو خورشید چه سرسبز است!

چه خوش بودم اگر میتوانستم آنرا تقدیم تو کنم،

اما یارای آنم نیست - که پیش من بس گرامی است

چخوف باین گفتگو سخت علاقمند شد. و در حالیکه با هیجان سرفه میکرد

بمن و دکتر آ. ن. الکسین<sup>۴</sup> گفت:

۱ - Autko

۲ - Vasily Buslayev

۳ - A . N . Aleksin

«خوب ... بسیار خوب ... واقعی و انسانی است. مفهوم تمام فلسفه‌ها»  
در همین جا نهفته است. انسان در جهان زندگی میکند و آنرا محلی شایسته زندگی  
خود خواهد ساخت .»

در حالیکه با قاطعیت سر تکان میداد تکرار کرد : « بلی ، حتماً  
خواهد ساخت !»

از من خواست که آنرا یکبار دیگر برایش بخوانم، و در حالیکه نگاهش  
به بیرون بود بگفته‌های من گوش میداد.

«دوسطر آخر ناقص است. گستاخانه است. اضافی است.»

او درباره کارهای ادبی خود بندرت و با بی میلی صحبت میکرد . شاید  
قبلاً گفته باشم که او درباره لئو تولستوی هم با همین خودداری معصومانه سخن می -  
گفت. ندرتاً که سرحال بود، در حالیکه با دهان بسته میخندید ، درباره طرح  
داستانی صحبت میکرد - این داستان همیشه فکاهی بود .

«راستی، من قصد دارم داستانی درباره یک خانم معلم ملحد بنویسم - او  
از داروین تمجید میکند و بضرت مبارزه با تعصب و خرافات اعتقاد دارد ، و  
خود نصف شب بحمام میرود تا گربه سیاهی را با آب داغ بسوزاند و به استخوان  
جناغش برای جلب و تحریک عشق مردی دست یابد - میدانی ، چنین استخوانی  
هست ...»

او همیشه میگفت که نمایشنامه‌هایش « سرگرم کننده » است و واقعاً  
بنظر میرسید صمیمانه معتقد است که « نمایشنامه های سرگرم کننده » ای  
نوشته است . بی شک وقتی «سواموروزف» می گفت: « نمایشنامه‌های چخوف  
را باید مثل کمدهای غنائی نمایش داد » حرف خود چخوف را تکرار  
میکرد .

او بطور کلی علاقه شدیدی با ادبیات ابراز میداشت ، و بخصوص  
به « مبتدیان » توجه بیشتری داشت . او نسخه خطی مطول ب .  
لازارفسکی<sup>۲</sup>، ن . اولیگر<sup>۳</sup> و خیلی از کسان دیگر را با شکیبائی درخور ستایشی

Savva Morozov - ۱

B . Lazarevsky - ۲

N . Oliger - ۳

مطالعه کرد.

میگفت: « ما بنویسندگان بیشتری احتیاج داریم، ادبیات هنور در زندگی روزانه ما، حتی برای « برگزیدگان » چیز تازه ایست. در نروژ برای هر دو بیست و بیست و شش نفر یک نویسنده هست و در اینجا برای هر یک میلیون فقط یک نفر.»

گاهی اوقات بیماریش یکنوع حالت مالیخولیائی یا مردم گریزی در او بوجود میآورد. در چنین مواقعی فوق العاده خرده گیر میشد و کنار آمدن با او مشکل بود.

یکروز که روی صندلی راحتی نشسته بود و سرفه های خشک میکرد و به میزان الحراره و رمیرفت گفت:

« زیستن فقط بخاطر مردن بهیچوجه جالب نیست، لکن زیستن با علم به اینکه قبل از موقع خواهی مرد واقعاً ابلهانه است...»  
یکبار دیگر که در کنار پنجره باز نشسته و بدریای دور دست خیره شده بود، ناگهان با کج خلقی گفت:

« معادات کرده ایم که با امید هوای خوب، خرمن خوب، ماجرای عشقی عالی، با امید اینکه ثروتمند بشویم یا ریاست اداره پلیس را بدست بگیریم زندگی کنیم، ولی من کسی را ندیده ام که در آرزوی عاقلتر شدن باشد. ما بخود میگوئیم: با حکومت تزار جدید اوضاع بهتر خواهد شد، و در دو بیست سال دیگر باز هم بهتر میشود، ولی هیچکس تلاش نمیکند کاری کند که این اوضاع خوب فردا بیاید. بطور کلی، هر روز زندگی بیش از پیش پیچیده میشود و طبق اراده دلخواه خود در حرکت است و مردم بیش از پیش کودن میشوند و روز بروز تعداد بیشتری از زندگی جدا می شوند.»

پس از لحظه ای مکث، و در حالیکه به پیشانیش چین انداخته بود، افزود:  
« مثل یک گدای چلاق در یک دسته مذهبی.»

او پزشک بود، و بیماری یک پزشک همیشه بدتر از ناخوشی بیماران اوست، مریض فقط احساس میکند، ولی پزشک ضمن اینکه احساس میکند اثر مهلك بیماری را در بدن خود کاملاً درک مینماید. این موردی است که علم مرگ را نزدیکتر میکند.

وقتی میخندید چشمانش بغایت زیبا بود - يك نجابت زنانه ، يكحالت نرم و ظریف در آن نمودار میشد ، و مخصوصاً خنده تقریباً بیصدایش خاصه جاذبی داشت . و همیشه از ته دل میخندید . من هرگز کسی را نمی شناسم که خنده اش اینقدر « ملوکوتی » باشد .

داستانهای قبیح هرگز باعث خنده او نمیشد .

یکبار با لبخند سحرآمیز و مهربانی بمن گفت :

« میدانی چرا اتولستوی در رفتارش نسبت بتو اینقدر متلون است ؟ او حسود است ، میترسد که « سولرژیتسکی » بتو بیش از او تعلق خاطر پیدا کند . او واقعاً حسود است ! او دیروز بمن گفت : علتش را نمیدانم ، ولی با گورکی آلمان در يك جوی نمیرود . من دوست ندارم «سولر» با او زندگی کند . برای سولر خوب نیست . گورکی آدم شریرست . او مثل يك دانشجوی الهیات است که مجبور شده باشد نذری بکند و از دست همه فریادش به آسمان بلند باشد . او چون يك فرستاده مخفی از جایی بسرزمین نا آشنای کنعان آمده است ؛ مرتب باطراف مینگرد ، بهمه چیز توجه دارد تا درباره تمام چیزها بخدای خود گزارش دهد ، خدای او يك غول ، يك پری جنگل یا يك پری آبی است ، از آنهایی که زنان دهاتی از آنها میترسند . »

چخوف وقتی این مطلب را بمن میگفت آنقدر خندید که اشک از چشمانش سرا زیر شد و بعد ضمن اینکه اشک چشمانش را پاک می کرد به سخنان خود ادامه داد و گفت:

« من گفتم : «گورکی آدم خوبی است . ، ولی او گفت : « نه ، نه اینرا بمن نگو ! بینی اش بنوك اردك شباهت دارد که خاص مردم بدبخت و بد خو است . زنها او را دوست ندارند ، چون زنها مثل سك هستند و مردهای خوب را همیشه بخوبی تشخیص میدهند . «سولر» بتازگی استعداد ناچیزی در عشق بی محبت پیدا کرده . در این زمین او نایفه است . استعداد دوست داشتن ، استعداد همه چیز است . . . »

چخوف بعد از لحظه ای ادامه داد :

« آری ، پیرمرد حسودی است ... آدم عجیبی است ، نیست؟ ... »

هنگامیکه درباره اتولستوی صحبت میکرد تقریباً همیشه لبخندی

غیر مشهود و در عین حال لطیف و شرمگین در چشمانش ظاهر میشد ، صدایش را پائین میآورد ؛ گوئی از چیز لطیف و مرموزی که میباید با دقت و علاقه مورد بحث قرار گیرد سخن می گوید .

مدام از این بابت تأسف میخورد که چرا آدمی مثل «اکرم» در کنار تولستوی نیست تا سخنان تند و غیرمنتظره و اغلب متناقض این دانای پیرا فی المجلس یادداشت کند.

به سولرژیتسکی تأکید میکرد: «تو باید اینکار را بکنی، تولستوی خیلی بتو علاقمند است، او خیلی برایت صحبت میکند، و چه چیزهای شگفت انگیزی میگوید.»

چخوف درباره خود سولرهم بمن میگفت:

«او بیچۀ عاقلی است.»

و چه خوب گفته بود .

یکبار تولستوی یکی از داستانهای چخوف را مورد تمجید قرارداد -

فکر میکنم «محبوب» بود.

گفت: «این داستان توری است که یک دوشیزهٔ عقیف بافته باشد؛ در روزگار قدیم دختران تور بافی بودند که در تمام عمر آرزوی خوشبختی خود را در طرح تورهایی که میبافتند می گنجانند . آنها محبوبترین آرزوهای مبهم و پاک عشقی بود . « اشک در چشمانش حلقه زده بود ، واقماً با احساسات صحبت میکرد .

آنروز چخوف تب داشت . سرش پائین افتاده و لکههای روشنی بر گونه اش پدیدار شده بود . عینک بیدسته اش را بدقت پاک کرد ، مدتی خاموش ماند، آنکاه آهی کشید و آهسته و ناشیانه گفت:

«غلط چاپی دارد.»

دربارهٔ چخوف خیلی چیزها میتوان نوشت ، لکن این امر احتیاج بنقل دقیق و صریح دارد ، و این چیزی است که من در آن تبحری ندارم . باید داستانی دربارهٔ او نوشت، داستانی - برای خود او - نظیر داستان استپ

---

۱ - Eckermann ادیب آلمانی که مکالمات گوتته را منتشر کرد .

(۱۸۵۴ - ۱۸۹۲)

او - که از زمینهای باز و عطر آگین صحبت میکند و خیال انگیز و رؤیائی و کاملاً روسی است.

یاد آوری چنین شخصیتی سکر آور و نشاط انگیز است و یاد آوری مجدد آن نظیر خاطره های خوش زندگی، مفهوم زندگی را یکبار دیگر متجلی میسازد .

انسان محور جهان است.

قطماً میپرسید، عیوب و نقائص چطور؟

ماهه تشنه محبت هموعان خود هستیم ، وقتی انسان گرسنه است حتی

یک قرص نان ناپخته نیز سخت لذیذ است.

## لئو تولستوی

این کتاب، از یادداشتهای اتفاقی دوران اقامت در اولیز<sup>۱</sup> تنظیم شده است. لئو تولستوی در آنموقع در گاسپرا<sup>۲</sup> اقامت داشت، او سخت مریض بود، ولی مدتی بعد بهبود یافت. ابتدا تصور میکردم این یادداشتهای که من سر دستی وبدون توجه روی هر کاغذ پاره‌ای نوشته بودم، گم شده است. ولی بعد بعضی از آنها را پیدا کردم. همچنین نامه‌های نامی را که تحت تأثیر «عزیمت» تولستوی از یاسنایا پولیانایا<sup>۳</sup> و مرگش نوشته بودم با آنها منضم کردم. من نامه را همانطور که بود، بدون کلمه‌ای تغییر، در اینجا آورده‌ام. آنها تمام نکرده‌ام، چون قادر باینکار نیستم.

---

۱ - Oleiz

۲ - Gaspra

۳ - Yasnaya polyana



## یادداشت‌ها

۱

پیداست فکری که بیشتر اوقات و بیش از هر چیز آرامش فکری او را برهم میزند فکر خداست. گاهی بنظر میرسد که این فکر نیست بلکه مقاومت شدید در برابر چیزیست که تصویر میکند بر او چیره شده است. آنقدر که علاقمند است، درباره آن صحبت نمیکند، لکن مدام به آن میاندیشد. من آنرا نشانهٔ پیری، و یا دل‌آگاهی از مرگ نمیدانم - بعید نیست که این امر از غرور عالی انسانی ناشی شده باشد. و شاید تاحدی از حس آزرده‌ای سرچشمه میگیرد که او را ناگزیر میسازد بطور شرم آوری بسارادهٔ يك «استرپتوکوکوس»، تسلیم گردد. بی‌شک اگر در تاریخ طبیعی تحقیق می‌کرد فرضیه‌های درخشانی را بوجود می‌آورد و کشفیات بزرگی میکرد.

۲

دستهایش شگفت‌انگیز - زشت و پررنگ و پی است. با این وصف بسیار با حالت و آکنده از نیروی خلاقه است. احتمالا لئونارد داوینچی ۱ چنین دستهایی داشته است.

چنین دستهایی از عهدهٔ انجام هر کار برمی‌آیند. گاهی ضمن صحبت انگشتانش را حرکت میدهد، بتدریج آنها را خم میکند. و ناگهان در حالیکه سخنان عالی و وزین بر زبان می‌راند آنها را راست میکند. مثل يك خداست نه يك یهوه و یا یکی از خدایان المپ، بلکه مثل يك خدای روسی است و که زیر يك درخت زیزفون طلائی بر تختی از چوب افرا نشسته باشد، گرچه شاید زیاد با عظمت نباشد، ولی ممکن است از تمام خدایان دیگر زیر کتر باشد.

۱ - Leonardo da Vinci نقاش، مجسمه‌ساز، معمار و مهندس اهل فلورانس. (۱۴۵۲-۱۵۱۹)

ارادت خاصی به سولرژیتسکی دارد. محبتش نسبت به چخوف پدرانۀ است و در این علاقه میتوان غرور يك آفریننده را احساس نمود؛ لکن نسبت به سولر علاقه دائم و ستایش آمیزی احساس میکنند که بنظر نمی رسد این پیر افسونگر را خسته نماید. در این احساس ممکن است چیز پوچی نهفته باشد، مثل عشق زن شوهر نکرده ای بطوطی، به سگ یا به گربه اش. سولر شبیه پرنده عجیب و آزاد سرزمینی بیگانه و ناشناخته است. صد نفر نظیر او میتوانند سیمای روح يك شهر را تغییر دهند و روحش را از عشق به نبوغ بیقرار و تهور آمیز مآمال سازند. آدم ازمهر ورزیدن بدولت می برد و برآستی وقتی می بینم که زنها او را از نظر دور می دارند متعجب و عصبانی می شوم. ولی بعید نیست که در پس این بی اعتنائی، احتیاطی توأم با زیرکی نهفته باشد. به طبیعت او اعتماد نمی توان کرد؛ فردا چه خواهد بود؟ شاید بمبی پرتاب کند. یا بدسته ای از آواز خوانان میخانه پیوندد. نیرو و حرارتش سه دوره تاریخی را کفایت می کند. شعله زندگی طوری در وجودش زبانه می کشد که همچون قطعه آهن گداخته ای جرقه از خود باطراف می پراکند.

ولی یکبار نسبت به سولر عصبانی شد - لئوپلد (سولرژیتسکی - م) همیشه هرج و مرج رادوست داشت و علاقمند بود که درباره آزادی فردی با گرمی به بحث پردازد و هر وقت اینکار را میکرد ل. ن<sup>۱</sup> او را دست می انداخت.

بخاطر دارم یکبار سولرژیتسکی یکی از نوشته های شاهزاده کروپاتکین<sup>۲</sup> را بدست آورد. یکروز تمام با شور و حرارت درباره منطق آنارشیزم داد سخن داد و به شکل فوق العاده رنج آوری فلسفه یافت.

ل. ن با عصبانیت گفت: «آه، لیووشکا<sup>۳</sup>، بس کن، ما را خفه کردی! تو مثل طوطی فقط يك کلمه را تکرار می کنی - آزادی، آزادی. مفهوم واقعی این آزادی که تو میگوئی چیست؟ فرض کنیم تو بمفهوم همان کلمه ای که خودت تصویری کنی آزادی بدست بیاوری - نتیجه اش چیست؟ جنبه فلسفی موضوع را

۲ - Kropatkin

۱ - منظور ترلستوی است.

۳ - لیووشکا

در نظر بگیریم - خلائی بی انتها ، و در زندگی و عمل چیزی جز يك بیکاره و گدا نخواهی بود . اگر از آزادی دلخواه بهره می‌داشتی چه چیزی تورا بزنگی و موجودات انسانی پیوند میداد ؟ بین پرندگان آزادند ، ولی آنها لانه میسازند . تو داوطلب ساختن لانه نیستی ، با وجود این هر وقت که خودت را می‌شناسی مثل گربه نر به ارضاء غریزه جنسی خود می‌پردازی . فقط يك لحظه بطور جدی فکر کن ، آنگاه مشاهده و احساس خواهی کرد که مفهوم نهائی کلمه آزادی يك بوچی ، يك خلاء و يك فضای بیشکل محض است .»

ابرو در هم کشید؛ لحظه‌ای مکث کرد و با ملایمت بیشتری افزود:  
 «مسیح آزاد بود، بود احم همینطور، و هر دو گناهان جهان را بگردن گرفتند و داوطلبانه بزندان زندگی دنیوی افتادند. و در این راه هیچ کس تاکنون از آنها فراتر نرفته است. هیچکس! من و تو - چه کرده ایم؟ ماهمه در پی آن آزادی هستیم که وظیفه خود را نسبت به مسایه مان انجام ندهیم، حال آنکه همین مفهوم وظیفه است که ما را انسان ساخته است، ولی ما بخاطر این مفهوم وظیفه باید مثل حیوانات زندگی کنیم ...»

و پیش خود خندید و ادامه داد :

«مع الوصف حالا داریم بحث میکنیم که چگونه شرافتمندان زندگی کنیم . این کار نتیجه چندانی ندارد ولی در عین حال بی نتیجه هم نیست. نگاه کن! تو آنقدر بامن بحث میکنی تا صورتت سیاه میشود، ولی مرا کتک نمی‌زنی، حتی بمن دشنام هم نمیدهی. اگر واقعاً احساس میکردی که آزادی مرا میکشنی - همین و بس .»

و باز کمی مکث کرد و افزود:

«آزادی - مفهومش این خواهد بود که همه چیز و همه کس بامن توافق داشته باشد، ولی آنوقت من دیگر وجود نخواهم داشت، زیرا ما فقط خود را در مبارزه و تضاد باهم درک میکنیم.»

گولدن وایرز<sup>۱</sup> که نوازنده آهنگهای شوپن<sup>۲</sup> است از لئونیکلابویچ نقل میکند :

« یک شاهزاده کوچولوی آلمانی گفت : « اگر شما برده‌دار بودید می‌بایست تا آنجا که ممکن است آهنگ بسازید . » این اندیشه‌ای است خوب و منصفانه .

موسیقی منزرا متحجر میکند . هیچکس این‌را بخوبی کاتولیک‌ها درک نمی‌کند. البته پدران روحانی ما هرگز نمیتوانستند در کلیسا خودرا با مندلسن<sup>۳</sup> سازش بدهند. یک کشیش تولائی بمن گفت که با اینکه مسیح پدرش یک خدای عبری و مادرش یک زن عبری بود، معذک خودش یهودی نبود. او این حرف‌را پذیرفت، ولی باوجود این گفت که: « غیر ممکن است، پرسیدم: « پس چطور است ؟ » شاه‌هایش‌را بالا انداخت و گفت : « این امر بر من پوشیده است. »

« اگر یک روشنفکر وجود داشته باشد ، او همان شاهزاده ولادیمیر اهل گالیچ<sup>۴</sup> است که در قرن دوازدهم جرأت کرد بگوید : « زمان معجزه-ها سپری شده است . » از آنموقع ششصد سال گذشته است و روشنفکران دائماً همدیگر را مطمئن می‌سازند : « معجزاتی وجود ندارد . » لکن مردم درست همانطوریکه در قرن دوازدهم بمعجزات معتقد بودند الان هم معتقدند . »

Golden weiser - 1

Chopin موسیقیدان و نقاش لهستانی . ( ۱۸۴۹ - ۱۸۱۰ )

Mendelssohn - 3

Galich - 4

۶

«اقلیت از آنرو به خدا احتیاج دارد که همه چیز دارد، اکثریت بعلت آنکه هیچ چیز ندارد.»  
 یا بهتر بگویم: اکثریت بعلت ترس به خدا معتقد است، و تنه‌اعدهٔ قلبی هستند که از صمیم قلب اعتقاد دارند<sup>۱</sup>.  
 باقی‌افه‌ای تفکر آمیز پرسید: «شما افسانه‌های اندرسن<sup>۲</sup> را دوست دارید؟ وقتی این افسانه‌ها با ترجمهٔ مارکو و فچوک<sup>۳</sup> منتشر شد من آنها را درک نمی‌کردم، ولی ده سال بعد کتاب را بدست گرفتم و مجدداً مطالعه کردم و ناگهان با وضوح کامل دریافتیم که هانس اندرسن آدم تنهایی بود - خیلی تنها. من چیزی از زندگی نمی‌دانم. معتمد که او حتماً یک شخص هرزه و آواره بوده، و این امر اعتقاد مرا به اینکه او مرد تنها و منفردی بوده را سخت‌تر می‌کند. بهمین علت به بچه‌ها رو آورد، چون معتقد بود، و البته اشتباه می‌کرد که بچه‌ها نسبت به دیگران بیش از بزرگترها رحم و دلسوزی دارند. بچه‌ها نسبت به کسی ترحم ندارند، آنها مفهوم ترحم را نمی‌دانند.»

۷

او بمن نصیحت می‌کند که اصول شریعت بودا را مطالعه کنم. طرز صحبتش دربارهٔ دین مسیح و دین بودا همیشه با احساسات آمیخته است؛ شور و جذابیتهای و جرقه‌ای از آتش فروزان قلب در سخنانش چشم نمی‌خورد. تصور می‌کنم مسیح را ساده و درخور ترحم میدانند، گرچه او را بهر حال تحسین هم می‌کند، ولی تصور نمی‌کنم بدو مهر بورزد؛ بنظر می‌رسد بیم آن دارد اگر مسیح در دهات روس ظاهر

۱ - برای آنکه سوء تعبیری نشود می‌گویم که من آثار مذهبی نظیر زندگی بودا، مسیح، محمد را چون افسانه‌های خیالی، آثار ادبی محض میدانم.

(تذکر نویسنده.)

۲ - Hans anderson نویسنده دانمارکی. (۱۸۷۵ - ۱۸۰۵)

۳ - Marko vovchok

شود دخترها باوبخندند.

۸

امروز گراندوک نیکلا میخائیلویچ<sup>۱</sup>، که مرد باهوشی بنظر میرسد آنجا بود. حرکات و رفتارش توأم باحجب و کم حرف است. چشمانی زیبا و قیافه‌ای خوب دارد. در حرکاتش قیدی است. ل. ن که گاهی بفرانسه گاهی بانگلیسی صحبت میکرد به رویش لبخند می‌زد. او بروسی گفت:

«آرامازین<sup>۲</sup> برای تزار مینوشت؛ نوشته‌های سولوویف<sup>۳</sup> پراز اطناب و خسته کننده است و کلیوچفسکی<sup>۴</sup> برای لذت شخص خودش مینوشت. مرد عمیقی بود، در نظر اول تصور می‌کند تمجید می‌کند ولی وقتی دقیق شوید درمی‌یابید که ناسزا می‌گوید.»

یکی از زابلین<sup>۵</sup> یاد کرد.

تولستوی گفت: «آدم خوبی است، به یک کارمند جزء شباهت دارد. عاشق چیزهای عتیقه است و بدون تفاوت همه چیز را جمع میکند. خوراکی راطوری توصیف میکند که گوئی هرگز بقدر کافی نخورده است. ولی بسیار سرگرم کننده است.»

۹

اومرا بیاد زائرینی میاندازد که پای پیاده به جهانگردی میپردازند؛ در تمام عمر عصاب دست هزاران میل از صومعه بصومعه‌ای و از زیارتگاه بز زیارتگاهی میروند، سخت بی‌خانمان و نسبت بهمه کس و همه چیز بیگانه‌اند، برای آنها نه دنیائی است و نه خدائی. بصرف عادت او رانیایش می‌کنند ولی باطناً از او متنفرند؛ زیرا او آنها را در پهنه گیتی آواره کرده است. چرا؟ زیرا آنها موجودات انسانی را نظیر کنده درخت، ریشه و سنگی میدانند که در جاده افتاده است و گساهی

Nikolai mikhalovich - ۱

Solovyov - ۳                      Karamayin - ۲

Zabelin - ۵                        Klyvchevsky - ۴

انسان ندانسته روی آنها میافند و از آنها صدمه می بیند. انسان میتواند مردم را انکار نماید ولی گاهی لذت میبرد که عدم توافق خود را نسبت بآنها بزاز دارد و باناسازگاری خود مبهوتشان سازد.

۱۰

«فردریک کبیر چیز بگری گفت: «هر کس باید روح خود را به شیوه خاص خود نجات دهد.» و هم او بود که گفت: «هر طوری میخواهی فکر کن، ولی مطیع باش،» در بستر مرگ اعتراف کرد: «من از حکومت بر بندگان خسته شدم.» این اشخاص با اصطلاح کبیر همیشه تناقض گوئی میکنند. این همانند انواع حماقتهای دیگر قابل بخشش است. ولی از همه اینها گذشته تناقض گوئی حماقت نیست: يك ابله ممکن است لجوج باشد، ولی هرگز تناقض گوئی نمیکند. آری، فردریک مرد عجیبی بود. آلمانها او را بهترین امپراطور خود میدانستند، معذک او نمیتوانست آنها را تحمل کند، او حتی گوته و ویلاندا را دوست نداشت...»

۱۱

شب گذشته که درباره اشعار بالمونت<sup>۲</sup> صحبت میکرد گفت: «رمانتیسیم یعنی ترس و روبروشدن مستقیم با حقیقت.» سولر با این سخن موافق نبود و تعدادی از این اشعار را با احساسات ولکنت زبانی که از شدت هیجان باو دست داده بود خواند.

«لیووشکا، این شعر نیست، بازی با الفاظ است، پوج است، سرهم کردن کلمات بی معنی است. این شعر هنری در خود ندارد. وقتی فت<sup>۳</sup> گفت:

نمیدانم چه خواهم سرود،

لکن سرودم از قلب بر میخیزد.

---

۱ - Wieland نویسنده آلمانی (۱۸۱۳-۱۷۳۳)

۳ - Fet

۲ - Balmont

### سیمای ادب / ۳۰۱

احساس واقعی مردم را درباره شعر بیان داشت. موژیک هم نمیداند که چه می خواند؛ اوقفتمیخواند او! و آه! آه! آه! - دامی! سرود واقعی مستقیماً از قلبش تراوش میکند. مثل آواز پسرندگان. شعرای جدید شما چیز جعل کردن کاری نمیکنند. میدانید قافیه بافهای شما چیزهای ابلهانه‌ای نظیر (artici<sup>۴</sup>) es de paris را سر هم میکنند. نکراسف کاری نکرد جز اینکه اشعار بیمایه‌ای از خود جعل کرد.

سولر پرسید: «برائزه چطور؟»

«برائزه چیز دیگری است. ما و فرانسویها چه وجه مشترکی داریم؟ آنها معتقدند که اصل خوبی در خوشی و لذت است - برای آنها زندگی معنوی باندازه زندگی جسمانی مهم نیست. مهمترین چیز برای یکمرد فرانسوی زن است. آنها ملتی فردسوده و منحطند. پزشکان میگویند که تمام مسلولین شهوت پرستند.»

سولر با شدت و صراحت معمول خود بسخن پرداخت. ل. ن. نگاهی باو افکند و تبسم کنان گفت:

«امروز تو مثل دختری که درسین ازدواج باشد و خواستگاری نداشته باشد، اوقات تلخی میکنی.....»

۱۲

بیماری او را خشک کرد، چیزی را درونش با آتش کشید، مینماید سبکترو شفافتر و باطناً بیشتر مستعد زندگی شده است. چشمانش حساستر و نگاهش نافذتر شده است. به دقت گوش فرامیدهد و بنظر میرسد چیزی را که مدتها پیش فراموش کرد است بیاد میآورد، یا با اطمینان در انتظار چیز نو و ناشناخته‌ای است. دریا سنا یا پولیاننا او را به قیافه آدمی دیدم که تمام چیزهایی را که باید دانست میدانند و برای تمام پرسشهای خود جوابی یافته است.



۱۳

اگر ماهی میبود حتماً جایش در اقیانوس بود؛ هرگز در دریای بسته شنا نمیکرد، چه رسد برودخانه. آنچه او میگوید برای ماهی ریزی که با سرعت در اطراف گردش میکند، جالب نیست؛ و احتیاجی به آن ندارد؛ سکوتش نه ماهی ریز را میترساند و نه به نوعی در او اثر میکند. او مانند یک زاهد واقعی میداند چگونه با هیبت و قدرت سکوت نماید. درست است که او درباره موضوعاتی که ذهنش را بخود مشغول داشته است زیاد صحبت میکند، لکن آدم احساس میکند که هنوز مطالب بسیاری دارد که بر زبان نمی‌آورد - چیزهایی است که نمیتواند بکسی بگوید. شاید اندیشه‌هایی است که از ابراز آنها بیم دارد.

۱۴

کسی شرح جالبی از داستان کودکی که بدست مسیح تعمیر شد برایش فرستاد. داستان را باشوق زیاد برای سولر و چخوف خواند - و چقدر عالی خواند! مخصوصاً از نحوه شکنجه مالکین بدست بچه شیطانها لذت می‌برد؛ من هیچ خوشم نیامد. بدیهی است اهل تزویر و ریا نیست، و اگر این عملش ناشی از صداقت بود چه بدتر.

بعد گفت:

«بین موژی‌کها چقدر خوب داستان میگویند. همه چیز آن ساده و موجز و پراحساس است. حکمت واقعی همیشه موجز است - مثل «خدا یا، بما رحم کن.»  
لکن داستان خشنی است.

۱۵

علاقه او نسبت بمن از علاقمندی او بشناخت طوایف بشر سرچشمه میگیرد.

من برای اوعضو قبیله‌ای هستم که اوچندان اطلاعی از آن ندارد.

۱۶

داستان «گاونر» نوشته خودم را برایش خواندم. مدتی خندید و مرا بخاطر اینکه به «ظرایف زبان» واردم تمجید کرد.  
گفت: «ولی نمیدانی کلمات را چگونه بکاربری، موژیکهای توهمه خود را فهم معرف می‌کنند حال آنکه در زندگی واقعی، موژیک ابلهانه و بدصحبت میکند؛ دروغه اول انسان نمیتواند بفهمد که چه میخواهد بگوید. اینکار را تمداً میکند، همیشه در زیر حماقت ظاهری سخنانش این تمایل نهفته است که دیگران را هدایت کند. یک موژیک واقعی هرگز نیت خود را بی تأمل بیان نمی‌کند - اینکار با وضع او سازگار نیست. او میدانند که مردم بایک آدم احمق با بی احتیاطی بیشتری طرف میشوند و این درست همان چیزی است که او میخواهد. شما آشکارا در مقابل چشمان او ظاهر میشوید و او بیدرنگ تمام نقاط ضعف شما را می‌بیند. او بدگمان است، میترسد نیت خود را حتی بازنش در میان گذارد. لکن در داستانهای تو همه چیز رگ و راست است، در تمام داستانهای تو یک مشت نادان پرمدعا بچشم میخورند که موجز حرف میزنند، اینهم درست نیست - کلمات قصار مناسب زبان روسی نیست.»

«امثال و حکم چطور؟»

«این مطلب جداگانه است. اینها که دیروز اختراع نشدند.»

«شما خودتان اغلب کلمات قصار میگوئید.»

«هرگز! چون در این صورت آدم ناگزیر باید همه چیز یعنی مردم و طبیعت و بخصوص مردم را آرایش دهد. عیب کار لسکوف هم همین است، نوشته‌های او هم پر آب و تاب و تصنیی است، مدتهاست مردم آثارش را مطالعه نمیکنند. وقتی انسان بکسی تسلیم نشود، از کسی نترسد، آنوقت کارش درست خواهد شد...»

۱۷

من از این جمله عجیبی که در یادداشت روزانه‌اش آمده و آنرا برای مطالعه

بمن داده بود تمجب کردم :

«خدا! آرزوی من است.»

امروز که آنرا باو مسترد می‌داشتم پرسیدم منظورش چیست؟  
چشمانش را تنگ کرد، نظری بصفحه یادداشت افکند و گفت: «فکر ناتمامی  
است، می‌خواستم بگویم - خدا! آرزوی من است، بمنظور اینکه بفهمم  
چیست... نه، این نیست...» خندید و دفترچه یادداشت را لوله کرد و آنرا در  
جیب گشاد سرداری خود چپاند. روابطش با خدا حد و حدودی ندارد، گاهی  
این امر مرا بیاد «دو خروس در یک کنام» می‌اندازد.

## ۱۸

درباره علم.

«علم شمش‌طلایی است که یک کیمیاگر شارلاتان آنرا ساخته باشد. شما  
می‌خواهید آنرا ساده کنید و برای همه کس قابل فهم سازید - بعبارت دیگر هر قدر  
که می‌خواهید پول تقلبی سکه بزنید. وقتی مردم ارزش واقعی این پول را  
درک کنند بخاطر آن از شما تشکری نخواهند کرد.»

## ۱۹

در پارک یوسوف<sup>۱</sup> قدم می‌زدیم. درباره روحیات اشراف مسکو بنحو  
جالبی سخن می‌گفت. زن جوان تنومندی دریاغ دولاشده بود و بکاری اشتغال  
داشت؛ پاهای کلفتش هویدا و پستانهای بزرگ و سنگینش در نوسان بود. بدقت  
زن را نگریست و گفت :

«این همه حشمت و جلال و افراط و تفریط و ریخت و پاش بر چنین ستونهایی  
استوار است. اساس این همه حشمت و زرق و برق فقط نتیجه کار و زحمت موثریکها  
و زنان دهاتی و مال‌الاجاره نیست، بلکه بی‌اغراق ناشی از خون مردم است. اگر  
اشراف هر چند گاه با چنین مادیانهایی جفت‌گیری نمی‌کردند مدت‌ها پیش  
مرده بودند. مثل جوانان روزگار من، نیروی توان بی‌حساب مصرف کرد.»

### سیمای ادب / ۳۰۵

با وجود این بعضی از آنها پس از عیاشی‌های دوران جوانی با دختران دهاتی ازدواج کردند و فرزندان قوی بوجود آوردند. بنابراین اینجاست نیروی موژیک بداد مردم میرسد. این نیرو همه جا در دسترس است. همیشه نیمی از نسل، نیروی خود را در کسب لذات تلف میکند و نیمی دیگر خون خود را با خون غلیظ مردم دهات مخلوط میکند تا اینکه آنرا اندکی رقیق کند. اینکار برای بقای نسل مفید است. «

۲۰

او نیز مانند یک رمان‌نویس فرانسوی سخت مشتاق است درباره زنان صحبت کند. اما همچون یک موژیک سخنش پر از خشونت است و گوش رامی‌آزارد. امروز که در میان درختان بادام قدم می‌زدیم، از چخوف پرسید:

«در جوانی عیاشی زیاد کردی؟»

لبخند شرمگینی بر چهره آنتون پاولوویچ ظاهر شد و زیر لب چیزهایی گفت. تولستوی در حالیکه باموهای ریش خود ورمی‌رفت و نگاهش به دریا بود گفت:

«ولی من خستگی نمی‌شناختم.»

و این جمله را به لحنی تأسف‌آمیز بر زبان راند، و عبارت روستائی زنده‌ای را چاشنی آن کرد. برای نخستین بار دیدم که این عبارت را بسادگی بسیار بکار برد، گوئی مترادفی برای آن نمی‌شناخت. چنین کلماتی بهنگامیکه بر زبان وی جاری میشوند و بر ریشش می‌لغزند سادگی خاصی می‌یابند و خشونت و زشتی خویش را بکلی از دست می‌دهند. بیاد اولین ملاقاتی که با او داشتم می‌افتم، و بیاد می‌آورم که درباره وارنکا اولسوا<sup>۱</sup> و بیست‌وشش‌مرد و یکدختر چه چیزها گفت. عرفاً سیلی از کلمات زنده و وقیح بود. از این بر خورد متحیر و حتی آزرده شدم، با خود اندیشیدم که قطعاً مرا آدمی میدانند عامی که جز با این لحن بالحن دیگری آشنا نیستم، اما اکنون باین نتیجه

رسیده‌ام که رنجش و تکدر خاطر من بی‌اساس بوده‌است.

۲۱

در زیر درخت سروی بر نیمکتی سنگی نشسته بود، باقی‌افه‌ای چروکیده و بنیه ضعیف و موی سپید، معهذایه‌های بود. اندکی خسته می‌نمود و می‌کوشید با تقلید چهجه سهره‌ای که در لای شاخ و برگ درخت نغمه‌سرداده بود خویشتن را سرگرم کند. چشمان کوچک و تیزبینش را تنگ کرده و بسان کودکان لب‌جمع کرده و در درون شاخ و برگ درخت خیره شد بود و سوت میزد.

«می‌بینی پرندۀ کوچک از شدت شوق می‌خواهد دیوانه‌شود! گوش کن ببین!

چیه ؟»

درباره سهره و حسادت این نوع پرندگان شمه‌ای بیان داشتم . باقی‌افه‌ای تفکر آمیز، گوئی از خود سؤال میکند گفت : «در سراسر عمر فقط یک‌جور آواز می‌خوانند و باز هم حسودند ! انسان صدها آواز در درون خود دارد و با وجود این ملامتش می‌کنند که چرا تسلیم حسادت شده است . آیا این منصفانه است ؟»

لحظاتی پیش می‌آید که آدم بیش از آنچه باید درباره خود با يك زن صحبت می‌کند ، و بعداً آنچه را که گفته است فراموش می‌کند . ولی زن آنرا بخاطر دارد . شاید حسادت بر اثر ترس از خواری ، و یا حقیر به حساب آمدن یا مضحك بنظر رسیدن بوجود می‌آید .

زن جوانی که بشما مجسبد خطرناك نیست ، بلکه خطرناك آنکسی است که روح شما را در پنجه میگیرد .

وقتی گفتم که این حرف با سونات کریبتز را سازگار نیست ، لبخند خوشی سراسر چهره‌اش را فرا گرفت .

جواب داد : «من سهره که نیستم .»

عصر بود و گردش میکردیم . بناگاه گفت :

«انسان ، زمین لرزه‌ها و امراض مسری و ترس از بیماری و همه نوع

### سیمای ادب / ۳۰۷

شکنجه‌های روحی را از سر میگذرانند، لکن دردناکترین تراژدی‌ای که تا کنون شناخته است - تراژدی اطاق خواب بوده و خواهد بود.

ابن سخن را همراه بالبخند پیر و زمیندانه‌ای بر زبان راند - گاهی لبخند گشاده و صمیمی انسانی را دارد که بر امر فوق‌العاده مشکلی فائق آمده است، یا کسی که مدتهای مدید از درد جانکاهی رنج می‌برده و ناگهان از پنجه آن خلاصی یافته است. هراندیشه‌ای مانند کنه در روحش نفوذ میکنند ولی او آنرا فوراً بیرون میکشد یا میگذارد سیر بمکد تا پس از سیر شدن بخودی خود بیفتد. یکبار دیگر در بحبوحه بحث جالبی که درباره پرهیزکاری می‌کرد

ناگهان اخم کرد و زیر لب خندید و با ترش‌روئی گفت:

«لایق دار، نه وصله دار...»

این کلمات ظاهر آکوچکترین ربطی با فلسفه پرهیزکاری نداشت. هنگامیکه بهت و تعجب را دید به درمی که باطابق دیگر باز میشد اشاره کرد و با عجله گفت: «آنها مرتباً میگویند - يك لحاف وصله دار...»

و بعد ادامه داد: «مثلاً رنان، آن و راج لوس...»

اغلب بمن میگفت: «تو مطالب را خوب تشریح میکنی، با کلماتی مخصوص بخودت، و از روی اعتقاد، نه مثل يك ملانقطی.» ولی تقریباً سهل-انگاری و بی‌توجهی‌ام رابه «کلام» خاطر نشان می‌ساخت و زیر لب انگاشتی با خود سخن می‌گفت:

«کلمات روسی زیبائی را بکار می‌برد، و بعد می‌بینی کلمه‌ای نظیر «آبسلیوتنو» را در همان جمله می‌آورد.»

گاهی زبان به ملامت می‌گشود و می‌گفت: «تو اغلب کلماتی را باهم می‌آوری که از لحاظ روح و معنی باهم تفاوت دارند؛ این کار را نکن!» گاهی اوقات حساسیتش نسبت بقالب کلام صورت مرض بخود می‌گرفت. یکبار گفت:

«در کتابی دریک جمله بکلمات «گر به»، «دل و روده» برخوردم -

نفرت آور است! مضمزم کرد!»

---

۱ - Renan - فیلسوف و تاریخدان فرانسوی. (۱۸۹۲ - ۱۸۲۳)

۲ - اشاره تولستوی به کلمه آبسلیوتنو (Absoluton) روسی است که مختمه نو (no) به کلمه خارجی اضافه میشود - مترجم انگلیسی.

می گفت: « من نمیتوانم زبانشناسان را تحمل کنم ، همه آنها ملانقطی هستند ، ولی امر مهم زبان در مقابلشان قرار دارد . ما کلماتی استعمال میکنیم که مفهومشان را درک نمیکنیم و نمیدانیم تعدادی از افعال چگونه بوجود آمده اند . »

علاقمند بود درباره زبان داستایوسکی صحبت کند :

« نوشته اش ناهنجار بود ، من مطمئنم برای این که تظاهری کرده باشد عمدتاً زبان نوشته های خود را ملوث میکرد چون دوست داشت تظاهر بکند - مثلاً در ابله می بینید که کلمات «پرو» ، «خودنما» ، «خودمانگیری توأم با تظاهر» همه باهم مخلوط شده است. من فکر میکنم که اواز مخلوط کردن کلمات عامیانه روسی با لغاتی که ریشه پیگانه دارند لذت میبرد . و در نوشته هایش به لغزش های نابخشودنی برمیخورید . ابله میگوید : «الاغ شخص با ارزش و مفیدی است» لیکن هر چند این کلمات بجای خود می توانست موجب خنده و یا اظهار نظر شود کسی نمی خندد .

این حرف را در جلو سه خواهر و علی الخصوص الگایا میگوید که خوش داشتند دستش بیندازند - این کتاب اثر بدی است ، اما بزرگترین عیب آن اینست که آن شاهزاده میشکین ۲ آدم مصروعی است . اگر سالم بود صفای باطن و سادگی اش ما را سخت تحت تأثیر قرار می داد . داستایوسکی جرأت نداشت به او نعمت سلامت بدهد . بعلاوه او آدمهای سالم را دوست نداشت . او معتقد بود چون خودش بیمار است همه بیمارند ... »

قسمتی از صحنه سقوط با باسرگوس ۳ را برای من و سولر خواند - صحنه ناراحت کننده ای بود. سولر لیش را بزیرانداخته بود و از فرط ناراحتی بخود می پیچید .

ل . ن پرسید: «چیه؟ دوست نداری؟ جداً ناراحت کننده است! درست مثل خود داستایوسکی! آن دختر فاسد با آن پستانهای چون مشکش و سایر چیزهایش! چرانی نمیتوانست با زن زیبا و سالمی گناه کند؟»  
«در آن صورت دلیلی برای توجیه آن نمی داشت - در این صورت ترحمش نسبت به او غیر قابل دفاع می بود - و بیچاره را دیگر بزنی نمی گرفت.»  
«نمی فهمم...»

«لیووشکا، تو خیلی چیزها را نمی فهمی، جوان بی شیله پيله ای هستی ...»  
زن آندره لویچ<sup>۱</sup> وارد شد و دنباله صحبت قطع شد؛ و وقتی او وسولر  
بعمارت جنبی رفتند، ل. ن بمن گفت:  
«لیووشکا پاکترین مردی است که من می شناسم. ظاهر و باطنش یکی  
است - اگر اشتباهی مرتکب میشود، بخاطر ترحم بکسی است.»

موضوع مورد علاقه اش خدا و دهقان و زن است. درباره ادبیات  
بندرت و کم حرف میزند؛ گوئی با ادبیات آشنائی و پیوندی ندارد. نظرش  
درباره زنها، تا آنجا که من میدانم، سخت خصمانه است و از نیش زدن به آنها  
بیش از هر چیز لذت می برد - مگر اینکه زنها معمولی نظیر کیتی<sup>۲</sup> و ناتاشا  
روستوا<sup>۳</sup> باشند. آیا این انتقام مردی است که نسبت باندازه استعداد خود  
خوشبختی بدست نیاورده و یا خصومت روحی است که نسبت به «انگیزه های  
تحقیرکننده نفس ابراز می شود»؟ هر چه می خواهد باشد، همانگونه که در  
آناکارینا<sup>۴</sup> بچشم می خورد خصومتی است بسیار شدید. روزیکشنبه که درباره  
اعتراافات روسو باخوف و یلپاتیفسکی<sup>۴</sup> بحث میکرد، سخنان جالبی درباره  
«انگیزه های تحقیرکننده نفس» بر زبان آورد. سولر سخنانش را با عجله یادداشت  
کرد، ولی بعد، بهنگامیکه مشغول درست کردن قهوه بود آنها را جلوشعله  
چراغ الکلی گرفته و نابود کرد. قبل از آن نیز مطالبی که ل. ن درباره ایبسن<sup>۵</sup>  
گفته بود سوزانده، و چیزهایی را که درباره سمبولیسم آداب ازدواج گفته و  
ضمن آن مطالب سخت و ناهنجاری گفته بود که پاره ای از آن با نظریات و.و. رزانف  
تطبیق مینمود کم کرده بود

Kitty - ۲

Andrei Lvovich - ۱

Yelpatyevsky - ۴

Natasha Rostova - ۳

Ibsen - ۵ شاعر و نمایشنامه نویس نروزی. (۱۹۰۶ - ۱۸۲۸)



امروز صبح چند نفر از پرتستانهای با بتیست معروف به «استان دیست»<sup>۱</sup> از اهالی قنودوزیا حضور داشتند، و تولاستوی طی تمام مدت روز، با شور و حرارت دربارهٔ موژیکها سخن می‌گفت:

سر میز ناهار گفت:

«میباستی آنها را می‌دیدید - هر دو تنومند و قبراق. یکی از آنها گفت: «مانا خوانده آمده‌ایم» و دیگری گفت: «امیدوارم ملامت نشنیده برویم!» و از شدت خنده‌ای که کودکانه بود اینسو و آنسو می‌شد.»  
بعد از ناهار موقعی که در ایوان نشسته بودیم گفت:

«طولی نخواهد کشید که روی هم رفته از زبان مردم چیزی نخواهیم فهمید. اینک ما از نظریهٔ پیشرفت و «نقش فرد در تاریخ» و «تکامل تدریجی علم» و «اسهال خونی» سخن می‌گوئیم ولی موژیک میگوید: «جستجوی سوزن در یک خرمن کاه کار عبث و بیهوده‌ای است»، و تمام تئوریه‌ها و تاریخ و تکامل تدریجی بصورت بیهوده و مضحکی جلوه گرمی شوند، چون موژیک آنها را درک نمی‌کند و بدانها احتیاجی ندارد. ولی موژیک قویتر از ماست و قدرت تحملش بیشتر است و ماشاید (چه کسی میدانند؟) به سر نوشت قبیلهٔ آتسوری<sup>۲</sup> دچار شویم، راجع به همین قبیله بود که به دانشجوئی گفتند: «آتسوریه‌ها هم از بین رفتند. لکن هنوز یک طوطی هست که چند کلمه از زبان‌شان را میدانند.»»

زن پاکدل‌تر و صادق‌تر از مرد است، اما افکارش درست نیست. وقتی دروغ می‌گوید بدروغی که گفته اعتقاد ندارد، حال آنکه روسو هم دروغ گفت و هم بدروغی که گفته بود اعتقاد داشت

1 - Stundist

2 - Atsuri

۲۵

« داستایوسکی راجع به یکی از اشخاص داستانهای خود، که دیوانه بود ، نوشت : او طی تمام مدت عمر ، خود و دیگران را مجازات میکرد ، زیرا کمر به خدمت هدفی بسته بود که خود بدان معتقد نبود. این را درباره خودش نوشت ، به سخن دیگر چنین چیزی را میتوانست بهسولت درباره خویش بگوید.»

۲۶

« بعضی از گفتههای کتاب مقدس فوقالعاده مبهم است - مثلا این عبارت « زمین و هر چه در آن است از آن خدا است » یعنی چه ؟ اینها ربطی به کتاب مقدس ندارد و بوی ماتریالیسم علمی باب روز را میدهد.»  
سولر گفت : « شما خودتان در جائی درباره مفهوم این کلمات بحث کرده اید .»  
« چه مانعی دارد ، . . . ممکن است معنا و مفهومی داشته باشند، ولی من به کنه آن دست نیافتم.» و لبخندی موزیانه بر لب آورد .

۲۷

خوش دارد سوالات موزیانه و ناراحت کنندهای مطرح کند :  
« درباره خودتان چه فکر میکنید ؟ »  
« زنتان را دوست دارید ؟ »  
« بنظر شما فرزندم لئو آدم با استعدادی است ؟ »  
« از سوفیا اندریونا<sup>۱</sup> خوشتان میآید ؟ »  
ممکن نیست باودروغ گفت .  
یکبار پرسید :

---

۱ - Sophia Andreyevna - زن او - (مترجم انگلیسی)

« الکسی ماکسیمویچ تو مرا دوست داری ؟ »  
 درست مثل واسیلی بوسلایف<sup>۱</sup>، پهلوان غول افکن نو و گرویدی، به این قبیل کارها علاقه منداست. ابتدا چیزی و بعد چیز دیگری را پیش می کشد، گوئی می خواهد آماده جنگ شود. چیز جالبی است، ولی من پروای آن را ندارم. او آمده است کهنه کار. و من هنوز کودکمی بیش نیستم و می بایست مرا بخود می گذاشت و اینقدر اذیت نمی کرد.

۲۸

بمید نیست از موژیک ناراحتی عمیقی در خود احساس کند که هیچگاه نمی تواند آنرا فراموش کند و خود را ناگزیر به صحبت از او می یابد.  
 شب گذشته ما اجرای دعوائی را که با بیوه ژنرال کرن<sup>۲</sup> داشته بودم برایش باز گفتم، آنقدر خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد و در حالیکه از فرط خنده ناراحت شده بود و می نالید با صدای تیزی گفت :  
 « با یک بیل زدی ! با یک بیل ؟ او را - ! بیل بزرگ بود ؟ » لحظه ای چند مکث کرد و موقرانه گفت :  
 « تو خیلی ملاحظه کرده ای - اگر کس دیگری جای تو بود کله اش را خرد میکرد. خیلی ملاحظه کرده ای. میدانم که دوستت داشت ؟ »  
 « درست نمیدانم، گمان نمی کنم. »  
 « قطعاً دوست داشته، در این شکی نیست. بلکه قطعاً دوست داشته. »  
 « آنوقت به این مسئله توجه نداشتم. »  
 « توجه داشتی یا نداشتی مهم نیست. تو یک مرد زن پسند نیستی، در این شکی نیست. کس دیگری جای تو بود از همین موقعیت استفاده میکرد و صاحب خانه و پول می شد، و بقیه عمرش را با او خوش می گذراند. »  
 اندکی مکث کرد و گفت :

« جوان عجیبی هستی ! این را توهین تلقی نکن، ولی آدم عجیب و غریبی هستی. و مضحک این که با وجودیکه حق داری کینه جو باشی خوش خلق و خوش

---

۱ - Vasily Buslayev قهرمان افسانه ای روس که از لحاظ قدرت و قامت معروف بوده. (مترجم انگلیسی)

مشرقی . آری ، آری ، هیچ بید نبود آدمی کینه جو از آب دریائی . توقوی هستی ، و این خیلی خوب است ...»

وباز مکث کرد و باقیافه‌ای تفکر آمیز افزود :

« من افکار ترا نمی‌فهمم - فکر آشفته‌ای داری . اما احساس خوب و

بقاعده است ، بله ، احساس درستی داری . »

**توضیح :** وقتی در غازان زندگی میکردم . باغبان و سرایدار خانه بیوه ژنرال کرننت بودم . این خانم ، زنی بود فرانسوی ، جوان و چاق ، که مثل دختر مدرسه‌ها پاهای دراز و باریکی داشت . چشمانی بینهایت زیبا و فوق‌العاده بیقرار ، و نگاه‌های آژمند داشت . تصور می‌کنم قبل از ازدواج فروشنده مغازه ، یا آشپز و یا حتی Fille de joie<sup>۱</sup> بوده باشد . صبحها مشروب می‌خورد و بحیاط یا باغ میرفت ، در زیر رب‌دشامبر نارنجی رنگ خود جز یک زیر پوش ، نمی‌پوشید ، سرپائیش از تیماج قرمز بود و کیسوان یال‌مانندش را در قسمت بالای سر به مدد چند سنجاق جمع میکرد . کیسوانی که بدینسان به شلی و به لاقیدی جمع کرده بود هر چند گاه فرو میریخت و برشانه و گونه‌های گلگونش فرومی‌افتاد . بسیار لوند بود . روزها در باغ قدم می‌زد و تصنیف‌های فرانسوی می‌خواند ، و مرا که مشغول بودم می‌نگریست ، هر چند گاه جلو پنجره می‌رفت و می‌گفت :

« پولین<sup>۲</sup> ، چیزی بمن بده ! »

این « چیز » همیشه یک چیز بود - یعنی لیوانی شراب خنک .

سه شاهزاده خانم یتیم د. ژ. در طبقه پائین عمارت زندگی می‌کردند ، پدرشان که رئیس تدارکات بود هیچوقت در شهر نبود و مادرشان هم فوت کرده بود . این خانم ، از این دخترها سخت نفرت داشت و برای اذیت و آزار آنان به انواع و اقسام حيله‌ها متوسل میشد . زبان روسی را خوب حرف نمی‌زد ، ولی در ناسزا گفتن از هر لات سرگذری استادتر برد . من از رفتاری که با این دختران بی‌دفاع و مهربان و افسرده میکردم سخت ناراحت بودم . روزی حوالی ظهر ، دخترها در باغ قدم می‌زدند که ناگهان خانم ژنرال ، که مطابق معمول مست بود ، ظاهر شد و بسرشان داد و فریاد راه انداخت و آنها را از باغ بیرون کرد . دخترهای آنکه چیزی بگویند راه عمارت را در پیش گرفتند . ولی مادام کرننت دم در باغ ایستاد و راه بر آنها گرفت و سیل دشنام و ناسزائی که هوش از سر آدم بدر می‌کرد بر آنها فریاد کرد . به او گفتم فحاشی نکند و راه را باز کند ولی او داد زد :

۱ - فاحشه . (فرانسه)

۲ - Pauline

« خیال میکنی ترا نمی‌شناسم ! نمیدانم که شبها از پنجره اطاقشان تو میری... »

از کوره در رفتم، هر دو شانۀ‌اش را گرفتم و او را از جلودر به کناری راندم. اما او همینکه از چنگم رهائی یافت، بسویم برگشت و دگمه‌های پیراهن‌گشادش را گشود و زیر پوشش را بالا زد و فریاد برآورد :  
« من از این ربقوهای مردنی خوشگلترم . »

و من از جاد در رفتم و او را بشدت هل دادم و بیل را بر ناحیهٔ خلفی‌اش فرود آوردم، آنچنانکه شتابان از دروازه بدرون حیاط دوید؛ درحالی که تعجب‌کنان می‌گفت: « اوه . اوه . اوه . سپس، شناسنامه‌ام را از خانم‌خانه دارش، پولین، که زن مست و محلی بود گرفتم و وسایلم را زیر بغل زدم و رفتم .  
خانم ژنرال در کنار پنجره ایستاده بود . دستمال قرمزی بدست داشت، و از پشت سر می‌گفت:

« نگاه کن ، طوری نشده ، به پلیس خبر نمیدم ! برگرد ! تراس ... »

۲۹

از وی سؤال کردم :

« شما با نظر پوزنیشف<sup>۱</sup> که میگوید پزشکان هزاران نفر را کشته و هنوز هم میکشند موافق هستید ؟ »

« خیلی دلت میخواهد نظر مرا بدانی ؟ »

« البته . »

« پس نمیگویم . »

همچنانکه انگشتان شستش را بدور هم میگرداند پیش خود خندید .  
بخاطر دارم در یکی از داستانهای خود بیطاری را با حکیمی مقایسه کرده و گفته بود :

« آیا واژه‌های «عصاره» ، «بواسیر» ، «حجامت» واژه‌های دیگری بجای «اعصاب» و «روماتیسم» و «ارگاناسم» و غیره نیستند ؟ »

و این هم پس از کشفیات جنر<sup>۱</sup>، بهرینگک<sup>۲</sup>، پاستورا<sup>۳</sup> عجب ناقلاتی!

۳۰

عجب آنکه بازی ورق را دوست دارد . باعلاقه عجیبی بازی می‌کند ،  
و ضمن بازی سخت بهیجان می‌آید . ورق‌ها را آنچنان در دست نگه میدارد که  
گوئی بموض يك قطعه مقوا پرنده زنده‌ای را در دست گرفته‌است .

۳۱

« دیکنز سخن فرزانه‌ای گفت : « آدم میتواند زندگی کند بشرط آنکه تا  
آخرین لحظه در راه آن سخت بکوشد و مبارزه کند. » او بطور کلی ، نویسنده‌ای  
احساساتی و پرگو بود - زیاد فرزانه نبود . اما در طرح ریزی رمان استاد  
بود ، و در این کار کسی به استادی او نبود ، مسلماً از بالزاک خیلی بهتر بود .  
کسی گفت :

« تب کتاب نویسی بر بسیاری از اشخاص مستولی شده ، اما کم‌اند کسانی  
که از نوشته‌های خود شرم‌منده باشند و از وجود آنها احساس شرم و خجالت کنند .  
بالزاک و دیکنز هم احساس شرم و خجالت نمی‌کردند ، و هر دوی آنها چیزهای  
بسیاری نوشتند که بد بود . معذک بالزاک نابغه بود ، منظورم این است آدمی بود  
که بر احوال میتوان نام نابغه بروی نهاد... »

شخصی کتاب « چرا از کارهای انقلابی دست کشیدم » اثر تیخومیرف را  
برایش آورد - لئونیکلاویویچ کتاب را برداشت و درحالی‌که آنرا در هوا حرکت  
میداد گفت :

« در اینجا درباره تروسیاسی خیلی خوب بحث شده است ، و ضمناً نشان  
میدهد که این شکل مبارزه هدف روشن و مشخصی ندارد . این جانی اصلاح شده  
میگوید که ثمره چنین نظری هرگز نمیتواند چیزی جز استبداد فردی پرازهرج  
ومرج و تحقیر اجتماع و بشریت باشد . اینرا خوب گفته‌است ، ولی عبارت « استبداد  
پرازهرج و مرج » اشتباه است .

۱ - Jenner - پزشك انگلیسی . ( ۱۸۲۳ - ۱۷۴۹ )

۲ - Behring - پزشك انگلیسی . ( ۱۹۱۷ - ۱۸۵۴ )

میایستی میگفت «استبداد سلطنتی». این نظریه خوب و صادقانه‌ای است و سرانجام روزی کلیه تروریست‌ها متوجه آن خواهند شد و آنرا خواهند فهمید. بدیهی است منظورم تروریست‌های شریف است. اما کسی که طبیعتاً به آدم‌کشی علاقمند است هرگز نخواهد فهمید. برای او واسطه‌ای وجود ندارد تا بمدد آن خودرا بطرف درست موضوع برساند. او يك جانی است و تصادفاً در میان تروریستها افتاده است...»

۳۲

گاهی همچون یکی از اعتزالیون ناحیه ولگا قیافه از خود راضی و غیر قابل تحملی پیدا می‌کند و چون ناقوسی است که در سراسر جهان طنین می‌افکند. این ژست بسیار وحشتناک مینماید. دیروز بمن گفت:

«من از تو موژیک ترم و بهتر از تو میتوانم مثل موژیکها احساس کنم. سبحان الله! او نباید از این امر برخوردار باشد. واقماً نباید بیاید!»

۳۳

چند صحنه از نمایشنامه «در اعماق» را برایش خواندم. با دقت گوش فرا داد و سپس پرسید:

«چه چیز باعث شد این را بنویسی؟»

موجب امر را تا آنجا که میتوانستم توضیح دادم.

«تو مثل جوجه خروس به همه چیز می‌پری. و یک چیز دیگر اینکه تو همیشه سعی میکنی با رنگ مخصوص خود تمام درزها و شکافها را پر کنی. هانس اندرسن دریکی از داستانهای خود میگوید:

«اندود زر، پاک میشود و از بین میرود ولی چرم باقی میماند، موژیکهای ما میگویند:

«همه چیز فانی است و تنها حقیقت پایدار است.» بهتر است از این اندودکاری‌ها نکنی، چون بعداً به دردمی‌افتی. دیگر اینکه زبانی که بکارمبیری مطمئن تر از زبان معمولی، و ضمناً پراز فوت و فن است - این درست نیست.

تو باید ساده تر بنویسی، مردم همیشه ساده حرف میزنند. حرفشان ابتدای ممکن است نامربوط بنظر برسد، ولی منظورشان را خوب ادا می کنند. موثیک مثل آن خانم تحصیل کرده نمی پرسد: «وقتی چهار بیشتر از سه است پس این چگونه است که یک سوم بیشتر از یک چهارم است؟» احتیاجی به نوشته بفرنج نیست.

مینمود ناراضی است و داستان را نپسندیده است.  
لحظه ای چند خاموش ماند، و درحالی که به دور دست می نگرست به لحنی توأم با کج خلقی گفت:

«پیرمردی که در داستان آورده ای آدمی دوست داشتنی نیست، آدم بخوبی وصفی او اعتقاد ندارد. هنرپیشه ای که ساخته ای خیلی خوب است. آیا او ثمرات تنویر افکاره را خوانده ای؟ من در آن سرآشپزی دارم که شبیه به هنرپیشه تو است. نمایشنامه نویسی کار ذوق المعاده مشکلی است. فاحشه ای که آوردی خوبست، بی شك امثال او در اجتماع زیادند. هیچ بچنین آدمهایی بر خورد کرده ای؟»

گفتم: «بله...»

«بله معلوم است. حقیقت هیچگاه از نظر دور نمی ماند. اما تو اغلب از نظر گاه یک نویسنده خیلی صحبت میکنی، قهرمانان تو شخصیت های واقعی نیستند - خیلی بهم شبیه اند. تو شاید زهارا درک نمیکنی، تمام زنهائی که در داستان نهایت میآوری ناقص اند - همه شان. آدم آنها را فراموش میکند...»

زن آندره لوویج بدرون آمد و گفت چای حاضر است. تولستوی از جا برخاست و بسرعت از اطاق خارج شد، گویی خوشحال بود از اینکه صحبت خاتمه یافته است.

«وحشتناک ترین خوابی که دیده ای چیست؟»  
من خیلی کم خواب می بینم و بسختی خوابهایم را بیاد میآورم، ولی دوتا از آنها به خاطر من مانده است، و شاید تا عمر دارم آنها را فراموش نکنم.  
یکبار آسمانی در خواب دیدم، آسمانی چسبناک و متمغن و زردفام، با ستارگانی گرد و پهن و بی فروغ که بزخمهای بدن انسان گرسنه ای میمانست. برق



سرخ فامی که شباهت تامی بمارداشت درمیان ستارگان آسمان متعفن میخزید، و هر وقت با ستاره‌ای تماس پیدا میکرد، ستاره مزبور بشکل کره‌ای متورم میشد و بی سروصدا منفجر میگردد و مثل يك كپه دود لكه تیره و تاری بجای میگذاشت که بلافاصله در آسمان متعفن و آبکی ناپدید میگردد. تمام ستارگان یسکی بعد از دیگری منفجر شدند، آسمان تاریکتر و وحشتناکتر شد، و بعد، درهم رفته و منقبض تر شد و جوشیدن آغاز کرد و همچون دلمه رقیقی از هم وارفت و بر سر فرود آمد، حال آنکه سطح سیاه و صافی از خلال این قطعاتی که فرو می بارید جلوه میکرد.

ل. ن گفت:

«ولابد چیزهایی راجع به نجوم خوانده بودی، این خواب دهشتناک قاعدتاً باید نتیجه این چیزها باشد. خوب، دیگری چه بود؟»

صحرائی بود صاف، به صافی يك صفحه کاغذ، پوشیده از برف. نه تپه‌ای بود، نه درختی، نه بنه‌ای، فقط اینجا و آنجا شاخه‌ای بزحمت دیده میشد که از برف سر بر آورده بود. در این صحرائ بیجان، از این کران تا آن کران، نوار زرد رنگ جاده‌ای که بزحمت دیده میشد درمیان برف بچشم میخورد، و یکجفت چکمه بی آنکه بیای کسی باشند بر روی آن آهسته آهسته حرکت میکردند.

ابروان پرپشتش را بالا انداخت و بدقت درمن نگریست. مکثی کرد و گفت:

«وحشتناک است. واقعاً چنین خوابی دیده‌ای - خودت نساختی؟ این داستان کمی کنایی بنظر میرسد.»

«ونا گهان گوئی از جادو رفت و بالحنی جدی و در حالیکه با انگشت به زانویش می نواخت گفت:

«تو مشروب نمیخوری. و ظاهر آب مشروب ممتاد نبوده‌ای. معذک این خوابها بخواب اشخاص مشروب خور شباهت دارد.»

يك نویسنده آلمانی بنام هوفمن<sup>۱</sup>، میزهای قماری داشت که بسرعت براه می افتادند، و از این قبیل چیزها، ولی او دائم الخمر بود، و بقول درشکه‌چی‌های چیزفهم «کالا گولیک»<sup>۲</sup> بود.

«که گفتی چکمه‌ها راه می رفتند. - راستی وحشتناک است. این داستان

۱ - Hoffmann نویسنده و موسیقیدان آلمانی. (۱۸۲۲ - ۱۷۷۶)

۲ - Calagolic

ولو اینکه خودت هم ساخته باشی - خیلی عالی است. وحشتناک است!»  
 بناگاه لبخندی تمام صورتش را فرا گرفت، آنچنان که برجستگی گونه‌های  
 استخوانیش برق زد.

«درست در نظرت مجسم کن: ناگهان میز قمار با پایه‌های چوبی خمیده‌اش،  
 در حالیکه تخته‌هایش میلرزد و گج از آن بیرون میریزد بسرعت در خیابان  
 تورسکایا راه بیفتد! توحی می‌توانی ارقامی را که بر روی میز ماهوتی سبزرنگ  
 آن است ببینی. میز فرار کرده است، زیرا چند نفر مأمور مالیات سه‌شانه -  
 روز لاینقطع روی آن «وینت» بازی کرده‌اند - تحملش تمام شده و فرار کرده  
 است.»

خندید، ولی گمان می‌کنم متوجه شد که من از بی باوری که نسبت بمن  
 ابراز داشته بود ناراحت شده‌ام.

«ناراحت شدی که گفتم خواب‌بهایت بنظر من کتابی میرسد؟ ناراحت نشو،  
 من خودم میدانم که آدم چطور گاهی ناخودآگاه چیزی را جعل میکند که آنقدر  
 عجیب است که بسادگی نمیتوان باور کرد، بعد آدم کم‌کم فکر میکند که آن را  
 در خواب دیده‌است. یکبار مالک پیری بمن گفت: خواب دیدم از جنگلی  
 عبور می‌کنم، بعد وارد استپ شدم و در آنجا دیدم که دو تپه ناگهان تبدیل بدو پستان  
 شدند و یک‌صورت سیاه از میانشان پدیدار شد که بجای چشم دو قرص ماه برنگ  
 مات داشت، حال آنکه من وسط دو پای زن ایستاده بودم. ورطه سیاه و عمیقی در  
 مقابلم قرار داشت که مرا بسوی خود میکشید. بعداً این مالک مویش شروع بسفید  
 شدن کرد. دستش رعشه گرفت و بخارجه پیش دکتر کنیپ<sup>۲</sup> رفت، تا  
 از چشمه‌های آب معدنی استفاده کند. آدمی مثل او باید هم چنین خوابی  
 را ببیند - چون آدم فاسق و هرزه‌ای بود.»

آهسته بشان‌ام زد و ادامه داد:

«ولی تو نه مشروب خور هستی و نه عیاش - پس چطور شده اینطور خوابی  
 را دیده‌ای؟»

«نمیدانم.»

«ماه‌هیچ چیز درباره خود نمیدانیم.»

آهی کشید، چشمانش را تنگ کرد و بالحن آرامتری افزود.

«بله، هیچ چیز.»

عصر آنروز که در بیرون گردش می‌کردیم، دستم را گرفت و گفت:

«چکمه‌ها راه میرفتند - وحشتناک نیست؟ تنها - تپ تپ - راه میرفتند و برف هم در زیر آنها صدا میکرد. آری، این خیلی خوبست. هنوز تو خیلی خیلی کتابی هستی. عصبانی نشو - میدانی که اینکار چیز بدی است، این مانع کارتو خواهد شد.»

فکر نمیکنم که بیش از او کتابی باشم، و اکنون هر چه بگویم، باز در نظرم یکی از هواخواهان افراطی فلسفه اصالت عقل جلوه می‌کند.

### ۳۵

گاهی چنان بود که گوئی هم اکنون از نقطه‌ای دور دست که مردمش طور دیگری فکر میکنند و احساس دیگری دارند و رفتارشان نسبت بهم طور دیگری است و حتی مثل ماحرکت نمیکنند و بزبان دیگری سخن میگویند رسیده‌است. خسته و بیحال، با آن موهای سفیدش، در گوشه‌ای می‌نشیند، غبار دیار دیگری بر سر و رویش نشسته است، همچون یک بیگانه، یا یک آدم‌کر و لال به دقت بهمه‌جا و همه چیز خیره می‌شود.

دیروز، قبل از ناهار و اطاق پذیرائی شد، طوری نگاه میکرد که گوئی در دیار دور دستی بوده‌است، لحظه‌ای چند خاموش روی صندلی راحتی نشست، ناگاه در حالیکه خویشتن را باین سو و آنسو می‌جنباند و کف دستش را بر آنواش می‌کشید ابرو درهم کشید و گفت:

«نه این پایان آن نیست، نه...»

شخص گیج و ساکتی پرسید:

«از چه صحبت می‌کنید؟»

تولستوی، در قیافه‌اش خیره شد و به جلو خم شد و به ایوان، که من و دکتر نیکیتین<sup>۱</sup> و پلپاتیفسکی<sup>۲</sup> در آنجا نشسته بودیم نظری افکند و از ما پرسید:

«راجع به چه صحبت می‌کنید؟»

«راجع به پلوی<sup>۳</sup>.»

با قیافه‌ای تشکر آمیز تکرار کرد: «پلو... پلو...» در وسط صحبت مکث

### سیمای ادب / ۳۲۱

کرد، گوئی هرگز این اسم را نشنیده است، بعد بشیوه پرنده گان خویشتن را تکان داد، و در حالیکه پیش خود میخندید گفت:  
«از صبح تا بحال فکرم مشغول است، شخصی نوشته سنگ قبری را برایم خواند :

اینجا، در زیر این سنگ، ایوان یگوریف<sup>۱</sup> آرمیده است،  
اود باغ بود و تمام روز به خیساندن پوست اشتغال داشت،  
آدم زحمتکش و رقیق القلبی بود، ولی اکنون  
مرده است و کار گاهش را برای زنش بارث گذاشته.  
او پیر نبود، و میتوانست همچنان  
به خیساندن پوست ادامه دهد، لکن خداوند  
او را بزنگی جاودانی فرا خواند  
شب جمعه، شب هفته مقدس.

خاموش ماند و سپس همچنانکه سر می جنباند، همراه با لبخندی خفیف  
گفت :  
«در حماقت آدمی - وقتی زبان آور نباشد - چیز بسیار رقت انگیز و  
زیبائی نهفته است.» ما را به ناهار خواندند.

۳۶

«من از اشخاص مست خوشم نمی آید ، لکن اشخاصی را میشناسم که بعد از  
اینکه یکی دو گیلان زدند می شکند و طبعشان گلمی کند و ظرافت، دقت و  
فصاحتی پیدا می کنند که بهنگام هوشیاری ندارند. اینجاست که حاضر مشروب  
را دعا کنم .»  
سولر میگفت، یکوقتی او ولئو نیکلایویچ در خیابان تورسکا یا قدم می زدند،  
در این موقع تولستوی دو سوار زره پوش را از دور مشاهده کرد . زره  
برنجی سینه شان در پرتو نور خورشید میدرخشید ، مهمیزهایشان جلنگ جلنگ  
میکرد، باهم گام برمیداشتند ، توگفتی باهم بزرگ شده بودند، در چهره شان  
اطمینان بقدرت جوانی جلوه گر بود .

تولستوی زبان به بد گوئی گشود:

«چه حماقت باشکوهی! يك مشت حیوان که باشلاق تربیت می شوند ...»  
 اما هنگامیکه سواران زره پوش گذشتند، ایستاده و نگاه محبت آمیزی متوجه  
 آنان ساخت و به لحنی تحسین آمیز گفت:  
 «ولی خیلی زیبا هستند، اینطور نیست لیووشکا؟ مثل سربازان روم باستان،  
 ها؟ قدرت و زیبایی - آه، خدای من! چه زیبایی های باشکوهی وجود دارد -  
 چه باشکوه!»

۳۷

در یکی از روزهای بسیار گرم درجاده ای فرعی، ناگهان از پشت سر  
 فراریدید. سوار بريك اسب کوچک و آرام تاتاری بود و بسوی لیوادیامیرفت.  
 با آن موهای سفید و ژولیده و کلاه نمدی سفید قارچ مانند اش به گورزاد شبیه  
 بود.

دسته جلو را کشید و بصحبت پرداخت، در کنارش راه می رفتم، و ضمن  
 صحبت گفتم که همین اندکی قبل نامه ای از و. ک. کورلنکو دریافت داشتم.  
 تولستوی ریشی بخشم جنبا ند، و گفت:  
 «بخدا اعتقاد دارد؟»  
 «نمیدانم.»

«تو مهمترین چیز را نمیدانی. البته که اعتقاد دارد، اما شرم دارد چنین  
 چیزی را جلوملحدین اعتراف کند.»

ابرو درهم کشیده بود و زیر لب با اوقات تلخی چیزهایی میگفت. پیدا بود  
 مزاحمش هستم، ولی با وجود این موقعی که خواستم بروم مانع شد.  
 «چی، ها؟ من که آهسته می روم.»  
 و باز با اوقات تلخی گفت:

«اندریف تو، هم از ملحدین میترسد و هم به خدا اعتقاد دارد و از خدا  
 هم میترسد.»

### سیمای ادب / ۳۲۳

در حاشیهٔ املاک گرانندوک آ. م. رومانف<sup>۱</sup> سه تا از رومانفها - گئورگی مالک «آی تودور» و یکی دیگر که فکر میکنم پتر نیکلایویچ اهل دیولبر<sup>۲</sup> بود در وسط جاده کنار هم ایستاده بودند و صحبت میکردند - هر سه آدمهای زیبا و بلند قامت بودند. یک کالسکهٔ یک اسبه و یک سواری راه را بند آورده بود. لئونیکلایویچ نمیتوانست رد شود. نگاه خشمناکین و تندى به رومانفها افکند ولى آنها پشت بجا کردند. اسب یکی از سوارها حرکتی کرد و بکناری رفت و راه داد.

بعد از يك يا دو دقیقه سکوت، گفت:  
«دهاتی‌ها مرا شناختند - دهاتی‌ها!»  
لحظه‌ای بعد گفت:  
«ولی اسب فهمید که باید به تولستوی راه بدهد.»

۳۸

«تو اول باید بخاطر خودت از خودت مواظبت کنی، تا بتوانی، برای دیگران کاری انجام دهی.»

۳۹

«منظور همان از اینکه میگوئیم «میدانیم» چیست؟ من میدانم که تولستوی نویسنده هستم، و یک زن و چند بچه و مقداری هوی سفید و یک صورت زشت و یک ریش دارم - اینها مشخصات و در واقع شناسنامهٔ مرا تشکیل می‌دهند، ولی روح را که در شناسنامه وارد نمی‌کنند و آنچه من از روح خود می‌دانم این است که در آرزوی تقرب به خدا است - ولی خدا چیست؟ آن چیز که روح من ذره‌ای از اوست - همین. هر کس که با اندیشیدن آشنائی حاصل کند اعتقاد به خدا برایش دشوار می‌شود، و آدم فقط از طریق ایمان می‌تواند در وجود خدا زندگی کند. تر تولین<sup>۳</sup> می‌گفت «فکر چیز مضرى است.»

Dyulber - ۲

A.M. Romanov - ۱

Tertulian - ۳ نابغه و نویسندهٔ با ارزش مسیحی که در کارناژم تولد شده

است. (در حدود ۲۳۰-۱۶۰)

این آدم عجیب، به رغم موعظه‌های يك نواختش، درهمه چیز دست دارد و بهمه چیز وارد است.

امروز موقعی که دربارك بود و باملای گاسپرا گفتگو میکرد، قیافه يك روستائی بیدست و پای مؤمنی را داشت که احساس کرده است باید به فکر آخرت باشد.

او که خود آدمی کوتاه بالا می نمود، می کوشید خود را از آن حدهم کوتاهتر جلوه دهد. و همچنانکه در کنار ملای تنومند تا تارا ایستاده بود به پیر مرد ریز نقشی میمانست که همین لحظه‌ای قبل به تأمل درباره مفهوم زندگی پرداخته و بر اثر مشکلاتی که این زندگی پیش آورده از پای درآمده است.

ابروان بر پشتش را به تعجب بالا می افکند، پلك چشمان دقیق و تیز بینش با حالتی توأم با ترس و کمروئی پیاپی بر هم می افتادند و از هم باز میشدند و از شدت برق نافذ چشمها می کاستند. نگاه خیره اش مدام چهره درشت ملا را میکاوید، مردمک چشمانش آن حالت زنده‌ای را که دیگران ناراحت کننده اش می یافتند از دست داده بود.

درباره مفهوم زندگی و روح و خدا سؤالات کودکانه‌ای از ملا می کرد، با مهارت تمام آیاتی از قرآن و عهد جدید شاهد می آورد. در حقیقت با مهارتی که فقط از هنرمندی مانند او ساخته بود نقش بازی می کرد.

چند روز پیش که با تانیف<sup>۱</sup> و سولر درباره موسیقی صحبت میکرد، از زیبایی آن مانند کودکان ذوق میکرد، پیدا بود که از وجد و شادمانی خویش و به سخن دیگر از اینکه خویشتن را به چنین احساسی توانا می دید لذت می برد. می گفت تا کنون هیچکس راجع به موسیقی به عمق و زیبایی شوپنهاور ننوشته است، و ضمن اینکه در این باره سخن می گفت داستان با مزه‌ای از «فت»<sup>۲</sup> تعریف کرد و موسیقی را «نیایش گنگ روح خوانند».

سولر پرسید: «چرا گنگ؟»

«برای اینکه لفظی بکسار نمیبرد. درصوت، روح بیشتر است تا در فکر. اندیشه کیسه‌ای است پراز سکه‌های مسی - صوت باهیچ چیز آلوده نمی شود، و خالص و پاک میماند.»

### سیمای ادب / ۳۳۵

کلمات مؤثر و کود کانه‌ای را که بناگاه بخاطر آورده بود باشوق و ذوق زیاد بکار می‌برد. سپس، همچنانکه زیر لب می‌خندید بلحنی ملایم و نوازشگر گفت: «موسیقیدانها همه آدمهای احمقی هستند؛ موسیقیدان هر قدر با استعدادتر باشد بهمان اندازه کوتاه‌فکرتر است - و عجب اینکه تقریباً همه هم‌مذهبی هستند.»

۴۱

تلفنی به چخوف گفت :  
«امروز برای من روز بسیار خوش و نشاط انگیزی است، و بحدی شادم که میخواهم توهم شاد باشی. آری تو! واقعاً که خوب هستی، بسیار خوب!»

۴۲

به سخن اشخاصی که مطالبی نادرست می‌گویند گوش فرانی دهد و اعتقادی هم به آنان ندارد. در حقیقت سؤال نمی‌کند، بازجویی می‌کند. همچون اشخاصی که بجمع‌آوری اشیاء نادر پرداخته‌اند فقط چیزهایی را در کلکسیون خود وارد می‌کنند که هماهنگی و ترکیب آن را برهم نزنند.

۴۳

در موقع مرور نامه‌های پستی میگفت :  
«آنها خیلی سروصدا میکنند و مینویسند، و وقتی من بمیرم - بعد از یکسال آنها خواهند گفت: «تولستوی؟ همان کنتی نبود که برای کفاشی آمده بود، و بعد فلان بهمان چیز برایش اتفاق افتاده؟»»

۴۴

بارها در قیافه و نگاهش لبخند رضایت آمیز و مودبانانه کسی را میدیدم که



ناگهان به چیزی که مخفی کرده بود دست یافته‌است . چیزی را مخفی میکرد و بعد جای آنرا فراموش مینمود . روزها با اضطرابی درونی دست بگریبان بود و مدام از خویشتن میپرسید : این چیزی را که اینهمه به آن احتیاج دارم کجا گذاشته‌ام ؟ و میترسید مردم متوجه این اضطراب بشوند و عمل ناخوشایندی انجام دهند . سپس بناگاه محل اختفا را بیاد می‌آورد و شبی مورد نظر را مییافت . آنگاه از شادی در پوست نمیکنجید ، ضمن اینکه زحمت اختفای مجدد آنرا بر خویشتن هموار نمیساخت ، نگاه شیطننت آمیزی بهمه میافکند ، گوئی میخواست بگوید : «حالا دیگر کاری نمیتوانید بکنید !»

لیکن از آنچه یافته بود ، و نیز از محل اختفای آن چیزی نمیگفت ، آدم همیشه از او در شکفت میماند ، اما نمیخواهد زیاد او را ببیند . من بشخصه هیچگاه نمیتوانستم با او در یک عمارت زندگی کنم - دیگر از زندگی با او در یک اتاق سخنی نمیگویم . زندگی کردن با او مانند این است که آدم در بیابانی باشد که نور خورشید همه چیز آنرا کباب کرده باشد و حتی خود خورشید نیز بسوزد و رو بخاموشی رود و فرارسیدن شب ظلمانی و بی پایانی را وعید بدهد .

## نامه

پس از آنکه نامه شماره به پست دادم ، تلگرافی که حاکی از « رحلت تولستوی » بود بمن رسید . همانطور که ملاحظه میکنید ضمن اینکه احساس میکنم هنوز روحاً باشما ارتباط دارم بازنامه مینویسم . شك نیست آنچه در پیرامون و راجع به خبر خواهم نوشت آشفته و مغشوش و حتی سخت و ناهنجار خواهد بود . باید مرا ببخشید - احساس میکنم که کسی گلویم را گرفته و دارم خفه میشوم .

صحبتهای مفصلی بامن کرده است . هنگامیکه در گاسپرای کریمه بود ، اغلب بیداراش میرفتم و اونیز اغلب به دیدارم راغب بود . کتابهایش را با دقت زیاد و شور و علاقه مطالعه میکنم . بنابراین تصور میکنم این حق را داشته باشم که نظرم را درباره او اظهار بدارم ، حتی اگر این عمل گستاخی تلقی شود و یا آنچه میگویم با عقیده ای که راجع به او دارند مغایر باشد . من نیز مانند هر کس دیگر میدانم که هرگز کسی تا باین حد شایستگی نداشته است تا بغه و مرموز و ضد و نقیض بخوانند - او ، هم به مفهوم خاص و هم بمفهوم وسیع کلمه شکفت بود ، بنحوی که در قالب کلمات نمیگنجد . چیزی در اوست که همیشه این خواهش و میل را در من برمیانگیزد که میخواهم فریاد سردهم و بگویم : آی مردم ببینید چه مرد شکفتی در سیاره ما زندگی میکند ، زیرا ، بدون اغراق ، مردی است که قبل از همه چیز يك انسان واقعی و بتمام معنی است ، يك انسان بمفهوم واقعی کلمه

امامن همیشه از مجاهدتهای پیگیر و ظالمانه ای که بعمل میآورد و میخواست زندگی کنت لئونیکلاویویچ تولستوی را به زندگی « قدسی مآب لئو » مبدل سازد نفرت داشتم - چون میدانید ، مدتهاست خوبشترن را به « ریاضت کشی » واداشته

است . به یوگنی سولوویف و سولر میگفت که واقعاً متأسف است که تاکنون این امر را به انجام نرسانده است - فقط باین منظور که از تمایلی طبیعی پیروی کرده و خواسته باشد اراده خویش را بیازماید این رنج را بر خویش تن هموار نمیکرد، بلکه - تکرار میکنم - میخواست باین وسیله تعلیماتش را قوت دهد و آنرا مقاومت ناپذیر سازد و وسیله این ریاضت قدوسیتهی به آن بدهد، آنچنانکه هر کسی بالاجبار آنرا بپذیرد - آری بالاجبار ، چون میدانند که موعظه بخودی خود کسی را متقاعد نمیسازد . وقتی یادداشتهاش منتشر شود، نمونه‌های جالبی از «شکاکیت» را در تعلیمات و شخصیتش باز خواهید یافت . او خود میدانند که «شهادت ریاضت کشان، همه مردمی ستمگر بودند» - همه چیز را میدانند، باوجود این میگویند «اگر در راه عقاید من تحمل رنج شوم آنوقت اثر دیگری خواهد داشت .» و این عقیده‌ای است که من نسبت به آن تمایل و کششی در خود احساس نمیکنم، چه فکر میکنم که این تلاش است که میخواهد مرا مجبور سازد، و وجدانم را در تسلط خویش بگیرد و آنرا با منظره خون شهدا خیره سازد و یوغ اصول دین را برگردنم استوار سازد .

او همیشه و در حال سرود جاودانی بودن جهان عقبی را میسرود، حال آنکه جاودانی بودن این جهان به مذاقش گوارا تر بود . او که بمعنای واقع کلمه یک نویسنده ملی است کلیه خصوصیات بد ملت ما را و نیز کلیه شکنجه‌هایی را که تاریخ بر ما اعمال کرده است در روح بزرگ خویش منعکس میسازد... همه چیز او ملی است و تعلیمات او عکس‌العملی آتایستی<sup>۱</sup> بیش نیست - همان چیزی است که ما به دور افکندن و غلبه بر آن آغاز کرده بودیم .

نامه‌اورا به «روشنفکران ، دولت ، مردم» در ۱۹۰۵ بیاد آورید - چه چیز نامطبوع و کینه جویانه‌ای ! از خلال هر سطر از آن این جمله کینه جویانه را بازمی‌یابید «من که گفتم!، از همانها که معتزین<sup>۲</sup> اغلب بر زبان میرانند . من همان وقت بر اساس مطالبی که او خود اظهار داشته بود جواب دادم که «تو مدت‌ها است این حق را که درباره ملت روس و بنام آنها سخن بگوئی از دست داده‌ای .» زیرا من خود شاهد بودم و میدیدم که مایل نبود به سخنان اشخاصی که آمده

بودند باوی درد دل کنند گوش فرا دهد. نامه‌ام قدری تند بود، ولذا آنرا ارسال نداشتم.

واکنون شاید درکار آخرین جهش خود باشد. بامید اینکه این جهش به افکارش معنی و مفهوم عالی‌تری بدهد. او نیز مانند واسیلی بوسلایف چنین جهش‌هایی را دوست داشت، اما این جهش‌ها میباید در جهت تأیید قدوسیت خود وی و حاوی هاله نوری باشد. این تمایل جنبه تفتیش عقاید دارد، هر چند تاریخ کهن روسیه و ریاضت کشیهای شخصی وی تعلیماتش را توجیه میکند. تقدس باید از طریق مشاهده و درك گناه و انقیاد خواست و تمایل بسزندگی حاصل آید...

آری، چیزهای زیادی در او بود که اغلب احساسی شبیه به نفرت درمن بر میانگیخت، احساسی که همچون باری گران بر روح سنگینی مینمود. غرور بیحد و حصرش، چیزی است غیر عادی، چیزی است شبیه به پهلوان افسانه‌ای سویا توگور، که کره زمین طاقت تحمل و زنش را نداشت. آری مرد بزرگی است! و من جداً معتقدم، که علاوه بر چیزهایی که در پیرامون نشان سخن میگوید چیزهای زیادی یاد م‌هست که - حتی یادداشتهای روزانه خود - درباره‌شان سکوت میکند و شاید هرگز درباره آنها با احدی صحبت نکنند. این «چیزها» فقط گاهی در اشاراتی است که ضمن صحبت کردن جلوه می‌نماید و از آنها در یادداشتهایی که برای مطالعه بمن و ل. آ. سولر ژیتسکی داده است اشاراتی رفته است. بنظر من چیزی است شبیه به دانکار تمام چیزهایی که گفته شده است - نیهیلیسم فوق‌العاده عمیق و نمایانی که از خاک باس و تنهایی بی‌حد سر بر آورده و رشد کرده و هیچ چیز نتوانسته است آنرا نابود کند، و هیچ کس نیز آنرا با چنین وضوحی احساس نکرده است. اغلب بنظر من میرسد در ته قلب خود بی‌اعتنائی عجیبی نسبت به موجودات انسانی نهفته دارد - یعنی که خود را فوق‌العاده بالاتر و قوی‌تر از آنها می‌پندارد و آنها را به چشم پشه‌هایی می‌نگرد و آشفنگی فکرشان را مضحك و قابل ترحم میداند، و همین‌است که از دست آنها به بیابانی رفته و در آنجا عزلت گزیده است تا در تنهایی حواس خویش را با تمام نیروی روحی که در خود سراغ دارد بر روی «مهمترین مسأله» که مرگ باشد، متمرکز سازد.

در تمام مدت عمر از مرگ متوحش و بیزار بود و در سراسر عمر شبح قحطی آرزاماس<sup>۱</sup> سایه بسایه او را تعقیب میکرد - یعنی تولستوی باید بمیرد؟

چشم عالمیان بسوی اوست. رشته‌های زنده و لرزانی او را به چین و هندوستان و آمریکا پیوند میدهد، روح او متعلق به تمام انسانها و همه زمانهاست. چرا نباید در قانون طبیعت استثنائی وجود داشته باشد که او، و بخصوص او، از حیات جاودانی برخوردار باشد؟ معذک کاشفی است که سر بشورش برداشته است، همچون سر بازی است که تازه بخدمت فراخوانده شده است و خیال سر بازخانه‌های ناشناس وی را دچار وحشت کرده است.

بیاد دارم که یکبار در گاسپرا، پس از بهبود و مطالعه کتاب نفع و ضرر تعلیمات نیچه و گنت تولستوی لئوشتوف<sup>۱</sup> در جواب آ. پ. چخوف که گفت من «این کتاب را دوست ندارم» اظهار داشت:

«کتاب جالبی است. قدری تصنی است، ولی بد نیست، جالب این است که من اشخاصی را که در نیکخواهی مردم تردید دارند ولی در گفتارشان صادق هستند دوست دارم. در جایی می گوید:

«حقیقت ضرورت ندارد» راست هم میگوید - برای او حقیقت چه مفهومی دارد؟ بهر حال خواهد مرد.»

و هنگامی که دریافت سخنانش را نفهمیدند پیش خود خندید و افزود:

«آدم همینکه اندیشیدن را فرا گرفت آنوقت همه افکارش محدود به مرگ خودش میگردد. همه فیلسوفها اینطورند. وقتی مرگ حتمی است، پس فایده حقیقت چیست؟»

و به سخن ادامه داد و گفت که حقیقت برای همه یکی است و آنهم عشق به خدا است. لکن در این موضوع بابی اعتنائی و خستگی سخن می گفت. پس از صرف ناهار در ایوان مجدداً کتاب را برداشت، و جایی را پیدا کرد که نویسنده می گفت که تولستوی، داستایوسکی و نیچه تا جوابی به پرسش های خود نیابند نمیتوانند زندگی کنند، و برای آنها هر جوابی بهتر از بلا جوابی است.» سپس خندید و گفت.

«چه سلمانی گستاخی، رک و راست میگوید که من خود و در نتیجه دیگران را گول میزنم. نتیجه جز این نیست...»

سولر پرسید: «چرا سلمانی؟»

تولستوی با قیافه تفکر آمیز گفت: «خوب، این کلمه همین الساعه از خاطر من گذشت. آخر آدم خود آرائی بود. بیادیک سلمانی اهل مسکو افتادم که برای شرکت در عروسی عمویش به ده آمده بود. این شخص رفتار شگفتی داشت،

میتوانست «چارگوش» بر قصد و بنا بر این همه را تحقیر کند. «  
 من این گفتگورا تقریباً کلمه بکلمه نقل میکنم. خیلی خوب آنرا  
 بخاطر دارم، حتی از آن، مثل همه چیزهایی که توجهم را جلب میکنند  
 یادداشت برداشتم. من وسولر خیلی چیزها را یادداشت میکردیم، لکن سولر  
 یادداشتهای خود را در راه آرزاماس، همانجائی که مرا ملاقات کرده بود گم  
 کرد. او آدم لاقیدی بود، با اینکه لئونیکلایویچ را بعد پرستش دوست میداشت،  
 معذک رفتارش نسبت به او قدری عجیب و حتی اندکی توأم با تفرعن بود.  
 من نیز یادداشتهای خود را در محلی گذاشته‌ام که راه بدان نمی‌برم - شاید در  
 روسیه باشد. من تولستوی را خیلی از نزدیک مورد مطالعه قرار داده‌ام،  
 چون همیشه در جستجوی انسانی بوده و تا روز مرگ نیز هستم که ایمان  
 واقعی داشته باشد. یکبار چخوف ضمن اینکه راجع به نقص فرهنگ ماشکوه  
 می‌کرد گفت:

« نگاه کن، هر حرفی را که گوته زده یادداشت کرده‌اند، حال آنکه  
 کسی حرف تولستوی را یادداشت نمی‌کند. دوست عزیز این عمل روسها واقعاً  
 وحشتناک است! بعدها مردم بخود خواهند آمد و چیزهای نادرستی درباره‌اش  
 خواهند نوشت.»

ولی بهتر است جریان شستوف را ادامه دهیم:

« او میگوید: «انسان نمیتواند همیشه با چشم دوختن بر رویاهای وحشتناک  
 زندگی کند.» - از کجا او میدانند که آدم میتواند چه کاری را بکند و چه کاری  
 را نکند؟ اگر او میدانست، اگر در عالم رؤیا میدید، دیگر از این مزخرفات  
 نمی‌نوشت و بلکه خویشتن را با مسأله‌ای جدی سرگرم میداشت، همچنانکه  
 بود! در سراسر عمرش کرد...»

یکی گفت که شستوف یهودی بوده است.

ل. ن. با نا باوری گفت: «تصور نمی‌کنم! او اصلاً به یهودی‌ها شبیه  
 نیست. یهودی ملحد وجود ندارد - قبول نداری. یکی را نام ببر - اصلاً  
 وجود ندارد.»

گاهی اوقات بنظر میرسد که این اعجوبه پیر مرگ را بازی میدهد و با  
 او لاس میزند، میکوشد بنحوی بر آن غلبه کند: من از تو نمیترسم، ترا دوست  
 دارم، در انتظار تو هستم. و در تمام مدت چشمان ریز تیز بینش با طراف مینگرده  
 تو به چه شباهت داری؟ در پشت سرت چیست؟ یعنی میخواهی ما را بکلی نابود

سازی و یا چیزی از من باقی خواهی گذاشت؟

این حرفهای او که: «من خوشحالم، بی اندازه خوشحالم.» اثر عجیبی در آدم باقی میگذارد و بلافاصله بعد از آنها: «آه، رنج بردن!»، در این گفته نیز صادق است. من کمترین تردیدی ندارم مواقعی که بیمار است سخت خوشحال خواهد بود که وی را بزنند بیفکنند و یا تبعیدکنند؛ و خلاصه با کمال میل حاضر است تاج افتخار شهدا را بپذیرد. آیا چنین نیست که گوئی احساس می کند که شهادت، مرگ را تاحدی، از لحاظ ظاهر، توجیه میکند و کاری میکند که آنرا با سادگی بیشتری بپذیرند و بهتر آنرا بفهمند؟ من اطمینان دارم که او هرگز خوشبختی را بخود ندیده، و خواه در مطالعه «کتابهای حکمت» و یا «بر پشت اسب» و یا «در آغوش زن» از بهشت روی زمین، برخوردار نشده است. در این باره خیلی منطقی فکر می کند و مردم و زندگی را خوب می شناسد. یک روز گفت:

«خلیفه عبدالرحمن در زندگی خود چهارده روز خوشبخت بود، و من گمان نمیکنم اینقدر از سعادت بهره برده باشم. چون زندگی نکرده ام - و نمیدانم چگونه برای خود و روح خود زندگی کنم، زندگی من بخاطر دیگران بوده است.»

هنگامیکه خارج شدیم چخوف گفت: «من گمان میکنم هرگز خوشبخت نبوده باشم، من نیز بر این عقیده ام، اما اینهم درست نیست که او بخاطر دیگران زندگی میکرده است، چون همیشه آنچه را هم که بديگران میداد، بصورتی بود که گوئی مازاد خود را صدقه میکرد. دوست داشت که اشخاص را وادار کند بخوانند، قدم بزنند، با خوردن سبزیجات زندگی کنند و موثريک را دوست داشته باشند و به صحت و مصون از خطا بودن نظریات عقلی و مذهبی «تولستوی» ایمان داشته باشند. شما باید بمردم چیزی بدهید که یا آنها را راضی کند و یا سرگرمشان سازد تا از شرشان خلاص شوید، چگونه است که این مردم نمیتوانند مردی را که در مقابل باطلاق بی بن «راز بزرگ» قرار گرفته است و بخود و شکنجههای معمول خود گذارند.

تمام واعظین روس، باستثنای آواکوم و شاید تیخون زادونسکی<sup>۱</sup>، مردمی بی احساس بودند و ایمان درستی نداشتند. من در نمایشنامه «در اعماق» کوشیده ام پیرمردی نظیر لوکا بیافرینم. «پاسخهای متنوع» مورد علاقه او بود. نه مردم. ناگزیر با مردم برخورد میکرد، آنها را دلداری میداد، ولی فقط باین منظور

که سد راهش نشوند. تمام فلسفه و مواعظ این اشخاص مانند صدقه‌هایی است که به پیروی از یک نفرت نهانی به مستحقین می‌دهند. از خلال این موعظه‌ها این کلمات شکوه‌آمیز و گدا منشا نه را می‌توان شنید:

«مرا بخود گذارید! خدا! و همسایه خود را دوست بدارید، ولی مرا بخود گذارید! خدا! را لعنت کنید، آنهایی را که خیلی از شما دورند دوست بدارید، ولی مرا بخود گذارید! مرا بخود گذارید، زیرا انسانی بیش نیستم و ... محکوم بمرگم.»

دریفا، زندگی چنین است و مدت‌ها نیز چنین خواهد بود! طوری که نمی‌تواند باشد، زیرا موجودات انسانی، بستوه آمده و شکنجه دیده و بطرز وحشتناکی منفرد شده‌اند و همه در قیدی از تنهایی که شیره روحشان را می‌مکد گرفتار آمده‌اند. اگر ل. ن با کلیسا می‌ساخت من ذره‌ای تعجب نمی‌کردم. این امر منطقی مخصوص بخود میداشت. تمام انسانها حتی اسقف‌ها ارزشی ندارند. در واقع این برای شخص او یک سازش نبود، بلکه یک قدم منطقی محسوب میشد: «من آنهایی را که بمن کینه می‌درزند می‌بخشم.» این رفتار یک فرد مسیحی است و در زیر آن استهزاء آشکار و تنیدی نهفته است که آنرا می‌توان بمثابه انتقامی تلقی نمود که یک مرد عاقل از ابلهان میکشد.

ولی من آنطور که می‌خواستم و درباره چیزهایی که می‌خواستم نمیتوانم بنویسم. سگی در روحم زوزه سرداده است و مصیبتی در برابر دیدگانم رخ مینماید. روزنامه هم اکنون رسیده است، و میتوانم چگونگی این مصیبت را در آن دریابم. اسطوره‌ای، در آن بخش از جهانی که شما زندگی می‌کنید، پا بر صه وجود می‌گذارد:

«روزی روزگاری بیکارها و طفیلی‌هایی بودند که یک مقدس را آفریدند.» درست توجه کنید که این عمل چه زبانی به کشور ما می‌زند، آنهم وقتی که مردم از فرط سرخوردگی سر بزیر افکنده‌اند. روح اکثریت تهی و بی‌ثمر و روح برگزیدگان آکنده از مالیخولیاست. همه این ارواح گرسنه و تپاه در جستجوی اسطوره‌ای غوغا بپا کردند، چه مردم می‌خواهند دردشان را بدور افکنند و شکنجه‌هایشان را با چیزی تسکین دهند. و این همان اسطوره‌ای است که او در آرزوی آن بود، اسطوره‌ای که هیچ بموقع و بجا نیست - زندگی یک قدیس، حال آنکه بزرگی و قدوسیت او در این است که انسان است، آنهم انسانی بازیبائی خیره‌کننده، انسانی بمفهوم واقعی کلمه. مثل اینکه تناقض گوئی می‌کنم لکن مهم نیست. او انسانی است که خدا را نه برای خود بلکه بخاطر



دیگران جستجو می کرده ولذا بایستی وی را دریابانی که خود اختیار کرده است بخود گذاشت. او «عهد جدید»ی بما اعطا کرده است، و به منظور این کار می کند که ماتناقضات موجود در خود «مسیح» را فراموش کنیم، تصویر او را ساده و از خشونت عناصر ناهنجار آن کاسته و این عبارات را جایگزین آنها ساخته است:

«اطاعت از فرمان آنکس که مرا فرستاده است»

جای انکار نیست که عهد جدید تولستوی بمراتب قابل قبول تر است، و با دردهای ملت روس مناسبت و سازگاری بیشتری دارد. چیزی باید باین مردم داد. چون شاکیند و غریشان زمین را بلرزه در آورده است و توجه بشریت را از جریان بزرگ «منحرف» میکند. جنک و صلح و امثال آن نمیتوانند اندوه و نومیدی سرزمین اندوهبار روسیه را تخفیف دهند. او خود درباره جنک و صلح گفت: «اگر فروتنی کاذب را کنار بگذاریم، این کتاب ایلییاد دیگری است.» م. ی. چایکفسکی درست همین ارزیابی را از دهان تولستوی درباره کودکی و نوجوانی شنید.

چند نفر روزنامه نگار هم اکنون به ناپل رسیده اند - که یکی از آنها با عجله از رم آمده است. از من سؤال میکنند که نظرم درباره «رحمت» تولستوی چیست. «هجرت، چیزی است که آنها از خودشان در آورده اند. من از صحبت با آنها امتناع کردم. توالیته درک میکنی که روح بطور هواناکی آشفته است - من نمیخواهم ببینم که به تولستوی جنبه تقدس میدهند. بگذار او يك گناهکار باقی بماند و در قلب جهان گناهکار باشد و برای همیشه در قلب کتاب ما باقی بماند. برای ما هیچ چیز بزرگتر و عزیزتر از پوشکین ما نیست.»

لنو تولستوی در گذشت.

تلگرافی رسیده است که مرگ وی را با کلمات ساده و معمولی اعلام میدارد.

این خبر بقلیم ضربه زد، از درد و اندوه گریستم، و اکنون باحالی نیمه دیوانه او را همانگونه که شناخته و دیده بودم پیش خود مجسم میکنم، و با درد و اندوه احساس میکنم که میخواهم درباره او صحبت کنم. من او را در تابوتش مجسم میکنم که همچون سنگ صاف بستر رودخانه آرمیده است، بدون شك لبخند گمراه کننده اش - که مینمود با وجود وی پیوند ندارد آرام در ریش خاکسترش محو

شده است. دستهایش را که بالاخره با آرامی بروی سینه اش در هم افکنده اند - آری، وظیفه شاق خود را بپایان رسانیده اند.

چشمان تیز بینش را که کنه هر چیزی را میدیدند و انگشتانش را که مینمود همیشه طرح چیزی را در هوا میریزند و گفتار و کردار و سخنان روستائی دلنشین و آن صدای عجیبش را بیاد میآورم و می بینم که چه دنیائی از زندگی رادر خود جمع آورده و خودش چقدر فوق انسانی و وهم آور بود.

یکبار او را در حالی دیدم که شاید هیچکس ندیده باشد. در امتداد ساحل بسوی گاسپرا قدم میزدم که ناگاه درست در آنسوی املاک «یوسوپف» در میان صخره ها جثه کوچک و لاغرش را بازشناختم - لباس خاکستری و پرچین و چروکی به تن و کلاه لهیده ای بر سر داشت. نشسته بود، چانه اش را بردست تکیه داده، و ریش سفیدش از لای انگشتانش بیرون زده بود - نشسته و بدریا خیره شده بود، امواج سبز فام دریا در زیر پایش به نرمی و با حالتی محبت آمیز بر روی هم مینلطیدند، توگفتی سرگذشت خویش را برای این افسونگر پیر باز میگفتند. هوا صاف و آفتابی بود، سایه ابرها بر صخره ها سینه میسود، و پیر مرد و صخره ها را گاهی در روشنائی و زمانی در تاریکی فرو می برد. صخره های عظیم که شکافهای عمیق در دلشان دهن باز کرده بود از جلجلك های دریائی پوشیده بودند. روز قبل هوا طوفانی بود و امواج بر سینه ساحل غلطیده بود او نیز در چشم من چون صخره کهنسالی بود که ناگهان جان گرفته و زندگی یافته باشد - صخره ای که آغاز و انجام هر چیزی را میداند و با خویشتن می اندیشد که پایان سنگ و علف و زمین و آب و اقیانوس و انسان و جهان و آنچه در او هست چه خواهد بود. دریا چون جزئی از روح او بود. همه اطراف از او تجلی می یافتند و بخشی از او بودند.

پیر مرد که در بحر تفکر فرورفته و حرکتی در وی مشهود نبود همچون کسی که مسحور شده باشد در ژرفنای دریا خیره شده بود، تو گوئی مسحور ژرفنای تیره آب زیر پای خویش است و افکارش در جستجوی چیزی، فضای آبی بیکران آسمان را درمی نوردید؛ تو گوئی هم او و تمرکز اراده اوست که امواج را فرا - می خواند و امر بر رفتن میدهد و حرکت ابرها و سایه ها را که مینمود صخره را جا بجا میکنند هدایت می کند. بناگاه در بحبوحه شوریدگی خود احساس کردم که گوئی می خواهد بر خیزد و با حرکت دست اقیانوس را از حرکت باز دارد، تا صخره ها بجنبش در آیند و فریاد بر آورند و جهان پیرامون زندگی یابد و هر چیز بسخن در آید و همه و هر یک به زبان خاص خویش له و علیه او سخن گویند. امکان ندارد

آنچه را که در آن لحظه احساس میکردم بتوانم به قالب الفاظ و کلمات در آورم - زیرا روح آمیخته به وجد و در عین حال سرشار از خوف و دهشت بود ، آنکاه همه این احساس در این فکر نشاط بخش گذاخت:

«تا این مرد در جهان است من یتیم نیستم.»

سپس ، چون نمی خواستم او را از آن حال بدر آورم ، برای اینکه سنگ ریزه های زیر پایم صدا نکند ، آرام بر پاشنه پا چرخیدم و باز گشتم . و اکنون - شدت احساس میکنم که یتیم مانده ام ، همچنانکه می نویسم اشکم سر از زیر می شود . تا کنون با این پریشانی و به این نومییدی و تلخی نگریسته ام . درست نمیدانم که آیا او را دوست میداشتم یا نه . نحوه احساس من خواه عشق یا کینه چه اهمیت دارد؟ او همیشه احساسات درونی مرا برمی انگیزد - احساسات عمیق و خیال انگیز ، حتی احساسات تلخ و خصمانه ای که در روح برمی انگیزد شکلی بخود میگرفت که روح را نمیبازرد و بلکه مینمود که در درون آن منفجر میشود و آنرا منبسط مینمود و بر حساسیت و ظرفیت آن می افزود . وقتی پا کشان و با آن حالت غرور آمیز ، که گوئی ناهمواری های زمین را با تخت کفش از میان می برد ، ناگهان از پشت دری یا سرپیچی ظاهر میشود با گامهای چابک مردی که عادت دارد مدام در جنب و جوش باشد از پشت سرفرا میرسید ، با آن انگشت شستی که در زیر کمرش فرو میکرد ، و هر چند گاه مکث میکرد تا نگاهی با اطراف بیفکند و اهمیت همه چیز و هر چیز تازه ای را جذب کند - واقماً با ابهت بود!

«حال شما چطور است!»

و من همیشه جواب میدادم: «احوال شما چطور است. البته من میدانم که این تعارف نه برای من لذتی و نه برای شما مفهومی دارد، معذک: حال شما چطور است!»

باری این مرد ریز نقش بدرون می آمد ، و بلافاصله هر کس خود را کوچکتر از وی احساس مینمود . ریش دهقانی ، دستهای زمخت و فوق العاده و لباس ساده اش - و همه این قیافه ساده و آزاد بسیاری از اشخاص را به اشتباه می انداخت ، و بسا اوقات برخی از روسهای ساده که بر حسب عادت و به سنت چاکرانه قدیم به لباس اشخاص احترام می گذارند از جلد خود بیرون می آمدند و با وی بشیوه ای خودمانی رو برو می شدند .

«آه ، دوست عزیز - توئی! بالاخره حالا میتوانم بزرگترین فرزند

این آب و خاک را سیر ببینم! سلام ، سلام ، ارادتمندم!»

این تعارف مسکوئی‌ها است، که مردمانی ساده و صمیمی هستند، لیکن تعارف نوع دیگری هم هست - منظوم تعارف آزادفکران و یا وارستگان ازقید مذهب است.

«لئونیکلایویچ! من با عقاید مذهبی و فلسفی شما موافق نیستم، ولی بشما بعنوان يك هنرمند بزرگ عمیقاً احترام میگذارم...»

سپس بناگاه، از زیر آن ریش دهه‌انی و سرداری پرچین و چروک، «جنتلمن، سابق و آریستوکرات روس جلومی کرد - و جنتلمن‌های ساده و درس خوانده و سایرین در لاک خود فرومی رفتند. دیدن این پا کمرد و مشاهده وقار رفتار و گوش فرادادن به دقت بیش از حد سخنان کوبنده‌اش سخت لذت بخش بود. همچون يك نجیب زاده مهربان با رعایای وابسته بزمین رفتار میکرد، اما وقتی موجب میشدند که بصورت کنت تولستوی جلوه کند، در آنصورت نیز تولستوی ارباب، بلادرنگ در برابرشان قد برمی افراشت و همه را از هیبت خویش می‌انباشت.

يك بار با یکی از این روسهای «ساده» از یاسنایا پولیاننا به مسکو می‌رفتم. مدت‌ها طول کشید تا توانست تعادل خود را بازیابد، درحالی‌که لبخند رقت‌انگیزی بلب‌داشت مرتباً با پریشان حواسی تکرار میکرد:

«آه، چه سخت! چه آدم سنگدلی!»

و سپس به اجنبی آمیخته به پشیمانی گفت:

«عجب، من فکر میکردم که واقعا آدم هرج و مرج طلبی است. همه او را هرج و مرج طلبمی خوانند. منم حرفشان را باور کرده بودم...»  
این شخص مردی ثروتمند و از صاحبان بزرگ صنایع بود، شکمی گنده و صورتی چاق برنگ گوشت خام داشت. چرامی خواست که تولستوی آدم هرج و مرج طلبی باشد؟ اینهم یکی از «اسرار عمیق» روح يك روسی است.

وقتی ل. ن میخواست مجلس آرایبی کند این کار را ساده‌تر از يك زن زیبا و باهوش بانجام میرساند. او با محافل متعدد سروکار داشته است: **دوگ بزرگ** نیکلامیخائیلویچ، ایلینا نقاش ساختمان، سوسیال‌دمکرات اهل یالتا، استاندیست پاتسوک<sup>۱</sup>، موسیقی‌دان، مباشر کنسرت کلین‌میشل<sup>۲</sup>، بولکاکف<sup>۳</sup> شاعر - همه باچشمان مفتون به‌وی خیره‌شده‌اند. فلسفه لائوتسه<sup>۴</sup> را برایشان تشریح میکند؛ در نظر م

Bulgakov - ۳      klein michel - ۲      Patsuk - ۱

Lao - tse - ۴ فیلسوف چینی.

به ارکستر يك نفری عجیبی شباهت دارد که میتواند چندین آلت موسیقی را - ترومپت، طبل، آکاردئون و فلوت را همزمان باهم بنوازد. من نیز براو چشم دوخته‌ام و اکنون میکویم ای کاش میشد یکبار دیگر به او چشم بدوزم، اما افسوس که دیگر او را نخواهم دید.

خبر نگاران آمده‌اند. میگویند تلگرامی به رم رسیده که شایعه مرگ لئوتولستوی را تکذیب میکند. هیاهویی براه انداخته‌اند، و باسرخان چرب و نرم با ملت روس همدردی میکنند. ولی روزنامه‌های چاپ روسیه‌شکی در اینخصوص باقی نمیگذارند.

امکان نداشت حتی از سر رحم و شفقت بتوان به او دروغ گفت. میتوانست سخت بیمار باشد و احساس ترحم را در کسی برنینگیزد. احساس ترحم نسبت به چنین اشخاصی خود حماقت است. از چنین اشخاصی باید پرستاری کرد و آنها را گرمی داشت، نباید سخنان سرد و بی‌عاطفه برویشان پاشید.

می‌پرسید: «مرا دوست نداری، ها؟» و طرف می‌بایست جواب میداد:

«نه ترا دوست ندارم.»

«بمن علاقمند هستی یا نه؟»

«نه، امروز به تو علاقمند نیستم.»

در طرح سؤال به منتها درجه خشن، و در دادن پاسخ همانگونه که براننده يك خردمند است سخت محتاط بود.

از گذشتگان بشیوه‌ای بس شگفت، و خاصه از تورگنیف عالی، سخن میگفت. از فت، همیشه همراه خنده‌ای حاکی از خوش خلقی یاد می‌کرد، و همیشه هم چیز خنده‌داری از وی نقل میکرد؛ از نکراسف به سردی و لحنی آمیخته به شك سخن میگفت، اما بطور کلی از نویسندگان به لحنی سخن میگفت که گوئی فرزندان وی هستند و او پدری است که بایک نواقصشان آشناست و سخت مصمم است خصائص بد را در آنها ریشه کن کند و خصائص پسندیده را جایگزین آنها سازد. و هر جا با لحن زننده‌ای درباره کسی سخن میگفت همیشه احساس میکردم که گفتمی بشنوندگان صدقه می‌داد. گوش فرادادن با تنقاداتش ناراحت کننده بود، در مقابل لبخندهای تلخش آدم بی‌اختیار چشم بزیر می‌افکند و هیچ چیز در خاطرش نمی‌ماند. یکبار جداً ادعا کرد که نوشته‌های ژ. ی. اوسینسکی بلهجه تولائی است و نویسنده هیچ استعدادی ندارد، ولی در حضور خودم به آ. پ. چخوف

گفت :

«بفرمائید، نویسنده یعنی این؛ صداقت کلامش آدم را بیاد داستایوسکی می‌اندازد، ولی داستایوسکی گرفتار سیاست و خودنمایی شده بود - اوسپنسکی بمراتب ساده‌تر و با صداقت‌تر است. اگر به خدا اعتقاد میداشت قطعاً از اعترالیون می‌بود.»

«ولی شما که گفتید اوسپنسکی يك نویسندهٔ تـولائی است و استعدادی ندارد؟»

چشمانش را در پناه ابروان پرپشتش گرفت و گفت:  
«بد که مینوشت. تو اسم این را می‌گذاری زبان؟ بیشترش نقطه‌گذاری است، تالفظ. استعداد یعنی عشق - آنکه عشق دارد با استعداد هم‌هست. بعاشقان نگاه کنید - همه با استعدادند.»

بلحنی خشن و آمیخته با کراه از داستایوسکی سخن می‌گفت، گوئی میکوشید بر چیزی غلبه کند.

«میباستی عقاید کنفیوس و بودائیها را مطالعه میکرد - این عقاید تسلائی خاطری می‌بودند. این موضوع مهمی است، که هر کس باید بداند. آدمی بود فوق‌العاده شهوانی - وقتی عصبانی میشد بر آمد گیجائی در طاسی سرش پدیدار میشد و گوشه‌هایش منقبض میگردد. احساس قوی بود اما نمیدانست چطور فکر کند، او اندیشیدن را از فوریريست‌ها<sup>۱</sup> و بوتاشویچ‌ها<sup>۲</sup> وامثالهم آموخت. وبعد در تمام مدت عمر از آنها متنفر بود. قدری خون یهودی در عروقش جریان داشت. آدمی بود بدگمان، مغرور و بداخم و بدبخت. مضحک است که مردم اینقدر آثارش را میخوانند - علتش را نمی‌فهمم. بهر حال، مسئلهٔ بیهوده و مشکلی است. تمام این ابله‌ها «جوانهای بیدست و پا» و «راسکولنیکوف‌ها» و سایرین از همین تیپ خودش بودند، و حال اینکه در عالم واقع این قبیل اشخاص بمراتب ساده‌تر و مفهوم‌ترند. اما مردم چرا آثار لسکوف را نمیخوانند؟ نویسنده‌ای است بتمام معنی - چیزی از آثارش خوانده‌ای؟»

«بله، بله! خیلی هم می‌پسندم، بخصوص زبانش را!»

«عجیب بر موز زبان وارد بود، و با آن هر کاری را میتوانست انجام دهد. و عجیب است که تو او را دوست داری، چون تویك خصیصهٔ غیر روسی داری، افکار ت روسی نیست - بدت نمی‌آید که يك چنین اظهار نظری میکنم، ناراحت نمی‌شوی؟ خوب؛ من پیرمردی بیش نیستم، و شاید نتوانم ادبیات جدید را

درک کنم، ولی بهر حال بنظر من این ادبیات یک چیز غیر روسی دارد. اشعار عجیب و غریبی میسازند، و من نمیدانم که اینها بخاطر چه و برای کیست. ما باید شعر گفتن را از پوشکین، تیوتچف<sup>۱</sup>، شنشین<sup>۲</sup> (فت - م) یاد بگیریم، ولی تو - «رویش را به چخوف کرد - «تو روس هستی. آری تو خیلی خیلی روس هستی.»

همراه با لبخند محبت آمیزی چخوف را بغل کرد و چخوف که داشت با صدای بی‌ملاحظه به خانه و تاتارها سخن می‌گفت دست و پای خود را گم کرد. آری، به چخوف علاقمند بود، مواقعی که او را می‌نگریست نگاهش تقریباً محبت آمیز بود و صورت چخوف را نوازش میکرد. یگروز چخوف داشت با اتفاق الکساندرا لوونا<sup>۳</sup> در یکی از خیابانهای پارک گردش میکرد و تولستوی که در آنموقع هنوز نگاهت داشت در ایوان روی صندلی دسته داری نشسته بود و بنظر میرسید بسویش پرمی‌کشد.

با صدای آرامی گفت: «چه مرد ظریف و زیبایی! آرام و فروتن و شرم‌رو، بعینه یک دختر. حتی راه رفتنش هم دخترانه است - چقدر زیبا!» روزی در تاتاریک روشنی شامگاهی در حالیکه اخم کرده و ابرودرهم کشیده بود، قسمتی از صحنه با پاسر گیوس را برای ما خواند - آنجا که زن بنزد زاهد میرود تا او را اغفال کند! وقتی تمام شد، سرش را بلند کرد، چشمانش را بست و شمرد و شمرد و گفت:

«پیر مرد صحنه را بسیار خوب وصف کرده است - بسیار خوب!»

این سخن را با سادگی بس دلنشینی بر زبان آورد، غروری که از زیبایی اثر خود احساس میکرد بحدی صادقانه بود که من هیچان آنروز را هرگز بخود ندیده بودم و هیچگاه نمیتوانم آنرا در قالب الفاظ بریزم و در مخفی داشتن این هیچان با دشواری عظیمی روبرو بودم. قلبم میخواست از حرکت بازایستد، اما لحظه‌ای بعد احساس فرح و نشاط عظیمی در خود نمودم. لطف غیر قابل وصف سخنش را که بظاهر سراپا نادرست و پراز کلمات تکراری و سرشار از سادگی روستائی بود تنها کسانی درک میکردند که بسخنانش گوش فرا داده بودند. نیروی سخنش تنها در آهنگ صدا و شادابی قیافه‌اش نبود، بلکه ناشی از بازی و کاهش و افزایش نورچشمانش بود - و این چشمها

Shenshin - ۲

Tyutchev - ۱

۳ - Alexandra Lwovna دختر تولستوی - (مترجم انگلیسی)

دقیق ترین چشمهائی بود که من دیده بودم ؛ تولستوی بعوض يك جفت چشم هزار جفت چشم داشت .

سولر و چخوف و سرگی لویچ و یکنفر دیگر در پارک نشسته بودند و درباره زنها صحبت میکردند؛ تولستوی مدتی خاموش با آنها گوش فراداد و سپس بناگاه گفت :

« من وقتی که يك پايه لب گور باشد حقیقتی را درباره زنها میگویم ، و بلافاصله بدون تابوت می پرسم و مخفی می شوم - ولی دیگر دستتان بمن نمی رسد! » چشمانش به گستاخی درخشید، همه خاموش ماندند .

بنظرم او گستاخی و اسیلی بوسلایف و اندکی از لجاجت روح پدر روحانی آواکیوم را در خود داشت. حال آنکه بر فراز و یا در کنار همه آنها شکایت چا آدایف<sup>۱</sup> نیز بجشم می خورد . خصوصیات آواکیوم ، که روح هنرمند را شکنجه میداد ، مدام در موعظه بود و خصیصه دهقان نوگرودی او را بر آن می داشت که ازدانته و شکسپیر عیجوی کند ، حال آنکه عنصر چا آدایفی باین مسخره بازیها و شکنجه های روحی میخندید .

خصوصیات آبا و اجدادی وی را بر آن میداشت که از علم و اصول حکومتی عیجوی کند - میگفت روسیه بعلت بی نتیجه ماندن تلاشهایی که در راه بنیاد نهادن زندگی بر اساس اصول انسانی بعمل آمد بسوی يك آنارشیزم غیر فعال رانده شده است .

جالب آنکه : الاف گولبرانسن<sup>۲</sup> ، کاریکاتورست سمپلیسیسموس بقوه کشف و شهود بعضی از خصوصیات چهره بوسلایف را از قیافه تولستوی گرفت. اگر در این طرح دقیق شوید خواهید دید که چه شباهتی به تولستوی دارد و از اعماق آن چشمان گود افتاده چه روح گستاخی بشما مینگرد - و این روح فردی است که برای او هیچ چیز مقدس نیست و به هیچ خرافای اعتقاد ندارد. این اعجوبه ای که در برابر ما ایستاده نسبت بهمه بیگانه بود و تك و تنها در جستجوی حقیقت بیابان اندیشه را که در آن مدتها بعبت در جستجوی حقیقت کل آواره بود طی می کرد. در تصویری که در مقابل خود دارم خیره می شوم ، و گرچه درد فقدانش عظیم است ، منتها منورم از اینکه بادیدن آن مرد درد و اندوهم تسکین می یابد .

دیدن تولستوی در میان هوا خواهانش عجیب است. او چون برج ناقوسی در میان نشان قد بر می افرازد و ناقوش لاینقطع در سراسر دنیا طنین می افکند .



حال آنکه در پیرامونش سگانی بازاری و ولگرد به جست و خیز مشغولند و به آهنگ ناقوس عوعو می‌کنند و با بدگمانی بهمدیگر مینگرند، گوئی میخواهند ببینند کدامشان بهتر عوعو میکند. من همیشه احساس میکردم که این اشخاص همیشه با روحی آمیخته به ریا و ترس و سوداگری و میراث بری در عمارات یاسنایا پولیانا و کنتس پانینا حضور می‌یابند. اینان نیز با زائرانی که سراسر روسیه را زیر پامی نهند و استخوان سگان را بعنوان بقایای وجود قدسین با خود حمل میکنند و در کار دادوستد جاهلند و ازمصیبت مالی اندوزند، وجوه مشترک بسیار دارند. بخاطر دارم که در یاسنایا پولیانا یکی از این حواریون بسبب ترحمی که نسبت به مرغ در خویشتن احساس می‌نمود از خوردن تخم مرغ ابا کرد حال آنکه در بوفه ایستگاه «تولا» گوشت را با خیال راحت میبلعد و میگفت:

«پیرمرد غلومیکند!»

اینها همه به کشیدن آه و دست بوسی عادت دارند و همه دستهای فر به و چشمان پراز فریب و تزویر دارند. در عین حال مردمانی هستند «واقع بین» که امور دنیوی خود را با مهارت سر و صورت می‌دهند.

بدیهی است تولستوی ارزش واقعی «مردان خویش را بدقت» ارزیابی میکرد - سولژیتسکی هم همینطور تولستوی او را بغایت دوست داشت. با شور و حرارت بسیار از وی سخن می‌گفت. روزی در «یاسنایا پولیانا» شخصی باد در گلو انداخته بود و میگفت پس از اینکه عقاید تولستوی را قبول کرده زندگیش راحت و روحش بغایت مصفا شده است. تولستوی بدن را اندکی بسوی من متمایل ساخت و آهسته گفت:

«ناکس دروغ میگوید: برای دلخوشی من این حرف را میزند. عده زیادی بودند که میکوشیدند او را خوشنود سازند اما من حتی یک نفر را ندیدم که از عهده این کار برآمده باشد. بندرت درباره مسائل عادی و معمولی خود از قبیل بخشایش و علاقه به اطرافیان و عهد جدید و اصول آئین بودا با من صحبت میکرد، چون مسلماً از همان بدو آشنائی با من دریافته بود که با این چیزها میانه‌ای ندارم. من بخاطر این ملاحظه‌ای که میکرد عمیقاً سپاسگزار او هستم.

هر وقت میخواست میتوانست بنحو دلربایی مجلس آرا باشد و همدردی کند و ملایمت و مهربانی بخرج دهد. در اینگونه مواقع سخنش سادگی و ممانت مسجورکننده‌ای می‌یافت. اما گاهی اوقات گوش فرادادن بسخنانش دشوار بود. من هیچگاه هنگامیکه از زنها سخن میگفت خوش نداشتم به سخنانش گوش فرا دهم - در اینگونه مواقع اغلب مانند یک بازاری سخن میگفت و از خلال آنچه میگفت يك حالت غیرعادی و سرد و بسیار شخصی، جلوه مینمود، پیدا بود لااقل از زنی زخم خورده و هرگز درد و نیش این زخم را فراموش نکرده و این شقاوت را نیکشیده است. عصر همان روز که برای اولین بار با او آشنا شدم، مرا با طاق مطالعه اش - در خامونیکی<sup>۱</sup> - برد و در مقابل خود نشان داد و درباره **وارنکا السوا ویست و شش مرد و يك دختر** شروع صحبت کرد. از لحن صحبتش سخت ناراحت شدم، چه با خشونت بسیار سعی میکرد متقاعد سازد که شرم برای يك دختر جوان و سالم يك امر طبیعی نیست. گفت:

«اگر دختری پابه سنین شانزده عمر خود گذارد و سالم باشد دلش میخواهد کسی او را بیوسد و اینور و آنور بکشد. عقلش از آنچه نمی‌شناسد و نمی‌فهمد خود را عقب میکشد و رم میکند، و همین است که مردم شرم و آزر می‌نامند، و اما جسمش میدانده که این چیز غیر قابل درک و درعین حال مشروع و غیر قابل احتراز هم هست و لذا برغم ندای عقل مایل است این قانون را بمورد اجرا گذارد. «وارنکا السوا»ی تو هم يك چنین دختر سالمی است، اما از لحاظ احساسات باشخاصی شباهت دارد که مبتلا به کم خونی هستند - و این اشتباه است!»

سپس درباره دختری که در کتاب «ویست و شش» او را وصف کرده‌ام زبان به انتقاد گشود و با سادگی تمام، پیاپی کلمات زشتی را در سخن می‌آورد، که بسیار زننده مینمود - و من حتی از این لحن صحبت سخت ناراحت شدم. بعدها متوجه شدم که این کلمات «ممنوع» را به این منظور بکار میبرد تا حق مطلب را چنانکه باید ادا کرده باشد، اما آنوقت طرز صحبتش را واقعاً ناراحت کننده یافتم. البته مطالبی را که گفت رد نکردم - احضاره‌ای بعد پناگاه به نرمی گرا مید و بالطف و محبت بسیار از زندگی و مطالعات و کارهای ادیب جویا شد.

« آیا واقعاً آنطور که میگویند آدم با مطالعه‌ای هستی؟ کورولنکو  
موسیقدان است؟ »

« گمان نمیکنم - میدانم . »

« میدانم؟ آیا داستانهای او را می‌پسندی؟ »

« خیلی . »

« این بعلت فرقی است که با تو دارد: او شاعر است و حال آنکه تو خصوصیات  
یک شاعر را نداری. آثار والت من<sup>۱</sup> را هیچ خواننده‌ای؟ »  
« آری . . »

« نویسنده خوبی است ، نیست؟ روشن و دقیق مینویسد و هرگز اغراق  
نمیکند . گاهی اوقات بهتر از گوگول است ، بالزاک را هم می‌شناخت . میدانی ،  
گوگول از مارلینسکی<sup>۲</sup> تقلید میکرد . »

« وقتی گفتم که گوگول محتملاً تحت تأثیر هوفمن و استرن<sup>۳</sup> و شاید هم  
دبکنز بوده است تولستوی نگاهی بمن افکند و پرسید:

« این را کجا خواندی؟ نخواندی؟ این درست نیست . من فکر نمیکنم  
گوگول آثار دبکنز را خوانده باشد . ولی تو خودت زیاد خوانده‌ای - مواظب  
باش - این کار خطرناک است . کولتسف<sup>۴</sup> با همین کار خودش را بیچاره کرد . »  
« موقعی که بدرقه‌ام میکرد بازوانش را به دور کمرم حلقه کرد و مرا  
بوسید و گفت :

« تویک هوزیک واقعی هستی! در میان نویسندگان روزگار سختی خواهی  
داشت . ولی واهمه نداشته باش ، و آنچه در فکرداری بنویس ، لاهی هم اگر  
خشن باشد مهم نیست ، مردم چیز فهم خواهند فهمید . »

این نخستین ملاقات ما بود و احساس دوگانه‌ای در من بوجود آورد :  
احساس خوشحالی و سرافرازی میکردم از اینکه توانسته بودم تولستوی را  
ملاقات کنم ، اما صحبتش بیشتر به بازپرسی شباهت داشت ، احساس میکردم که  
گوئی نویسنده قزاقها ، خلستومر<sup>۵</sup> و جنک و صلح را ندیده‌ام ، بلکه آقائی  
را ملاقات کرده‌ام که از سر لطف و بزرگواری با من نشسته و لازم دیده است  
بشیوه «عامیانه» صحبت کند و زبان کوچه و بازار را بکار برد ؛ و همین ، نظری

Marlinsky - ۲ Waltmann - ۱

koltsov - ۴ Sterne - ۳

Kholstomer - ۵

راکه نسبت به اوداشتم و برایم سخت گرامی بود پاك دگرگون ساخت .  
 باردیگر او را در یاسنایا، ملاقات کردم . روزپائیزی غم انگیزی بود ،  
 باران نرم نرمک میبارید ، و تولستوی پالتوسنگینی پوشیده بود و چکمه‌های ساقه  
 بلند شبیه به چکمه ماهیگیران بپا داشت . برای گردش به «بیشه غان» رفتیم .  
 مانند جوانها به جابکی از روی نهرها و گودالهای آب میپرید، شاخه درختان  
 را تکان میداد و قطرات بارانی را که برویشان نشسته بود باطراف می‌پاشید،  
 و در تمام این مدت میگفت و توضیح میداد که چگونه شنشین ( فت - مترجم  
 انگلیسی) در همین بیشه افکار شوپنهاور را برایش توضیح داده است . ضمن  
 اینکه سخن میگفت با عشق و محبت بسیار بر تنه لطیف درخت غان دست میکشید  
 و آنرا نوازش میداد .

«اخیراً چند قطعه شعر خواندم :

دیگر قارچی وجود ندارد ، ولی تمام حفره‌ها

از بوی نمناک قارچها عطر آگینند . . . .

- بله ، بسیار خوب عنوان شده است .»

بناگاه خرگوشی از زیر پایمان بیرون جهید . تولستوی که سخت بهیجان  
 آمده بود از جاجست ، گونه‌هایش بسرخی گرائید و با صدای بلند فریاد زد  
 «بگیرش !» . سپس با لبخند غیر قابل توصیفی بمن نگر بست و خنده عاقلانه و  
 انسانی خود را سرداد . در آن لحظه پرستیدنی بود .

یکبار دیگر بازی را در پارک مشاهده کرد که بر فراز حیاط خانه رعیتی  
 می‌چرخید ، هر چند گاه در هوا بی حرکت میماند ، بالهایش حرکتی خفیف  
 می‌کردند ، گویی نمیدانست که هماندم فرود آید یا لحظه‌ای دیگر صبر  
 کند . تولستوی بلافاصله متوجه موضوع شد و در حالیکه کف دستش را سایبان  
 چشمان خود کرده بود زیر لب گفت :

«این شیطان دنبال جوجه‌های ماست! نگاه کن، نگاه کن - آه، میترسد!

شاید درشکه‌چی آنجاست - درشکه‌چی را باید صدا کنیم...»

درشکه‌چی را صدا زد ، باز شنیدن صدایش دور شد.

تولستوی آهی کشید و بلحنی ملامت آمیز گفت :

«نمیایستی بلند صدا میزدم - ولی بهر حال میرفت...»

یکبار که از تفلس چیزهایی برایش تعریف میکردم، از دو و. و. فلرفسکی -

بروی، هم سخن بمیان آوردم.

ل. ن. مشتاقانه پرسید: «او را میشناختی؟ چیزهایی از او برایم تعریف کن.»

گفتم که فلر فسکی آدم قد بلند ولاغری بود که ریش بلند و چشمان درشتی داشت و جامه بلند کرباسی مپوشید و یک کیسه کوچک برنج که در شراب قرمز جوشانده بود بکمرش میآویخت و بایک چتر بزرگ کرباسی باطراف سفر میکرد؛ و نیز تعریف کردم که او با من جاده‌های کوهستانی ماوراء قفقاز را زیر پا گذاشته بود. در همانجا بود که روزی در جاده باریکی به گاو نری برخورد کردیم و برای اینکه شراین حیوان خشمگین را از سر خود بکنیم او را با همان چتر باز تهدید کردیم و در حالیکه هر آن با خطر سقوط بدنه روبرو بودیم عقب نشستیم. دیدم اشک در چشمان تولستوی حلقه زد و باناراحتی درسرخم زوید و گفت:

«مهم نیست، ادامه بده! به سبب شادمانی است که از گوش فرادادن به سرگذشت این مرد نازنین در خود احساس میکنم. باید آدم بسیار جالبی باشد! من هم او را به همین قیافه در ذهن خود مجسم میکنم - نه آنظوری که دیگران مجسم میکنند! او پخته‌ترین و فهم‌ترین نویسندگان رادیکال است، در الفبای خود با قدرت تمام نشان میدهد که تمدن ما تماماً وحشیانه است، حال آنکه فرهنگ کار قبایل صلح‌جو و ضعف‌است نه اقویا، و مبارزه بخاطر بقا، دروغی است که برای توجیه شرارت اختراع شده است. قطعاً تو با این نظر موافق نیستی: ولی «دوده» هم همین نظر را دارد - مثلاً «پل آستیه»<sup>۱</sup> را در نظر بگیر.»

«خوب، ولی مثلاً آدم چگونه میتواند تئوری «فلر فسکی» را با نقشی که «نورمن‌ها» در تاریخ اروپا ایفا کردند سازش دهد؟»  
 «آه، نورمن‌ها! این چیز دیگریست.»

اگر جوابی آماده نداشت میگفت: «این چیز دیگریست.» همیشه احساس میکردم و گمان هم نمیکنم اشتباه کرده باشم که تولستوی علاقمند به بحث درباره ادبیات نبود، ولی بشخصیت نویسنده فوق‌العاده علاقمند بود. من بیشتر اوقات این سؤال را از او میشنیدم که: «او را میشناسی؟ چه جور آدمی است؟ کجا متولد شده است؟» و بحث او تقریباً همیشه فرد را از نقطه نظر کاملاً خاصی نشان میداد.

باقیافه‌ای اندیشمند از و.ک. کورلنکو سخن گفت:  
«او کرائی‌نی است، از اینرو باید بتواند زندگی ما را بهتر و روشنتر از خود ما ببیند.» دربارهٔ چخوف، که فوق‌العاده باو علاقه‌مند بود می‌گفت:  
«حرفه‌اش او را خراب کرده است. اگر پزشک نبود از این هم بهتر مینوشت.»

دربارهٔ یکی از نویسندگان جوان می‌گفت:  
«او میخواهد خود را یکنفر انگلیسی قلمداد کند و مردم مسکو هم اینکار را دوست ندارند.»  
بارها بمن می‌گفت:

«تو آدم رمانتیک‌تری هستی. تمام کوالداها و سایر قهرمانان تو اختراع محض اند.»  
گفتم که کوالدا را از زندگی گرفته‌ام.  
«خوب، او را کجا دیدی؟»

از صحنهٔ دفتر کار «کولنتایف»<sup>۲</sup>، امین صلح قازان بسیار خوشش آمد، در آنجا بود که نخستین بار با مردی که تحت نام کوالدا توصیف نموده‌ام ملاقات کردم. در حالیکه می‌خندید و اشک چشمش را پاک میکرد گفت: «این آدم اصیل - بسیار اصیل - بله! همین است! ولی چه آدم فریبنده و سرگرم کننده‌ای! تو داستانها را بهتر از آنچه مینویسی، می‌گوئی. تو آدم خیال پرداز هستی، میدانم - یک مخترع، قبول کن که اینطوری!»

گفتم که شاید تمام نویسندگان دخل و تصرف در خصوصیات مردم میکنند؛ و آنها را آنطور نشان میدهند که خود میخواهند نه آنگونه که هستند. و افزودم که مردم فعالی را که مشتاقند با تمام قوا حتی با توسل به زور با تباهیهای زندگی به مقابله برخیزند دوست دارم.

بازویم را گرفت و فریاد برآورد: «ولی زور و شدت عمل خود سر دستهٔ مفاسد است: بد نویسنده، این را دیگر چگونه توجیه میکنی؟ «همسفر من» البته مصنوعی است، خوبست، چون جعلی نیست. این موقعی است که فکر میکنی تمام قهرمانان ت شوالیه‌ها و آمادیس‌ها و زیگفریدها هستند...»

گفتم مادام که در احاطهٔ «همسفران» می‌مونی نمازند گمی می‌کنیم هر چیزی را که بسازیم طوری است که بر روی ماسه بنا کرده‌ایم، و محیط آن طبعاً خصمانه

خواهد بود .

همچنانکه با آرنج به پهلویم می نواخت زیر لب خندید .  
« از این برداشت نتایج بسیار خطرناکی میتوان گرفت . تو سوسیالیست واقعی نیستی . تو آدم خیال پردازی هستی و خیال پردازها هم سلطنت طلب هستند ، همانطور که همیشه بوده اند .»

«ویکتور هو گو چطور؟»

«ویکتور هو گو چیز دیگریست . از او خوش نمی آید ، آدم پرسر و صدائی

است .»

اغلب از من سؤال میکرد که چه کتابهایی را مطالعه میکنم ، و همواره بخاطر اینکه حسن انتخاب ندارم زبان بلامتم می گشود :

« آثار گیبون<sup>۱</sup> بدتر از آثار کوستوماروف<sup>۲</sup> است ، تو باید آثار مومسن<sup>۳</sup> را مطالعه کنی - نوشته هایش خسته کننده ، اما بسیار محکم است .»

وقتی فهمید که اولین کتابی که مطالعه کرده ام<sup>۴</sup> Frères Zemganno

بوده است ، خیلی ناراحت شد .

« بفرما - اینهم یک رمان احمقانه ! همین ترا خراب کرده است . فرانسه فقط سه نویسنده دارد - استاندال ، بالزاک و فلوربر - ممکن است مویسان را هم باین جمع اضافه کرد ، ولی چخوف بهتر است . برادران گنکور<sup>۵</sup> ، لودهائی بیش نیستند ، آنها فقط بجدی بودن تظاهر میکنند . آنها زندگی را از کتابهایی آموخته اند که جاعلمینی مثل خودشان نوشته اند . آثار خود را جدی تلقی میکنند ، ولی کسی احتیاجی با آثارشان ندارد .»

من با این نظر موافق نبودم ، و این امر اندکی او را ناراحت کرد . تاب و تحمل هیچگونه مخالفتی را نداشت ، و گاهی در بحث یکدندگی عجیبی نشان میداد .

گفت : « هیچ چیز بنام انحطاط وجود ندارد ، اینها همه اختراع لمبروزوی<sup>۶</sup>

۱ - Gibon تاریخدان انگلیسی . ( ۱۷۹۴ - ۱۷۳۷ )

۲ - Kostomarov

۳ - Mommsen مورخ آلمانی . ( ۱۹۰۳ - ۱۸۱۷ )

۴ - برادران زمگانو ( فرانسه )

۵ - Goncourts

۶ - Lombroso روانشناس ایتالیائی . ( ۱۹۰۹ - ۱۸۳۶ )

ایتالیائی است؛ و نوردوی<sup>۱</sup> جهودهم مثل طوطی از او تقلید کرد. ایتالیا سرزمین چاچول بازها و ماجراجوها است - مردمی نظیر ارتینو<sup>۲</sup> ها ، کازانووا و کالیوسترو<sup>۳</sup>ها در همانجا پرورش یافته اند .  
« گاریبالدی چطور؟ »

« این مربوط به سیاست است، فرق دارد .  
حقایق بسیاری را از تاریخ خانواده های سوداگر روسیه شاهد آوردم .  
جواب داد :

« این درست نیست، اینها از کتابهایی تراوش میکنند که با زیرکی نوشته شده است... »

سرگذشت سه نسل از خانواده بازرگانی را که انحطاط در آن پاشدت فعالیت داشته بود تعریف کردم. تولستوی ، همچنانکه در اوج هیجان بود و آستینم را می کشید گفت:

« این درست است! این را میدانم - دو تا از این قبیل خانواده ها در تولا زندگی می کنند . و این چیزی است که تو باید درباره اش بنویسی . يك رمان بزرگ اما فشرده - منظورم را درك میکنی ؟ راه کار همین است که من می گویم! »

برق آزمندی از چشمانش جستن نمود.

گفتم: « اما بعضی از آنها شوالیه از آب درخواهند آمد... »

« نه، هیچکدامشان شوالیه نخواهند بود! این خیلی جدی است. آنکه راهب میشود تا برای تمام خانواده دعا کند - معرکه خواهد بود. زندگی واقعی همین است. تو گناه میکنی و من میروم کفاره گناه تو را می دهم. دیگری هم که مال اندوز افسرده ای است - همین. که می مشروب بخورد و هرزگی کند، و بهمه عشق بورزد - و بناگاه مرتکب جنایت شود - چه قدر عالی است! تو بجای آنکه در میان دزدان و ولگردان قهرمان جستجو کنی باید در این باره بنویسی. قهرمانان چیزهای دروغی و اختراعی هستند، جز موجودات انسانی یعنی مردم چیز دیگری وجود ندارد - همین و بس! »

اغلب اغراقهایی را که در داستانهایم نفوذ میکرد خاطر نشان میساخت ،

۱ - Nordou پزشك و نویسنده آلمانی. (۱۹۲۳ - ۱۸۴۹)

۲ - Aretins هجونیویس ایتالیائی. (۱۵۵۶ - ۱۴۹۲)

۳ - Cagliostro شاید ایتالیائی (۱۷۹۵ - ۱۷۴۳)



ولی یکبار که درباره قسمت دوم نفوس مرده حرف میزد باخوش مشربی لبخند زد و گفت:

«همه ماها برجسته‌ترین رمان نویسها هستیم. من هم هستم. گاهی انسان دست بنوشتن میزند و ناگهان برای بعضی از شخصیتها تأسف میخورد و درصدد برمی آید سهم بهتری باو بدهد و یا شخصیت دیگر را پائین میآورد تا اولی در مقایسه، خیلی زشت بنظر نرسد.»

«سپس مانند يك قاضی سنگدل بلحنی جدی گفت:

«اینستکه میگویم هنر دروغ و اغفال است و چیزی است ارادی و اختیاری و برای بشریت مضر است. تو زندگی را نه آنطور که هست بلکه آنطور که در خیال می بینی توصیف می کنی. چه سودی برای کسی دارد که بفهمد من برج، یادریا، یا آن تاتار را چگونه می بینم؟ چه کسی میخواهد اینرا بداند، فایده اش چیست؟»

گاهی اوقات افکار و احساساتش در نظرم بصورت هوس محض جلوه میکرد، و حتی مینمود که عمداً دیگرگون شده اند؛ اما بیشتر اوقات شنونده را مانند ایوب که خداوند را بمحاکمه می کشید با صراحت خود مبهوت و مقهور می کرد.

یکبار گفت:

«روزی در او خراما مه داشتم در شاهراه کیف قدم میزد؛ زمین چون بهشت شاد و شاداب بود، لکه ابری در آسمان نبود، پرندگان نمه سرائی و زنبوران وز و زمیکردند، نور خورشید ملایم و مطبوع بود. گرداگردم همه چیز زیبا و دلنشین و انسانی و عالی بود. چنان به هیجان آمده بودم که میخواستم اشک بریزم. احساس میکردم که من نیز زنبوری هستم و بر فراز زیباترین گلها چرخ میخورم، و گوئی خداوند در روحم خانه کرده است. اما بناگاه بامنظره عجیبی رو برودم! در کنار جاده، در زیر بته ای، دوزائر که یکی مرد و دیگری زن بود رویهم افتاده بودند، هر دو پیر و کثیف و زشت بودند و مانند کرم میلولیدند و به نجوا چیزهایی می گفتند؛ نور آفتاب بر پاهای برهنه و رنگ و رو رفته و بدن چروکیده شان می تابید. در دشید و تند در قلبم احساس کردم و گفتم، آه، خدا، ای آفریننده زیبائی هیچ از خودت شرم نمی کنی؟ خیلی ناراحت شدم... حالامی بینی چه چیزهایی اتفاق می افتد! طبیعت که بوگوما یلس<sup>۱</sup> ها آنرا مخلوق شیطان میدانند آدم را به شدت و با

۱ - Bogomiles - يك فرقه مذهبی در بلغارستان - (مترجم انگلیسی)

خسونت هر چه بیشتر و باحالی استهزاء آمیز شکنجه می‌کند، نیروی او را بینما می‌برد، درعین حال خواهش و آرزوهایش را برایش باقی می‌گذارد. و این در مورد همه آنها که روح زنده‌ای دارند مصداق دارد. و سرنوشت آدم این است که تنگ و وحشت این شکنجه‌ها با گوشت و پوست خود احساس کند - ناگزیر این درد را همیشه به‌مراه داریم و با خود حمل می‌کنیم - ولی برای چه، به جزای کدام گناه؟

هنگامی که صحبت می‌کرد حالت چشمانش بطرز خاصی تمییر میکرد، گاهی اوقات حالت شکوه آمیز چشمان کودکی را پیدا میکرد و گاهی برق خشک و خشنی در اعماق آنها بچشم می‌خورد، عضلات لبش منقبض میشد و موی سیبش راست می‌ایستاد. صحبتش را که تمام کرد دستمالی از جیب سرداری بلندش در آورد و با آنکه نمی‌بصورتش نبود آنرا بشدت مالید، سپس انگشتانش را که به چنگک شباهت داشت در لای موهای ریشش فرو برد و تکرار کرد:

«بله، بجزای کدام گناه؟»

یکروز با او در راه دیوبلر<sup>۱</sup> به‌آی تودر<sup>۲</sup> قدم می‌زدیم؛ تولستوی در حالیکه مانند جوانان بسبکی گام بر می‌داشت و بیش از معمول هیجان نشان میداد گفت:

«شهوتهای باید سکه دست‌آموز روح باشد، و بهر کجا که روح می‌گوید برود. اما حالا ما را ببین! شهوت ما سرکش است و قرار و آرام ندارد و روح با بیچارگی تأثر انگیزی بدنبال آن میرود.»

سینه‌اش را درست در بالای قلبش بشدت مالش داد، ابروانش را بالا افکند و باقی‌افه‌ای تفکر آمیز ادامه داد:

«یکبار فصل پائیز بود که من زن جوان مستی را نزدیک برج سوخارف<sup>۳</sup> مسکودیدم که توی جوی آب کنار خیابان افتاده بود. جریان آب کثیفی که از حیاطی قطره قطره بیرون می‌چکید درست از روی گردن و پشتش می‌گذشت؛ او همچنان در میان آن آب سرد خوابیده بود و زیر لب چیزهایی میگفت و از این پهلو و آن پهلو می‌شد و نمی‌توانست بلند شود.»

رعشای وجودش را در نوردید. لحظه‌ای چند چشم بر هم نهاد، سری تکان داد و به‌لحنی فرونشسته به‌سخن ادامه داد:

«همین جا بنشینم. چیزی زنده تر از قیافهٔ یک زن مست نیست. میخواستم بروم و باو کمک کنم که بلند شود ولی نمیتوانستم، چون از این کار نفرت داشتم، بدنش از سرتاپا لجن بود، و همه جایش خیس بود. اگر به اودست میزدی تا یکماه هم نمی توانستی دستت را تمیز کنی - مهوع بود! کمی آنطرفتر، در حاشیهٔ جوی، طفل خردسالی که چشمان خاکستری او موی بور داشت و اشک از گونه هایش سرازیر بود، همچنانکه آب دماغش را بالا می کشید، بدرماندگی میگفت:

«ما - ما - آ - آ ... پاشو...»

«زنک هر چند گاه بازوانش را تکان میداد، خروپفی میکرد، و سر بر - میداشت و بعد مجدداً در میان کثافت دراز میکشید.»  
خاموش ماند و سپس همچنانکه به پیرامون خود می نگریست با ناراحتی و بهنجوا تکرار کرد:

«خیلی زنده! فوق العاده مهوع! زن مست زیاد دیده ای؟ آره؟ - اوه، خدا یا! در این باره چیزی ننویس، نباید بنویسی.»  
«چرا؟»

در حالیکه در چشمانم می نگریست و لبخند میزد، تکرار کرد:  
«چرا؟»

سپس با قیافهٔ تفکر آمیز و بالحنی ملایم گفت:  
«نمیدانم. میدانی، برای اینکه... خجالت آور است که نویسنده بیاید و دربارهٔ چیزهای زشت بنویسد. ولی بالاخره، چه اشکال دارد، چرا ننویسند؟ آدم باید دربارهٔ همه چیز بنویسد...»  
چشمانش از اشک لبریز بود. اشکها را پاک کرد و در حالیکه لبخند میزد به دستمالش نگریست و مجدداً قطرات اشک بر چین های صورتش فرو لغزید.

گفت: «دارم گرم میکنم، دیگر پیر شده ام، مواقعی که به چیز و حشنتاکی میاندم قلبم میگردد.»

و بعد در حالیکه با آرنج آهسته به پهلویم می نواخت گفت:  
«تو هم وقتی که پابه سن بگذاری و ببینی هیچ چیز تغییر نکرده است حتی از این تلخ تر خواهی گریست و با بقول زندهای دهاتی بیشتر از من «آب غوره»، خواهی گرفت... ولی همه چیز را باید نوشت، و گرنه آن بچهٔ خردسال موبور

خواهد زنجید، و ملامت خواهد کرد، و خواهد گفت که این عین واقع نیست، همه حقیقت این نیست که نوشته‌ای .»

بدنش را تکان داد، و به لحنی التماس آمیز گفت:

«حالا بیا چیزهایی برایم تعریف کن، تو خوب صحبت میکنی. چیزی دربارهٔ یک بچه یا دربارهٔ خودت بگو. مشکل بتوان قبول کرد که تو هم روزی بچه بودی، تو خیلی آدم عجیبی هستی. بنظر میرسد که تو بالغ بدنی آمده‌ای. چیزهای بچگانه و ناپخته در افکارت فراوان است، ولی چیزهای زیادی دربارهٔ زندگی میدانی - تو احتیاج نداری بیشتر بدانی. خوب، تعریف کن...»

بر روی ریشه‌های کاجی، که از زمین بیرون زده بود، لم داد و به تماشای تکاپو و حرکات مورچه‌ها در بر گهای سوزنی و خاکستری کاج پرداخت.

اینجا در این چشم انداز جنوب که به چشم یک شمالی بسیار ناآشنا مینماید و در میان این گیاهان شاداب لئو تولستوی که نامش معرف قدرت باطنی<sup>۱</sup> اوست نشسته است، - آری، همین مرد کوتاه بالا که وجودش سراپا رنگ و بوی است و گوئی از ریشه‌های درختی کهنسال ساخته شده است. آری، چنین مینمود که او در این دشت سرسبز و شاداب کریمه هم در محل شایستهٔ خود و هم در محل نامناسب ناجوری قرار گرفته است: پیرمردی کهنسال، که خداوند این دشت و ده بوده، خداوند سازنده‌ای بوده که گوئی پس از صدسال غیبت به ناحیه‌ای برگشته که خود آنرا بنیاد نهاده است. خیلی از چیزها را فراموش کرده است و خیلی از چیزها برایش تازگی دارد، وضع آنچنانکه باید هست، اما هنوز بدلخواه او نیست، و اکنون باید بداند که این چیست که مطابق دلخواه نیست و چرا نیست.

با گامهای سبک و چابک یک جهانگرد مجرب خیابانها و جاده‌ها را زیر پا می‌نهاد و چشم تیز بینش که هیچ سنگ و هیچ اندیشه‌ای از آن نمی‌توانست گریخت مدام در اشیاء خیره میشد و آنها را برانداز میکرد و میآزمود و با هم مقایسه مینمود، و همچنانکه پیش میرفت بذر اندیشه‌های پربار خود را باطراف میافشاند.

به سولر میگفت:

«سولر، تو هیچوقت مطالعه نمیکنی، این خیلی بد است؛ این خودبینی است، حال آنکه گورکی خیلی مطالعه میکند، این هم درست نیست - چون

۱ - در روسی لئو یعنی شیر و تولستوی یعنی ستر - ( مترجم انگلیسی)

از فقدان اعتماد بنفس سرچشمه میگیرد. من خیلی مینویسم، این هم اشتباه است، چون این عمل من از غرور پیری و زاین هوس ناشی میشود که میخواهم همه را مجبور کنم مثل خودم فکر کنند. البته نحوه تفکر برای خودم درست است، هر چند گورکی آنرا اشتباه میداند. و تو اصلاً فکر نمیکنی، پیاپی چشمت را می‌بندی و باز میکنی و با طرف مینگری که در چیزهایی چنگ بزنی که ارتباطی با تو ندارد. این کار را اغلب کرده‌ای، آری. چنگ میزنی و محکم می‌چسبی و وقتی که آن چیز کم کم از تو جدا میشود، مانع این کار هم نمی‌شوی. چخوف داستان بسیار خوبی بنام **محبوب** دارد، تو تا حدودی شبیه به زن این داستان هستی.

سولر خندید: «چطور؟»

«تو همیشه آماده‌ای عشق بورزی، منتها نمیدانی که طرفت را چگونه انتخاب کنی، و نیرویت را در چیزهای بی‌اهمیت تلف میکنی.»

«یعنی همه همینطور نیستند؟»

تولستوی گفت: «همه؟ نه، نه، - همه نه.»

و بناگاه روی سخنش را متوجه من ساخت و گفت:

«چرا به **خدا** اعتقاد ندازی؟»

«من اصلاً ایمانی ندارم.»

«این که درست نیست. تو طبیعتاً آدم مؤمن و معتقدی هستی، بی‌خدا نمی‌توانی زندگی کنی و بزودی این را احساس خواهی کرد. علت این هم که اعتقاد نداری این است که آدم لجوج و کم‌حوصله‌ای هستی - می‌بینی دنیا را آنطور که تو میخواهی نساخته‌اند. علت بی‌اعتقادی بعضی از مردم ترس و کم‌روئی است. جوانان گاهی اینطور هستند. می‌بینی زنی را بحد پرستش دوست دارند، ولی تحمل ابراز این احساس را ندارند. آنها می‌ترسند احساساتشان را درک نکنند، بعلاوه شهادت ندارند. ایمان، مثل عشق بشهادت و جسارت احتیاج دارد. تو باید بخودت بگوئی: «من مؤمنم» و آنوقت تمام کارها درست و رو برآه میشود، آنطور میشود که دلت میخواهد؛ هر چیز مفهوم خود را عرضه می‌کند و ترا بسوی خود جلب میکند. مثلاً، توبه خیلی چیزها عشق می‌ورزی و ایمان هم صورت تشدید یافته عشق است. و تو باید باز هم بیشتر عشق بورزی، آنوقت می‌بینی عشق به ایمان تبدیل می‌شود. مردها همیشه بهترین زن جهان را دوست دارند؛ هر کس که بهترین زن جهان را دوست دارد - مؤمن است، و ایمان چیزی جز این نیست، کسی که ایمان ندارد دوست هم نمیتواند داشته باشد - امر و زعاشق یکی میشود و فردا بد دیگری دل می‌بندد. روح یک چنین آدمی بیقرار و

عقیم است -- و این چیز خوبی نیست. تو در اصل مؤمن بدنی آمده‌ای. و فایده‌ای ندارد که با طبیعت خود مخالفت کنی. تو همیشه می‌گویی -- زیبایی، زیبایی چیست؟ بالاترین و کاملترین شکل زیبایی خداست. »

سابقاً درباره این گونه مسائل با من صحبتی نمی‌کرد، و لذا اهمیت موضوع، و باین شکل غیر منتظره‌ای که طرح شد پاك غافلگیرم کرد -- جوابی نداشتم. تو لستوی که روی کاناپه‌ای نشسته و پاها را به زیر آن برده بودی بخند پیر و زمندان‌های بر لب آورد، و در حالیکه انگشتی را به تأکید سخنان خویش تکان میداد گفت:

«میدانی، نمی‌توانی با سکوت از این مسئله بگریزی!»  
و من که به خدا ایمان نداشتم زیر چشمی و به شرم‌روئی نگاهی به وی افکندم و با خود گفتم:  
«این مرد مانند خداست.»

## سرگی یسنین

در سال ۱۹۰۷ یا ۱۹۰۸ در جزیره کاپری بود که «ستفان زرومسیکی»<sup>۱</sup> برای من و «پتکو تودوروف»<sup>۲</sup> نویسنده بلغاری سرگذشت یک جوان روستائی لهستانی بنام «زمودز» یا «مازور»<sup>۳</sup> را تعریف کرد. تصادف این جوان را بشهر کراکوی<sup>۴</sup> آورده بود و در همانجا بود که جهت اصلی حرکت خود را گم کرد. ساعتها در خیابانها و کوچه‌ها آواره می‌گشت لکن نمی‌توانست راه خود را بسوی فضای باز خارج شهر باز یابد و محیط طبیعی و مناسب خود برسد. بالاخره وقتی از راهائی از جنگال شهر ما یوس شد، زانوزد و دعائی کرد و از پل بداخل رودخانه<sup>۵</sup> و بستول پرید بامید اینکه رودخانه او را بسوی آزادی خواهد برد. او را نجات دادند، منتها از شدت صدمات وارده در گذشت.

با مرگ سرگی یسنین این داستان ساده و بی‌پیرایه در خاطر من زنده شد. من او را اولین بار در سال ۱۹۱۴ با کلویف<sup>۶</sup> ملاقات کردم. بنظر من ۱۵ یا ۱۷ سال بیشتر نداشت، باموهای مجعد، پیراهن آبی گشاد و پالتوئی بشکل روپوش روستائیان به تن و چکمه ساقه بلندی بپا. با دیدن او آدم بیاد کارت پستالهای مادام «سامو کیش سود کفسکایا»<sup>۷</sup> میافتا که تصویر نجیب‌زادگان جوان را بر خود داشتند - صورت این جوانان همه بهم شبیه بود. در یکی از شبهای گرم تابستان ماسه نفری در

---

1 - Stefan Zeromski - 2 - Petko Todorov  
3 - Zmudz - 4 - Mazur - 5 - Cracou  
6 - Kluyev - 7 - Samokish Sudkovskaya

خیابان باسینا یا<sup>۱</sup> قدمیزدیم: پس از آنکه مدتی از پل سیمو نفسکی<sup>۲</sup> بآب تیره و نوا<sup>۳</sup> خیره شدیم از آن گذشتیم. درست بخاطر ندارم که از چه چیز حرف میزدیم، لکن احتمالاً راجع به جنگی که تازه در گرفته بود صحبت میکردیم. یسنین احساس مبهم جوان مردد و تا حدی گیجی را در آدم بوجود میآورد که خود را در شهر بزرگ سنت پترزبورگ بیگانه احساس میکرد.

معمولاً چنین جوانهای خوش سیمای نواحی متروک و آرام - از شهرهای نظیر کالوگا<sup>۳</sup>، اورل، ریازان<sup>۴</sup>، سیمبیرسک<sup>۵</sup> و تامبوف<sup>۶</sup> میآمدند. در اینجاها اغلب بصورت شاگرد مغازه و شاگرد نجار و رقاص و خواننده میخانه و یا در منتهای مراتب بصورت تاجر زادگانی که به « تقوای کهن » جسییده بودند دیده میشدند.

بعدها وقتی اشعار بارو و شورانگیز وی را که از صفای قلبش سرچشمه می گرفت خواندم بسختی میتوانستم قبول کنم این اشعار ساخته همان جوان خوش پوشی است که در آن شب با من بر روی پل سیمو نفسکی ایستاده بود و در آب تیره و مخمل گونه ای که از فواصل میان دیوارهای سنگی میگذشت تف میکرد.

در حدود دوازده سال بعد، یسنین را در آبارتمان تولستوی در برلن دیدم. از این جوان زیبا با آن موهای مجعدش چیزی جز نگاه صاف و روشن باقی نمانده بود. بنظر میرسید این یک هم مقداری از برق و فروغ خود را از دست داده بود. این نگاه گاهی بگستاخی آمیخته به تحقیر و زمانی با تردید و سوءظن و ناراحتی از چهره ای متوجه چهره ای میشد. مینمود که نسبت بمردم بطور کلی احساس دوستانه ای ندارد، حرکات و حالاتش حکایت از این داشت که به می و مشروب پناه برده است. مانند اشخاصیکه هوای تازه کم استنشاق میکنند و کم میخوابند پلکهایش متورم و چشمانش سرخ و پوستش پریده رنگ و مرده بود. دستهایش بیقرار بود و مانند کسی که چیز مهمی را فراموش کرده و خاطره مبهمی از آن داشته باشد گیج و پریشان حواس بود.

با ایزادورا دونکان<sup>۷</sup> و کوزیکف<sup>۸</sup> بود.

Basseinaya - ۱

Simeonovsky - ۲

Simbirsk - ۵ Ryazan - ۴ Kaluga - ۳

Tambov - ۶

Kusikov - ۸ Isadora Duncan - ۷



هنگام معرفی باصدای بم و خشنی گفت: «يك شاعر ديگر. » کوزیکف جوانی بود از خودراضی که گیتار مینواخت، اما بد؛ آدم کاملاً زائیدی بنظر میرسید. اما دونکان را چندین سال پیش بر صحنه تئاتر دیده بودم، آنوقتها او را بسیار عالی محسوب دیداشتمند. حتی یکی از روزنامه نگاران تا به آنجا پیش رفت که گفت: «بدن شگفت انگیزش ما را با شعله افتخار میسوزاند.»

اما بهر حال من برقصی که از قواعد و اصول فنی دقیق پیروی میکند علاقه‌ای ندارم و آنرا نمی‌فهمم و از خود نمائیهای این زن خوشم نمی‌آید، حتی بیاد دارم که بحالش دل می‌سوختم: این رقاصه‌ای که لباس مختصری بتن داشت مینمود از سرما یخ کرده است و بالا و پائین میپرد تا گرم شود و شر سرما را از سر خود بکند.

این بار نیز پس از صرف غذا و مقداری ودکا قدری رقصید. بنظر میرسید رقص عبارزه‌ایست که بین بارسن و ضرورت حفظ بدنش که ناز پرورده و با عشق و شهوت در آمیخته بود در گرفته‌است. غرض از بکار بردن این کلمات تحقیر او نیست، صحبت از پیری و زشتمهای او است:

این زن پابسن گذاشته و گوشه‌ها را که پیراهن سرخ رنگی بتن و دسته گل پژمرده‌ای بسیمه داشت و لبخند بی معنائی بر لبان و صورت گوشه‌تالوی زشتش نقش بسته بود در اطاق تنگ میچرخید و طول و عرض آن را چرخ زنان زیر پا می‌نهاد.

در جوار هیکل ریز نقش شاعر شگفت انگیز ریازانی، این زن مشهور که هزاران زیبایی‌شناس اروپائی و تحسین‌کنندگان الهه رقص وی را آن چنان می‌ستودند، بنظر تجسم همه آنچه‌هایی می‌رسید که این مرد اعتنائی به آنها نداشت. این را خالی از هر غرض و تعصبی می‌گویم و احساسی نیست که بعدها بر اثر تأمل بسیار بمن دست داده باشد. در آنروز ملالت انگیز هر بار که باین زن می‌نگریستم از خود می‌پرسیدم که او مفهوم ناله‌هایی را که از درون این شاعر می‌جوشد چگونه و چه‌سان درک می‌کند.

چه لذت بخش است که آدم هر خرمی یونجه لبخند زند،

و با رخساری پریده رنگ، ساقه یونجه را دندان زند!

ایسن سخنان طعنه‌آمیز و غم‌انگیز چه چیز می‌توانست باین زن بگوید:

من این کلاه سیلندر را برای زنان بر سر نهاده‌ام:

عشق پوچ - که بیش از تاب و توان منست.

اندوه در این میان رنگ می‌بازد و موجب میشود

که برای تغذیهٔ مادیان خیالم جو زرین بیاد دهم.

یسنین با ایما و اشاره با دونکان صحبت میکرد ، گاهی با آرنجهاو زانوانش توجه او را جلب مینمود . وقتی دونکان میرقصید ، او پشت میز می‌نشست و شرابش را ذره ذره مینوشید و از گوشهٔ چشم با حالتی تنفر آمیز او را مینگریست . شاید در همین لحظه بود که این کلمات ترحم انگیز به اشعارش راه یافته بود.

به تو عشق ورزیده‌اند، ترادست انداخته و بی‌عفت کرده‌اند...

احساس کردم این زن را کابوسی میدانند که به او خو گرفته است : از او واهمه‌ای بدل نداشت، اما هنوز زندگی راحتی از دستش نداشت . چندین بار سرش را مانند آدم طاسی که مگس روی کله‌اش نشسته باشد به عقب افکند سپس ، دونکان که پاك خسته و از نفس افتاده بود بزنانودرآمد و بالبخندی مست و مخمور به صورت شاعر خیره شد. یسنین دستی بر شانه‌اش نهاد اما از روی بر گرداند و باز احساس کردم که شاید در همین لحظه بود که این کلمات خشن و یأس آمیز، اما رقت‌انگیز به ذهنش راه یافت:

توای کودك ملوس به صورت منگر،

زیرا نمیدانم چه باید کرد.

محبوبم، اشك می‌ریزم

ناراحت مشو...

وقتی از یسین تقاضا شد که چیزی بخواند با کمال میل پذیرفت. برخاست و گفتگوی یکنفری خلو پوشا<sup>۱</sup> را شروع بخواندن کرد. ابتدا فریادهای غم‌انگیز محکوم مصنوعی بنظر میرسید:

ای مه کورکننده، ای مه خونریز و دیوانه‌کننده!

تو چه هستی؟ مرگ؟

ولی بزودی دریافتم که در کار از بر خواندن شعر تواناست و گوش فرادادن به آن دردآور و ناراحت‌کننده است. این نوع خواندن را نمی‌توان ماهرانه و یا هنرمندانه خواند، چون این قبیل صفات چیزی را در مورد سبک و شیوهٔ او به ذهن القاء نمی‌کند. صدای شاعر تا حدی خشن و بلند و دلخراش مینمود و تمام این

خصوصیات سخنان خلوپوشا را با قوت خاصی نشان میداد، تقاضای محکوم با صداقت بی نظیر و با قوت خیره کننده ای طنین میافکند و تکرار میشد، گوئی در ماههای فوق العاده متنوعی بود:

میخواهم آنمرد را ببینم!

از پس این بیت کلماتی میآمد که ترس و وحشت را به عالیترین وجه منعکس میساخت،

او کجاست؟ کجا؟ آیا میتوان همان

کسی باشد که دیگر نیست؟

قابل قبول نبود که چنین پیکر ظریفی بتواند چنان احساسات قوی و مفهوم کاملی را در خود جای دهد. بهنگامیکه میخواند رنگ میباخت، بجدی که لاله گوشش به خاکستری میگرائید. فواصل را با حرکت دست، که با وزن شعر هماهنگی نداشت، مشخص مینمود و همه آنها بجا و مناسب بود، زیرا وزن شعر گریزان بود و قوت و شدت هر کلمه ای بکرات دگرگونی مییافت. مینمود که این کلمات را به همه جوانب و اطراف، یعنی زمانی به پای خود و گاهی بدور دست و زمانی به چهره ای زشت و تنفر انگیز میافکند. صدای کشیده و خشن و حرکات با تمام و هیكل پرجنبش و چشمان سوزان و آزار دیده اش - همه با محیط آنوقت شاعر هماهنگی کامل داشت.

سؤالی را که بوگاجف سه بار پیش کشیده بود بسیار عالی خواند:

مگر دیوانه شده ای؟

ابتدا با صدای بلند و عصبانی، سپس بلحنی آرام و با قوت بیشتر:

مگر دیوانه شده ای؟

سرانجام، تو گوئی یا س راه بر خروج اصوات بسته است، بهنجوا سؤال

می کند:

مگر دیوانه شده ای؟

چه کسی می گوید که ما نابود میشویم؟

این سؤال سخت و مهیج و رقت انگیز بود:

آیا انسان در زیر فشار روح خود،

که گوئی بار سنگینی است بزمین درمی غلطد؟

و پس از مکث کوتاهی بدرماندگی و برسبیل خدا حافظی آهی از دل

برمی کشد:

ای کسانیکه از برایم اینهمه گرامی هستید ...

بعدی تهییج شده بودم که جلو اشکم رانمی توانستم بگیرم ، بخاطر دارم که حتی نتوانستم سخنی در ستایشش بر زبان آورم ، هر چند میدانم که احتیاجی به تحسین اشعارش نداشت .

سپس از او خواهش کردم که قطعه شعری را که درباره سگی سروده بود که هفت توله اش را از او گرفتند تا در رودخانه غرق کنند بخواند .

گفتم: «اگر خسته نیستید...»

جواب داد: «من هرگز از شعر خسته نمی شوم.» سپس با شرمروئی پرسید که این شعر را دوست دارید ؟

گفتم در ادبیات روس بعقیده من او نخستین کسی است که با چنین مهارت و محبت خالصانه ای از حیوانات سخن میدارد .

با قیافه ای تفکر آمیز گفت : «من حیوانات را خیلی دوست میدارم .» و وقتی از او سؤال کردم که آیا بهشت حیوانات کلودل<sup>۱</sup> را خوانده است جوابی نداد ؛ هر دو دستش را به سرش کشید و خواندن « سرود يك سگ » را آغاز نمود .

واشك بی نتیجه و غم انگیز سگ كوچه گرد

چون ستارگان زرین بر روی برف فرو ریخت

چشمانش از اشك لبریز شد .

وقتی این قطعه را شنیدم با خود اندیشیدم که سرگی یسنین بیش از يك موجود انسانی است ، دستگاه حساسی است که طبیعت وی را فقط به این منظور آفریده است که شعر بیافرید و بقول «س. سرگییف تسنسکی<sup>۲</sup>» اندوه بی پایان دشتها و عشق بتمام چیزهایی را که در این جهان زندگی می کنند - و ترجمی را که انسان شایسته و نیازمند آن است بیان کند . این افکار حتی زائد بودن کوزیکف و گیتارش و دونکان و رقصهایش و برلن غم انگیز را که در استان غم انگیز براندنبرگ واقع است و نیز تمام آنچه هایی که این شاعر مستعد روس را در بر میگرفت محسوس تر میساخت .

غروب ، ناگهان یسنین به خستگی و ناراحتی گرائید ، در حالیکه با ضربات ملایم دست و بشیوای که شاید دختران ریازانی را نوازش کرده بود به پشت دونکان می نواخت پیشنهاد کرد بجائی که شلوغ و مناسب باشد بروند .

۱ - Claudel نویسنده فرانسوی . (۱۹۵۵-۱۸۶۸)

۲ - S.Sergeyev-Tsensky

تصمیم گرفتیم غروب را در **لونا پارک** بسر آوریم .

موقعی که در مدخل سالن داشتیم کت‌های ما را میپوشیدیم دو نکان با  
علاقه زیاد شروع به بوسیدن همه مردها کرد .

باروسی دست و پا شکسته خود میگفت : «روسها خیلی خوبند ، هیچ‌جان  
دیگر چنین آدمهایی پیدا نمیشوند .»

یسنین از سر حسادت قیل و قالی براه انداخت ، با کف دست محکم به  
کفلش نواخت و فریاد برآورد :

«چطور جرأت میکنی يك مرد غریبه را ببوسی!»

احساس من این بود که اینکار را فقط برای این کرد که ما را بیگانه بخواند.  
شکوه ناهنجار لونا پارک یسنین را بنشاط آورده بود، مدام در جنبش بود  
باین سو و آنسو میرفت. و آلمانهای محترمی را که سعی میکردند گلوله‌ای را بدهان  
يك آدمک عقوائی زشت شلیک کنند یا از نردبان معلق بالامیرفتند و بر سطح شیب‌داری  
پائین می‌لغزیدند تماشا میکرد. از این گونه سر گرمی‌هایی که دقت و ظرافتی در  
آنها بکار نرفته بود زیاد بود. هما جای یارک غرق در نور بود و موسیقی اصیل  
آلمانی که بهتر است آنرا «موسیقی فر بهان» نامید بامنتهای قدرت صدای آلات  
خویش در غرش بود .

یسنین گفت : «آنها چیزهای زیادی ساخته‌اند ، اما چیز بخصوصی را  
ابداع نکرده‌اند.» و بلافاصله افزود: «البته نمی‌خواهم آنها را لجن‌مال کنم.»  
بعد تذکر داد که کلمه «لجن‌مال کردن» بمراتب بهتر از «بی‌اعتبار  
کردن» است .

گفت : «کلام موحز همیشه بهتر از کلام مطول است .»

عجله‌ای که یسنین در تماشای سر گرمی‌های پارک نشان میداد ، مبین این  
بود که او مشتاق است تمام آنها را ببیند تا هر چه زودتر همه را به فراموشی  
سپارد .

در مقابل کیوسک مدوری که در درون آن چیز راه راهی با سر و صدا  
میچرخید ایستاده و ناگهان به لحنی شتاب‌آمیز از من پرسید: «آیا فکر میکنی  
که به اشعار من احتیاجی باشد؟ و آیا بطور کلی هنر که منظورم شعر و شاعری  
است ضروریست؟»

سؤال بسیار بجائی بود: **لونا پارک** بدون شیلر بحیات خود ادامه  
میداد .

## سیمای ادب / ۳۶۳

بی آنکه منتظر جوابم باشد پیشنهاد کرد که برویم و مشروب بخوریم .  
در میان جمعیت خوش و شادمانی که رستوران هوای آزاد را از خود انباشته  
بود باز به بیقراری و تلون گرائید - از شراب خوشش نیامد ،

« ترش است و بوی پرسوخته میدهد . نگو شراب قرمز فرانسه بیاورند .  
وقتی شراب را ریختند آنرا بی هیچ میل و رغبتی نوشید ، گوئی وظیفه‌ای  
است که بهر حال باید بانجام برساند . لحظه‌ای چند بدور دست خیره شد ، در  
آنجا بر زمینه ابرهای تیره پیکر زنی که بر روی استخر طناب بازی میکرد  
جلوه مینمود .

نور چراغ سرا پای او را روشن میداشت ، و موشکهایی که مینمود از  
فراز سرش عبور می‌کنند در میان ابرهای تیره ناپدید میگشتند و در آب  
زیر پایش انعکاس می‌یافتند . . . منظره تقریباً زیبایی بود ، اما یسین زیر  
لب گفت :

« همه میخواهند این مناظر ، هر چه بیشتر مهیج و تکان دهنده باشد ، ولی  
من با وجود این به سیرک علاقمندم ، توجطور ؟ »

حرکاتش طوری نبود که آدم خیال کند جوان لوس و پرافاده‌ای است ، اما  
مینمود همچون مردمی که بخدا اعتقاد ندارند اما بر حسب وظیفه به کلیساه می‌روند  
او نیز بر حسب وظیفه یا بخاطر تظاهر به این مکان میتدل آمده است و بنظر  
میرسید بآبی صبری در انتظار پایان مراسم است ، چون این مراسمی که برای  
خدائی بیگانه بر پاشده بود او را ارضا نمی‌کرد و روحش را تحت تأثیر قرار  
نمی‌داد .



نامہ ہائی  
در بارہ ادبیات





## به آنتون چخوف

بعد از (۱۷)، ۵ ژانویه ۱۹۰۰

نیزنی نووگرو

سال نو را بشما تبریک میگویم!

طبق معمول زندگیم تهی و بی معنی است و فوق‌العاده احساس خستگی  
میکند.

اواخر مارس یا آوریل به یالتا خواهم آمد، یعنی اگر تا آنوقت بیمار  
نشوم. خیلی مایلم به شیوه دیگر زندگی کنم، بعبارت دیگر خیلی زلم می‌خواهد  
زندگیم فعال‌تر باشد. اخیراً نمایش **عمو و انیا** را دیدم که خیلی عالی بود!  
(اما من که نمیتوانم درباره نمایش خوب قضاوت کنم؛ وقتی نمایشنامه‌ای را  
دوست دارم نمایش آن همیشه بنظرم، الی میرسد). لکن نمایشنامه **عمو و انیای**  
شما واقعاً میتواند حتی هنرپیشگان کم مایه را نیز جلوه دهد. این واقعیتی  
است. نمایشنامه‌هایی هست که نمیتوان آنها را با بازی بد خراب کرد.  
همچنین نمایشنامه‌هایی هست که با بازی خوب خراب میشوند. چندی پیش **قدرت**  
**تاریکی** تولستوی را در تماشخانه مالی تماشا کردم. یک وقت بود هر کجا  
که این نمایشنامه را می‌دیدم می‌خندیدم و حتی نسبت به آن بی‌علاقه هم نبودم،  
اما اکنون آنرا اشمزاز آور و بی‌تناسب می‌یابم - دیگر هم بتمشای آن  
نخواهم رفت. این بازی هنرپیشگان ماهر است که نقاط خشن و بی‌معنای

آنر اینهمه برجسته کرده است. این امر در مورد موسیقی هم مصداق دارد: حتی يك وپولونیزست كم مایه التری<sup>۱</sup> ارنست<sup>۲</sup> را خوب می نوازد، حال آنکه اگر آدم مستعد و پرمایه ای باشد مسلماً قطعه حقیر و بی مایه ای - بنظر خواهد رسید.

داستان شما بنام «خانمی بایك سگ» را همین چندی پیش خواندم. میدانید چكار دارید میکنید؟ دارید رئالیسم را نابود میکنید - و بزودی زود آنرا برای همیشه نابود خواهید كرد. این شكل كار دیگر كهنه شده است... این واقعیتی است! بعد از شما هیچ كس نخواهد توانست این راه را برود، زیرا هیچكس قادر نخواهد بود كه چنین چیز ساده ای را به سبك ساده تر بنویسد. پس از این داستان بسیار کوتاهی كه از قلم شما تراوش کرده است همه چیز خشن و زشت، بنظر میرسد و بدتر از همه سادگی خود را ازدست میدهد یعنی بوی حقیقت نمیدهد. در این امر جای تردید نیست. (دانشجویی بنام گئورگی چالكف<sup>۳</sup> در مسكو است كه خیلی عالی از شما تقلید میکنند - جوان باهوشی است.) اینستكه من میگویم شما رئالیسم را نابود خواهید كرد. فوق العاده خوشحالم، زیرا وقت رفتنش فرا رسیده است. مرده شورش ببرد!

در واقع، نیاز به «اعمال قهرمانی» بشدت احساس میشود: همه مردم اطراف ما مشتاق تهییج، جنب و جوش و خلاصه چیزهایی هستند كه با زندگی ما فرق داشته باشد و بهتر و عالیتر و زیباتر از آن باشد. نکته اساسی اینستكه ادبیات امروزی ما باید كم كم زندگی را آرایش دهد، زیرا به محض آنكه به این كار پرداخت زندگی زیبا میشود، یعنی مردم زندگی نمی ترور پر مایه تری خواهند داشت. ولی آنها را بهمین صورت كه امروز هستند بنگرید، می بینید چه چشمان تار و بی حالت و بی نوری دارند

شما با داستانهای کوتاه خودتان كار بی اندازه مهمی انجام میدید، یعنی تفر مردم را نسبت بزنگی یكنواخت و ملالت آوری كه نیمه مرگ است بر می انگیزید - مرده شور این زندگی را هم ببرد! داستان خانم شما بحدی در من اثر كرده كه دلم میخواید بزخم خیانت كنم و عذاب بكنم و ناسزای بگویم و از این قبیل چیزها. مهذا نسبت بزخم وفادار مانده ام، چون امید این را

۱-Elegie-۲ Ernest-آهنكساز آلمانی. (۱۸۶۵-۱۸۱۴)

۳-Georgy chulkov

نداشتم که در آینده به شخص مناسبی دست رسی پیدا کنم ، با او وشوهر خواهرش که دوست نزدیک منست برخورد شدیدی داشتم . من تصور میکنم شما هرگز نمی‌خواستید داستانتان چنین نتایجی بیار آورد. اما بهرحال ، اینهایی که میگویم جدی است ، چون بعینه اتفاق افتاد . و بشما قول میدهم که من تنها نیستم - داستانهای شما همچون عطردانه‌های بلورین زیبایی هستند که از عطرهاى دل‌انگیز زندگی آکنده باشند و - باور کن! - شامه حساس همیشه درمیان اینها بوی لطیف وتند و مطبوع «چیز واقعی» را تشخیص می‌دهد، یعنی همان چیز فوق‌العاده ضرور و با ارزشی را که میتوان همیشه در هر يك از عطردانه‌های شما پیدا کرد بازه‌ی باید . بیش از این چیزی نمی‌گویم، چون ممکن است فکر کنید که تعارف میکنم.

درباره انتشار مجموعه‌ای از داستانهای خوب من فکر بکری کرده‌اید. هر چند درباره «همسفر» با شما هم عقیده نیستم و بنظر من داستان خوبی نیست مع الوصف ترتیب کار را خواهم داد. آیا درباره چنین موضوعی باید اینطوری نوشت ؟ معذالك اجازه بدهید داستانه‌های مناسب را اسم ببرم : **در استپ ، ایزرگیل ، پرروی كلك و همسفر** ، بعد چه ؟ **چلکاش** ؟ بسیار خوب ، **مالوا** ؟ رفتاری که نسبت بمن دارید غریب مینماید ، یعنی در واقع من از نحوه رفتار شما سردر نمی‌آورم ، به بیان دیگر مسأله نحوه رفتار شما نسبت بمن نیست ، بلکه نحوه رفتار من نسبت به شما است . نامه‌های شما اثر عجیبی در من می‌کند - نه حالا که اعصاب خرد است ، بلکه بطور کلی . من نامه‌های شما را دوست دارم . . . مرامی بخشید از اینکه به لحن کودکان سخن می‌گویم ، لکن اشکال کار اینست که هر وقت شما نامه می‌نویسم دوست دارم چیزی بگویم که شما را در این دنیای نامطبوع و بی ارزش خوشوقت تر و مسرورتر و راحتتر سازد . از خبری که درباره سردین<sup>۱</sup> بمن دادید متشکرم . او هم آدم خیلی خوبیست ، ولی نمی‌فهمم که چرا اینقدر به تیمکفسکی<sup>۲</sup> چسبیده است . خوب ، اینهم مسئله‌ایست ! سلام مرا با او ، ینی سردین برسانید .

میگویند خیال دارید در آینده نزدیکی با هنرپیشه‌ای که اسم خارجی‌سی دارد (الگا کنبیر<sup>۳</sup> - م) ازدواج کنید . من تصور نمی‌کنم ، ولی اگر واقعیت داشته باشد خوشحال میشوم . ازدواج چیز خوبی است ، منتها اگر زنی که آدم با او ازدواج می‌کند سرد و بی احساس نباشد ، و رادیکال هم نباشد . ولی بهترین چیز ازدواج بچه است . تصادفاً بچه من يك پارچه شیطنت است ،

## ۳۷۰ / ادبیات از نظر سمورکی

اما بچه باهوشی است ، بهار که او را با خود آوردم خواهید دید . منتها حرفهای رکیکی یاد گرفته و آنرا برضد همه کس بکار میبرد و تا حالا نتوانسته ام این عادت زشت او را از بین ببرم . این مضحك و تاحدی نامطبوع است که انسان می شنود يك سازلاتان دوساله با تمام نیروی خود بر سر مادرش فریاد می کشد:

«برو کمشو، لعنتی!». ضمناً بادقت زیاد میگوید ، «لع-نتی!»

خوب، خدا حافظ! دست شما رامیفشارم . فوهای من (رمان فوما-گوردیف - م) هنوز منتشر نشده است . راستی میخوانید که آلمانها چه تحسین و تمجید هائی نثار شما میکنند ؟ اخیراً یکنفر در سنت پترسبورگ نوشت که عمو بهتر از مرغ طوفان است . امکان دارد . ولی مشکل بتوان گفت . تقاضا میکنم برایم نامه بنویسید.

آ . پشکف .

## به لئو تولستوی

(۲۷ - ۲۶) ۱۵ یا ۱۴ فوریه ۱۹۰۰

نیژنی نووگروود

لئو نیکلایویچ، تصویر شما را دریافت داشتم و بخاطر سخنان محبت آمیزی که درباره من اظهار داشته بودید صمیمانه از شما تشکر می‌کنم. درست نمی‌دانم که آیا برآستی بهتر از کتابها می‌هستم یا نه، اما می‌دانم که هر نویسنده‌ای باید بهتر و بالاتر از آنچه می‌نویسد باشد. با این همه، کتاب چیست؟ حتی يك کتاب بزرگ فقط سایه تیره و مرده‌ای از کلمات و اشاره‌ای بحقیقت است، حال آنکه انسان ظرفی است که محتوی آن خدای زنده است، و من خدا را تلاش سرکشی میدانم که بسوی کمال و حقیقت و عدالت می‌رود. اینستکه حتی يك انسان بد بهتر از يك کتاب خوب است. آیا شما هم همینطور فکر نمی‌کنید؟ من عمیقاً بر این عقیده‌ام که در روی زمین هیچ چیز بهتر از انسان نیست، بعبارت دیگر اگر سخن ذیمقراطیس را اندکی کج و کوله کنم باید بگویم چیزی که حقیقتاً وجود دارد فقط انسان است و سایر چیزها جز ایده نیست. من جز انسان چیزی را نپرسیده و نخواهم پرسید، ولی افسوس که قادر نیستم این احساس را بنحو شایسته‌ای بیان نمایم.

- 
- ۱- لئو تولستوی در ۹ فوریه ۱۹۰۰ به گورکی نوشت: «من نوشته‌های ترا دوست دارم، لکن بخودت بیشتر از نوشته‌هایت علاقمندم.»- (ناشر)
  - ۲- اشاره بجملة ذیمقراطیس است که گفته بود: « رنگ، شیرینی و تلخی تنها در ذهن است، در واقعیت فقط آتم‌ها هستند و خلاء.»-م

آرزومند دیدار شما هستم و از اینکه اکنون نمیتوانم بدیدار شما نائل آیم اندوهگینم. سرفهام بدتر شده است، سرم درد میکند، ولی باز با تمام نیرو کار میکنم، مشغول نوشتن کتابی هستم - درباره اشخاصی که در حیلہ گری خردمند و فرزانه اند - اما من علاقه‌ای باین جماعت ندارم. بنظر من اینها پست‌ترین نوع مردم هستند. باری، برای اینکه خسته‌تان نکرده باشم نامه را پایان می‌دهم. دستتان را از دور می‌فشارم، و احترامات خالصانه‌ام را تقدیم میدارم. لطفاً سلام مرا به اهل‌خانه برسانید.

برای شما آرزوی صحت و سلامت می‌کنم.

آ. بشکف

## به فیودور چالیاپین<sup>۱</sup>

در حوالی (۱۴) سپتامبر ۱۹۰۹  
در کاپری نوشته شده است .

فیودور عزیزم:

کنستانتین پطروویچ<sup>۲</sup> که تازه آمد است اظهار میدارد که در نظر دارید داستان زندگی خود را بنویسید و منتشر کنید . این خبر در عین حال که مراسمخت به هیجان آورد ناراحت هم کرد، و باین لحاظ ناچار مطالب زیر را به اطلاع میرسانم : این کاری که میخواهید انجام دهید مسئله بسیار جدی مهمی است ، یعنی نه تنها مورد علاقه ما روسها بلکه مورد علاقه تمام جهان با فرهنگ، خاصه جهان هنردوست است! این را قبول دارید؟

این کار را باید فوق العاده جدی گرفت و نباید آنرا باری بهر جهت بانجام رساند. من جداً از شما تقاضا میکنم - شما باید بپذیرید - که تا این مسئله را بامن مورد بحث قرار ندادید ، با کسی در میان نگذارید .

اگر مطالب شما بدست شخص نابایی بیفتد که قادر بفهم و درک اهمیت فوق العاده مطلب نباشد، یعنی اهمیت ملی زندگی را که بصورت سمبل درآمده و

---

۱ - Fyodor Chaliapin خواننده معروف روسی که در زمان حیات

خود شهرت و محبوبیت فوق العاده ای بین مردم کشور خود کسب کرده بود  
( ۱۸۷۳ - ۱۹۳۷ )

۲ - Konstantin Petrovich رئیس هیئت اجراییه نگاه انتشارات

«زنایه» ( ۱۸۶۴ - ۱۹۳۹ )



مسلماً گواه بر قدرت و توانائی سرزمین مادری و چشمه‌های صاف خون‌پاکی است که در قلب کشور ما که در زیر یوغ حکمرانان تا تا رصفت است ضربان دارد نفهمند موجب تأسف خواهد شد. فیودور مواظب باشید که روح خودتان را بدست دستفروشان دوره گرد ادبیات نسپارید!

اطمینان داشته باشید، وقتی شما را از ارتکاب به اشتباهی بر حذر می‌کنم که بعلت «خوش‌قلبی» و بی‌اعتنائی‌تان به این امور امکان وقوع آن زیاد است، به‌منافع شخصی خود نظر ندارم.

پیشنهاد من اینست که بمدت یک‌ماه و یا یک ماه و نیم باینجا بیایید و داستان زندگی خود را بمن دیکته کنید و یا من بهر کجا که شما بخواهید بیایم و باتفاق روی آن کار کنیم.

بدیهی است که من دخل و تصرفی در اصل موضوع نخواهم کرد، فقط جاهائی را که نیازمند تأکید باشد تذکر خواهم داد و جاهائی را که باید به اختصار پرداخت خاطر نشان خواهم نمود. اگر مایل بودید زبان داستان را انتخاب میکنم و شما هم تغییری را که خواسته باشید در آن خواهید داد.

نظر من این است که نوشته باید بسیار عالی باشد. باور کنید، من بهیچوجه قصد ندارم محلی برای خود در این داستان دست و پا کنم - نه، نه! اصل این است که شما خود درباره خود صحبت کنید.

خواهش میکنم راجع به این نامه با کسی صحبت نکنید و آنرا به کسی ندهید.

سبحان الله! میترسم شما آنچنانکه باید متوجه اهمیت ملی و روسی سرگذشت زندگی خود نباشید. دوست عزیزم، چشمتان را لحظه‌ای ببندید و فکر کنید. اگر بادیده باطن بنگرید پیکر سامسون وار موژیك نابغه را در دشتی خلوت و خاکستری مشاهده خواهید کرد.

نمیدانم احساسات خود را چگونه و در قالب چه کلماتی بیان دارم. از کنستانتین پتروویچ که آدم بسیار شریف و نازنینی است پرسید، تا شما بگوید که افکار و نظریات جالب شما چقدر نزد من گرامی است.

من در عالم دوستی از شما خواهش میکنم که در این کار عجله نکنید، و تا با من صحبتی نکرده اید کار را شروع نکنید.

قبول کنید زبانی برای این کار مترتب نخواهد بود - برعکس حتماً مفید فایده

نامه / ۳۷۵

خواهد بود!

با تلگراف هم شده جواب مرا بدهید.

در خاتمه جداً از شما تقاضا می‌کنم راجع به این نامه کلمه‌ای با احدی صحبت نکنید.

الکسی

دوست مان ک. پ (کنستانتین پتروویچ) بشما و ماریا والتینووا (زن  
چالپاین-م) سلام میرساند . سلام مراهم باو برسانید .

به . اچ . جی . ولنز

دسامبر ۱۹۱۶ ( آغاز ژانویه ۱۹۱۷ )

اداره انتشارات پروس

۱۸ بالشا یامونتتایا ،

پتروگراد

به اچ . جی . ولنز

دوست عزیز ، من هم اکنون از کار غلط گیری نمونه های مطبعی ترجمه روسی تازه ترین اثر شما بنام «**آقای بریتلینگ ملتفت موضوع هست**» فراغت یافته ام ، و مایلم مراتب تحسین و ستایش خود را از این اثر ابراز دارم ، زیرا واقعاً اثر بسیار جالبی است . و براساسی زیبا ترین و جسورانه ترین و صادقانه ترین و انسانی ترین کتابی است که در جریان این جنگ لعنتی در اروپا برشته تحریر در آمده است . مطمئنم بعدها وقتی که انسانتر شدیم بریتانیا از این حقیقت که نخستین صدای اعتراض علیه وحشیگری جنگ از آنجا برخاسته است احساس غرور و مباهات خواهد نمود و تمام مردم شرافتمند و روشنفکر با حقیقت شناسی از شما یاد خواهند کرد . کتاب شما از آن نوع کتابهای است که سالهای متمادی زنده خواهد ماند . ولنز ، شما خود انسانی بزرگ و بسیار خوب هستید و من از ملاقات با شما احساس خرسندی می کنم ، هم اکنون میتوانم قیافه و چشمان زیبای شما را بخاطر آورم . شاید این مطالب را بشیوه قدیمی و از مد افتاده ای بیان میکنم ، اما فقط میخواهم بگویم : در این عصر که وحشیگری و بربریت همه جا را فرا گرفته است کتاب شما یک اثر مهم و واقعاً انسانی است .

البته من با پایان کتاب شما موافق نیستم! من خدا بی جز آنچه بشما الهام بخشیده است که شرح دهید چگونه آقای بریتلینگک جام اندوه جهان را همراه با این همه خون تا نه سر کشیده است نمی شناسم. این خدا تنها در روح شما و در روح انسانی شما زندگی میکند و جز در روح شما در جای دیگری وجود ندارد. ما، ابنای بشر خدا را بی خاطر شادی و اندوه خود خلق کرده ایم - اما در جهان پیرامون ما نه فقط خدا بلکه مردم دیگری هم هستند که مثل خود ما بیچاره اند، مردمی که خدائی خاص خود، یعنی خوبی را برای خود آفریده اند.

ولز عزیز، کتاب فوق العاده جالبی نوشته اید و من بتحسین این اثر جالب از دور، دست شما را می فشارم.

مایلم این نکته را نیز خاطر نشان کنم؛ دو نفر از رفقایم بنام الکساندر تیخونوف<sup>۱</sup> و ایوان لادیونیکف<sup>۲</sup> یک مؤسسه چاپ و نشر برای کودکان تشکیل داده اند. امروزه کودکان شاید بیش از گذشته، بهترین و ضرورتی موحدات روی زمین باشند. کودکان روس بیش از دیگران احتیاج دارند با جهان و سیماهای بزرگ ادب و اعمالی که در راه تأمین سعادت انسان به انجام رسانده اند آشنا شوند. ما باید زنگ خون آلود این حنک هوحش و بی معنی را از قلب کودکان بزدا کنیم و ایمان و احترام بانسانیت را جایگزین آن سازیم. ورمانتیسیم اجتماعی را که آقای بریتلینگک درباره آن بنحو جالبی برای لئی صحبت میکند و بوالدین هنریخ<sup>۴</sup> در پمرا<sup>۵</sup> مینویسد از نو بیدار کنیم.

ولز عزیز، میخواهم از شما تقاضا کنم کتابی درباره ادیسون و زندگی و کارش برای کودکان بنویسید. مطمئنم که ضرورت کتابی را که عشق به علم و کار را تلقین می کند درک می کنید. از رومن رولان تقاضا می کنم کتابی درباره بتهوون بنویسد و از فریتیف نانسن<sup>۶</sup> خواهش می کنم کتابی درباره کریستف کلمب بنویسد. خود هم کتابی درباره گاریبالدی خواهد داشت.

بدین ترتیب نگارخانه ای از تصاویر و کار تعدادی از مردان بزرگ برای کودکان فراهم خواهد آمد. لطفاً بمن اطلاع دهید که کدام نویسنده انگلیسی میتواند درباره چارلز دیکنز و بسایرون و شلی<sup>۷</sup> مطالبی بنویسد. ضمناً ام چند

1 - Alexander Tikhonov 2 - Ivan Ladyzhnikov

3 - Letty 4 - Heinrich 5 - Pomerania

6 - Fridtjof Nansen کاشف و طبیعیدان نروژی. (۱۸۶۱-۱۹۳۰)

7 - Shelley

۳۷۸ / ادبیات از نظر گورگی

کتابی را که برای کودکان مفید باشد اطلاع دهید تا مقدمات ترجمه‌شان را فراهم آورم.

امیدوارم از بذل مساعدت دریغ نکنید. اجازه بدهید یکبار دیگر تکرار کنم کتابی که نوشته‌اید فوق‌العاده عالی است و از سمیم‌قلب‌ها تشکر میکنم. ارادتمند شما

م. گورگی

آدرس من : پتروگراد، ۱۸۰، بالشایا مونتنایا ، توسط پاریس، ماکسیم گورگی.

## بهرومن رولان

اواخر دسامبر ۱۹۱۶ (اوائل ژانویه ۱۹۱۷)

پترو گراد

رفیق عزیز و ارجمندم رومن رولان،

از شما خواهش می‌کنم شرح احوال بتهوون را برای کودکان بنویسید. ضمناً از اچ. جی. ولز نیز تقاضا کرده‌ام زندگی ادیسون و اذفریتیف نانسن هم خواهش کرده‌ام زندگی کریستف کلمب را بنویسند. من خود زندگی گاریبالدی را خواهم نوشت و شاعر یهودی بیالیک<sup>۱</sup> نیز زندگی موسی را خواهد نوشت و غیره و غیره.

میخواهم با شرکت بهترین نویسندگان امروزی یک سری کتابهای کودکان محتوی سرگذشت زندگی مغزهای بزرگ بشری را منتشر کنم. کارانتشار این کتابها را من بعهده میگیرم

من مطمئنم که نویسنده ژان کریستف و بتهوون که بشردوست بزرگی است و اهمیت ایده‌های عالی اجتماعی را بخوبی درک می‌کند مساعدت ارزشمند خود را در این کار که بنظر من خوب و هم با اهمیت است دریغ نخواهد داشت.

شما کاملاً میدانید که امروزه به کودکان باید بیشتر از هر چیز دیگر توجه نمود.

ما بزرگسالان که بزودی این جهان را ترک خواهیم گفت میراثی ناچیز و

## ۳۸۰ / ادبیات از نظر گورکی

زندگی فوق‌العاده غم انگیزی از برای کودکان خود بارش خواهیم گذاشت . این جنگ و حشمتك خود دلیل قانع کننده سستی معنوی و انحطاط فرهنگی ماست . بگذار به کودکان یادآوری کنیم که مردم همیشه آنچنانکه ما هستیم ضعیف و شریر نبوده‌اند ، و یادآور شویم که همه ملت‌ها مردانی بزرگ و قلوبی پاک داشته‌اند و اکنون که بر بریت و درنده خوئی طغیان کرده‌است این کار باید با انجام رسد .

رومن رولان عزیز ، من جداً از شما تمنا می‌کنم که سرگذشت زندگی بتهوون را بنویسید ، زیرا مطمئنم که هیچکس این کار را بهتر از شما انجام نخواهد داد .

ولفاً بمن اطلاع دهید که از کدام نویسنده فرانسوی میتوانم تقاضا کنم تاریخ زندگی ژاندارك را برای کودکان بنویسد . شك نیست چنین شخصی باید آدبی با استعداد باشد و کاتوليك هم نباشد . امیدوارم منظورم رادرك کنید .  
Maitre' عزیز ، من تمام مقالات شما را که در زمان جنگ منتشر شده به دقت مطالعه کرده‌ام و میخواهم بگویم که همین مقالات احترام و عشق عمیقی را نسبت بشما در من بیدار کرده‌اند . شما از آن مردان نادری هستید که جنون جنگ روحشان را تیره و تار نساخته است . جای بسی خوشوقتی است که قلب پاک شما بهترین اصول بشری را دست نخورده در خود حفظ کرده است .

خواهشمندم جواب این نامه را هر چه زودتر ارسال دارید و شرایط ، و حجم احتمالی کتاب را بمن اطلاع دهید .  
رفیق عزیز ، اجازه بدهید از دور دستتان را بفشارم . خواهشمندم احترام عمیق و تحسین صادقانه را بپذیرید .

فعالیت ، متد و ثمر بخشی را برای شما آرزو میکنم .

ما کسیم گورکی

توسط پاروس

۱۸ بالشا یا مونت‌نایا

پتروگراد

## به رومن رولان

۱۳ ژانویه ۱۹۲۳ ، ساآروا

به رومن رولان

اخيراً مطالعه کولابرنیون<sup>۱</sup> را که وسیله ناشرین و سه میرنایا لیتراتور<sup>۲</sup> (ادبیات جهان) در سنت پترسبورگ بچاپ رسیده است ، پایان رساندم .

دوست عزیز واقماً که کتاب جالبی نوشته‌اید ! آری این کتاب مخلوق نبوغ گالیک<sup>۳</sup> است و عالیترین سنت‌های ادبی کشور شما را زنده کرده است . همچنانکه میخواندم ، میخندیدم و از شوق اشک به چشم می‌آوردم و با خود می‌اندیشیدم: در این روزها که بیقراری و ناراحتی روحی، عمومی است و در این روزگار که کار جنون و تبه‌کاری بالا گرفته است ، آه که نشر چنین کتابی چه بجای و بموقع است !

این کتاب به يك سرود میماند . شما با استادی خود چنان خصوصیتی باین «بورگوندی»<sup>۵</sup> داده‌اید که من با گوشت و پوست خود و خودش را لمس میکنم . هر صفحه کتاب نشان‌دهنده ارزشی است که برای هنر قائلید . و نشان میدهد که چقدر فرانسه را گرامی میدانید . من اولنشیپیکل اثر دوکوتر را دوست میدارم ، لکن بعقیده من شخصیتی که شما خلق کرده‌اید جاذبه جهانی‌تر

Colas Breugnon - ۲

Saerow - ۱

Gallic - ۴ Vsemirnaya Literatura - ۳

Burgundy - ۵



بیشتر است . کولا نماینده مردم لاتین نژاد است. من نظیر او را در ایالتا دیده‌ام، و میدانم که چنین آدمی باید در تمام بخشهای فرانسه هم زندگی کند و میکند و من حتی قیافه پشاش او را در نمایشنامه‌های لپ دووگا<sup>۱</sup> و در داستانهای آلا رکن ای مندوزا<sup>۲</sup> و گالدوس<sup>۳</sup> و در کمدهای جاسینتو بناوتته<sup>۴</sup> باز می‌یابم . شما يك استاد هستید و آدم عظمت قلب شما را بیچشم می‌بیند . چند روز پیش کتاب عالی دیگری را مطالعه کردم - این کتاب رمان رشد خاك اثر کنوت هامسن است که حماسه زندگی روستاها و وصف زندگی و کار توده‌ها است - اثر شگفت انگیزی است .

شخصیت اصلی آن‌هم مانند شخصیت کتابهای شما فرشته‌ای است که اعمال ساده انسانی را بانجام میرساند و نابغه کار و مبارزه با طبیعت است . کتاب خوب و مهیجی است و مانند آثار شما مطبوع و روان است . ولی البته تلالو فرانسوی شما و آن زیبایی و بازی با الفاظ را که آدم حتی در ترجمه روسی آن احساس میکند دارا نمی‌باشد.

من از خواندن کتاب واقماً لذت می‌برم . و بخاطر این لذت از صمیم قلب از شما ، استاد عزیز، تشکر میکنم . و فکر میکنم حق داشته باشم از طرف تمام جوانان روس که کتاب شما را با همان هیجان من مطالعه میکنند و خواهند کرد، از شما تشکر نمایم.

درودهای گرم مرا بپذیر!

م . گورکی

بعدالتحریر . چند روز دیگر من داستانی را برای چاپ در اروپا<sup>۵</sup> برایتان خواهم فرستاد . در اینجا باتفاق گروه کوچکی از نویسندگان جوان

۱ - Lope de vega شاعر اسپانیائی. (۱۶۳۵ - ۱۵۶۲)

۲ - Alorcón y Mendoza (۱۶۳۹ - ۱۵۸۰) شاعر مشهور اسپانیائی.

۳ - Galdos رمان نویس اسپانیائی. (۱۹۲۰ - ۱۸۴۵)

۴ - Jacinto Benavente نمایشنامه نویس اسپانیائی (۱۹۵۳ -

(۱۸۶۶)

۵ - سرمقالات شماره ۲ مجله اروپا (۱۵ مارس ۱۹۲۳) عبارت بود از ماکسیم گورکی، سیماهای روسیه (Images de Russie)، درباره لئون تولستوی، مسخره، درباره الکساندر بلوک، عنکبوت، اعدای - (ناشر)

نامه / ۳۸۳

در کار راه انداختن يك محله<sup>۱</sup> ادبی و علمی ، بدون مطالب سیاسی ، هستم .  
مايليد دو ياسه صفحه راجع به هر مطلبی که خود ميخواهيد بنويسيد و برايما  
بفرستيد؟ شايد انتقادی از يك كتاب، يك طرح، يا خصوصيات هريك از جوانان  
امروزی - فيلدراک<sup>۲</sup> . آپولينر<sup>۳</sup> ، يا آرکس<sup>۴</sup> ؟ اينکار خیلی عالی خواهد  
بود !

۲ - Aieldrack  
۴ - Arcos

۱ - مجله بسدا Beseda  
۳ - Apollinaire

## به رومن رولان

۲۴ مارس ۱۹۲۹، ناپل

دوست عزیز ،

درام سرگی یسنین چیز بسیار عالی و نمونه‌ای است. این درام خیالی و وغنائی، درام يك جوان روستائی است که عاشق مزارع و جنگلها و آسمان ده و حیوانات و گلهاست. او بشهر می‌آید تا علاقهٔ سکر آور خود را نسبت بزندگی بدوی و زیبائی بی‌پیرایهٔ آن، به مردم باز گوید. من یسنین را در همان اوائل آشنائیش باشهر دیدم : کوتاه‌قد و خوش اندام بود و موهای مجعد و تنگی داشت و مثل وانیا در زندگي برای تزار (اپرای ایوان سوسانین<sup>۱</sup> اثر گلینکا<sup>۲</sup>-م) لباس پوشیده بود ، چشمانش آبی و صورت ظاهرش مثل لوهنگرین<sup>۳</sup> تمیز بود. شهر از وی همانگونه استقبال کرد که يك آدم پر خور در ژانویه از تمشک استقبال می‌کند. اشارش باتحسین و ستایش روبرو شد که هم‌بیش از حد و هم خالی از صداقت و صمیمیت بود، علت این بود که این ستایش‌ها از ناحیهٔ ریاکاران و حاسدان ابراز می‌شد. آنوقت هیجده سال داشت و در بیست سالگی کلاه بلند و لبه‌کوتاهی که آنروزها مد بود بر سر می‌گذاشت - قیافهٔ يك شاگرد قناد را داشت.

دوستانش باو شراب میدادند و زنان خونش را می‌میکیدند . بسزودی دریافت که شهر موجب هلاکتش خواهد شد ، و شعر جالبی دربارهٔ این دل آگاهی سرود. هر چند شاعر غنائی اصیلی باقی ماند لکن بمفهوم واقعی کلمه

Glinka - ۲

Ivan Susanin - ۱

Lohengrin - ۳

بصورت يكلات درآمد - فکر میکنم این امر از یأس و از این احساس که محکوم بفناست و نیز از تمایل به انتقام کشی از شهر ناشی میشود. بنظر من روابطی که با «ایزادورا دونکان» پابسن گذاشته داشت برایش گران تمام شد. در قطعه غم انگیزی که سخنان زشت در آن اندک نیست درباره این زن چنین می گوید :

من خوشبختی را در این زن جستجو میکردم  
اما جز نابودی خویش چیزی نیافتم.  
هر گز نمیدانستم که عشق مایه هلاکت است.  
هر گز نمیدانستم که عشق بمثابة طاعون است.  
با چشمان تنگش مرا سنجید  
ولایتی را دیوانه کرد

خود کشی اش ناشی از ضعف اراده نبود بلکه نتیجه تصمیم استوار به یافتن راه خروج بود. او خود را دار نزد بلکه باطنایی که از دور لوله آب گرم گذرانده بود خود را خفه کرد. حلقه لمناب را بدور گردن انداخت و بر کف اطاق ایستاد و آنرا محکم کشید. قبل از این که باینکار دست زند رگ معش را برید و با خون خود هشت مصراع سرود که دومصراع آن چنین است :

مردن چیز تازه ای در زندگی نیست  
ولی، زیستن هم از آن تازه تر نیست.

این است آنچه میتوانم درباره یسین بگویم. زندگی نویسندگان روس آکنده از درام بود و درام یسین یکی از ناراحت کننده ترین آنهاست. امروز صبح اشعاری را که درباره، ای. دونکان سروده بود دریافت داشتم. آکنده از بهت و حیرتتم.

دوست عزیز، مرا بخاطر این نامه غم انگیز ببخشید.  
از بابت عکس از شما تشکر میکنم.  
از مصمیم قلب بشما درود میفرستم.

م. گورکی

## به اشتفن تسوايك

۱۸ سپتامبر ۱۹۲۳ فریبورگ

به اشتفن تسوايك  
(تسوايك عزيز)،

از اينكه جواب نامه دوستانه و ستايش آميز شما مدتي بتأخير افتاد پوزش  
مبطلبم. علت تأخير اين است كه من با هيچيك از زبانهاي خارجي آشنائي ندارم -  
جز روسي به هيچ زباني آشنا نيستم. شخصي كه در زندگي خصوصي و روي من  
برويش باز است و ميتوانست نامه شمارا براي ترجمه كند يكماه تمام در محل نبود.  
اين شخص اكنون بازگشته و بمن فرصت داده است تا با منتهاي خوشحالي باشما  
مكاتبه كنم.

تسوايك عزيز، من جز با نام شما با آثارتان آشنا نبودم. تا اينكه دو تا  
از داستانهاي شما - **آموك و نامه يك زن ناشناس** را خواندم. از اولي  
خوشم نيامد، ولي دومي بالحن شگفت انگيز و صميمانه و رقت فوق العاده اي كه  
نسبت به زنان داشت و نيز تازگي موضوع و نيروي سحر آميز توصيفش كه تنها  
معيارسنجش هنرمند واقعي است اعماق روح را بلرزه درآورد. وقتي اين داستان  
را ميخواندم بي اختيار از شادي ميخنديدم - واقعا كه عالي نوشته شده است! من  
از دلسوزي نسبت به هر مان زن داستان و از احساس تند و غير قابل تحملي كه  
سيماي او برميانگيخت و نيز از نغمه هاي غم انگيز قلبش بي هيچ احساس شرم و  
خجلتي مي گريستم. اتفاقاً در گريستنم تنها نبودم. آن دوست صميمي هم كه  
از او نام بردم و به روح و فكرش بيش از روح و فكر خودم اعتماد دارم، در اين  
گريه با من شريك بود.

تسوايك عزيز، قطعاً موافقيد كه هنرمند انساني است كه چيزهاي خيالي  
 بوجود ميآورد و مردمی خیلی بهتر و جالبتر از آنهایی كه خدا يا طبيعت -  
 يا تاريخ - خلق کرده است می آفریند .

بعد، كتاب شمارا درباره رومن رولان خواندم ؛ كتابی است عالی درباره  
 مردی كه دارای اهميت فوق العاده و واجد اخلاقيات استثنائی فوق العاده ای  
 است. در این روزگار بد، من ديگر از اهميت اينكه چنین كتابی ، درباره يك  
 فرانسوی، بوسیله يك آلمانی نگارش یافته است سخنی نمی گویم. بنظر شما از این  
 لحاظ یکی از پيروزيهای انسان بر محیط خود می باشد، و هر انسان منطقی و  
 شرافتمندی ميتواند از وجود این كتاب بمثابه دليل غير قابل انكار نیروی معنوی  
 خود، احساس فخر و مباهات کند.

این كتاب، رولان را در نظر من واقعی تر جلوه میدهد؛ من علاقه زیادی  
 باین مرد نادر دارم . و اکنون او را بیش از همیشه دوست دارم، زیرا سیمای معنوی  
 او را با وضوح بیشتری می بینم - از شما تشکر میکنم.

**نامه يك زن ناشناس** بشکل جزوه ای جدا گانه، در دوره ای كه  
 شامل سرگذشت مانن لسكو<sup>۱</sup> و قلب ما<sup>۲</sup> اثر موباسان و فیامتا<sup>۳</sup> اثر بوكاچيو<sup>۴</sup>  
 و رومئو و ژولیت و تعدادی از آثار كه بموضوع عشق اختصاص داده شده است  
 به چاپ خواهد رسید. عشق نخستین<sup>۵</sup> تو. گنیف چندی است چاپ و منتشر  
 شده است و چند روز ديگر بدست شما خواهد رسید.

تمام این كتابها مصور خواهند بود و من ميخواستم از شما سؤال كنم كه  
 برای مصور كردن نامه يك زن ناشناس کدام نقاش آلمانی را مناسب میدانید؟  
 ميخواستم اجازه بدهيد داستان و خیابان مهتاب<sup>۶</sup> شما ترجمه شود و در  
 برلن در مجله بسدا<sup>۷</sup> كه مدیریتش بمهده<sup>۸</sup> من است بچاپ برسد.

همچنین مايلم از شما تقاضا كنم كه مقاله ای درباره نویسنده گان معاصر  
 آلمان یا هر موضوعی كه خود ميخواهید برای نشر در مجله بسدا<sup>۷</sup> بنویسید.

این مجله اختصاص بمسائل هنری و علمی دارد و کاری با امور سیاسی

۱ - Histoire de Manon Lescout

۲ - Notre Cœur

۳ - Fiametta

۴ - Boccaccio نویسنده ایتالیائی. (۱۳۷۵ - ۱۳۱۳)

۵ - در سال ۱۹۲۳ بوسیله نگاه انتشارات پروپیلایم (Propylaeum)

در برلن چاپ شد .

## ۳۸۸ / ادبیات از نظر گورکی

ندارد و مقالاتی از ر. رولان، فرانز هلنس<sup>۱</sup>، جان گالسورثی<sup>۲</sup>، و گر گوریو.  
۴. سییرا<sup>۳</sup> و تعدادی دیگر از نویسندگان خارجی منتشر میکنند.  
خوشوقتم از اینکه تنها نسخه خطی را که در این لحظه در دسترس دارم  
برایتان میفرستم. اگر کافی نبود یکی دیگر برایتان خواهم فرستاد.  
از بابت کتابها<sup>۴</sup> از شما تشکر میکنم؛ وقتی که ولف<sup>۵</sup> کتابهایم را بزبان  
آلمانی منتشر کرد آنها را نیز برایتان خواهم فرستاد.  
دردنیای ماشادیهای بزرگی وجود دارد، یکی از اینها ملاقات من با  
شما خواهد بود.  
اشتفن تسوایک عزیز، سلامت شما را آرزو میکنم.

م. گورکی

آدرس من: Freiburg (Breisgau)  
Guntersthal, Dorfstrasse 5.  
۱۸ سپتامبر

---

۱ - Franz Hellens نویسنده بلژیکی.

۲ - John Galsworthy نویسنده معروف انگلیسی.

۳ - Gregorio M. Sierra

۴ - در نامه‌ای بتاريخ ۲۹ اوت ۱۹۲۳ تسوایک به گورکی اطلاع داد که  
این کتابها را، که خودش نوشته، برایش فرستاده است؛ مجموعه‌ای تحت عنوان آموک  
و Drei Meister (سه استاد) - بالزاک، دیکتوروداستایوسکی (Leipzig)

۵ - K. Walf

۱۹۲۳ Insel Verlag - ناشر

## به اشتفن تسوايك

۱۶ مه ۱۹۲۸، سورنتو

تسوايك عزيز،

می‌دانم که در برابر از تشکر بخاطر کتاب جالبی که بمن «تقدیم» کرده‌اید تاخیر رواداشته‌ام، اما علت تأخیر اشتیاقی بود که به مطالعه آن داشتم و متأسفانه تاکنون این فرصت دست نداده است: در این دو ماه گذشته سرو صدائی که برای بر گذاری جشن «روز تولد» من برپا شد و نیز تهیه مقدمات عزیمت بروسیه که ظرف چندروز دیگر عملی میشود زندگیم را بکلی مختل ساخت. من از طریق ترجمه‌ای که شاید کاملاً دقیق نبود با خصوصیاتى که از استاندال بدست داده بودند، آشنا شدم. ولی درباره این مرد فوق‌العاده مبتکر و هنرمند و متفکر هر چه بروسی نوشته شده و یا باین زبان ترجمه شده است مطالعه کرده‌ام. فکر میکنم این مطالعه بمن حق میدهد که اثر شمارا درخشان بنامم، زیرا از خامه و فکر هنرمند برجسته‌ای چون شما تراوش کرده است، و شامهم البته تنها از لحاظ معنوی باوشبیه نیستید. میبایست در اعماق روح این مرد نفوذ کرد تا مانند شما به سرچشمه زندگى او در بر خوردش باشکاکیت و رمانتیسیم دست یافت. نمیدانم که این موضوع قبلاً در ادبیات اروپا مورد توجه قرار گرفته است یا نه، ولی فکر میکنم که این کشف از آن شما و مایه افتخار شما است. تمام اینها مرا قویاً معتقد میسازد باین که يك هنرمند همیشه بهتر از يك مورخ یا منتقد هنرمند دیگری را درك میکند.

ولی، دوست عزیزم فکر نمیکنید که درام استاندال درام تمام آنها نیست که از رمانتیسیم پیروی میکنند. وشکاکیت نیز بطور کلی و بنحو اجتناب ناپذیری



رمانتیسیم را همراهی میکند؟ آیا همین درام در کلاسیک اونیالیس وهوفمن و حتی در نویسنده‌ایکه شکاکیت سطحی فرانسه را آرایش و زینت داد بچشم نمی‌خورد - منظورم آنا تولفرانس است که قرابتی نیز با استاندال داشت و بدون این قرابت کتاب *در باره عشق* هرگز بوجود نمی‌آمد .

شاید درباره استاندال بتوان گفت که رمانتیسیم او از شکاکیت سرچشمه میگرفت. این فکر از تعبیری که خود او از رمانتیسیم میکند حاصل می‌آید. می‌گوید: رمانتیسیم «چون داروی مناسبی است که اگر درست و بموقع با اجتماع داده شود میتواند بآن کمک نماید و باعث خوشی و لذت شود.»

بعقیده من استاندال بتمام معنی انسان بود، اما عاری از هر گونه احساس «ترجم» اهانت آمیز به انسان بود. من تصور می‌کنم که او مدتها پیش از شوپنهاور ضرورت «حس هنوعی» نه «ترجم» ناتوان و احساساتی مسیحی را دریافت . و شاید بهمین دلیل باشد که در بررسی آثار شکسپیر و راسین رمانتیسیم آلمانی را چرند و بی‌معنی خواند، چیزی که چندان مقرون به حقیقت نیست، زیرا در میان رمانتیسیم‌های آلمانی مشرکینی وجود داشتند که این خصیصه را از شکاکیت گرفته بودند و شکاکیت و مسیحیت در اصل باهم متضادند.

مقاله شما درباره استاندال، قطع نظر از ارزش هنری آن، مایه اندیشه‌های فوق‌العاده جالبی میشود. اگر بگویم که خصوصیات لئوتولستوی را خوب ننوشته‌اید از من نخواهید رنجید؟ من این را بدلائل زیر کاملاً طبیعی میدانم: منتقدین، هنوز لئوتولستوی را به آن اندازه که استاندال رامیشناسند مطالعه نکرده‌اند. تولستوی يك بر خورد بیسابقه و عظیم هوش و غریزه است، تناقضی که فقط میتواند در يك نابغه روسی بوجود بیاید. قبل از تولستوی هیچکس در جهان مثل او حرف نزده است: «يك مغز بسیار بزرگ تنفر انگیز است؛ وجدان بزرگترین بلای معنوی است که بسر آدم آمده است.» چنین افکاری حتی در ۱۸۵۴ که تولستوی جوان بود به مغزش خطور میکرد و تا پایان عمر او را شکنجه میداد. فکر میکنم که نویسنده *جنگ و صلح* را باید از نظر این افکار مورد مطالعه قرارداد. در تمام مدت عمرش قدرت خلاق يك هنرمند، باغرایز يك واعظ، که ترس از ارتکاب خطا در مقابل خدا باشد، در او

نامه/۳۹۱

در مبارزه بود. وقتی تولستوی دربارهٔ ضرورت کمک بمردم سخن می‌گفت، نمیتوانست آن ضرورت را مانند استاندال به صورت انسانی احساس کند. تولستوی مسیح را بیش از مثلاً تر تولین<sup>۱</sup>، لاکتانتیوس<sup>۲</sup> و سایر پدران روحانی کلیسا، تنبیر شکل داده بود. وقتی از قید مسیح زاد بود قزاقها و حاجی مراد را می‌نوشت، ولی وقتی میخواست بنام مسیح چیزی بیافریند نتیجه‌اش رستاخیز بود، که اثری کسالت آور است. سخن بدرزا کشید، و امیدوارم مرا خواهید بخشید. بخاطر این ابراز لطف مجدداً از شما تشکر میکنم. دستتان را میفشارم.

م. گورکی

## به م.م. پریشوین<sup>۱</sup>

۲۲ سپتامبر ۱۹۲۶، سورتو

کمان می‌کنم ادبیات ما هرگز کسی را به خود ندیده است که مانند شما اینهمه عاشق طبیعت ، و اینچنین دانش پژوهی تیزبین ، و در واقع شاعر طبیعت باشد ، و این چیزی است که من بهنگامی که عرب‌سیاه، کولبوک<sup>۲</sup> و سرزمین پرندگان نارمیده را خواندم احساس نمودم و وقتی چشمه‌های بغایت شکفت‌انگیز شما را خواندم باین احساس یقین کردم . آکساکف<sup>۳</sup> یادداشت‌های يك شکارچی و شکار باقلاب عالی خود را برشته<sup>۴</sup> تحریر درآورد ؛ منزبیر<sup>۴</sup> صفحات جالبی از کتاب خود را پیرندگان اختصاص داد، حال آنکه طبیعت‌روسیه به مدد کایگورودف<sup>۵</sup> و تعدادی دیگر کلماتی را آفرید که از دل برمیخاست . لیکن اینها همه به شرح جزئیات و دقایق توجه داشتند و من در هیچیک از آنها يك چنین عشق همه جانبه نافذ و لذت بخشی را نسبت به سرزمین زاد و بومی خودمان و نسبت بتمام چیزهای زنده و مرده خیالی آن و نیز تمام چیزهایی که در شما موجود است ندیده‌ام - شما که پدر و استاد همه چیزهایی هستید که در برابر دیدگان من قرار میگیرد . من در احساسات و نوشته‌های شما خصیصه‌ای کهن و نبوی بازمی‌یابم که از لحاظ زیبایی ممتاز است، بعبارت دیگر چیزی کاملاً انسانی می‌بینم که از فرزند زمین سرچشمه

۱ - این نامه مربوط به کتاب چشمه‌های برندی اثر م. م. پریشوین

«Prishvin» است که برای م. گورکی فرستاده است - م.

Aksakov - ۳

Kolobok - ۲

Kaigorodov - ۵

Menzbir - ۴

میگیرد و بسوی مادر بزرگ که او را میپرستید جریان می باید و وقتی فرضیات و استدالات شما را درباره « بررسی پیدایش آثار طبیعی » میخوانم از شادی لیخند به لب می آورم و بی اختیار می خندم ، چون این گونه چیزها را بنحو جالبی مطرح می کنید. اغراق نمیگویم - چه، برآستی زیبایی بس نادری را احساس میکنم که به مدد آن روح روشن و درخشان شما تمام زندگی را روشن میکند و قدر و حقانیت فوق العاده ای به پرندگان و علفها و خرگوشها و زنان « پست » روستائی و به شیشه گر مضحك و مردی که پالکین<sup>۱</sup> نام دارد میدهد. هر چیز را که وصف میکنید بجریان زنده و واحدی مبدل میشود و از قلب پر احساس شما مایه میگیرد و مفهوم میشود و از عشق و دوستی شوق انگیز به انسان و خود شما که شاعر و خردمند باشید لبریز میگردد ، زیرا شما آدم خردمندی هستید ، و واهمه ای ندارید از اینکه بگوئید : « بنا براین ، با کشتن ، صادقتر میشوند .... » و « آنها بنحوی یاد میگیرند که حتی بهتر بانسان احترام بگذارند. » نوشته های شما محتوی تعداد زیادی از چنین اندیشه های عمیق و غیر عادی است ، ولی حتی چیزهای بگرترو ظریفتر نیز دارد ... نظیر : « آن شیار کوچک از کجا آمده است ؟ آه ، موشی از کنارش گریخته است ! » آری شما که این چنین افسون میکنید قطعاً باید صاحب عصائی سحر آمیز باشید ! « و وقتی بر خاستم جهان لرزید ! » همه اینها بحدی عالی است که آدم میخواهد به پشت بام برود و داد بزند « احسنت ، مردم ، نگاه کنید ، این است هنر روس ! » و همه اینها چقدر واقعیت دارد !

زمانی خواهد رسید که بعضی از منتقدین فلسفه باف چیزی درباره « وحدت وجود » و « وحدت روح » و یا « ماتریالیسم » شما بنویسند و باشیره تحسین یا خردل اندرز تمام چیزهای خوب و انسانی آثار شما را ملوث کنند. بنظر من امروز شما از يك « خوشبختی شخصی » سخن میگوئید که کاملاً بحق است و حقانیت آن را با قدرت اثبات کرده اید - و این چیزی است که بشریت باید دیر یا زود آنرا بعنوان مذهب بپذیرد. اگر مقدر است که انسان در عشق و دوستی با خود و با طبیعت خود زندگی کند و اگر باید « پدر و استاد ، نه بنده و غلام » تمام چیزهایی باشد که در مقابل دید او قرار میگیرند ، باید این خوشبختی را تنها در راهی که شما می پیمائید جستجو کند. شما امر فوق العاده ای را بانجام میرسانید ، ارزش آن تا مدت ها درك نخواهد شد. من نمی خواهم گستاخی کنم و بگویم که شما را آنطور که باید می فهمم ، ولی مطمئنم که اهمیت عظیم بینشی را که با اینهمه سادگی توضیح میدهید درك می کنم. میخواستم این مطلب را هنگامی که داستانهای منضم به « چشمه ها » را مطالعه میکردم

باشمادرمیان نهم، همان داستانهائی که در مجله **گراسنایانو**<sup>۱</sup> بچاپ رسیده بود. دوست عزیز، برای شما نیرو و خستگی ناپذیری و شادی روحی آرزومی کنم. اکنون میخواهم نامه‌ای بدختری هفده ساله بنویسم. این دختر درباره پسرى که با او رفیق است اینطور میگوید: «دزد است! مشروب خوار است، شریر است، اما با این همه پسر نازنینی است.» طی نامه‌ای از او سؤال کردم که این امر چگونه ممکن است. او امروز اینطور بمن جواب داد: «گاهی آدمهای بد، چیزهای ارزنده و خوبی دارند که بر تمام بدیهایشان میچربد، بطوریکه شما نمیتوانید بدیهایشان را بر آنها نبخشید.» و این «خرده» است که درسین هفده جلوه میکند. چیز تازه‌ای ندارد، معذک بدک نیست، ها؟

**آبا جوانی الپائف**<sup>۲</sup> بزودی بصورت کتابی جداگانه به چاپ خواهد رسید؛ از اینکه **اداره انتشارات دولتی** اولین جلد **رمان والیا** اثر سرگییف تسنسکی<sup>۳</sup> را چاپ کرد خوشحال شدم - خیلی باین کتاب علاقمندم. همچنین **رازین** اثر آ.پ. چایکین<sup>۴</sup> را بسیار می‌پسندم - اثری است قوی! سرگی گریگوریف پاتراشکین<sup>۵</sup> مرد جالبی است - درسرگیو و زندگی میکند.

م.م عزیز، سعادت و سلامت شمارا آرزو میکنم.

آ. پشکف

سلام مرا بزن و فرزندان‌تان برسانید. یقین دارم که خانواده شما مردمان جالبی هستند.

۲۶۹۹۲۲

در روسیه امروزه هنرمند برجسته هست که هر سه هم در راه جدیدی گام برمیدارند. اینها عبارتند از شما که موجب می‌شوید مردم دنیا را بشیوه جدیدی ببینند: سرگییف تسنسکی که برای روشنفکران غیر فعال گرامی و

۱ - krasnaya Nov

۲ - این رمان که شرح حال م.م. پریشوین است بوسیله خود او نوشته شده

است - (ناشر)

۳ - Sergejev - tsensky

۴ - A.P.Chapygin

۵ - Sergei Grigoryev Patrashkin

۶ - Sergiyevo

نامه / ۳۹۵

قدیمی روسیه بالحن فوق‌العاده لطیف و جالبی سرود عزا میخواند؛ و چاپیکین که در کار خلاق اولین رمان روسی واقعات تاریخی است و در اعماق روح و جسم عصری که وصف می‌کند بشیوه‌ای عجیب نفوذ می‌کند.

ممکن است بملت دوستی یا ادب بگوئید «گورکی هم هست.» درباره این مرد عقیده‌ای مخصوص بخود دارم؛ او راهمطراز شما نمی‌داند - نه اینکه میخواهم از روی تعارف شکسته نفسی بکنم - نه، چون میدانم هنرش بمراتب کمتر از شما سه نفر است، و این عین واقع است.  
با بهترین آرزوهای قلبی

۲۶۹۹۲۲ آ. پشکف

## به آ. پ. چاپیگین

۱۵ ژانویه ۱۹۳۷، سورتو

الکسی پاولوویچ عزیز،

من جلد اول<sup>۱</sup> را حتی بالذتی بیش از رازین که خلاصه آن در مجلات مختلف چاپ شده بود خواندم. اعتقادم به اینکه این اثر يك اثر با ارزش و فوق-العاده ایست راسخ تر شده است. در ادبیات ما تا کنون اثری که تا باین حد تاریخی، باشد وجود نداشته است. این چیز است که احساس میگوید. اگر شما یا هر کس دیگر از من بخواهید که علل و جهات این ادعا را بیان کنم و آنرا با ذکر علل با ثبات رسانم قادر به انجام چنین چیزی نخواهم بود. درست همانگونه که مردم آن زمان مسکو، بهنگامی که کاخ کرملین بنا میشد، قادر نبودند زیبایی آنرا در قالب الفاظ بریزند و بیان کنند. آیا منظورم را درک میکنید؟ از این که معاصران شما قدرت و زیبایی رازین را چنانکه باید احساس و یا اصولاً درک نمیکنند نباید ناراحت و متعجب شوید.

من نمیتوانم شما بگویم که چیز بدی در رازین وجود دارد زیرا من چنین چیزی را در آن ندیدم. من منظور اشخاصی را که درباره «لغظی» و اطناب آن با شما سخن گفته اند نمیفهمم. به چشم من کتاب شما به مروراید دوزی لباس و مریم باکره، آنطور که در شمال قدیمی نشان میدهند، شباهت دارد. که اگر يك مروراید از آن برداریم طرح آن بکلی بهم می ریزد. شاید بعلت اینکه از جام باده زیبایی کتاب سرمستم غلومی کنم، ولی بگذار همین طور مست و مدهوش بمانم،

۱ - اشاره برمان تاریخی استپان رازین اثر آ. چاپیگین است.

نامه / ۳۹۷

و عجباً که هیچگونه انتقاد مبتنی بر زیبایی شناسی کاغذی قادر نیست عقیده مرا تغییر دهد.

ولی اجازه بدهید چند خطای جزئی را که بنظرم رسیده است تذکر دهم ...

... ممکن است از این قبیل چندتائی در آن بیابید ، که باید در جاهای آینده اصلاح کنید - چون این کتاب هیچگونه لغزشی را تحمل نمی کند. دوست عزیز، من از صمیم قلب به شما میگویم، و بعوض شما در خود احساس خوشحالی میکنم! ولی چطور شده است که نوشته‌اید: «آخرین اثرم را بپذیرید؟» آیا مفهوم این نوشته این است که خسته شده‌اید؟ شاید ما مورین سانسوریا منتقدین شما را ناراحت کرده‌اند؟ استراحت خستگی شما را مرتفع خواهد ساخت، و منتقدین هم درخور توجه نیستند. مگر شما به منتقد احتیاج دارید؟ کتاب شماره خود را خواهد گشود.

نه ، باز باید چیز دیگری به عظمت رازین بنویسید - و حتماً هم این کار را خواهید کرد. آ.پ عزیز شما را می بوسم و برایتان آرزوی صحت و سلامت می کنم . صمیمانه ترین شادباشهای مرا بپذیرید .

آ. پشکف

۲۷/۱۵



## به ن. ک. کروپسکایا<sup>۱</sup>

۱۹۳۰، سورتو

نادژدا کنستانتینوای عزیز،

تازه از کار خواندن خاطراتی از هولا دیمیرا یلیچ<sup>۲</sup>، فراغت یافته‌ام - کنایه است بسیار ساده و خوب و غم‌انگیز، و این آرزو را در من بیدار کرده است تا از دور دستتان را بفشارم و از شما تشکر کنم و درباره احساساتی که این خاطرات در من برانگیخته است باشما سخن بگویم. تصادفاً د. کورسکی<sup>۳</sup> و لیوبیمف<sup>۴</sup> دیروز بدیدنم آمدند، کورسکی از کارهایی که فوخت<sup>۵</sup> روی ساختمان مفلنن انجام داده بود سخن گفت، این موضوع در تمام شب مرا باین فکر انداخت که وقتی او در گذشت چه مفلز بزرگی خاموش شد و چه قلبی از حرکت باز ایستاد. من با وضوح تمام دیداری را که در تابستان (تصور میکنم سال ۱۹۲۰ بود) از شهر گورکی بعمل آوردم بخاطر می‌آورم. در آن-موقع من از سیاست دور بودم و با دلواپسی‌ها و نگرانیهای زندگی روزمره دست بگریبان بودم و از فشار آن دلواپسیها نزدلنن زبان به شکایت گشودم و ضمن صحبت گفتم که کارگران لنینگراد خانه‌های چوبی را برای سوخت خراب میکنند، چهارچوب و شیشه پنجره‌ها را

۱ - Krupskaya Nadezhda Konstantinovna ( ۱۹۳۹ -

۱۸۶۹ ) زن و همکار نزدیک لنین که قدیمی‌ترین عضو حزب کمونیست اتحاد شوروی

ویکی از شخصیت‌های برجسته در امور تعلیم و تربیت بود ( ناشر )

۲ - منظور لنین است. ( ناشر )

۳ - D. Kursky - ۴ - Liubimov

۵ - Focht دانشمند آلمانی که متخصص اعصاب بود. ( ۱۸۶۹ ) - م

می‌شکنند و آهن شبروانیها را از بین می‌برند حال آنکه سقف خانه‌های خودشان چکه میکند و پنجره‌های خودشان را تخته می‌گیرند - و از این چیزها؛ و از اینکه کارگران قدر محصول کار خود را نمیدانند عصبانی بوم.

گفتم: «شما درباره نقشه‌های وسیع فکر میکنید و باین مسائل جزئی توجهی ندارید.» او که در طول ایوان قدم میزد در جواب چیزی نگفت، و من از اینکه او را با چنین مسائل جزئی ناراحت کرده بوم خود را سرزنش کردم. وقتی بعد از صرف چای بگردش رفتم گفتم: «شما اشتباه میکنید که تصور میکنید من توجهی بمسائل جزئی ندارم؛ بعلاوه، چیزیکه شما تذکر دادید جزئی نیست - نه، جزئی نیست؛ ما مردم فقیری هستیم و باید ارزش هر قطعه هیزم و دینار را درک کنیم. راست است، چیزهای بسیاری منهدم شده است، و باید چیزهایی را که باقی مانده است حفظ کنیم، این کار برای تجدید اقتصاد کشور ضرور است. لکن کارگری را که هنوز نمی‌فهمد که مالک تمام چیزها خود اوست چگونه میتواند سرزنش کرد. این آگاهی زود بوجود نخواهد آمد و فقط یکنفر سوسیالیست میتواند از یک چنین آگاهی واقعی برخوردار باشد.» بدیهی است این عین گفته‌های او نیست، ولی مفهومشان همین بود. باری مدت زیادی در این باره صحبت کرد و من برآستی از کمیت چیزهای جزئی که بدانها میپرداخت در شگفت ماندم، و نیز متعجب شدم که دیدم افکارش با چه سادگی شگفت انگیزی از کوچکترین پدیده‌های زندگی به سوی وسیع‌ترین نتایج کلی اوج میگیرد. این استعداد او که به منتهای دقت رسیده بود، همیشه مرا متعجب و مبهورت میساخت. من کسی را سراغ ندارم که از تجزیه و تحلیل این مسائل همه‌جانبه تعادل را رعایت کند. یکبار دیگر نزد او رفتم و پیشنهاد کردم که کودکان غیرطبیعی را از لنینگراد به صومعه دوردستی انتقال دهند تا سایر کودکان در معرض تأثیر سوء آنها نباشند. معلم شد که وی قبلاً به این مسئله اندیشیده و با یکی از رفقا صحبت کرده است. پرسیدم: «برای این همه چیزها چطور وقت پیدا می‌کنید؟» گفتم: «وقتی در وایت چاپل لندن بوم این مسئله برایم مطرح شد، او - مرد دور اندیشی بود. وقتی ما در کاپری درباره ادبیات آنسالها صحبت میکردیم او با دقت شگفت‌انگیزی نویسندگان معاصر را نام می‌برد و ماهیت آنها را با بیرحمی و سادگی آشکار میساخت. بعد بعضی از نواقص اساسی داستانهایم را تذکر میداد و با

این کلمات ملامت می‌کرد، میگفت: « شما نباید تجارب زندگی‌تان را در چنین داستانهای کوتاهی بخش کنید. وقت آنست که تمام این تجربیات را در یک کتاب واحد یا در یک رمان بزرگ بکار برید ». گفتم که خیال دارم داستان یک خانواده را در فاصلهٔ صدسال، از ۱۸۱۳ وقتی که مسکو بعد از آتش‌سوزی تجدید ساختمان شد تا عصر حاضر بنویسم. مؤسس خانواده یک دهقان و کدخدای ده خواهد بود که بعلت کارهای برجسته‌ای که در جنبش‌های پارتیزانی ۱۸۱۲ کرده بدست اربابش آزاد میشود. از این خانواده کارمندان کشیش‌ها، صاحبان کارخانه‌ها، طرقداران پتراشفسکی و نچایف و مردان سالهای هفتاد و هشتاد بیرون می‌آیند او با دقت تمام به سخنانم گوش فراداد، چند سؤال کرد و بعد گفت: « موضوع بسیار خوبی است، ولی البته این از آن موضوعهای مشکلی است که خیلی وقت خواهد گرفت. فکر میکنم از عهدهٔ آن بر بیایید، ولی نمیدانم داستان را چگونه پایان میرسانید. زندگی یک پایان منطقی بدست نمی‌دهد. نه، این کتاب را باید بعد از انقلاب بنویسید؛ آنچه ما اکنون احتیاج داریم چیزی نظیر مادر است. » بدیهی است من خود نیز نمیدانستم پایان کتاب چه خواهد بود.

آری، او همیشه بر خطی که مستقیماً بجانب حقیقت میرفت در حرکت بود، و همیشه هم سرشار از پیش‌بینی بود و وقایع را پیش از وقوع پیش‌بینی مینمود.

ولی من این مسئله را چرا بشما می‌گویم، شمائی که در تمام عمر او در کنارش بودید و او را بطور کلی بهتر از من و هر کس دیگر می‌شناسید. نادژدا کنستانتینوای عزیز، برای شما آرزوی صحت و سلامت میکنم، دستتان را میفشارم و در آغوشتان می‌کشم.

سلام گرم مرا به ماریا ایلینیشنا<sup>۱</sup> برسانید.

آ. پشکف

## به آ. ن. تولستوی

۱۷ ژانویه ۱۹۳۳ ، سورنتو

الکسی نیکلایوویچ عزیز ،

هفت جایزه برای مسابقه<sup>۱</sup> سرتاسری کشور کافی نیست . من توصیه میکنم که تعداد جوایز لااقل به پانزده و مبلغ جایزه اول به ۲۵۰۰۰ (روبل) افزایش یابد . این مؤثرتر خواهد بود .  
بعد ، چرا فقط کمدی؟ درام را هم جزو آنها منظور کنید . حتماً این کار را بکنید .

شرکت من ضرورتی ندارد ، بعلاوه فرصت مطالعه نمایشنامه و این جور چیزها را ندارم ، من آدمی صددرصد جدی هستم . و در ضمن مشغول تهیه یک اثر چندجلدی راجع به تنظیم و ترتیب مجدد کهکشان هستم - بمبارت دیگر ترتیب کائنات آنچه تا کنون باید باشد، میخواهم در مقابل موروزف<sup>۲</sup> عرض اندام کنم .

راجع به کولتونفسکایا<sup>۳</sup> به مقامات ذیصلاحیت نوشتم . آیا برای

---

۱- آ. ن. تولستوی به گورکی اطلاع داده بود که مسابقه اتحاد شوروی

برای بهترین کمدهای تئاتر انجام میشود، و از او تقاضا کرد که عضویت زوری را قبول کند و برای نمایشنامه نویسان جوان مقاله ای بنویسد. (ناشر)

۲ - اشاره به اثر چندجلدی «مسیح» اثر ن. آ. موروزف است -

۳ - Koltonovskaya

دریافت مستمری چند خانم پیر دیگر موجود دارید؟

افواها شنیدم که شما یعنی همنام بسیار محترم و رفیق شریفم مدت بیست و پنج سال در زمینه ادبیات روس کار کرده‌اید؛ ما ساکنین سورنتو، یعنی وسه ولودایوانف و زنش، تورکوآتوتاسو<sup>۱</sup>، سیلوستر شچدرین<sup>۲</sup>، ماریون کرافورد<sup>۳</sup> هنریک ایبسن و عده‌ای دیگر<sup>۴</sup> تصمیم گرفتیم که پیام تهنیت آمیزی برای شما ارسال داریم، اما پس از تأمل بیشتر و بعلمت فوت نابهنگام عده‌ای و عزیمت غیر منتظره عده‌ای دیگر از ارسال آن صرف‌نظر کردیم. تنها من وبستگانم باقی مانده‌ایم. خوب، از شوخی گذشته از صمیم قلب بشما تبریک می‌گویم. میدانید که من احترام زیادی برای استعدادشکرف و شکوفان شما قائلم. آری، من در استعداد شما خصیصه شادی می‌بینم که با درخشندگی و طنز نافذی همراه است؛ اما بگمان من این خصوصیت در درجه سوم اهمیت قرار دارد. مقام اول از آن استعداد شماست که یک چیز فوق‌العاده و خالص و روسی است و مهارت آنرا نیز دارد و محافظه‌کاری حقایق جاری را بدرستی تشخیص میدهد و آنرا بمسخره می‌گیرد. شما تعدادی کتاب با ارزش نوشته‌اید که آنچنانکه باید ارزیابی نشده‌اند و بعضی از آنها را، هر چند غم‌انگیزند اما بهیچوجه بدنیستند، اصلادرك نشده‌اند. شفافیت برای شیشه پنجره چیز بسیار خوبیست، لکن وقتی شما اشیائی نظیر دوربین و میکروسکوپ و تلسکوپ را که شیشه دارند در نظر میگیرید ملاحظه میکنید که در آنها همه چیز دیده میشود، گوئی شیشه‌ای در آنها وجود ندارد. بقیه را خودتان میدانید. همچنین مایلم اضافه کنم که علی‌رغم بیست و پنج سال کارهنوز «مبتدی» و تا آخر عمر هم مبتدی باقی خواهید ماند. **پطر شما**، اولین رمان واقعا تاریخی ادبیات ما و آینده است. اخیراً قطعه‌ای از بخش دوم آنرا مطالعه کردم - خوبست: شما میتوانید کتابهای عالی بنویسید؛ عیب‌کار شما این است که عجله میکنید. من مشغول مطالعه **گذر از رنجهای شما**

۱ - Torquato Tasso

۲ - Sylvester Shchedrin ۳ - Marion Crawford

۴ - وسه ولودایوانف نویسنده و زنش گورکی را در سورنتو ملاقات کردند؛ تورکوآتوتاسو در سورنتو متولد شده بود؛ سیلوستر شچدرین (۱۸۳۰-۱۷۹۱) نقاش روس در سورنتو کار میکرد؛ فرانسیس ماریون کرافورد در سورنتو زندگی میکرد و در همانجا درگذشت (۱۸۵۴-۱۹۰۹)؛ ایبسن (۱۹۰۶-۱۸۲۸) تابستان را در سورنتو گذراند. (ناشر)

نامه / ۰۳

هستم ، چه قدرت مشاهده و توصیفی در د سال ۱۹۱۸ء آن نهفته است ! لکن مطالب تأسف‌آور و ناقص هم دارد.

اینها غرولند يك پیر مرد بود - کافی است !  
شما را در آغوش میکشم و سعادت و سلامت شما را آرزومندم . سلام  
خالصانه مرا به تویایای عزیز و هوشمند برسانید.

آ . پشکف

۳۱۱۱۱۲

به آ. س. شچرباکف<sup>۱</sup>

۱۹ فوریه ۱۹۳۵ ، مسکو

به رفیق آ. شچرباکف

تصور میکنم تعریفی که از وضع انتقاد و وظایف آن شده است - برای نویسندگان و منتقدین خیلی کلی و آشنا است و در نتیجه مشکل بتواند علاقه و رغبت شدیدی را برانگیزد و در زمینه رئالیسم سوسیالیستی بحث مفیدی ایجاد کند و شیوه و اسلوب مؤثر و مفیدی در کار خلاقیت ادبی ، و ارزیابی اصول زیبایی شناسی و مبانی اخلاقی هنر شوروی بدست دهد.

درباره رئالیسم سوسیالیستی چیزهای بسیار نوشته اند و مینویسند ، لکن هنوز نظر واحد و روشنی وجود ندارد ، و این امر مبین این واقعیت غم انگیز است که در کنگره نویسندگان منتقدین موفق نشدند واقعیت وجود خود را آشکار سازند. آنچه ما احتیاج داریم «حقیقت اجرائی» مسلمی است که بآن حد وسیع باشد که مفاهیم کلیه جریاناتی را که در کشور روی میدهد و نیز تمام اعمالی را که برای مقاومت در برابر دیکتاتوری طبقه کارگر صورت میگیرد دربرگیرد و روشن سازد . مسلم است که در چهار چوب این «حقیقت اجرائی» بروز اختلافات هم ناگزیر است و هم جایز - از اینرو ضرور است که با دقت خاصی حدود این ناگزیری و آزادی را مشخص کنیم . من فکر میکنم که گفته انگلس را باید بمثابة نقطه آغاز رئالیسم سوسیالیستی در نظر گرفت.

---

۱- A. S. Shcherbakov ( ۱۹۴۵-۱۹۰۱ ) یکی از شخصیت های

برجسته حزب کمونیست و حکومت شوروی که در سال ۱۹۳۵ دبیر اتحادیه

نویسندگان شوروی بود - (ناشر)

انگلس می گوید: زندگی یعنی حرکت و تغییر مداوم و پیوسته. در طبیعت نیروهای فیزیکی و شیمیایی بطور مکانیکی عمل میکنند، حال آنکه در اجتماع بشری نیروهای طبقاتی با اعمالی که هدفش خلق و بسط فرهنگ مادی است در اصطکاک و تصادم است - فرهنگی که از نظر طبقاتی وابسته به بورژوازی است و به منافع طبقه خاصی خدمت می کند. حقایق تاریخی نشان میدهد که در اجتماع بورژوازی طبقه هوشمند نقش «واسطه فعلی» را بازی میکند که کم و بیش با موفقیت کوشیده است تا عناصری را بهم پیوند دهد و متحد سازد، یعنی عناصری را بهم آشتی دهد. در اجتماع بورژوازی این خود معادل با تسلیم نیروی به نیروی دیگر است. باید به اندیویدو آلیست ها نشان داد که در شرایط سرمایه داری طبقه هوشمند کمترین توجهی به رشد خود ندارد، و بیشتر در پی ایجاد تعادلی است که مدت ها پایدار بماند.

رنالیسم ادبیات بورژوازی انتقادیست، لکن فقط تا آنجا که برای «استراتژی» طبقاتی ضرور است که اشتباهات بورژوازی را در مبارزه بخاطر تحکیم قدرت نشان دهد. رنالیسم سوسیالیستی هدفش مبارزه با بقایای «دنیای کهن» و آثار زیان آور آن وریشه کن کردن این آثار است. لکن وظیفه اصلی آن اعتلاء یک جهان بینی سوسیالیستی و انقلابی است.

من هیچ بعید نمی دانم که چنین اندیشه هائی مخالفت و ناراحتی نویسندگان و منتقدین را برانگیزد و به بحث و گفتگویی مفید بیا نجامد. نویسندگان بخصوص به هدفها و وظایف ادبیات توجه ندارند و در این مورد سخنی نمی گویند و بنا بر این باید تلاش نمود که علاقه زنده تر و عمیقتری به کار خود پیدا کنند.

باید مصرأ و باپی گیری تمام به نویسندگان خاطر نشان نمود که حزب آنچه سوسیالیسم علمی پیش بینی کرده است با عمق و وسعت بیشتری تحقق میبخشد؛ نیروی سازنده این پیش بینی در خصوصیت علمی آن نهفته است. دنیای سوسیالیسم در حال ساختمان است، در حالیکه دنیای سرمایه داری درست همانگونه که اندیشه هماره کسبستی پیش بینی کرده است در حال زوال است.

از این مقدمه چنین برمی آید که چنانچه هنرمند بر حسب ایده هائی بیندیشد که بر دانش وسیع زندگی استوار باشد و مایه و استعداد خویش را به مصالحی که بکار میبرد بیفزاید و بدینترتیب اثر خود را بکمال رساند - یعنی مطالبی را بدان بیفزاید که هم ممکن و هم مطبوع باشد - در آن صورت باید گفت پیش گوئی نیز قابل حصول خواهد بود. بعبارت دیگر هنر رنالیسم سوسیالیستی حق دارد اغراق کند و نقایص تصویری را که می پروراند به مدد



تخیل خود تکمیل نماید. درك را نباید بعنوان چیزی مقدم برداش و یا چیزی شبیه «پیشگویی» بحساب آورد - فقط میتوان گفت قوامی است که موافقی که تجربه بصورت فرض و یا تصویری مرتب شده و بعضی از ارتباطات و جزئیات را فاقد است نقص کار را تکمیل می کند. نویسندگان باید با فرضیات علمی انقلابی و فرضیات اسپرانسکی<sup>۱</sup>، که بمثابة «حقیقت اجرائی» بکار میرود و صحت آن در عمل تأیید میشود آشنا شوند. اگر شما درباره این مطلب با لئونیکلا یویچ فیودوروف<sup>۲</sup> رئیس مؤسسه پزشکی تجربی اتحاد شوروی صحبت کنید و از او بخواهید که گزارشی درباره وظایف مؤسسه و ضرورت يك مطالعه پیچیده درباره انسان بدهد، خیلی مفید خواهد بود.

می خواهم بشما توجه بدهم که تاکنون هیچ کاری درباره بنای یادبود موروزف<sup>۳</sup> و ایجادتئاتر اتحاد شوروی انجام نشده است.

فکر میکنم که صغری و کبرای گزارش آفینوگنوف<sup>۴</sup> تا حدی مبهم بود و نتایج روشنی نداشت. من درست نمی دانم که آیا ما قبل از آنکه رئالیسم سوسیالیستی خود را با وضوح لازم نشان دهیم حق داریم از «پروزیها» ی رئالیسم سوسیالیستی و از درخشان بودن این پیروزی صحبت کنیم. برای دفاع از هنر پیشگان در مقابل خودسری کارگردانان باید گفت که دامنه این خودسری در بسیاری موارد به نویسندگان نمایشنامه ها نیز کشیده میشود، چه همین ها چیزهای واقعا «خام»، یعنی نمایشنامه هایی را که ناقص و نیمه تمام هستند به تئاترها تحویل میدهند. آفینوگنوف حق داشت که گفت ما هم در تئاتر و هم در سینما «تولیدکنندگان» داریم که شایستگی شان بیش از نمایشنامه نویسان و سناریو نویسان است. این نکته باید روشن شود. گزارش آفینوگنوف احتمالا مشاجره ممتد اما بی اهمیتی را در «پشت صحنه» بوجود خواهد آورد.

شاگینیان<sup>۵</sup> از منتقدین «راهنمایی» می خواهد. این کار درستی نیست. باید از آنان همکاری دوستانه خواست. رمان نویسان، داستان نویسان و نمایشنامه نویسان نیز منتقدین را راهنمایی میکنند، زیرا مواد عالی ساخته و پرداخته ای را بدست میدهند که نویسنده مقاله از آن استفاده میکند، و خود را غنی میسازد، یعنی نتیجه گیری های ایده نولوژیکی را بجهت بسط و توسعه اخلاق اجتماعی

۱ - Spransky ۲ - Lev Nikolayevich Fyodorov

۳ - Povel Morozov، پیشاهنگ جوانی که جان خود را در سال ۱۹۳۲

در مبارزه با کولاکها از دست داد - (ناشر)

۴ - Afinogenov ۵ - Shaginyan

نامه / ۴۰۷

و زیبایی شناسی بدست می دهند . تقاضائی که بجهت نگارش تاریخ ادبیات بعمل می آید قابل درک است ، اما نگارش شرح حال تك تك نویسندگان جز زبان، سودی برای نویسندگان ندارد .

پیشنهاد شاگینیان ، که میگوید ادبیات روس در مقام مقایسه با ادبیات جمهوریهای برادر مورد بحث و انتقاد قرار گیرد و در همین مقام ارزیابی شود، بسیار با ارزش است .

م. گورکی

پایان

